

نشر ماری

در آینه سینه خانج

در آینه سینه خانج

در آینه سینه خانج

به انتخاب و معرفی

دکتر علی اصغر خیره زاده

در این کتاب، نمونه‌ها و برگزیده‌هایی از نثر فارسی مندرج در کتابهای تاریخی، از دیرزمان تا پایان دوران صفوی، در دو جلد و به توالی تألیف، به نظر خوانندگان می‌رسد.

ویژگی این تألیف در آن است که افزون بر ارائه سبکهای متفاوت، تحول شیوه نگارش و دیدگاهها و روشهای تتبع مورخان و مولفان را در کتابهای تاریخی فارسی نشان می‌دهد و بخصوص سیر عدالت و عدالتخواهی و توالی فتنه‌ها و برادرکشی‌ها را در ادوار مختلف تاریخی دنبال می‌کند. در سرفصل هراتر، خلاصه‌ای در باب معرفی آن اثر چاپ شده است. جلد سوم، که بزودی منتشر خواهد شد، شامل نمونه‌های نثر فارسی تا دوران مشروطه و زمان حال است.



نثر پارسی در آینه تاریخ

(گزیده متون تاریخی)

به انتخاب و معرفی

دکتر علی اصغر خبره زاده

جلد دوم



تهران ۱۳۷۰

انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)



نام کتاب	:	نثر پارسی درآیینۀ تاریخ (جلد ۲)
به انتخاب و معرفی	:	دکتر علی اصغر خیره‌زاده
ویراستار	:	پرویز آتابکی
چاپ اول	:	۱۳۷۰
تیراژ	:	۵۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی	:	قدسی
چاپ	:	صفا
حق چاپ محفوظ است.	:	

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱۶: تهران، خیابان افریقا، چهارراه شهید حقانی (جهان کودک)،
کوچه کمان، شماره ۴ تهران کد پستی ۱۵۱۸۷، تلفن: ۶۸۴۵۶۹-۷۰
فروشگاه شماره ۲: خیابان انقلاب، جنب دبیرخانه دانشگاه تهران

فهرست مطالب جلد دوم

تاریخ جهانگشای جوینی ۱-۲۲

۲	معرفی کتاب
۵	يك: ذكر احوال سلطان سعيد محمد و اختلال كار او
۱۳	دو: ذكر استخلاص بخارا
۱۶	سه: ذكر واقعه نسا بور

تاریخ بناکتی ۲۳-۳۱

۲۴	معرفی کتاب
۲۵	يك: سلمان فارسی
۲۷	دو: در ذكر پیغامبران هنود

تجارب السلف ۳۳-۶۸

۳۴	معرفی کتاب
۳۵	يك: بیان صورت مبارك پیغمبر
۳۶	دو: شهادت امام حسین (ع)
۳۹	سه: آغاز دولت عباسیان
۴۲	چهار: ذكر حال سفاح
۴۵	پنج: دولت برمکیان و مبدأ و مآل ایشان
۴۶	شش: سیرت یحیی بن خالد بن برمک
۴۹	هفت: سیرت جعفر بن یحیی
۵۱	هشت: سیرت فضل بن یحیی

- نه: صاحب کافی الكفاة اسماعيل بن عباد
 ۵۶ ده: خواجه نظام الملك ابوعلی حسن بن علی بن اسحاق الطوسی
 ۶۶ یازده: المستظهر

جامع التواریخ ۶۹-۹۸

- معرفی کتاب
 ۷۰ يك: ذکر دولت و جلوس محمد بن بزرگ امید داعی سوم
 ۷۳ دو: ذکر ایام دولت و جلوس کیا حسن بن محمد بن بزرگ امید، المعروف به
 ۷۶ «علی ذکره السلام»، داعی چهارم
 ۸۰ سه: ذکر نوبت دولت و جلوس نورالدین محمد بن الحسن، داعی پنجمین
 چهار: توجه هلاکوخان به جانب بغداد و آمدشدن ایلچیان میان او و خلیفه و
 ۸۳ مال آن حال
 ۹۰ پنج: در سیر و اخلاق پسندیده اوکای قاآن
 ۹۲ شش: حکایت سیداجل که وزیر قاآن است و او را باپان فنجان لقب داده اند
 هفت: حکایت شهزاده ننده، مینکقلان بن قوییلای قاآن که در ولایت تنکقوت پادشاه
 ۹۶ است و مسلمان شده و ذکر بعضی از احوال آن ولایت و شرح حال مملکت او

نسائم الاسحار ۹۹-۱۰۶

- معرفی کتاب
 ۱۰۰ يك: الوزير ابو العباس الفضل بن احمد الاسفراینی
 ۱۰۳ دو: الوزير الفاضل الکریم، شمس الدین صاحب الدیوان الجوینی
 ۱۰۴

تاریخ گزیده ۱۰۷-۱۱۸

- معرفی کتاب
 ۱۰۸ يك: ابراهیم
 ۱۱۱ دو: سلطان طغرل
 ۱۱۴ سه: شیخ ابوالقاسم گرگانی
 ۱۱۸

تاریخ سلاجقه ۱۱۹-۱۲۶

- معرفی کتاب
 ۱۳۰ يك: ترجمه نامه تازی و فحوای آن که هولاکو به دیار شام به ملک ناصر نوشت
 ۱۲۳

دو: ترجمه جواب نامه تازی ملك ناصر و امرای شام که به هولاکو نوشتند و فرستادند،
براین منوال که مذکور است
۱۲۴

تاریخ یزد ۱۲۷-۱۳۵

معرفی کتاب
يك: ذکر مدرسه رکنیه
دو: صفت رص
۱۲۸
۱۳۱
۱۳۱

مجمع التواریخ سلطانی ۱۳۷-۱۵۰

معرفی کتاب
يك: ذکر جلاوس میدنا بر قلعه الموت و ضبط اطراف نمودن بداعیان و قبول دعوت او
دو: ذکر استخلاص قلعه گردکوه و حدود دامغان و غیره
۱۳۸
۱۴۱
۱۴۴

زبدة التواریخ ۱۵۱-۱۶۱

معرفی کتاب
مقدمه، در اختلاف مذاهب متفرقه و زعم اهل سنت، در عقیدت اسماعیلیه و وضع مذهب
۱۵۲
۱۵۳

تاریخ قم ۱۶۳-۱۷۸

معرفی کتاب
يك: ذکر بعضی از آشكده‌های ناحیت قم
دو: فاطمه بنت موسی بن جعفر، علیهم السلام
سه: ذکر رسم جهنم به قم
چهار: در ذکر امر خراج به روزگار عجم و اسلام
پنج: فتح تستر
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۷
۱۶۸
۱۷۱
۱۷۵

آثار الوزراء ۱۷۹-۱۸۸

معرفی کتاب
يك: من زبیری می خواستم، نه هیبری
دو: تمویه
سه: فریادنامه
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۳
۱۸۶

ظفر نامه ۱۸۹-۲۰۹

معرفی کتاب

- ۱۹۰ يك: ذكر توجه امير صاحبقران به جانب دارالملك شيراز
 ۱۹۳ دو: ذكر نهضت رايات نصرت شعار به طرف ممالك سند و هندوستان
 ۱۹۷ سه: ذكر محاربه امير صاحبقران با سلطان محمود، والي دهلي و ظفرياقتن و فتح شهر
 ۲۰۰ چهار: ذكر فتح دمشق
 ۲۰۴ پنج: ذكر نزول فرمودن بندگان حضرت در قراباغ اران و به عشرت مشغول شدن
 ۲۰۷

تاريخ طبرستان و رويان و مازندران

و

تاريخ گيلان و ديلمستان ۲۱۱-۲۴۹

معرفی کتاب

- ۲۱۲ يك: در ذكر مدت ايالت و دولت آل باوند در مازندران
 ۲۱۳ دو: در ذكر حكومت متغلبان از نواب خلفا و داعيان دين عليهم الرحمة والغفران
 ۲۱۳ سه: در ذكر نوبت و اثابت سيد ايد، رضوان شعار، هدايت آثار سيد قوام الدين
 الحسيني المرعشي، انارالله برهانه، و سبب خروج ايشان
 ۲۱۴ چهار: در محاربه نمودن سادات و درويشان، با كيا افراسياب چلاوي و مظفر گشتن
 ۲۲۴ سادات
 ۲۲۸ پنج: گفتار در توجه امير تيمور به صوب مازندران
 شش: گفتار در حاضر نمودن سادات را در مجلس هميون امير تيمور و سخنان كه
 واقع شد
 ۲۳۰ هفت: گفتار در ذكر اولاد سيد زين العابدين بن سيد قوام الدين، عليه الرحمة
 ۲۳۴

تاريخ گيلان و ديلمستان

- ۲۳۷ يك: در توجه نمودن حضرت سيادت قبائي، سيدعلي كيا، نور قبره، با برادران از
 كلارستاق به صوب مازندران، و وقايع حالاني كه در آن ايام سمت
 ۲۳۹ سnoch يافت
 دو: در معاودت فرمودن حضرت امامت پناه و تشریف فرمودن به ولايت تنكبن
 به قربة گرمه رود سخت سر، كه در آن زمان تخت حاكم تنكبن آنجا بود
 ۲۴۰ سه: در اهلغار نمودن امير، نوپاشا بن اميره محمد ناصرود، از رانكو به صوب
 گرمه رود، جهت دفع سادات، و چگونگي حالاني كه در آن باب واقع گشت
 ۲۴۰

- چهار: در ذکر توجه حضرت سید امامت شعاری، به صوب مازندران، کورت دوم،
و قتل امیره جهان بن شرف الدوله در ملاط و چگونگی حالاتی که در آن زمان
۲۴۲ واقع شد
پنج: در ذکر طلب نمودن سید رکابزن کیا، لشکر تنکابن را، و به مدد امیره نوپاشا
۲۴۵ متوجه لاهجان شدن، و صورت حالاتی که در آن زمان واقع شد
شش: در خواب دیدن سید علی کیا در مازندران و طلب نمودن سید قوام الدین او را،
۲۴۶ و مرده حکومت گیلان رسانیدن
هفت: در تاخت نمودن امیران بیدپس، بر لشکر اسلام شعاری، و به درجه شهادت
۲۴۷ رسانیدن امامت پناهی را، با برادران و اصحاب و احباب، بر دمضجهم

مطلع سعدین و مجمع بحرین ۲۵۱-۲۶۹

- معرفی کتاب
۲۵۲ يك: ذکر ولادت حضرت صاحبقران امیر تیمور گورکان انارالله برهانه
۲۵۲ دو: ذکر مجملی از تاریخ افعال و اقوال حضرت صاحبقران
۲۵۸ سه: سلطان سعید علاءالدین والدین، سلطان ابوسعید بهادرخان
۲۶۰ چهار: حکایت مخالفت وزرا و شهادت خواجه رشیدالدین طاب ثراه
۲۶۲ پنج: ذکر زفاف شهزاده جهان، ساتی بیگ، بانوین اعظم، امیرچوپان
۲۶۲ شش: وقایع سنه ثلاث و سنه اربع و عشرین و سبعمائه (املاک ناز خاتونی)
۲۶۴ هفت: وقایع سنه ست و عشرین و سبعمائه حکایت مبدأ تغیر مزاج سلطان برچوپانیان
۲۶۵ هشت: ذکر کشته شدن امیر دمشق خواجه بن امیرچوپان
نه: اما بغداد خاتون
۲۶۶ ده: وقایع سنه ثمان و عشرین و سبعمائه
۲۶۷ یازده: وقایع سنه احدی و سنه اثین و ثلاثین و سبعمائه
۲۶۸ دوازده: ذکر خروج امیر شیخ حسن نویان، که او را شیخ حسن بزرگ گویند
۲۶۹ سیزده: وقایع سنه خمس و اربعین و سبعمائه

ظفرنامه ۲۷۱-۲۸۸

- معرفی کتاب
۲۷۲ يك: گفتار در خصایص این تألیف و ذکر مزیتی چند که به آن متفرد است در میان
۲۷۵ اشباه و نظایر
دو: ذکر اسبابی که باعث شد بر توجه حضرت صاحبقرانی به صوب ایران زمین،
۲۷۸ به یورش هفت ساله
سه: ذکر مکتوبی که جلال الدین شاه شجاع، در حال وفات، به حضرت صاحبقرانی

- نوشته بود
 ۲۸۱ چهار: گفتار در تعویض فرمودن حضرت صاحبقران به طالع سعد و رأی فرخ،
 مملکت خراسان را به شاهزاده شاهرخ
 ۲۸۳ پنج: ذکر جلوس امیرزاده خلیل سلطان بر سریر فرماندهی سمرقند فردوس مانند
 ۲۸۴ شش: ذکر احوال سلطنت امیرزاده خلیل سلطان و سبب زوال آن برسیبیل اجمال
 ۲۸۵

روضه‌الصفاء ۲۸۹-۳۱۰

- معرفی کتاب
 ۲۹۰ يك: ذکر جلوس شهریار عالی شأن شاهرخ بر سریر مملکت
 ۲۹۱ دو: ذکر ارتحال و انتقال حضرت خاقان سعید از این دار پرملال به دارالبقا،
 انارالله برهانه
 ۲۹۲ سه: ذکر رسیدن خبر واقعه‌ی هایلله حضرت خاقان سعید (شاهرخ میرزا) به میرزا الخ بیگ
 ۲۹۳ چهار: ذکر مخاصمت میرزا عبداللطیف به جناب میرزا الخ بیگ و بیان لشکر کشیدن
 پدر و پسر و نشستن در برابر یکدیگر
 ۲۹۳ پنج: ذکر قتل میرزا عبداللطیف
 ۲۹۷ شش: گفتار در خاتمه کتاب
 ۲۹۹ هفت: ذکر بعضی از بلاد عظیمه و اماکن وسیعه که ذکر آن مناسب این مقام نمود،
 و بیان شهرختا
 ۳۰۰

مهمان‌نامه بخارا ۳۱۱-۳۲۵

- معرفی کتاب
 ۳۱۲ يك: وصف نهرسیحون
 ۳۱۳ دو: وصف نزهت بلاد ترکستان در ایام بهار
 ۳۱۴ سه: وصف کردن کمال اسماعیل، ایلغار خوارزمشاه را
 ۳۱۵ چهار: ذکر توجه از قلعه ارقوق به صوب دیار قزاق
 ۳۱۶ پنج: وصف صدای هولناک
 ۳۱۷ شش: وصف طلوع آفتاب
 ۳۱۸ هفت: وصف شدت سرما
 ۳۱۸ هشت: وصف قلعه کلات
 ۳۲۰ نه: ذکر زیارت حضرت خلیفه‌الرحمانی، مزار امام علی بن موسی‌الرضا را در
 مشهد منور
 ۳۲۱ ده: وصف قرآن خواندن حفاظ در مرقد مشهد
 ۳۲۱ یازده: وصف امام محمد غزالی و اشارت به مصنفات او
 ۳۲۴

تاریخ خانی ۳۲۷-۳۳۲

۳۲۸

معرفی کتاب

در بیان کیفیت حسب و نسب شاه اسماعیل و شرح تشریف آوردن به گیلان، و حضرت میرزا علی در حمایت و رعایت ایشان سعی بلیغ نمودن و آداب محافظت به تقدیم رسانیدن

۳۲۹

تذکره شاه طهماسب اول ۳۳۳-۳۴۹

۳۳۴

معرفی کتاب

۳۳۵

یک: حکایت سلطان بایزید

۳۴۰

دو: رؤیاهای شاه طهماسب

دستورالوزراء

و

حبیب السیر ۳۵۱-۳۸۸

۳۵۲

معرفی کتاب

۳۵۵

یک: گفتار در بیان شمه‌ای از احوال شیخ ابوعلی سینا

۳۶۴

دو: خواجه نظام‌الملک در بغداد

۳۶۹

حبیب السیر

یک: ذکر شمه‌ای از مال حال شیخ مجدالدین بغدادی و بیان انطفای شعله حیات او

۳۷۱

به آبیاری تیغ ستم و بیدادی

دو: در ذکر اهتمام حضرت سلطان محمود غازان، در فیصل قضایای دنییه و تقویت

۳۷۳

امور شرعیه

۳۷۵

سه: حکایت دیگر

۳۷۶

چهار: حکایت پنجم، در ذکر مردم از ارتکاب امور فتنه‌انگیز

۳۷۷

پنج: حکایت ششم، در دفع انواع جور و اعتساف و وضع قوانین عدل و انصاف

۳۷۹

شش: حکایت هفتم، در کیفیت آمد و شد ایلچیان و بیان رفع جور و تهدی ایشان

۳۸۱

هفت: حکایت دهم، در تعدیل مکاتیل و اوزان و تعیین سنجات ولایات بریک میزان

۳۸۳

هشت: حکایت بیستم، در تعداد عمارات و بقعات آن بانی مبانی خیرات

۳۸۵

نه: ذکر ملوک رستم‌دار

بدايع الوقایع ۳۸۹-۴۱۵

معرفی کتاب
يك: آيين بندان و صنعتگران
دو: امير عليشير و مولانا پارسا
سه: استاد بهزاد نقاش
چهار: مال وقف و مولانا نظام الدين قاضی

۳۹۰
۳۹۳
۳۹۵
۴۰۸
۴۱۱

تاریخ نگارستان

و

تاریخ جهان آرا ۴۱۷-۴۳۹

معرفی کتاب
يك: من البدایع
دو: من الوقایع
سه: من البدایع
چهار: من الوقایع
پنج: من بدایع المعارك
شش: من البدایع

۴۱۸
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۷

تاریخ جهان آرا سلطان شاه اسماعیل

۴۳۹
۴۳۱

مجالس المؤمنین ۴۴۱-۴۴۶

معرفی کتاب
يك: ذكر بعض اماكن كه به ائمه (ع) اختصاص دارد. جیل عامل
دو: كاشان
سه: ری

۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵

عالم آرای عباسی ۴۴۷-۴۶۸

معرفی کتاب
يك: ذكر دفع ضالۀ ملاحظه كه در این سال به تقویت شریعت غرا روی داد
دو: ذكر آمدن ولی محمدخان به درگاه سدره نشان و ملاقات آن پادشاه عالی جاه
با قهرمان زمان و خسرو ایران

۴۴۸
۴۴۹
۴۵۴

مه: ذکر توجه ولی محمدخان از درگاه سعادت آشیان به صوب خراسان و ماوراءالنهر،

- ۴۶۱ و تمکن یافتن بر سریر سلطنت آن ولایت
۴۶۶ چهار: واقعه ناینایی امام قلی میرزا
۴۶۷ پنج: در نفاذ امر قهاری که از حکمتهای الهی است
۴۶۷ شش: در بی تعینی و درویش نهادی و بی تکلفیهای آن حضرت و جمعیت ضدین

تاریخ عالم آرای صفوی ۴۶۹-۵۱۰

- ۴۷۰ معرفی کتاب
یک: فرستادن شاه اسماعیل بهادرخان میرزامحمد طالش را به الچیگری به نزد آقا
۴۷۳ رستم، پادشاه مازندران، و زهر ترکشدن آقا رستم، و مردن
دو: فرستادن شاه اسماعیل بهادرخان خلیل آقای صوفی را به الچیگری نزد سلطان
۴۷۹ با یزید قیصر و کشتهشدن خلیل آقای ارملو در بارگاه قیصر
سه: عریضه فرستادن بابر پادشاه به شاه اسماعیل و معلوم نمودن که ترکستان را دیگر
باره گرفته اند، و فرستادن شاه نجم ثانی را با دده بیگ و میرزامحمد طالش
۴۸۳ و دیگر سرداران به گرفتن ترکستان به بلخ بشنو
چهار: رفتن مصطفی پاشا بیقلو با صد هزار کس به جنگ سلطان مراد و گرفتن مصطفی
۴۸۵ پاشا قلعه اماسیه و فرار نمودن سلطان مراد به جانب دیار بکر
پنج: رفتن شهباز پاشا با پنج هزار کس به عقب سلطان مراد و جنگ کردن ایشان و
۴۸۸ زخمدار گردیدن شهباز پاشا و فرار نمودن شهباز پاشا
شش: رسیدن نورعلی خلیفه به مدد سلطان مراد با پنج هزار سوار قزلباش
۴۹۰ هفت: جنگ کردن نورعلی خلیفه بامحمد پاشا و شکست خوردن سپاهش
۴۹۱ هشت: آمدن سلطان مراد به پایبوس شاه اسماعیل به اصفهان و بعد از چند یوم جان
۴۹۲ به حق تسلیم کردن
نه: آمدن سلطان سلیم قیصر با سپاه روم به جانب ایران
۴۹۴ ده: رفتن شاه اسماعیل بهادرخان به طرف روم و نامه ها به اطراف فرستادن و طلبیدن
۴۹۹ سپاه به درگاه
۵۰۴ یازده: جنگ کردن شاه اسماعیل با سلطان سلیم

عباسنامه ۵۱۱-۵۲۵

- ۵۱۲ معرفی کتاب
یک: شرح آیین سپند
۵۱۵ دو: منع فرمودن شراب و سایر [کارهای] غیر مشروع
۵۱۶ سه: شرح افتتاح ابواب عیش و باده گساری اعلیحضرت ظل باری
۵۱۸

- چهار: شرح تخریب قلعه‌ای که کفره اروس برکنار قوین سو احداث نموده بودند ۵۱۹
 پنج: آمدن ایلچی پادشاه والجاه روم، به درگاه جهان‌پناه جهت تشیید مبانی مصالحه،
 و ایلچیان پادشاه والجاه اروس ۵۲۱
 شش: داستان آمدن جان نثارخان و ارسلان بیک ایلچیان والی هندوستان ۵۲۲
 هفت: شرح آمدن ایلچیان سلطنت‌پناه عبدالعزیزخان، والی ترکستان، با سید
 رخصت‌شاه فولادسرای ۵۲۳
 هشت: آمدن ایلچی قلماق به درگاه خسرو آفاق ۵۲۴
 نه: آمدن ایلچیان حبشه و امام یمن به درگاه خسرو آفاق ۵۲۵

عالم آرای نادری ۵۲۷-۶۱۷

- معرفی کتاب ۵۲۸
 یک: ولادت نادر دوران ۵۳۱
 دو: مملکت ایران در هرج و مرج ۵۳۵
 سه: آمدن نادر به ارض اقدس ۵۳۷
 چهار: طوی‌دادن صاحبقران فرزند ارشد خود رضاقلی میرزا را به عنایت ملک منان
 پنج: نشر کلام در جلوس میمنت مانوس عباس میرزا در اصفهان به صوابدید نادر
 صاحبقران ۵۴۳
 شش: نواب جهانبانی رضاقلی میرزا ۵۴۴
 هفت: قصه یعقوب لیث ۵۴۶
 هشت: فرمان حضرت گیتی‌ستان در جواب عرایض خوانین عظام دایر به قتل
 پیرمحمدخان ۵۴۹
 نه: مجلس آراستن امیر صاحبقران و ولیعهد ساختن فرزند خود رضاقلی میرزا را
 به مملکت ایران ۵۶۰
 ده: در بیان ورود رضاقلی میرزا و رایت شرارت افراشتن ایلبارس والی خوارزم
 در خراسان ۵۶۴
 یازده: تاج بخشیدن گیتی‌ستان به کیانصیر و مراجعت کردن به ممالک ایران به عون
 و عنایت ملک منان ۵۶۷
 دوازده: در بیان سوانحات و مقدمات نواب کامیاب رضاقلی میرزا که در خراسان
 از آن به شیوع پیوسته، و به قتل آوردن نقاوه دودمان صفوی طهماسب شاه ۵۷۱
 سیزده: قصه خارکشی که به پادشاهی رسید ۵۷۸
 چهارده: آغاز شورش تقی‌خان شیرازی در فارس ۵۸۳
 پانزده: فتح شیراز و کشتار و غارت و ویرانی آن ۵۸۵
 شانزده: قصاص فرمودن روزگار غدار نور حدقه حضرت گیتی‌مدار نواب رضاقلی
 میرزای نامدار را ۵۸۸

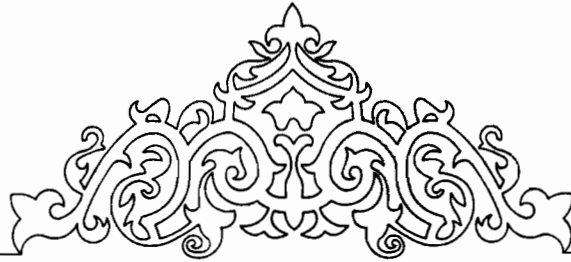
- هفده، در بیان خروج سام میرزا بن شاه سلطان حسین، و باغی شدن محمد علی خان
 ۵۹۱ قرقلو و آنگاه گشتن حضرت گیتی ستان
 ۵۹۳ هجده: عزیمت نادر به مشهد و بازدید کلات و داستان القهای ابواب مسترد
 نوزده: عصیان محمد علی خسان قرقلو به همراهی لر و بختیاری و شکست او از
 ۶۰۲ امیر علم خان خزیمه
 ۶۰۷ بیست: قتل نادرشاه

مجمع التواریخ ۶۱۹-۶۴۳

- معرفی کتاب
 ۶۲۰ يك
 ۶۲۱ دو: ذکر در بیان مبادی احوال امیر اویس و خروج او
 ۶۲۲ سه: ذکر نسب و وقایع احوال پادشاه جنت مکان شاه سلیمان ثانی الحسینی الموسوی
 ۶۲۷ الصفوی، انارالله برهانه
 ۶۳۳ چهار: ذکر ورود نواب خلد آشیانی، به شهر مقدس معلا
 پنج: ذکر آمدن امرا به در دولتخانه نواب خلد آشیانی و بیرون آوردن آن حضرت
 ۶۳۵ از برای امر خطیر سلطنت و جهانبانی، و وقایع آن اوان
 شش: ذکر جلوس مینت مأنوس شاه سلیمان الثانی الحسینی الموسوی الصفوی،
 انارالله برهانه، در ارض اقدس بر سریر سلطنت و جهاننداری، و قضایایی که
 ۶۳۷ در آن زمان روی داد به تقدیر ملک لایزال
 ۶۳۸ هفت: سواد فرمان همایون اعلا در باب معافی مال و جهات سه ساله ایران

رستم التواریخ ۶۴۵-۶۷۹

- معرفی کتاب
 ۶۴۶ يك: درس خواندن در دبستان
 ۶۴۹ دو: داستان وزیر اعظم با افغانه
 ۶۵۰ سه: داستان، تعریف صورت و سیرت و شکل و شمایل والجاه نادرقلی خان
 ۶۶۳ صاحبقران افشار
 چهار: ذکر داستان وفات و رحلت والجاه دارای اسکندر شان، کسری نشان... یعنی
 ۶۷۶ کریم خان زند



تاریخ جهانگشای جوینی

معرفی کتاب

مؤلف تاریخ جهانگشای، صاحب‌دیوان علاء‌الدین ابوالمظفر عطا ملک بن بهاء‌الدین محمد بن شمس‌الدین محمد بن محمد بن علی جوینی (۶۲۳-۶۸۱ هجری قمری) از جمله بزرگترین مورخان و نویسندگان ایرانی در قرن هفتم هجری است. وی از خاندان بزرگ صاحب‌دیوانان جوینی است، که در قرن پنجم و ششم و هفتم همواره متصدی مشاغل بزرگ دولتی بودند. علاء‌الدین عطا ملک، در سال ۶۵۴، در شمار خواص هولاکو خان درآمد و با او در همه سفرها همراه بود، و در فتح قلاع اسماعیلیه از هولاکو اجازت یافت که برای ملاحظه کتابخانه صباحیان به میمون دز رود و آنچه را که لایق نگاهداری باشد جدا کند... و در لشکرکشی هولاکو به جانب بغداد نیز، عطا ملک، در شمار رجال معروف دیگر، همراه هولاکو بود.

در رأس آثار عطا ملک جوینی، کتاب تاریخ جهانگشای قرار دارد که در سه مجلد، در شرح ظهور چنگیزخان و احوال و فتوحات او، و در

تاریخ خوارزمشاهیان و حکام مغولی ایران و فتح
قلاع اسماعیلیه و شرح جانشینان حسن صباح،
تألیف شده است. اطلاعات و مطالب این کتاب
یا از مشاهدات مستقیم مؤلف و یا از اطلاعات
موثقی که به دست آورده بود فراهم آمده، و در
نهایت اتقان و استحکام است.

نثر عطا ملک در این کتاب بر شیوه نویسنده
مترسلان است. عطا ملک نویسنده متصنی است که
در عین رعایت جانب صنعت و علاقه به تزئین
کلام، جانب زیبایی سخن و اصالت معنی را نیز
فرو نگذاشته، و حتی در بسیاری از موارد، از بابت
مراقبت در بیان مطالب تاریخی، آموختگی خود
را با تصنع و آرایش کلام فراموش کرده، و کلام
خویش را به شیوه ساده نویسان انشا نموده است.
وی در مطاوی سخن، به آوردن آیات و احادیث
و یا تمثیل بدانها و ذکر اشعار عربی و فارسی
توجه دارد، و کتاب تاریخی جهانگشای، علاوه بر
آنکه در زمره بهترین آثار تاریخی فارسی است،
از جمله کتب درجه اول ادب فارسی نیز شمرده
می شود.

پك

ذکر احوال سلطان سعید محمد و اختلال کار او

هر که را، ... خورشید اقبالش که از جیب افق مشرق سعادت سر بر زدی، به زوال نامرادی و مغرب ادب‌سار کشید، ... و اگر چه به مزیت رای ثاقب، و فضیلت عزم صایب آراسته باشد، ... هر اندیشه که کند و مهمی را که پیش گیرد ماده و بال و موجب تشویش خاطر او شود، و هر کمال را که توقع دارد سبب نقصان و حرمان او آید...

پس ای یار موافق و دوست مشفق، در این معانی اگر شبهه‌ای داری و ریبتی و حکایات متقدمان، مصدق نمی‌شمی،

گر نیست باورت زمن، اینک بیار دست

و عنان این تمثیل عیان بستان و به چشم حقیقت، این حالت مشاهده فرمای و به گوش هوش، این حکایت استماع نمای و به ذوق تجربه، از این دیگک پراز عجایب چاشنی بردار و به مشام قبول، از رایحه این نصیحت استنشاقی به جای آر، و تصریح این تلویحات و تفتیش این اسرار و رموزات، نقش و صورت‌حالت سلطان سعید محمد، انارالله برهانه، ... است. مادام که چرخ گوژپشت و فلک کوردل و گردون دون و عالم بوقلمون و روزگار ناسازگار موافق فرمان و مراد

او بود، ... عنان عزیمتی به هیچ طرف مصلحتی، معطوف نگردانیده بود، الا شکوه دولت روزافزونی شبیخون خوف و هراس، از معرت سطوت بآس او، بر سردل دشمنان و معاندان اومی برد، قاید و صاحب جیش او، بخت بیدار و حارس و طلایه دار، حفظ و وقایت پروردگار بود...

سعود سوی یمین و فتوح سوی شمال

سپهر پیش رکاب و زمانه زیر عنان

چون بخت بر باد شد و نکبای نکبت، آتش اقبال را بکشت، آب کامرانی به خاک نامرادی مکدر گشت... و یکی از اوایل علامات واقعات و مقدمات حادثات آن بود که در شهور سنه اربع عشره و ستمائه، عزیمت قصد دارالسلام، لازالت معموره، کرد و در آن وقت ثوب خلافت به امیر المؤمنین، الناصر لدین الله، مطرز بود و میان ایشان وحشتها نشسته، و موجبات اسباب، یکی آن بود که جلال الدین حسن، چون تقلد اسلام کرده بود و سبیل فرستاده، علم و سبیل او را بر سبیل سلطان مقدم داشته بود، که سلطان محمد بدان سبب، عظیم کوفته خاطر بود و از ائمه مملکت فتاوی گرفت که آل عباس، در تقلد خلافت، محق نیستند و استحقاق خلافت به سادات حسینی می رسد و آن کس که قادر باشد، او را رسد که حق در نصاب خود قرار دهد. و نیز خلفای عباسی از قیام به اجتهاد در راه خدای تعالی و غزوات تقاعد نموده اند و با حصول استطاعت، از محافظت ثغور و قمع ارباب بدعت و ضلالت و دعوت کفار با دین حق، که بر اولوالامر واجب است، بلکه عین فرض، تغافل نموده، و آن رکن را، که بزرگتر رکن اسلام آن است، مهمل گذاشته. این موجبات را بهانه ساخت و از سادات بزرگ، علاء الملک را از ترمذ نامزد کرد، تا او را به خلافت بنشانند. و بر این اندیشه روان شد. چون به دامغان رسید، خبر یافت که اتابک سعد، به هوس استخلاص ملک عراق، به قرب ری رسیده است. سلطان، با مردان کار، یزک وار، به تعجیل مانند برق براند به خیل بزرگ، به اتابک رسید که با لشکر عراق به هم بود، مصاف کشیدن همان بود و انهزام لشکر

عراق همان، و اتابك سعد را دستگیر کردند... هم در آن وقت، اتابك ازبک، نیز هم سودای ملك عراق پخته بود و از آذربایجان به همدان آمده. مواکب سلطان چون به همدان رسیدند، اتابك ازبک منهزم شد؛ و خواستند تا بر عقب او بروند، سلطان فرمود در يك سال دوپادشاه را گرفتن فال نباشد؛ او را راه دهند تا برود. اتابك ازبک به سلامت به آذربایجان رسید و سکه و خطبه به نام سلطان کرد و رسولان با تحف و هدایا به خدمت سلطان فرستاد. و سلطان از همدان متوجه بغداد شد. چون به اسدآباد رسید، هنگام فصل خریف بود؛ یزک وی ترکتازی کرد و از تیرباران برف، شمشیربازی در آن شب، روز فزع اکبر، مشاهده نمودند و از اسنة سرما و باد، که هیچ جوشن دافع آن نتوانست بود، احوال زمهریر معاینه دیدند. مردم بسیار در زیر آن سپری شدند و از چهارپای خود اثری نماند و در دست عزیمت، حسرت و ندامت باقی ماند و لله جنود السموات والأرض و كان الله علیماً حکیماً.

... و این چشم زخمی بود بر چهره اقبال و خدشه ای بر صفحات احوال او و از آن وقت باز، دواعی ادبار تجاوب نمود و قوافل حرمان و خذلان تناوب کرد.

نه مرد عشق تو بودم، من اینقدر دانم

ولی به دیده فرو می هلد قضا پرده

و چون این ضعف و وهن به حال او راه یافت و معجزه دین محمدی دست او

بر تافت،

بر تافتست مرا روزگار دست

ز انم نمی رسد به سر زلف یار دست،

به ضرورت پای از آن اندیشه باز کشید و روزی چند در عراق توقف نمود، چندانکه مرمت احوال حشم و خدم کرد، و کار آن ملك را از شوایب کدورات صافی گردانید. وقت مراجعت از نزدیک قایرخان، امیر اترار، به اعلام وصول و احوال تجار، که تعلق به تبار داشتند، رسول رسید. سلطان، پیش از آنکه در این

باب تفکری و تدبری نماید و نفع و ضرر و خیر و شر آن با عقل خود موازنه کند، بر فور مثال داد تا آن جماعت مسلمانان را، که به حرم امن او پناه بسته بودند، به قتل آرند و مال ایشان را که غنیمتی شگرف می‌بنداشتند، بردارند...

چو تیره شود مرد را روزگار
همان آن کند، کش نیاید به کار

قایرخان، به موجب فرمان، چهارصد و پنجاه مسلمان را بی‌جان کرد و سر امن و فراغت پیچان. و هر آینه، هر کار که عواقب آن، در اوایل نااندیشیده ماند، فتنه‌هایی که در ابتدا پیدا نیاید، نابیوسیده، توقع باید کرد...

و چنگیزخان، در مصاحبت این تجار به نزدیک سلطان پیغام داده بود که: «حدودی که به ما نزدیک است از دشمنان پاک شد و مارا تمامت مسلم و مستخلص گشت و حق مجاورت ثابت؛ عقل انسانی، چنین اقتضا می‌کند که از جانبین، طریق موافقت سپرده آید و مراعات طرف مصادقت کرده شود و، در حدوث واقعات و وقوع حادثات، مدد و معاونت یکدیگر را التزام نماییم و مسالک و مهالك امن گشاده داریم، تا تجار فارغ و ایمن، شد و آمدی می‌نمایند. باز آنکه، این نصایح را به گوش خرد استماع ننمود، رسول را نیز بکشت... و چون این خیر و حالات به سمع چنگیزخان رسید، آتش غضب، اورا چنان بر تندباد قهر نشانده که، به آب قهر و دمار، خاک دیار سلطان را نساچیز کرد... چون سلطان از عراق بر عزیمت ماوراءالنهر روان شد، ... به وقت وصول به خراسان، به نشابور آمد و یک‌ماه آنجا توقف نمود و از روی غفلت، برخلاف عادت، برفوق هوا، از جاده جد، منحرف شد و در مهلکه هزل گام نهاد و از لذت عیش، روزی چند کام برداشت،

می‌خور که سمن، سما بسی خواهد دید
خوش زی که سهی، سها بسی خواهد دید
زین یک دم عاریت که داری بر خسور
می‌دان که چمن چوما بسی خواهد دید

و از آنجا به جانب بخارا روان شد، ... آنجا مقام فرمود، و چون روزگار بهار بود و جهان چون نوعروسان پرنگار و اوداهل از ستیز چرخ دوار، به حکم آنکه:

اکنون که تر و تازه بخندید نوبهار
ما و سماع و باده رنگین و زلف یار،

از بقیه زندگانی برقرار، از مصاحبت غوانی و مداومت شراب ارغوانی، استیفای مرادات می نمود و تتبع لذات و شهوات می کرد و وطنز سپهر بیمهر می گفت:

ایام گلست، پس نماند، می خور
گل خود چه که تا نفس نماند، می خور
با دور فلک، در این رباط ویران
بس زود، نه دیر، کس نماند، می خور

... و یک چندی نیز در سمرقند از سر نخوت، بل از روی غفلت، تقلب بخت و دولت، چون زهره، بساط نشاط گسترده بود و ملازمت می در غمی کرده و خیمه مراد در صحرای بی غمی زده و از زیر و بم چنگ، از زفان سلطان، این معنی به گوش جان عقل می رسید که:

صحرای دلم گرفت خون، ای ساقی
و آورد دل از جهان جنون، ای ساقی
بی پرده شراب ده که کس آگه نیست
کز پرده چه آیدش بسرون، ای ساقی

و در اثنای این، آوازه گریختن توق تغان از لشکر مغول به جانب قراقم، که موضع اقامت قنقلیان بود، بشنید؛ از سمرقند، بسر عزیمت تتبع ایشان، بر راه بخارا، به جانب جند رفت و خبر یافت که امرا و لشکر بزرگ از جمله چنگیزخان، بر عقب ایشانند. احتیاط را باز به سمرقند آمد و لشکری که باقی مانده بود، برداشت و با گروهی انبوه، با فرو شکوه به جند آمد و می پنداشت که به یک تیر، دونخجیر خواهد انداخت و ندانست که من طلب الکل فاته الکل؛ و پی ایشان گرفت؛ در

میان دو رودخانه قیلی و قمج، به معرکه رسید. کشتگان بی اندازه و خونهای تازه دید. در میان افکندگان، مجروحی یافتند و از او استکشاف حال کردند. چون بدانستند که لشکر مغول، غالب بوده است، و همین روز از این مقام روان شده، سلطان، بی‌رویتی، روی در راه نهاد و برپی ایشان پویان شد تا روز دیگر،... سلطان بدیشان رسید و کار حرب را بسیجید. لشکر مغول در دامن جنگ چنگ نمی‌زدند،... و می‌گفتند: «ما را از چنگیزخان اجازت محاربت تو نیست، ما به مصلحتی دیگر آمده‌ایم و کاری دیگر را آماده گشته و شکاری که از دام ما جسته، می‌جسته.

مکن شهریسارا جوانی مکن!

چنین بر بلا کامرانی مکن!

مکن شهریسارا دل ما نزنند!

میاور به جان من و خود گزند!

اما اگر سلطان ابتدا کند و دست به محاربت یازد، ناچار روی نتوان تافت و پای در باید نهاد... و سلطان را که مرآت بخت او تیره شده بود،... محاربت آغاز نهاد... و تاین‌العشائین کارزار کردند و از جانبین جد و اجتهاد و هیچ کدام روی به پشت انهزام نمودند، تا

چون سرزلف شب به‌شانه زدند

رقم کفر بر زمانه زدند

دامن از جنگ و رچیدند و در مقابله یکدیگر نزول کردند. و لشکر مغول به عدد هر مردی آتشی افروختند و در حال بر باد پایان روان شدند و خاک در چشم روزگار بردند. و سلطان، همانجا که نزول کرده بود، چندان توقف نمود که:

صبح صادق چو در جهان بدمید

گل صد برگ آسمان بدمید

زنگی شب به جادویی گویی

شعله آتش از دهان بدمید

منزل آن جماعت را خالی یافت. حالی، برفور، بی‌فوز، با سمرقند مراجعت کرد و تردد و تحیر به احوال او راه یافته بود و انقسام باطن او ظاهر او را مشوش کرده، و چون قوت و شوکت آن جماعت را بسا خویش می‌اندیشید و استتارت فتنی که پیش از این صادر شدست و می‌دانست که بزور این بلا را به خود کشیده است، پریشانی و ضجرت بر احوال او استیلا می‌یافت و پشیمانی در اقوال او پیدامی‌شد... هر گاه بحار فتن در موج آید و بادهای مختلف محن حرکت کند، کشتی امان به ساحل نجات نتواند رسید و طوفان بلا عام شود. به غلبه ظن و وهم، ابواب رای راست بر او بسته شد و دلش از جفای گنبدگردان خسته و فشل و رعب غالب و خواب و قرار ذاهب گشت... دل را بر قضای مبرم خوش کرد و به عجز و قصورتن در داد و سر به بخت بد بازنهاد و رضینا بقضاء الله را به کار بست. و منجمان نیز گفتند که سعود از اوتاد درجات طالع و عاشر، ساقط و نحوس ناظر است. این علت، اضافت خلل کار او شد، و عزم آن کرد که عنان برتابد و به جانب دیگر شتابد. بیشتر لشکرها، در بلاد ماوراءالنهر و ترکستان بگذاشت و از آن جملت، صد و ده هزار در سمرقند. و فرمود تا در آن، عمارت کنند؛ از خندق، گوشه‌ای به آب رسانیدند. سلطان، روز حرکت، بر آن بگذشت. فرمود: «لشکری که قصد ما دارد، اگر هر کسی سازبانه خویش در اینجا اندازد، انباشته شود.» لشکر و رعیت را، از این سخن، دل شکسته شد. و سلطان از آنجا بر راه نخشب روان شد؛ و به هر کجایی رسید، وصیت می‌کرد که چاره کار خود سازید و مهرب و ملجا به دست آرید که مقاومت با لشکر مغول به دست این قوم ممکن نیست. و کس فرستاد، تا حرمهای او از خوارزم بر راه مازندران روان شود. و هر روز، تشویش و بشولیدگی و توزع ضمیر و دلتنگی زیادت می‌شد... و چون بر تواتر، اخبار موحش می‌رسید و اختلال احوال زیادت می‌شد،

هر روز فلک حادثه نو زاید
کاندیشه به جهد مثل آن ننماید

روشنتر از آفتاب رایبی باید
تسا مشکل این زمانه را بگشاید

تمامت عقلا و بزرگان سرگردان، و از گردش روزگار پیریشان بودند، هر کس، بر اندازه عقل و خرد خود، سخنی می گفتند و مصلحتی می دیدند. جماعتی که، به ممارست ایام، مجرب شده بودند و نیک و بد دیده و در تدبیر امور، زیادت غوری و فکری داشتند، می گفتند که کاز ماوراءالنهر از آن گذشت که در این حالت، ضبط آن ممکن شود و حفظ آن به جای توان آورد. اما جهدمقلی به جای باید آورد، تا ملك ممالك عراق و خراسان، ازدست نشود. تمامت لشکرها را که در هر شهری و طرفی نشانده آمده است، باز می باید خواند و خروجی عام کرد و جیحون را خندقی ساخت و ایشان را نگذاشت که پای از آن سوی آب فراتر نهند. و جمعی نیز می گفتند که به طرف غزنین می باید رفت و آنجا مرد و لشکر جمع کرد؛ اگر میسر شود، جواب خصمان توان گفت و الا بلاد هندوستان را سد خود توان ساخت. سلطان محمد این رأی پسندیده تر داشت. بر این عزیمت تا بلخ بیامد. و عمادالملک را در آن وقت با تحف و هدایا، پسرش رکن الدین به خدمت سلطان فرستاده بود؛ نیک ممکن و محترم بود، و حل و عقد کارها در دست او. هوای خانه و حب وطن و آشیانه او را بر آن داشت که سلطان را رأی زد که نزدیک من، آن اولیتر است که چون این جماعت مستولی شدند، خویشان را از ایشان دورتر افکنیم و به جانب عراق رویم و لشکر عراق را جمع کنیم و از سر بصیرت و کثرت اهبت و عدت، روی به کار آوریم. و پسر او، سلطان جلال الدین، بدین رایها انکار می نمود و می گفت: «رای آن است که چندانکه ممکن است، لشکرها درهم آریم و پیش ایشان باز رویم. و اگر سلطان را دل بر این قرار نمی گیرد، عزیمت عراق را به امضا رساند و لشکرها به من دهد تا من به سرحد روم و با آن جماعت، دستی بر هم اندازم و سنگ و سبویی بر هم زنیم، ... تا خویش را به نزدیک خدا و خلق معذور کنیم... اگر دولت یار باشد و خود، به چوگان توفیق، گوی مراد ربودیم، و اگر سعادت مساعدت

نمایند، نشانه ملامت مردمان و بندگان باری نگردیم، و زفان طعن در ما نکشند و نگویند که چندین گاه است تامل و خراج از مامی ستانند و در وقت کار، ما را در کام ناکامی می نهند. و به چند نوبت این معنی تکرار می نمود و اجازت پدر را انتظار واجب می شناخت و از خدمت او تخلف و تقاعد نمی نمود. و سلطان محمد، ... چنانکه رسم بی دولتان باشد، رأی پیرایه پسر را بازیچه کودکانه می شمرد و بدان التفات نمی نمود... تا عاقبت کار، رأی عمادالملک را، در مسارعت به جانب عراق، اختیار کرد و با عیشی تلخ از بلخ روان شد و از آنجا یزکی به پنجاب فرستاد تا از حوادث احوال باخبر می باشند. و سلطان به لب آب ترمذ آمد، یزک در رسید که بخارا را بگرفتند و در عقب خبر استخلاص سمرقند بشنید.

دو

ذکر استخلاص بخارا

... چنگیز، متوجه بخارا شد و در اوایل محرم سنه سبع عشره و ستمائه، به دروازه قلعه نزول فرمود... و لشکرها بر عدد مور و ملخ فزون بود و از حصر و احصای بیرون؛ فوج فوج، هر یک چون دریای در موج می رسیدند و برگرد شهر نزول می کردند... و از لشکر اندرونی، بیست هزار مرد بود، مقدم ایشان کوک خان که می گفتند، مغولی بود از او گریخته و به سلطان پیوسته، و العهده علی الراوی، و بدان سبب کار او بالا گرفته؛ وقت غروب خورشید، با اکثر قوم، از حصار بیرون آمدند؛ چون به کنار جیحون رسیدند، محافظان و طلایه لشکر بر او افتادند و از ایشان اثر نگذاشتند...

و روز دیگر را، که صحرا از عکس خورشید، طشتی نمود پراز خون، دروازه بگشادند و در نفار و مکاوحت بر بستند. و ائمه و معارف شهر بخارا، به نزدیک چنگیز خان رفتند. و چنگیز خان به مطالعه حصار و شهر در اندرون آمد؛ و در مسجد جامع راند. و در پیش مقصوره بایستاد و پسر او تسولی پیاده شد و بر بالای منبر

بر آمد. چنگیزخان پرسید که: «سرای سلطان است؟» گفتند: «خانه یزدان است.» او نیز از اسب فرو آمد و بر دوسه پایه منبر بر آمد و فرمود که صحرا از علف خالی است؛ اسبان را شکم پر کنند. انبارها که در شهر بود گشاده کردند و غله می کشیدند و صنایع مصاحف به میان صحن مسجد می آوردند و مصاحف را در دست و پای می انداخت و صندوقها را آخور اسبان می ساخت و کاسات نبیذ پیایی کرده و مغنیات شهری را حاضر آورده تا سماع و رقص می کردند و مغولان، بر اصول غنای خویش، آوازهها بر کشیده و ائمه و مشایخ و سادات و علما و مجتهدان عصر، بر طویله آخور سالاران، به محافظت ستوران قیام نموده و امتثال حکم آن قوم را التزام کرده. بعد از يك دو ساعت، چنگیزخان، بر عزیمت مراجعت با بارگاه برخاست و جماعتی که آنجا بودند، روان می شدند. و اوراق قرآن، در میان قاذورات، لگد-کوب اقدام و قوایم گشته. در این حالت، امیر امام جلال الدین علی بن الحسن-الرندی، که مقدم و مقتدای سادات ماوراءالنهر بود و در زهد و ورع مشارالیه، روی به امام رکن الدین امامزاده، که از افاضل علمای عالم بود، طیب الله مرقدهما، آورد و گفت: «مولانا، چه حالت است، اینکه می بینم، به بیداری است یا رب یا به خواب؟» مولانا امامزاده گفت: «خاموش باش، باد بی نیازی خداوند است که می وزد. سامان سخن گفتن نیست.» چون چنگیزخان از شهر بیرون آمد، به مصلاهی عید رفت و به منبر بر آمد و عامۀ شهر را حاضر کرده بودند. خطبه سخن، بعد از تقریر خلاف و غدر سلطان، چنانکه مشیع ذکری است، در آن آغاز نهاد که: «ای قوم بدانید که شما گناههای بزرگ کرده اید و این گناههای بزرگ، بزرگان شما کرده اند. از من پرسید که این سخن، به چه دلیل می گویم. سبب آنکه من عذاب خدایم. اگر شما گناههای بزرگ نکردی، خدای، چون من، عذاب را به سر شما نفرستادی.» چون از این نمط فارغ شد، الحاق خطبه بدین نصیحت بود که اکنون مالهایی که بر روی زمین است، تقریر آن حاجت نیست؛ آنچه در جوف زمین است بگویید. بعد از آن پرسید که امان و معتمدان شما کیستند. هر کس متعلقان خود را بگفتند. به اسم

باسفافی، با هر کس مغولی ویز کی تعیین کرد تا کسی از لشکریان ایشان را تعرضی نرساند و از روی بی حرمتی و اذلال، بدیشان تعلقی نمی ساختند و مطالبت مال از معتمدان آن قوم می رفت... هر روز، وقت طلوع نیر اعظم، موکلان جماعت بزرگان را به درگاه خان عالم آوردندی. چنگیز خان فرموده بود تا لشکریان سلطان را از اندرون شهر و حصار برانند. چون آن کار به دست شهریان متعذر بود و آن جماعت، از ترس جان، آنچه ممکن بود، از محاربه و قتال و شیبخون به جای می آوردند، فرمود تا آتش در محلات انداختند؛ و چون بنای خانه های شهر، تمامت از چوب بود، بیشتر از شهر، به چند روز سوخته شد، مگر مسجد جامع و بعضی از سرایها که عمارت آن از خشت پخته بود. و مردمان بخارا را به جنگ حصار راندند و از جانبین، تنوره جنگ بتفید. از بیرون منجیقها راست کردند و کمانها را خم دادند و سنگ و تیر پران شد؛ و از اندرون، عراده ها و قارورات نفت، روان، مانند تنوری تافته که از بیرون به کوهها هیمه های درشت مدد می فرستند و از جوف تنور، شررها در هوا ظاهر می شود. روزها، بر این حمله مکاوحت کردند؛ و حصاریان، حمله ها بیرون می آوردند. و به تخصیص کوک خان که به مردی گوی از شیران نر ر بوده بود، مبارزتها می کرد و در هر حمله، چند کس می انداخت و تنها، لشکر بسیار را باز می راند؛ تا عاقبت، کار به اضطرار رسید و پای از دست اختیار بگذشت. و آن جماعت، به نزدیک خالق و خلایق معذور شدند و خندق به حیوانات و جمادات انباشته شد و به مردان حشری و بخاری افرشته. فصیل باز گرفتند و در قلعه آتش در زدند و خانان و قواد و اعیان، که اعیان زمان و افراد سلطان بودند و از عزت پای بر سر فلك می نهادند، دستگیر مذلت گشتند و در دریای فنا غرق شدند. و از قنقلیان، از مردینه، به بالای تازیانه، زنده نگذاشتند و زیادت از سی هزار آدمی در شمار آمده کشته بودند و صغار اولاد و اولاد کبار و زنان چون سرو آزاد آن قوم، برده کردند. و چون شهر و قلعه از طغات پاک شد و دیوارها و فصیل خاک گشت، تمامت اهالی شهر را، از مرد و زن و قبیح و حسن، به صحرای نمازگاه

راندند. ایشان را به جان ببخشید. جوانان و کهول را، که اهلیت آن داشتند، به حشر سمرقند و دبوسیه نامزد کردند. و از آنجا متوجه سمرقند شد. و ارباب بخارا، سبب خرابی، بنات النعش وار، متفرق گشتند و به دیه‌ها رفتند و عرصه آن، حکم قاعاً صفصفاً گرفت. و یکی از بخارا، پس از واقعه گریخته بود و به خراسان آمده. حال بخارا از او پرسیدند. گفت: «آمدند و کندند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند.» جماعت زیرکان، که این تقریر شنیدند، اتفاق کردند که درپارسی، موجزتر از این سخن نتواند بود و هرچه در این جزو مسطور گشت، خلاصه و ذنابۀ آن، این دو سه کلمه است که این شخص تقریر کرده است.

سه

ذکر واقعه نسابور

اگر زمین را نسبت به فلک توان داد، بلاد به مثابت نجوم آن گردد و نیشابور از میان کواکب، زهره زهرای آسمان باشد و اگر تمثیل آن به نفس بشری رود، به حسب نفاست و عزت انسان، عین انسان تواند بود...

حبذا شهر نسابور که در روی زمین
گر بهشت است، خود این است و گرنی خود نیست

... روز دیگر، که نوزدهم ماه ربیع الاول سنه سبع عشره و ستمائه بود، مقدمه یمه و سبتای نوین بر در شهر، نزدیک رسید... و از حال سلطان، ازهر کس که می یافتند، به شکنجه و سوگند، تفحص می کردند. و ارباب شهر را به ایللی خواندند. مجیر الملک جواب داد: «شهر از قبل سلطان من دارم؛ و من مردی پیرم، اهل قلم، و شما بر عقب سلطان می روید. اگر بر سلطان ظفر باشد، ملک شماراست، و من نیز بنده باشم.» ... روز به روز لشکر می رسید... و چون تغاجارگورگان که داماد چنگیزخان بود با امرای بزرگ و با ده هزار مرد در مقدمه تولی برسید، در اواسط رمضان به در نسابور دوانید و مردمان نسابور تهوری می نمودند، و چون

خلق بسیار بودند و لشکر مغول کمتر، بیرون می‌رفتند و جنگ می‌کردند و چون از جان سیر شده بودند، با شیردرگشتی می‌شدند... تا روزسیم از طرف برج قراقوش، جنگ سخت می‌کردند و از باره و دیوار تیر چرخ و تیر دست می‌ریختند. از قضای بد و سبب هلاکت خلقی، تیری روان گشت؛ و تغاجار از آن بیجان شد. و اهالی شهر از کار تغاجار فارغ بودند و او را نمی‌شناختند. لشکر هم در روز بازگشت؛ و از ایشان اسیری دو، گریخته، به شهر آمدند و خبر تغاجار دادند. اهالی شهر پنداشتند، مگر کاری کردند و ندانستند که سیعلمن نبأه بعد حین خواهد بود... چون بهار سنه ثمان عشره روی نمود و تولی از کار مرو فارغ شده، عازم نشابور شده بود و هیچ کس را از آن خبر نه، چندان لشکر تعبیه کرده بود و فرستاده که در ولایت طوس، به یک نوبت، تمامت دیده‌ها را فرو گرفتند و بقایای شمشیر به دیگران ملحق. و در مقدمه، لشکر بسیار با آلات مجانبی و اسلحه به شادیاخ فرستاد. و باز آنکه، نشابور سنگلاخ بود، از چند منزل سنگ بار کرده بودند و با خود آورده، چنانکه خرمنها ریختند و عشر آن سنگها در کار نشد. اهالی نشابور، چون دیدند که کار جد است و این قوم نه آنند که دیده بودند، باز آنکه، سه هزار چرخ بر دیوار باره بر کار داشتند و سیصد منجنیق و عراده نصب کرده، و از اسلحه و نفت، در خور این تعبیه داده، تمامت را پای سست شد و دل از دست برفت. هیچ روی ندیدند، جز آنکه قاضی ممالک، رکن الدین علی بن ابراهیم المغیشی را به خدمت تولی فرستادند. به درنا به خدمت او رسید؛ اهل نشابور را امان خواست؛ و مالها قبول کرد. فایده نداد. و او نیز اجازت انصراف نیافت. روز چهارشنبه دوازدهم صفر، علی الصباح، کاس صبوچی جنگ در دادند. تا روز آدینه نماز پیشین جنگ سخت کردند و به چند موضع، خندق انباشته بودند و دیوار را رخنه کرده. و باز آنکه، جنگ سخت تر از جانب دروازه شتربانان و برج قراقوش بود؛ و مردان کار زیادت. آنجا مغول علم بر سردیوار خسرو کوشک برافراشتند و لشکر برآمد و با مردانی که بر باره بودند به جنگ مشغول شدند، و از دروازه شتربانان هم لشکر برآمد. و آن روز

تا شب لشکر بر دیوار می آمد و مردم را از سردیوار دور می کرد. شب شنبه، تمامت دیوار و باره شهر به لشکر مغول پر شد. و روز شنبه راتولی، به سه فرسنگی رسیده بود. لشکرها از دروازه ها درآمدند و به قتل و نهب مشغول شدند. و مردم پراکنده، در کوشکها و ایوانها جنگ می کردند. و مجیر الملک را طلب می داشت، تا او را از نقب بر آوردند. و سبب آنکه تا زودتر، او را از ربه حیات بر کشند، سخنها سخت می گفت؛ تا او را به خواری بکشند و تمامت خلق را که مانده بود، از زن و مرد، به صحرا راندند و به کینه تغاجار، فرمان شده بود، تا شهر را از خرابی چنان کنند که در آنجا زراعت توان کرد؛ و تا سنگ و گربه آنرا، به قصاص زنده نگذارند. و دختر چنگیزخان، که خاتون تغاجار بود، باخیل خویش در شهر آمد و هر کس که باقی مانده بود، تمامت را بکشند. مگر چهارصد نفر را که، به اسم پیشوری، بیرون آوردند و به ترکستان بردند؛ و اکنون از بقایای ایشان، فرزندان هستند. و سرهای کشتگان از تن جدا کردند؛ و مجلس بنهادند، مردان را جدا و زنان و کودکان را جدا. و بعد از آن چون تولی، عزم هرات مصمم گردانید، امیری را با چهار تازی که بگذاشت تا بقایای زندگان را که یافتند بر عقب مردگان فرستادند...

... سلطان محمد، چون به ری رسید، ناگاه از دیگر جانب یزک خراسان، که به حقیقت یزک رنج دل بودند، در رسید و خبر داد که لشکر بیگانه نزدیک آمد... و از آنجا متوجه قلعه فرزین شد. و پسر او، سلطان رکن الدین، با سی هزار حشم عراق، در پای آن نشسته بود. چون آوازه وصول سلطان شنیدند به خدمت سلطان مبادرت نمودند... و همان روز، سلطان غیاث الدین و مادرش را، با حرهای دیگر به قلعه قارون، ... روان کرد... با امرای عراق، در تلقی و دفع خصمان قوی حال، مشاورت نمود. امرای عراق صواب در آن دانستند که پناه به اشتران کوه دهند. و آن را پشت و پناه خود سازند و روی به دفع اعدای آرند. سلطان به مطالعه کوه رفت و فرمود که: «این جایگاه پناهگاه ما نتواند بود

و با لشکر مغول بدین مأمن مقاومت نتوان کرد. حشم از این سخن دل شکسته شدند. و چون از آنجا به شیب آمد، ملك نصرت الدین هزار سیف در رسید. و هم از راه به بارگاه آمد و به هفت موضع زمین بوسه داد. او را تشریف اجلاس ارزانی فرمود. چون به وثاق بازگشت، عماد الملك و دوخان را به استشارات تدارک کارمشکل و واقعه هایل، نزدیک ملك نصرت الدین فرستاد. جواب داد که: «صلاح آن است که هم در این ساعت، بی تفکر و رویتی کوچ کنیم. و کوهی هست، میان فارس و لور، که آنرا تنگ تکو گویند؛ از معاقل آن چون بگذرند، ولایت پر نعمت و خصب باشد؛ آنجا رویم و آن را پناهجای سازیم. از لور و شول و فارس، صد هزار مرد پیاده جمع کنیم و بر تمامت مداخل کوه، مرد معین. چون لشکر مغول برسد، به دلی قوی، پیش ایشان رویم و کارزاری نیکو به جای آریم. و لشکر سلطان نیز که به یکبارگی رعب و خوف برایشان غالب شده است، اگر در این نوبت و وهلت ظفری یابیم غلبه و قوت خویش و عجز و ضعف خصمان مشاهده نمایند، دلاورتر شوند... در این اندیشه بود که بزرگ سلطان از ری برسید، به اعلام وصول لشکر مغول و قتل و تاراج ری و بر عقب آن لشکر مغول در رسید... و بعد خراب البصره بدانست که:

کارها را به وقت باید جست

کار بیوقت سست باشد سست

ملك نصرت الدین راه خود برگرفت و بازگشت و هر کس از لشکر به جایی دیگر رفتند. و سلطان با پسران متوجه قلعه قارون شد. در راه لشکر مغول بدور رسید، او را نشناختند و بی معرفتی، دست به تیر بگشادند. بارگیر او را چند زخم سخت زدند، از پای نیفتاد و سلطان را به تك، پای از غرقاب هلاکت بیرون برد، تا به قارون رسید. يك روز آنجا مقام کرد و اسبی چند از امرا بستند و از آنجا به شیب آمد و قلاوز با خود ببرد و به توجه به جانب بغداد توریه کرد. و همان ساعت لشکر مغول برسیدند؛ بر ظن آنکه سلطان در قلعه است، جنگی عظیم کردند، تا

چندانکه یقین دانستند که سلطان رفته است. بر عقب او برفتند. در راه بر قلاوزان، که سلطان باز گردانیده بود، افتادند. عزیمت سلطان را به جانب بغداد و توجه بدانجا تقریر کردند. برپی او روان شدند. سلطان خود از راه بازگشته بود و عنان به جانب قلعه سرجهان تافته، مغولان چون پی او ندیدند، دانستند که گم کرده است. قلاوزان را بکشتند و باز گشتند. و سلطان هفت روز در قلعه سرجهان بود. و از آنجا بر راه گیلان زد... و سلطان بعد از هفت روز، روان شد. و به ولایت اسپیدار رسید. خزانه‌ای که با او مانده بود، آنجا تلف شد... هر کجا يك روز مقام کردی، مغول به سر او رسیدی. و حرم او نیز از خوارزم رسیده بودند و به قلاع رفته... سلطان جمعی از امرای مازندران، که محل اعتماد و محرم اسرار بودند، طلب فرمود و بسا ایشان در استیمان به حصنی که روزی چند از آن جماعت ایمن تواند بود، مشورت کرد. مصلحت وقت در آن شناختند که بسا یکی از جزایر بحر آبسکون پناهد. با جزیره رفت. يك چندی آنجا مقام ساخت. چون خبر اقامت او در آن جزیره فایض و شایع گشت، احتیاط را به جزیره دیگر تحویل فرمود و انتقال کرد. حرکت او، مقارن وصول جماعتی افتاد، از جمله مغولان که بیه نوین ایشان را از ری بر عقب سلطان فرستاده بود. چون سلطان را نیافتند، باز گشتند و به محاصره قلاع، که حرم و خزاین او در آنجا بود، مشغول گشتند؛ و آن را در مدت چندروز مستخلص کردند. چون آوازه هایل آن، به سلطان رسید و بدانست که حرم او بی حرمت شده‌اند و حشم بی حشمت بسته و پسران خرد، معرض سیوف شدند و مخدرات در قبضه استیلای بیگانگان اسیر گشتند، و هر کس از ربات حجال در دست رجال آمدند، و در پنجه هر گدایی پایمال گشتند، ... و در دامنا و کام فنا افتادند و در زمانه افسانه گشتند و از میان آشنایان بیگانه،

چو بشنید سلطان، سرش خیره گشت

جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

درد از دست درمان بشد و آهنگ جان کرد. ممات را بر حیات اختیار کرد و فنا

را بر بقا گزین. در این قلق و اضطراب می‌بیچید و از این واقعه و مصیبت می‌نالید، تا جان به حق تسلیم کرد و از غصه روزگار و شعوه فلک دوار، بازرس... و او را در آن وقت هم، در آن جزیره دفن کردند... از این واقعه اسلام دل‌شکسته و دست بسته شد و از این حادثه که از دیده سنگ‌خساره، خون می‌چکانید، دل‌های مؤمنان پریشان و خسته،

از سنگ گریه بین و مگوکان ترشح است
 و زکوه ناله خواه و میندار کان صداست
 ... از این حکایت مرد بینا بدانند که عاقبت و فرجام دنیا این است...

مشعبد جهانی است فرتوت سر
 کند کار دیگر، نماید دگر
 بخواند به مهر و براند به کین
 همه کار او جاودان همچین
 ندانی که خواند، کجا خواندت
 ندانی که راند، کجا راندت
 نه اول به کام تو بود آمدن
 نه آخر به کام تو باشد شدن
 میان دو ناکامی اندر جهان
 به کام دلسی زیستن چون توان

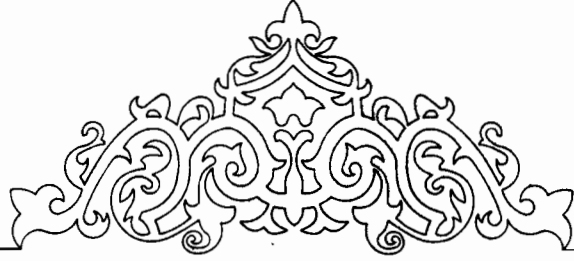
تیز نظر باید بود، تا بدانند که، ... این خاکدان آبروی است که به بادی
 معلق است، جای آن ندارد که بر آن بنایی توان نهاد یا از او حسابی برداشت و دل
 در نعیم و ناز آن بست

حلقه زلف یسار دام بلاست
 دل در او بسته‌ایم، عین خطاست

و نه از فرقت او دژم و ناتوان بودن، نه دل بر آن شادی توان نهادن، و نه

از این اندوه رنجور و غمناک شدن؛ سراء و ضراء او، نزدیک مرد دانا، متوازی و
متساوی است. ...

چه باید نازش و بالش ز اقبالی و ادباری
که تا برهم زنی دیده، نه این بینی نه آن بینی



تاریخ بناکتی

معرفی کتاب

نام اصلی کتاب «روضه اولی الالباب فی معرفة التواریخ والانساب» است، که به قادیخ بناکتی شهرت یافته است.

مؤلف آن فخرالدین ابوسلیمان داود، ملقب به «فخر بناکتی» از مؤلفان وشاعران قرن هفتم و هشتم هجری است. او پیشه شاعری داشت و مورد مرحمت و زأفت غازان خان بوده است.

موضوع کتاب تاریخ عمومی عالم است، از خلقت آدم تا جلوس سلطان ابوسعیدخان، و مؤلف دنباله وقایع را تا سال ۷۱۷ هجری، که آغاز دوره سلطان ابوسعید است، کشانیده است. کتاب را در نه قسم تنظیم نموده و در این نه قسم از تاریخ انبیا شروع کرده، به ذکر ملوک فرس، تاریخ اسلام تا انقراض خلافت عباسی، سلاطین ایران در عهد اسلامی، تاریخ یهود، تاریخ نصارا، تاریخ هنود و صور اقالیم و ذکر ممالک هندوستان و پادشاهان ایشان، و تاریخ ختا و تاریخ مغول تا سلطان ابوسعید پرداخته است.

نثر قادیخ بناکتی ساده و روان و عاری از هرگونه تزیین و آرایش است.

يك

سلمان فارسی

محمد بن اسحاق روایت کند از عبدالله بن عباس، رضی الله عنه، که گفت: از لفظ سلمان شنیدم که گفت: «من از دهی بودم، از ولایت اصفهان که آنرا «جی» گفتندی. و پدرم دهقان آن ده بود و مجوسی بود و من خدمت آتش کردمی و آن را سجده بردمی و پدرم مزرعه داشت. روزی مرا بدان مزرعه فرستاد. در راه کلیسایی بود و ترسایان در آنجا بودند. خراطرم بر آنجا میل کرد. چون در آمدم، جمعی دیدم که انجیل می خواندند و بعضی دعا و تضرع می کردند. مرا آن حالت از ایشان خوش آمد. پرسیدم از ایشان که: «دین شما دین کیست؟» گفتند: «دین عیسی علیه السلام است.» پرسیدم: «اهل این دین بیشتر کجا باشند؟» گفتند: «در شام.» از پدر بگریختم و به شام رفتم و از آنجا به نصیبین پیش قسیسی، و از او تعلیم انجیل کردم و او مرا به روم به عموریه فرستاد، پیش مردی که در علوم نصاری نظیر نداشت. از خدمت او تحصیل علوم کردم. چون وقت وفات او رسید، گفتم: «مرا چه وصیت می کنی؟» گفت: «ای پسر، نزدیک است به آن زمان که کوس محمدی بزنند و علم نبوت بر پای کنند. بر او رو که شفای کار بر او یابی، و ختم نبوت به وی است و از عرب خواهد بود.»

من با کاردانی به زمین عرب رفتم. آن جماعت با من غدر کردند و مرا به یهودی از بنی قریظه فروختند. او مرا به مدینه برد. چون سید، صلی الله علیه و آله، به مدینه آمد، روزی قدری خرما برگرفتم و به خدمت رسول، صلی الله علیه و سلم، رفتم. پیش او بنهادم و گفتم صدقه است. سید دست بر آن نهاد؛ اصحاب را گفت: «بسم الله، شما به کار برید.» من شنوده بودم که پیغامبر آخر الزمان صدقه نخورد، و هدیه قبول کند و بخورد. روزی دیگر، قدری خرما ببردم و گفتم، «این هدیه است.» قبول کرد و بخورد و به اصحاب داد. و شنیده بودم که مهر نبوت، بر کتف مبارکش بود. از پس پشتش بایستادم. به فراست بدانست که چه می خواهم. مهر نبوت به من بنمود. چون آن بدیدم، درپای مبارکش افتادم و ایمان آوردم و مرا دلخوشیها داد و گفت: «خود را از آن یهودی بخر.» و او نمی فروخت. عاقبت به چهل اوقیه زر و سیصد بیخه درخت خرما که از برای او بنشانم و ببرم. مرا بفروخت. سید، صلی الله علیه و آله، صحابه را فرمود: «برادر خود، سلمان را، معاونت کنید.» سیصد بیخه درخت خرما توزیع کردند. رسول، صلی الله علیه و آله، به دست مبارک خود بنشانند.

من يك سال تعهد کردم و بعد از آن، رسول صلی الله علیه و آله، پاره ای زر به من داد و گفت: «برو و به آن جهود ده.» گرفتم و به او دادم. چون برکشید، چهل اوقیه بود. بستد و من از او خلاص یافتم و به خدمت سید، صلی الله علیه و آله، شتافتم. و او را در غزو خندق یافتم. و در جمله غزوات، که سید صلی الله علیه و آله بود، حاضر شدم.

و سلمان پیر بود، در خلافت عمر. و گویند در خلافت عثمان به مداین وفات

یافت.

دو

در ذکر پیغامبران هنود

در تاریخ ولادت شامکونی حالات او و وضع این تناسخ از: نسخ و مسخ و رسخ و فسخ در ولادت شامکونی- در ایام ماضی، در زمین هند، پادشاهی بود، نام او شدودن که معنی آن مردی پاک اندرون باشد، در شهر کیلواس. و خاتونی داشت، نام او ماهامایا، یعنی بزرگی که چنانکه هست، او را نشناسند. این زن شبی به خواب دید که ماه و آفتاب را بخوردی و دریا را به یک دم در کشیدی و کوه قاف را بالش ساختی و بخفتی. چون بیدار شد، خواب با شدودن باز گفت. او از معبران پرسید. گفتند: «او را پسری شود که پادشاه جهان باشد. ثابت شود که همه جهان او را سجده کنند.»

بعد از آن، چون مدت ولادت رسید، ماهامایا به تماشای باغی رفت و به دست راست، به شاخ درختی بازی می کرد. در این حالت، پسری از وی در وجود آمد، بیرون شهر مهابد که مولد و منشأ شامکونی است و وسط بلاد هند. و در همان ساعت، هفت گام برفت بر زمین؛ در هر گامی گلزاری شکفته شد و گنجی مخفی ظاهر گشت. و از چهار جهت نگاه کرد و گفت: «این زادن من زادن بازپسین است و مرتبه آخرین، دیگر نخواهم زاد؛ چه مرا دیگر دنیا نیست، پاک روحانی شده ام، می گذرم و به عالم خود باز می گردم.»

بعد از آن چهار فرشته که دعوی خدایی می کنند. ماهیشور، و وشن، و برهما، و اندر بر آمدند، بر سنیل دایه و قابله. و این بچه را بگرفتند و به آب باران، که از آسمان می بارید، آبی فاتر بشستند. و در آن وقت، آواز سازها، از طبل و ابریشم و غیره، از بسالا به گوش مردم می آمد و از آسمان گل می بارید. پس، آن چهار فرشته محفه آوردند و مادر و پسر را در آنجا نشانند و پیش پدر بردند.

پادشاه منجمان را احضار فرمود تا طالع مولود او استخراج کردند، و او

را به بتخانه بردند تا صورت این چهار فرشته را سجده کند. آن صورتها اورا سجده کردند. خلائق متحیر بماندند و گفتند: «خدایان ما سجده او می کنند؛ او هر آینه، خدای خدایان باشد. و اورا سروارت سد نام نهاده‌اند، یعنی: تمام نفیس تمام کار. چون چهارساله شد، پدر فرمود تا اورا هنرها و علمها آموزند. برهمنان خطوط مختلف بدو نمودند، جمله برخواند. و او خطی نوشت که ایشان جمله از خواندن آن عاجز آمدند. همه مطیع و منقاد او گشتند.

شامکونی، چون به حد بلوغ رسید، دل به دنیا نمی داد. پدر اورا درحصاری کرد، و چند سال آنجا بود. فرشتگان چهار پادشاه را، که بر چهار طرف کوه قاف حاکم بودند، خبر بردند که سروارت سد چندسال است که درحصار ریاضت می کشد، و سال او به بیستونه رسید؛ وقت است که اورا از حبس بیرون آرید. این چهار پادشاه بیامدند و برسر آن حصار رفتند و اسبی با خود بردند و اورا از حبس بیرون آوردند. او بر آن اسب نشست و شمشیر در دست گرفت و روان شد. شامکونی بایک احتاجی به کنار آب گنگ رسید. بسیار پیرمردان را دید درزی صوفیان که ریاضت می کشیدند. موی خود را ببرید و شمشیر در آب انداخت، و پاره‌ای از آن موی به احتاجی داد و پیش پدر و مادر فرستاد و باقی مویها، فرشتگان به هشتم آسمان بردند. آن پیران با او معارض شدند. او، از سر غیرت، بر سر سنگی نشست و هر روز غذا یک دانه ماش ساخت، تا مدت شش سال؛ فرشته اندر، که هزار چشم دارد، پیش او آمد و گفت: «گاه آن است که از این مقام بیرون آیی.» و در این حال، از آسمان ندا آمد و اورا شامکونی خواندند. و اینکه اهل مذاهب دیگر ادیان اورا آدم می خوانند، و نشان پایش بر سر کوه سرانندیب نقش الحجر است، آنجا که معدن یاقوت احمر است، و دندانش هم آنجا در دست بخشیان است که آن را شاریل می خوانند، شامکونی است. و آن چهار پادشاه که از کوه قاف آمده بودند، از بهر افطار شامکونی، چهارکاسه آورده بودند، بر سر یکدیگر نهاده، مطابق، که اکنون مجاوران کوه سرانندیب دارند.

در حالات و مقالات او - شامکونی را هشتاد سال عمر بود. گفته است که: «من، هشتاد و چهار هزار بار، به صورت‌های مختلف و اشکال متنوع به دنیا آمده‌ام و هر بار به مرگی دیگر رفته. يك بار، بازرگانی بودم و به دریا می‌گذشتم. نهنگی آهنگ کشتی کرد. من این لفظ بر زبان راندم که «نمودای»، یعنی خدای را سجده می‌کنم. چون آواز این دعا به نهنگ رسید، او را یاد آمد که وقتی، در صورت انسانی بوده است و این تسبیح کرده. قصد کشتی نکرد و از گناه خلاص یافت. چون بمرد، به مکافات این نیکی، استخوانش در صحرا بماند و روحش به تن پسر درویشی پیوست. و آن پسر چنان بود که هر گز از طعام سیر نشدی.» شامکونی، از برای او شربتی ترتیب کرد؛ چون بخورد، سیر شد. پرسید که: «دیگر چیزی می‌خواهی؟» او گفت: «نه، اشتها بکلی زایل شد.» شامکونی پسر را گفت: «بیا تا به تماشا رویم.» چون برفتند، به آن استخوان‌های نهنگ رسیدند. از پسر پرسید که: «این استخوان‌ها چیست؟» گفت: «به برکت تو یاد آمد، من این نهنگ بوده‌ام و این استخوان‌ها، از آن من است.» دست در دامن شامکونی زد و گفت: «مرا از این آمد و شد و صورت مختلف بازرهان.» شامکونی او را به مرتبه خود رسانید و از خروج و دخول صورت‌های مختلف باز رهاوند.

و اهل تناسخ تقریر می‌کنند که اجزای عالم در صدد ترقی و استکمالند. و چون نفسی را در صورت مزاجی عنصری، تحقیق به کمالات تماماً میسر نشده، از این صورت عنصری مفارفت افتد، اگر چنانچه، حالة المفارقة، خلقی و صفتی انسانی بر او غالب بود، در حال به صورت مزاج انسانی دیگر متعلق شود و استکمال خود را دیگر باره متعرض گردد؛ و آنچه، در آن صورت اول، از وفوت شده از کمالات، در این صورت دوم، حاصل کند؛ تا آنگاه که به درجه ملائکه ترقی کند. حینئذ، تمام کمالاتش، بالفعل حاصل شده باشد. و این تعلق دوم را، در صورت انسانی دیگر، نسخ خوانند. و اگر حالة المفارقة، خلقی یا صفتی حیوانی بر او غالب بود، در حال به صورت حیوانی که آن صفت از خصایص اوست متلبس

شود؛ و باز، در مراتب، سیر کردن گیرد، تا باز به مرتبه انسانی رسد، و از آنجا به درجه ملکی ترقی کند و به کمال حقیقی خود پیوندد. و مدتی بسیار باید مر این نفس را، تا از صورتی نقل لازم افتد. و این تلبس نفس انسانی را، بعدالمفارقة، به هیأتی و صورت حیوانی، مسخ گویند. و اگر حاله المفارقة، غالب بر نفس، خلقی یا صفتی نباتی باشد، نفس در حال به صورت نباتی متلبس شود و آن را فسخ گویند. و اگر به صورت جمادی متلبس شود، آن را رسخ گویند.

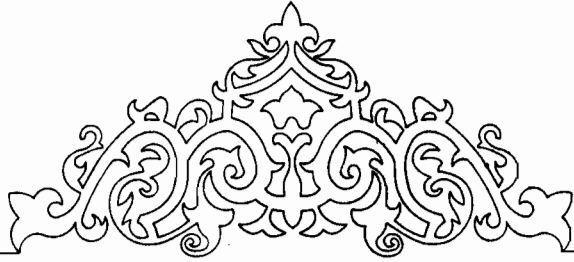
و تقریر می کنند که وجودی هست و همیشه خواهد بود، و او را لوکشور می خوانند و به زبان ختای کویشی گویند. کار او آن است که روحها را از صورتهای ناقص حیوانی خلاص دهد و به مرتبه انسانی رساند.

و شامکونی گفته است که مراتب آمد و شد و تردد در صورت مختلف شش است: مقام اول، دوزخ؛ دوم، شیطنت؛ سیوم، حیوانی؛ چهارم، انسانی؛ پنجم، میان انسانی و ملکی؛ ششم، فرشتگی... و گفته است که هر که خورشهای مردم بی اجازت برگیرد و به سختدلی و قاحت با مردم جنگ کند و چیزی از مال خود به کسی ندهد، او در تناسخ دیوشود، به نام قبتوتن؛ و غذای او از کرمی بود که درخت می خورد. و دیگر، کسانی که مال جمع کنند و نخورند و ندهند و گویند، جهت فرزندان است، شیطنانی شوند؛ و غذای او آن باشد که وقتی که از برای مردگان آتش دهند، خرده ای که بیفتد بخورد. و دیگر، هر که زن خود را دوست دارد، از او به هیچ نوعی مفارقت نتواند کرد، چون بمیرد، حیوانی شود، مانند کنه و کرم. و درگردن جانوران دوسیده باشد. دیگر، هر که قهار و جبار و شریر و فتنان بود، ماری یا کژدم یا حیوانی موزی بود که زهر دارد.

آورده اند که شامکونی در عبادتگاه زیتون بود، فرشته ای آمد و پرسید: «... در دنیا آسوده کیست و توانگر و ملبس کیست و سالوس کیست؟» گفت: «هر که قانع است و به کفافی راضی، آسوده است؛ و هر که بدانچه دارد قانع است، توانگر است؛ و صاحب لباس متقی است؛ و هر که دعوی پرهیز گاری کند به دروغ

سالوس است.

در وفات شامکونی - شهری در حدود هند است، نام او قوشنقر؛ مردم آن شهر، همه شجاع و پهلوان باشند، و چنان استماع کردند که شامکونی عزم آن شهر دارد. در راه کوهی بزرگ بود، خواستند تا آن کوه را از راه بردارند. شامکونی، به کرامات، از راه آسمان بدان شهر فرو آمد و گفت: «به رنج و راحت شما، مرا چه حاجت است!» چون مدت حیات او به آخر رسید، در آن شهر، گنبدی از بلور صافی یکباره آفریده شد. شامکونی در آن گنبد رفت؛ همچون شیر بخفت. از بیرون گنبد، خلاق او را می دیدند، از صفای جوهر بلور؛ و در اندرون راه نبود. ناگاه نوری دیدند، مانند استوانه روشن که از سر گنبد بیرون رفت. بعد از سه روز، شخصی از ولایتی دور رسید تا از سخن شامکونی فایده ای بدو رسد. چون خبر واقعه او بشنید، زارزار می گریست و خود را می کشت. ناگاه، ناگاه کرد، شامکونی را بر آسمان بدید. از آسمان بدان شخص آواز داد که: «غم مخور وزاری منمای که من نه زادم، و نه مردم، و نه از جایی آمدم، و نه به جایی رفتم، نه بودم، و نه خواهم بود.» آن شخص از استماع کلام شامکونی خرم و خوشدل شد. و آن سخنان و فواید شامکونی را جمع کردند و از آن دفتری ساختند و نام آن، نشوزدی نهادند. و نعوذ بالله من ذلك الخرافات.



تجارب السلف

معرفی کتاب

تجارب السلف تألیف هندوشاه بن سنجر بن عبدالله
صاحبی نخجوانی، از منشیان معروف و از مؤلفان
قرن هفتم و هشتم است.

تألیف کتاب به سال ۷۲۳-۷۲۴ هجری انجام
گرفت. موضوع کتاب تجارب السلف تاریخ خلفا
و وزرای اسلام است تا انقراض خلافت عباسی.
کتابی است بسیار سودمند و حاوی اطلاعات
ذقیمت...

انشای هندوشاه در این کتاب مقرون به سلاست
و روانی و سهوات است و خلاف همصرائش،
هیچ گونه آثار تکلف در سخن او مشهود نیست.

يك

بیان صورت مبارك پیغمبر

از حضرت علی بن ابی طالب، رضی الله عنه، پرسیدند که صفت پیغمبر بگویی. گفت: «مردی بود میانه بالا، نه سخت دراز و نه کوتاه، رویش سفیدی که به سرخی زدی و چشمهایش سیاه بود و مویش جعد و روی درغایت نیکویی و جمال، و موی سرش دراز و گشن و سیاه و در طول تا کتف و گردن سفید، و از سینه تا ناف خطی سیاه از موی باریک، چنانکه گویی به قلم کشیده اند و برشکمش جز از آن هیچ جای موی نبود، و سرش گرد بود، نه کوچک و نه بزرگ، و کف دست و پایش معتدل، نه پهن و نه تنک، و پشتش بزرگ و پهن و در میان دو کتف مهری داشت موی بر رسته و روشنایی از آن بتافتی، و در رفتن چنان تیز برفتی که گفتی پای از سنگ برمی گیرد و چنان رفتی که گویی از فرازی به نشیب می آید و گرازان و کش رفتی، و رویش در جمال چنان بود که هر که در او نگرستی غم از دلش برفتی و از خوردن فراموش کردی و از دیدن روی او و شیرینی سخن گفتن او هرگز سیر نشدی، و بینی داشتی گوژ و کشیده، و دندانهای گشاده چنانکه میان هر دندانانی گشادگی داشت، و موی سر گاه فرو گذاشتی و گاه بر بستنی، و در شصت و سه سالگی موی بر تن مبارك او سپید نشد مگر قدر ده تا موی و هیچ کس از او خوشخویتر

و دلیرتر و فراخ حوصله تر نبود.»

دو

شهادت امام حسین (ع)

در شرح این قصه بسط سخن نمی توان کرد، چه در اسلام واقعه ای صعبت تر از این نیفتاده است، زیرا که قتل عمر و عثمان اگر چه بر مسلمانان در غایت صعوبت بود، اما قصه حسین فاحشتر از همه اتفاق افتاد، چه سر مبارک او را به دمشق بردند و فرزندی طفل را کنار او به تیر بزدند و برادرزادگان و ابنای عم او را در پیش او بکشتند و عورات و اطفال را، بر آن صورت که از ولایت حبشه و زنگه و هند بردگان آورند، به بردگی به شهرها بردند. و مجمل قصه آن است که چون یزید تخت را ملوث کرد، همه همت او بر آن مقصور گشت که از حسین و از آن سه کس دیگر که معاویه وصیت کرده بود بیعت ستاند. ولید بن عتبه حسین را بطلبید و مردن معاویه و امارت یزید با او گفت و بیعت خواست. حسین گفت: «مثل من کسی پنهان بیعت نکند، چون مردم جمع شوند بعد از این در این قضیه باتفاق اندیشه کنیم.» این بگفت و از پیش ولید بیرون رفت و با اتباع و اصحاب خویش به مکه رفت تا با یزید بیعت نکند، و چون به مکه رسید اهل کوفه را خبر شد و ایشان بنی امیه را کاره بودند، خاصه یزید را به سبب بدسیرتی او و اعلان معاصی و مناهی، چنانکه عبدالله زبیر خطبه ای کرد و در آنجا ذکر یزید کرد بر این صورت: یزید الفهود یزید القرود یزید الصیود یزید الخمور یزید الزمور یزید الشرور، چه ذات نامبارکش این همه خصلتها را جامع بود.

القصه کوفیان به حسین نامه نوشتند و ایمان مؤکده یاد کردند که اگر او به کوفه رود با او بیعت کنند و به دفع بنی امیه مشغول شوند، و هر چه از معاونت و معاضدت ممکن باشد به جای آرند، و این مراسلت و دعوت مکرر شد. حسین به سخن ایشان فریفته گشت و عزیمت کوفه را تصمیم داد و نخست پسر عم خویش،

مسلم بن عقیل، را به کوفه فرستاد. مسلم چون به کوفه رسید، به یکی از بزرگان کوفه، که اورا هانی بن عروه گفتندی، التجا آورد، عبیدالله که از قبل یزید امیر کوفه بود خبر شد، هانی را بطلیید، هانی بر عادت عرب که رعایت مستجیر و اکرام نزدیک کنند مسلم را نمود، عبیدالله چوبی در دست داشت بر روی هانی زد چنانکه روی او خرد شد، بعد از آن کس فرستاد و مسلم عقیل را حاضر کرد و برپام قصر رفت و سر اورا برید و از کوشک فرو انداخت و بعد از او هانی را هم بکشت.

و حسین روی به راه نهاد و از حال مسلم خبر نداشت. چون به کوفه نزدیک شد، از حال مسلم و هانی خبر یافت و همچنان به کوفه متوجه شد و عزم مراجعت نکرد به سببی که او می دانست و کس دیگر بر آن واقف نبود. و عبیدالله زیاد چون از آمدن حسین واقف شد، حر بن یزید ریاحی را با هزار مرد بفرستاد و وصیت کرد که حسین را نگذارند که باز گردد تا آنگاه که عبیدالله زیاد او را اجازت دهد. حر ریاحی با حسین مدارا می نمود تا آنگاه که عمر بن سعد بن ابی وقاص - الزهری پیامد با لشکری عظیم و بیشتر آن لشکر کوفیان بودند که نامه نوشتند به حسین و اورا دعوت کردند. حسین گفت: «نه شما مرا طلبید و نامه ها نوشتید؟» ایشان گفتند: «ما نمی دانیم که چه می گویی و التفات نکردند و در جنگ شروع نمودند، و حسین با پسرعم و برادران و یاران خویش جنگی عظیم کردند و همه کشته شدند، رضی الله عنهم، و بعد از همه حسین را بکشتند و شخص مبارک اورا به زمین انداختند و چندان اسب بر او تاختند تا ناپدید گشت. و این واقعه روز دوشنبه بود، دهم محرم الحرام سنه احدى وستین هجری.

گویند چون سر مبارک حسین را به دمشق بردند وزین العابدین علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب در میان ایشان بود و اورا با جماعت عورات خاندان نبوت برشتران نشانده، برپالانهای بی غطا و غاشیه در دمشق می گردانیدند، مانند اسیران که از زنگ و حبشه می آرند. در این حال پیری از اهل شام پیامد. پیش زین العابدین بایستاد و اورا دشنام داد و اظهار شماتت می کرد. زین العابدین گفت: «ای شیخ

قرآن خوانی؟» گفت: «آری.» گفت: «این آیه خوانده‌ای که، قل لا اسئلكم علیه اجر الا المودة فی القربى.» گفت: «خوانده‌ام.» گفت: «مرا می‌شناسی؟» گفت: «نه» «ذی القربى منم،» و نام و نسب خود را بگفت. پیر او را سوگند داد که: «راست می‌گویی، زین العابدین تویی؟» سوگند خورد که: «راست می‌گویم.» پیر گفت: «به خدای من هرگز ندانستم که محمد را به غیر از یزید و خویشان او خویشاوندی دیگر هست.» آنگاه پیر بگریست و از زین العابدین عذر خواست. گویند هفتاد کس از مشایخ دمشق به طلاق و عتاق و حج سوگند خوردند که ما پیغمبر را به غیر از یزید خویشی ندانستیم و همه از زین العابدین عذر خواستند و زاری کردند و همه را عفو فرمود.

و در تواریخ مذکور است که چون سرحسین را پیش یزید بنهادند، رسول روم حاضر بود و یزید شمامت می‌کرد و چوبی در دست داشت، بر لب و دندان مبارک را می‌زد. رسول روم گفت: «یا امیر المؤمنین، این سر کیست؟» گفت: «سر خارجی است که بر ما خروج کرده و کشته شد.» گفت: «نامش چیست؟» یزید گفت: «حسین بن علی بن ابی طالب.» رسول روم گفت: «مادرش که بود؟» گفت: «فاطمه، دختر پیغمبر ما.» رومی گفت: «سبحان الله العظیم، چون شما با فرزندزاده پیغمبر خویش این فعل کنید، با دیگری چه خواهید کرد. نصاری خاکی را که خر عیسی پای بر آن نهاده باشد تعظیم کنند و عزیز دارند، شما دعوی اسلام می‌کنید و بازواده پیغمبر چنین بیدادها می‌کنید، و برخاست و خشمناک بیرون آمد. یزید گفت: «اگر به روم برود و این قصه بگوید ما را رسوا گرداند.» بفرمود تا او را بکشند. چون رومی را بکشیدند، گفت: «مرا کجا می‌برید؟» حال بگفتند، رومی در حال کلمه شهادت بر زبان راند و مسلمان شد. پرسیدند که سبب اسلام چیست. گفت: «دوش مصطفی را به خواب دیدم که با من می‌گفت زود باشد که در بهشت آیی، من بیدار شدم و از آن متعجب بودم تا این حال واقع شد.» چون این را بگفت او را بکشند.

سه

آغاز دولت عباسیان

در نقل صحیح مذکور است که پیوسته بر لفظ مبارك پیغمبر (ص) رفتی که در بنی هاشم دولتی عظیم خواهد بود، و چون این مکرر شد، بعضی گفتند پیغمبر (ص) چنین گفت که این دولت در فرزندان من باشد، و بعضی گفتند با عباس گفت این دولت در فرزندان تو باشد و چون عباس پسر خود عبدالله را که هنوز طفل بود بخدمت مصطفی (ص) آورد، مصطفی او را در کنار خویش کشید و در گوش او بانگ نماز گفت و قدری آب دهان مبارك در دهان او انداخت. پس او را به عباس داد و فرمود که: «خذ اليك ابا الامم ملك، بگیر این پدر پادشاهان را.» پس از طوایف امم هر که بدین قول قائل است آن است که آن دولت که پیغمبر (ص) وعده فرمود دولت عباسی است، زیرا که دولت بنی امیه در همه نظرها مکروه بود و مردم در صباح و مساء از حضرت حق تعالی زوال آن دولت می خواستند، و محمد حنفیه بعد از قتل برادرش، حسین، شایسته دولت و مستعد خلافت بود، چون بمرد آن منصب به پسرش ابوهاشم عبدالله، که از نامداران بنی هاشم بود، داد و او به دمشق رفت پیش هشام بن عبدالملك. هشام چون فصاحت او بدید بر او حسد برد و اندیشه به هرجایی کشید. او را انعامی فرمود و باز گردانید و یکی از بندگان خویش را قدری شیر زهر آلود داد و او را گفت: «چون عبدالله در منزل فرود آید تو این شیر آنجا بر و ندا کن. عبدالله عرب است، هر آینه شیر دوست دارد» و چون ابوهاشم به منزل فرود آمد، آن غلام مشک شیر بیاورد و ندا کرد. عبدالله که در حال نام شیر شنید بخرید و بیاشامید و درد شکمش پدید آمد، بدانست که او را زهر داده اند. و محمد بن علی بن عباس بن عبدالله به حمیمه از زمین شام فرود آمده بود، روی به او نهاد و حال با او گفت و وصیت کرد. و گویند محمد حنفیه را از ترکه پدرش امیر المؤمنین صحیفه زرد به میراث رسید که همه حوادث که تا روز قیامت حادث خواهد شد بر

آن نوشته بود و از او به پسرش ابوهاشم منتقل شد، و او چون به حمیمه رفت، آن صحیفه بسا خود ببرد و به محمد بن علی بن عبدالله بن عباس تسلیم کرد و گفت تو به این کار قیام نمای زیرا که محقق می دانست که او بخواد مرد، و در روز وفات یافت. و محمد بن علی پدر خلفای عباسی است و ملقب به کامل، در کار شروع نمود و دعوات را در خفیه به اطراف عالم فرستاد و دعوت مردم آغاز نهاد و بعد از مدتی وفات یافت. پسران او، ابراهیم امام و عبدالله سفاح و عبدالله منصور، بدان مصلحت قیام نمودند و داعیان را به اطراف ممالک فرستادند، خاصه به خراسان، زیرا که اعتماد به اهل خراسان بیشتر داشتند و در زبانها افتاده بود که علمهای سیاه، که اهل بیت را یاری دهند، از خراسان پدید آید. پس، ابو مسلم را بعد از همه دعوات به خراسان فرستادند و او در آن باب ید بیضا نمود و در خفیه لشکر بسیار جمع کرد و آلات و سلاح فراوان معد گردانید و چون خلافت به مروان حکم رسید، که آخر خلفای بنی امیه بود، فتنه در عالم بسیار شد، بنوامیه مضطرب گشتند، ابو مسلم دعوت آشکار کرد و مردم بسیار جمع آمدند، قصد نصر سیار کردند که از طرف مروان امیر خراسان بود. نصر سیار چون از حال ابو مسلم آگاه شد، با ابو مسلم بارها مصاف کرد و در همه مرات ظفر ابو مسلم را بود و او را و لشکر او را سیاهپوشان گفتندی، زیرا که ابو مسلم و لشکر او همه سیاه پوشیدندی و هر روز مروانیان ضعیفتر می شدند و ابو مسلم قوت می گرفت و مروان بدانست که ابو مسلم دعوت جهت ابراهیم امام می کند. کس به حجاز فرستاد تا ابراهیم امام را بگرفت و در حران محبوس کردند. مدتی در حبس بماند، بعد از آن به زهری که در شیر به او دادند هلاک شد. و بعضی گویند که ابراهیم را صریح بکشند به بدترین صورتی، و ابو مسلم چون لشکر و آلات و سلاح بسیار جمع کرد خراسان را مستخلص گردانید، و نصر سیار از او بگریخت، و ابو مسلم در عقب او تا به دامغان رفت و آنجا نصر سیار را بگرفت و بکشت و بفرمود تا صلبش کردند. و ابو مسلم از دامغان به عراق آمد، و عبدالله سفاح و منصور چون از کشتن برادر خویش ابراهیم

امام آگاه شدند بترسیدند و از مدینه به کوفه رفتند و آنجا در خانه ابوسلمه خلال پنهان شدند و او از اکابر شیعه بود، سفاح و منصور را خدمتها کرد و ایشان را پوشیده داشت و چون خلافت به سفاح رسید، ابوسلمه وزارت یافت، چنانکه خواهیم گفت، و ابومسلم چون از حبس امام ابراهیم به حران و قوف یافت بترسید که ابراهیم هلاک شود و کسی را ولایتعهد نداده باشد. پس حیلتی اندیشید و در زی بازرگانی پیش مروان رفت. کار پیش مروان کرد و گفت: «یا امیر المؤمنین، مرا نزد ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس ودیعتی است و ترسم که او بمیرد و مال من تلف شود، می‌خواهم که مرا اجازت فرمایی تا او را ببینم و ودیعت خود بستانم.» مروان او را با یکی از معتمدان خویش پیش ابراهیم فرستاد و گفت: «هر چه این بازرگان گوید یادگیر تا به من گویی.» ایشان چون ابراهیم را بدیدند، ابومسلم گفت: «مرا ودیعتی که به خدمت توست به که سپرده‌ای؟» ابراهیم بدانست که غرض او چیست. گفت: «ودیعت تو پیش من است، و اگر من بمیرم از پسر حارثیه بطلب، یعنی سفاح.» ابومسلم از آنجا به کوفه آمد و چون سفاح و منصور را بدید گفت: «از شما هر دو پسر حارثیه کدام است؟» منصور به سفاح اشاره کرد و گفت: «اوست.» ابومسلم بخلافت بر سفاح سلام کرد و سفاح با همه اولاد عباس از خانه بیرون آمد و به مسجد جامع رفت و بر منبر شد و خطبه نیکو بخواند و مردم به او بیعت کردند و این حال در سنه اثنین و ثلثین و مائه بود که اول دولت بنی‌عباس است و آخر دولت بنی‌امیه.

و سفاح چون از مسجد بیرون آمد بر ظاهر کوفه لشکر گاه زد و از همه جوانب مردم روی بدو نهادند و بیعت می‌کردند و چون لشکر بسیار جمع شد، سفاح عم خویش عبدالله بن علی بن عبدالله بن العباس را، که مردی تمام بود، با لشکری عظیم به جنگ فرستاد و هر دو لشکر در زاب به هم رسیدند و مروان صد و بیست هزار سوار شمشیرزن داشت. با اصحاب خود گفت: «اگر امروز به آخر آید و ایشان با ما جنگ نکنند خلافت با ماست و از ما جز به مسیح به دیگری

نرسد»، و بفرمود تا لشکر جنگ نکند و کس به عبدالله فرستاد و التماس کرد که جنگ روز دیگر کنند. عبدالله التفات نکرد و گفت: «می باید که امروز به آخر آید و لشکر من بر مروانیان غالب آمده باشند و ایشان را پامال کرده.» و از اتفاقات عجیب داماد مروان با فوجی از لشکر بر لشکر عباسیان حمله کرد. مروان او را دشنام داد و گفت: «البته جنگ مکن.» اوسخن مروان نشنید و همچنان حرب می کرد. عبدالله نیز بفرمود تا لشکر او آغاز جنگ نهادند و به آواز بلند گفتند: «ای اهل خراسان کینه ابراهیم امام باز خواهید.» لشکر او بر آن مقاتله سعی عظیم کردند و در لشکر مروان ضعف عظیم پدید آمد و مروان به هر طایفه که گفتی جنگ کنید ایشان گفتندی چرا با طایفه دیگر نگویی. در آن میان یکی را از خدم خویش گفت: «از اسب فرود آی.» او گفت: «خویشتن را در هلاک نتوان انداخت.» مروان او را تهدید کرد، او گفت: «کاشکی قدرت داشتی.» مروان متحیر شد، پس بفرمود تا زر بسیار پیش او ریختند و با لشکر می گفت: «جنگ کنید و این مال از آن شما باشد.» لشکر او جنگ نمی کردند، اما هر کس دست دراز می کرد و از آن مال برمی داشت. به او گفتند لشکر به مال مشغول شدند و جنگ نمی کنند. مروان پسر خود را بفرمود در اواخر لشکر بگردد و با هر که از آن مال چیزی یابد بازستاند. پسرش باز گشت و علم با او بود، لشکر مروان چون بدیدند که علم باز گشت پنداشتند که هزیمت در افتاده، همه روی به گریز نهادند و مروان را مجال توقف نماند، او هم بگریخت. چون به دجله رسیدند بسیار خلق از لشکر او غرق شدند و عبدالله بن علی به لشکر گاه مروان فرود آمد و غنیمت بسیار گرفت و هفت روز در آنجا مقام کرد و مروان منهزم شد تا به موصل رسید، موصلیان جسر بریدند تا مروان از آب نگذرد، و لشکر مروان آواز دادند که جسر مبنید که امیر المؤمنین می گذرد. موصلیان گفتند: «دروغ می گوید، امیر المؤمنین نگریزد»، و مروان را دشنام دادند و گفتند: «شکر و سپاس خدای را که سلطنت تو را زایل کرد و دولت تو را به آخر آورد و ما را از اهل بیت پیغمبر ما خلیفه داد.» مروان چون

این سخن بشنید از آب بگذشت و روی به دمشق نهاد و از آنجا به مصر رفت و عبدالله بن علی با لشکر در عقب او می‌تاخت. مروان به دیهی رسید از صعید مصر که آن ده را بوصیر گویند و عبدالله بن علی امیری را از لشکر خویش در عقب او بفرستاد. مروان چون لشکر عباسیان را بدید، اگرچه شب بود، ازدیبه بیرون آمد و به جنگ مشغول شد. امیر لشکر گفت: «اگر روز شود و مروان قتل لشکر ما را ببیند یکی از ما به سلامت نماند مردانگی نماید تا هم اکنون کار ایشان آخر کنیم.» آنگاه غلاف شمشیر خود بشکست و یارانش همچنان کردند و جنگی عظیم رفت و مروان کشته شد و کشته او ندانست که این مقتول مروان است تا یکی از لشکر مروان نعره برآورد که امیر المؤمنین از اسب افتاد. یکی از کوفیان بدوید و سرمروان ببرید و عبدالله بفرمود تا آن سر را به کوفه بردند پیش سفاح، و او در آن حال که آن سر را بدید خدای را سجده کرد... و ملک جهان بنی العباس را صافی شد. اما دولت عباسیان را حیل و مخادعت غالب بود و کارها را به مکر بیش از آن می‌ساختند که به شجاعت و شدت، و در آخر وقت به استیفای لذات مشغول شدند و از ملکداری غافل گشتند...

اما محاسن این دولت بسیار بود و اهل علم را رونقی عظیم پدید آمد. شعایر دین عظمت گرفت و خیرات بسیار و دایم شد و عالم آبادان گشت و مردم در امن و آسایش و راحت افتادند و بعد از این در ذکر خلفای عباسی و وزرای ایشان شروع کنیم و این ضعیف و هو مصنف الكتاب اسامی خلفای بنی العباس را نظم کرده است بر این گونه به التزام لزوم مالا یلزم:

از بنی العباس سی و هفت کس بودند امام
 کز سنان و تیغشان شد سینه اعدا فگار
 بود سفاح آنگهی منصور و مهدی از عقب
 هادی و هارون، امین، مأمون امام کامکار
 معتصم آنگاه واثق بعد از آن متوکل است

منتصر پس مستعین بوده است معتز پیشکار
 مهتدی و معتمد پس معتضد پس مکتفی
 مقتدر پس قاهر و راضی امام روزگار
 متقی، مستکفی و آنکه مطیع و طایع است
 قادر و قائم پس از وی مقتدی شد آشکار
 بعد از او مستظهر و مستر شد است و راشد است
 مقتفی، مستنجد آن کش شیر گردون شد شکار
 مستضییء و ظاهر و ناصر دگر مستنصر است
 و آخر این قوم مستعصم به امر کردگار

چهار

ذکر حال سفاح

نسب او بر این جمله است: ابوالعباس عبدالله بن محمد الکامل بن علی بن عبدالله بن العباس، روز جمعه سیزدهم ربیع الآخر سنه اثنین و ثلثین و مائه با او بیعت کردند و او مردی کظیم و حلیم و وقور و عاقل و حمی بود، و چون کار خلافتش تمام شد، بنی امیه را می طلبید و هر کجا که یکی را می یافت می کشت، جز اه الله خیراً. گویند روزی سلیمان بن هشام بن عبدالملک پیش سفاح نشسته بود و سفاح او را عزیز داشتی، سدید شاعر در آمد و این شعر بخواند:

لا یغرنک مساتری من رجال

ان بین الضلوع داء دویسا

فضع السیف و ارفع الصوت حتی

لا تری فوق ظهرها امویا

سلیمان گفت این مرد قصد خون من کرد، سفاح در خانه رفت و در حال سلیمان را بکشت. و گویند سفاح روزی بر سریر خلافت نشسته بود و جماعتی

از اولاد خلفای بنی امیه پیش او بر کرسیها نشسته بودند و سفاح روی به ایشان داشت و سخن می گفت...

حاجب را گفت بیرون رو و ندا کن به آواز بلند که حسین علی کجاست. حاجب بیرون آمد و بگفت، مردم گفتند او را پدران این جماعت کشتند که در خدمت امیر المؤمنین نشسته اند. حاجب در آمد و آنچه شنیده بود عرضه داشت. سفاح گفت که بیرون رو و بگو که زید بن علی بن حسین کجاست. حاجب بیرون آمد و بگفت، همان جواب شنید. در آمد و حکایت کرد. و همچنین سفاح يك يك را از بنی هاشم که بنی امیه کشته بودند نام می برد تا آنگاه که همه را بگفت و همان جواب شنید. در حال بفرمود تا شمشیر در آن جماعت نهادند و او بر تخت نشسته بود و مشاهده می کرد تا همه را بکشتند و بر گوشه تخت یکی از بنی امیه نشسته بود که در ایام دولت با سفاح سوابق احسان داشت. سفاح او را اکرام و اعزاز می نمود. چون آن جماعت را که بر کرسیها نشسته بودند بکشتند، سفاح روی به وی آورد و گفت: «تورا بعد از این بی خویشان و عزیزان زندگانی راحتی نباشد.» او گفت: «همچنین است.» سفاح بفرمود تا او را نیز بکشتند و نطعها بر سر کشتگان بگستردند و سفاح با اتباع خویش بر آن نطعها نشست و طعام خوردند و ناله بعضی که هنوز از جان ایشان رمقی مانده بود می شنیدند، و بودی که نیم کشته ای در زیر نطع حرکت کردی و کاسه طعام بریختی و سفاح تا آنگاه که همه در زیر آن نطع نمرند از سر نطع بر نخاست. فی الجمله سفاح در قلع و استیصال ایشان مبالغه عظیم نمود تا حدی که در دمشق گور معاویه را بشکافتند و در گور او چیزی دیدند بر مثال گردی، و گور زید هم نبش کردند و در گور او چیزی دیدند بر شکل خاکستر.

پنج

دولت برمکیان و مبدأ و مآل ایشان

برمکیان در قدیم گبر بودند و بعد از آن مسلمان شدند و اسلام را چنانکه شرط

بود بورزیدند.

دولت برمکی دولتی بود آراسته به مکارم و فضایل و احسان و تدین و محبت علوم و تربیت افاضل و اغاثت مظلومان و عمارت عالم و ترتیب کارها بر قانون واجب و تعظیم ارباب صلاح و توقیر ایشان و تحمل امور شرع و قهر ظلمه و بدکرداران، و در همه فضایل، خاصه کرم، مثل به ایشان زدندی...
و گویند هارون يك سال حج کرد و امین و مأمون و یحیی بن خالد و هر دو پسر او فضل و جعفر در خدمتش بودند. چون به مدینه رسول (ص) رسیدند، هارون به موضعی نشست و یحیی در خدمت او، و مأمون موضعی دیگر و جعفر با او، و امین مقام دیگر و فضل با او، و هر سه دست به عطا بگشادند بروجهی که سالهای دراز اهل مدینه به آن مثل زدند و ساکنان آن خطه تمامت تو انگر شدند...

شش

سیرت یحیی بن خالد بن برمک

یحیی پیش از خلافت کاتب رشید بود به فرمان مهدی، و چون هادی خلیفه شد و خواست که بیعت مردم به جهت پسر خویش جعفر ستاند و برادرش هارون الرشید را که بعد از هادی ولیعهد بود و خلق مغرب و مشرق گواه آن حال خلع کند، با هارون این معنی بگفت و در ولایت رقه دو عمل بزرگ، که یکی را هنی گویند و یکی را مری، به هارون می داد به ملکیت، و نزدیک بود که هارون راضی شود. یحیی بن خالد به خلوت پیش او رفت و او را از اجابت خلع باز داشت و عظمت خلافت را وصف کرد و هارون گفت: «ای پدر، وقتی که مرا هنی و مری حاصل باشد و دختر عمم زبیده با من باشد خلافت را چه کنم؟» یحیی گفت: «اگر خلیفه نباشی هنی و مری بر تو منقص دارند، دلیر باید بود، و منصبی که پدر به تو داده است از دست نباید داد.» هارون بر عدم خلع مقرر شد و هادی بدانست که آن به تعلیم یحیی بن خالد است، یحیی را بخواند و گفت: «من عزم کرده ام که هارون را خلع

کنم و مباحث امت جهت جعفر بستانم و هر چه از هارون صادر شود از اجابت و امتناع از تو خواهم دید.» یحیی گفت: «اگر امیر المؤمنین بیعت مردم جهت جعفر بستاند، و او کودک است و هنوز بالغ نیست و پیش از بلوغ جعفر امیر المؤمنین را که باقی باد وفات رسد و هارون مخلوع باشد، بنی هاشم بر امامت جعفر نابالغ صبر کنند یا نه؟» هادی گفت: «نه.» یحیی گفت: «والله العظیم که اگر مهدی هارون را ولیعهد نکردی واجب بودی که امیر المؤمنین ولایتعهد به هارون دهد تا خلافت از فرزندان مهدی به ابنای عم نیفتد، و ضرری دیگر آنکه خلق مشرق و مغرب بر ولایتعهد هارون گواهند و با او بعد از امیر المؤمنین بیعت کرده اند و سوگند خورده، ابطال ایشان چگونه توان کرد؟» هادی را این جواب مناسب آمد و مستحسن داشت و همه بزرگان این سخن را پسندیدند و بر عقل و کفایت یحیی استدلال کردند. و چون خلافت به هارون رسید، وزارت به یحیی خالد داد و کارها به یک بار به او تفویض فرمود و او آن مصالح با رونقی تمام می ساخت و خللها را تدارک می کرد و اعمال را معمور می داشت. و یحیی کاتب و بلیغ و ادیب و صاحب رأی و کریم و حلیم و با عفت و وقار بود و هیبت و بقیة کمالات در او جمع آمده...

و عادت یحیی آن بود که چون عزم رکوب داشتی، چند کیسه زر با خود برگرفتی و در هر کیسه دویست درهم تا در راه به سائلان دادی. گویند شخصی بر درخانه یحیی بایستاد، چون یحیی بیرون آمد پیش دوید و سلام کرد، یحیی گفت: «تو کیستی؟» گفت: «من آن کسم که پارسال در حق من انعام فرمودی.» یحیی گفت: «مرحبا بمن تو سل الینا بنا»، و او را صلتی نیکو فرمود. و یکی از کتاب یحیی گفت چون رشید بر امکه را برانداخت بفرمود تا هیچ آفریده ایشان را مرثیه نگوید و اگر کسی گفته باشد او را بسازخواست بلیغ کنند. و به سبب آنکه ایشان را در حق من احسان عظیم بود، من مرثیه ای گفتم و روزی فرصتی یافتم و بر سر خاکهای ایشان خالی بود، آن شعر می خواندم و می گریستم. در این حالت سرهنگان مرا بگرفتند

و پیش رشید بردند، چون در آمدم سلام کردم. گفت: «لا سلام عليك، منادات نشنیدی که برامکه را مرثیه نگویند؟ همین ساعت عقوبتی بینی که کس ندیده باشد.» گفتم: «اگر امیر المؤمنین مهلت فرماید که حکایت حال خویش بگویم، ایضاً عذر کنم.» گفت: «بگوی.» گفتم: «من کمترین نویسندگان یحیی بودم و مقل الحال و بازمانده، روزی با من گفت: (می خواهم تا مرا به سرای خود مهمان بری.) گفتم: (ای خداوند، مرا این مرتبه نباشد و خانه من شایسته آنکه به اقدام مبارک تو مشرف شود نیست.) گفت: (از این ضیافت چاره نباشد.) گفتم: (اگر چنین است مرا مهلتی فرمای تا تدبیر آن کنم.) گفت: (چند زمانت مهلت دهم؟) گفتم: (یک سال.) گفت: (این بسیار باشد، اما دو ماهت مهلت دهم.) من ناچار بدین مهلت راضی شدم و به عمارت خانه و ترتیبهای دیگر مشغول شدم. چون آنچه مطلوب بود بساختم، یحیی را خبر کردم. گفت: (فردا به خانه تو می آیم.) من زود باز گشتم ترتیبی که جهت طبخ بایست ساختم. روز دیگر او و هردو پسر او جعفر و فضل و اندک نفری از خواص خویش بیامدند. چون فرود آمد و در سرای من بنشست، گفت: (من گرسنه ام، چیز کمی بتعجیل در رسان.) فضل گفت: (اوفروجهای بریان کرده دوست می دارد، بتعجیل بیار.) من فروههای بریان کرده بیاوردم، به لذتی تمام بخورد. آنگاه برخاست و در سرای من می گشت و مرا گفت: (می خواهم که سرای تو را تفرج کنم.) گفتم: (ای خداوند، سرای همین قدر است که در نظر می آید، جز این سرایی ندارم.) گفت: (به غیر از این سرا تو را باشد؟) سوگند خوردم که جز این سرای بر روی زمین سرایی ندارم. آنگاه بفرمود تا بنایی بیاورند، به او گفت: (در این دیوار دری بگشای.) بنا در کار شد و دیوار سوراخ کرد. من گفتم: (ای خداوند، در سرای همسایه چگونه توان گشود؟) او گفت: (روا باشد.) چون بنا فارغ شد، آن در درباغی افتاد در غایت حسن و نیکویی، همه در آن بستان رفتیم، موضعی یافتیم چون بهشت و درختان بسیار و آب روان و سبزیها. و در آن بستان سرایی خوش ساخته و فرش و خدم و کنیزکان و آلات

نفیس در غایت نیکویی و زیبایی، چنانکه من متحیر شدم. در این حالت یحیی روی به من کرد و گفت: (باغ و آلات و جواری همه ملك توست و به تو بخشیدم.) من دست او بوسیدم به دعا و ثنا مشغول شدم و در جنب سرای من عرصه ای بود، آنرا پنهان بخرید و بفرمود تا عمارت می کردند. من عمارت کردن می دیدم، می پنداشتم که همسایه می کند، چون تمام شد آن موضع را هم به من بخشید و با جعفر گفت: (اورا سرای و عیال حاصل شد، اما ماده معیشتی باید که بدان زندگانی کند.) جعفر گفت: (فلان صیغه که به من منسوب است ملك اوست.) یحیی با فضل گفت: (تا رسیدن دخل صیغه اورا چیزی باید داد که بدان روزگار گذرانند.) فضل گفت: (من حالی ده هزار دینار بلدم.) یحیی گفت: (اکنون تعجیل کنید.) بعد از زمانی قباله ضیعه از پیش جعفر بیاوردند و مال از پیش فضل، و من توانگر شدم و چون ملازم خدمت او بودم مال بسیار حاصل شد و من تا امروز از برکت ایشان در آسایش و فراغتم و هرگاه که فرصتی یابم که ایشان را دعا و ثنا توان گفت، دعا و ثنای ایشان را فرو نگذارم، اگر امیر المؤمنین مرا به این سبب خواهد کشت فرمان اوراست.» رشید را دل براو بسوخت، او را بگذاشت و فرمود که هر که خواهد برامکه را مرثیه گوید اجازت دادیم. یحیی بن خالد به رقه نماند در زندان رشید و به مقام خود ذکر آن بیاید، ان شاء الله تعالی.

هفت

سیرت جعفر بن یحیی

جعفر مردی فصیح و بلیغ و زیرک و کریم و حلیم بود و ماهر در کتابت، و رشید را انس با جعفر بیش از آن بود که با فضل؛ به سبب آنکه جعفر خوش خوی بود و فضل درشت خوی. روزی رشید بسا یحیی گفت: «مردم فضل را وزیر کوچک می گویند و جعفر را نمی گویند.» یحیی گفت: «جهت آن است که فضل نیابت من می کند.» رشید گفت: «جعفر را نیز عملی چند بده تا مساوی فضل شود.» یحیی

گفت: «چون به خدمت و منادمت امیرالمؤمنین مشغول است با کارها چنانکه باید نتواند رسید.» بعد از آن، از برای تعظیم و انفاذ فرمان خویش، کارسرای خاص را به جعفر حواله فرمود، و از آنگاه باز مردم جعفر را نیز وزیر کوچک می‌گفتند. روزی رشید با یحیی گفت: «می‌خواهم که دیوان خاتم را به جعفر دهم، و چون با فضل است از او باز ستدن شرم دارم.» یحیی به فضل نوشت که: «امیرالمؤمنین می‌فرماید که انگشتی از دست راست بردست چپ نه.» فضل گفت: «فرمان مطاع را منقاد شدم و آن کار را به برادرم باز گذاشتم و نعمتی که به برادرم رسد از من منتقل نشده باشد و آفتابی که بر او تابد از من غروب نکرده باشد.» و جعفر چون این سخن بشنید گفت: «خدای برادرم را نگاه دارد که در کتابت و فضل و بلاغت نظیر ندارد.»

مقتل جعفر بن یحیی - رشید در آن سال که برامکه را برانداخت عزم حج کرد و چون مراجعت فرمود از حیره در کشتی نشست و به انبار رفت و به شرب مشغول شد و بختیشوع طیب و ابوزکار اعمی مغنی پیش جعفر بودند. چون شب بیگاه شد، رشید مسرور خادم را بخواند و او با جعفر بد بودی. گفت برو و سر جعفر را بیار. مسرور بی‌دستوری در پیش جعفر رفت...

جعفر چون مسرور را بدید بترسید. گفت: «به آمدن خود مرا شاد کردی، اما به دخول بی‌اذن غمگین شدم.» مسرور گفت: «آن کار که من بدان آمده‌ام بزرگتر از این است.» جعفر بدانست که به کشتن او آمده است. درپای مسرور افتاد و گفت: «یک بار با امیرالمؤمنین معاودت کن، باشد که از سر شراب حکمی فرموده باشد.» مسرور گفت: «امیرالمؤمنین امروز شراب نخورد.» جعفر بیچارگی نمود و تضرع بسیار کرد. مسرور جعفر را به موکلان سپرد و خویشتن پیش رشید رفت. چون در آمد رشید گفت: «تمام کردی؟» گفت: «یا امیرالمؤمنین، زاری بسیار کرد که یک بار باز گرد، باشد که شفقتی فرماید.» رشید بر مسرور تیره شد و گفت: «بازگرد و سر او را بیار، و الا همین ساعت سرت بردارم.» مسرور بازگشت و سر جعفر برداشت و بر سپری نهاد و پیش رشید آورد. آنگاه رشید کس فرستاد تا

پدر و برادران و همه اهل او را به رقه مجبوس کردند، خاندان برامکه را قلع و استیصال کرد.

عمرانی مورخ از مردی حکایت کند که او گفت که در دیوان رفتم، دریکی از تذکره‌های کتاب دیدم چهارصد هزار دینار بهای خلعت جهت جعفر نوشته، بعد از روزی چند دیگر در همان دفتر دیدم ده قیراط بهای نفت و بوریا جهت سوختن جثه جعفر نوشته. از این حال متعجب شدم و سبب نکبت ایشان بعد از این بگویم.

هشت

سیرت فضل بن یحیی

فضل از کریمان جهان بود و به فصاحت و بلاغت سرآمد اقران، مادر هارون الرشید او را شیرداد، و مادر او هارون را.

رشید خراسان را به او داد... اسحاق بن ابراهیم موصلی گفت کنیزک نیکورویی داشتم، او را پروردم و موسیقی درآموختم و در این فن برسر آمد، بعد از آن او را به هدیه به فضل بن یحیی دادم. مرا گفت: «رسول ملك مصر آمده است و با من حاجتی دارد. من کنیزک تو را از او بخواهم و او از تو خریداری کند. باید که کم از پنجاه هزار دینار نفروشی، او را پیش خود آر، تا آمدن مشتری.» اسحاق گفت: «کنیزک را به خانه بردم.» روز دیگر رسول ملك مصر بیامد و کنیزک را خواستگاری کرد. کنیزک را به وی نمودم؛ چون به بها رسیدیم، گفت: «ده هزار دینار بدهم.» من امتناع نمودم، ده هزار دینار دیگر زیاد کرد، راضی نشدم. به سی هزار دینار رسید. من چون نام سی هزار دینار شنیدم، اختیارم نماند، فروختم. مال بستدم و کنیزک را به وی تسلیم کردم و روز دیگر به خدمت فضل رفتم. گفت: «کنیزک را به چند فروختی؟» گفتم: «به سی هزار دینار.» گفت: «به تو نگفتم که کم از پنجاه هزار دینار نفروشی؟» اکنون کنیزک را با خود به خانه بر، ملك روم را با من مهمی است، من کنیزک را از او بخواهم خواست؛ باید که به کم از پنجاه

هزار دینار نفروشی.» کنیزك را بستدم و به خانه آمدم و رسول ملك روم بیامد و کنیزك را خریداری کرد.» گفتم: «به کم از پنجاه هزار دینار نفروشم.» گفت: «این بسیار است، اما از این سی هزار دینار بستان.» باز چون نام سی هزار دینار بشنیدم، اختیارم نماند، بیع کردم و زر بستدم و کنیزك را به او سپردم. روز دیگر به خدمت فضل رفتم، گفت: «کنیزك را به چند فروختی؟» باز گفتم: «به سی هزار دینار.» باز گفت: «نه با تو گفتم به کم از پنجاه هزار دینار مفروش؟» گفتم: «ای خداوند، چون ذکر سی هزار دینار شنیدم، تمامت اعضای من سست شد.» فضل بخندید و گفت: «ملك خراسان را با من مهمی هست و همان کنیزك را خواهم خواست، باید که نفس را قوی گردانی و به کم از پنجاه هزار دینار نفروشی.» کنیزك را بستدم و به خانه بردم. رسول ملك خراسان بیامد و کنیزك را خواستگاری کرد، پنجاه هزار دینار طلبیدم. گفت: «این بسیار است ولیکن سی هزار دینار بدهم.» من امتناع نمودم، به چهل هزار رسید، زر بداد و کنیزك را ببرد. روز دیگر به خدمت رفتم و حال بنمودم، گفت: «تعجیل کردی و به پنجاه هزار دینار بایست فروخت.» گفتم: «ای خداوند، نام چهل هزار دینار شنیدم، عقل من نزدیک بود زایل شود و به دولت تو ده هزار دینار حاصل شد. بعد از آن بفرمود کنیزك را آوردند و به من تسلیم کردند. گفت: «این ملك تو است، او را به خانه بر.» کنیزك را به خانه بردم، با خود گفتم که این کنیزك بغایت مبارك قدم است و به سبب او توانگر شدم. در حال او را آزاد کردم و در نکاح خود در آوردم و از او مرا فرزندان آمد. کرم و بزرگی فضل در این مرتبه بود.

سبب رنجیدن رشید از برامکه - ارباب تاریخ در این باب خلاف کرده اند: بعضی گویند رشید عباسه، خواهر خود را و جعفر یحیی را بغایت دوست داشتی و بی این دو صبر نتوانستی کرد و جمع ایشان در يك مجلس بی مجوز شرعی از غیرت دور بود. خواهر را به زنی به جعفر داد، به شرط آنکه در میان ایشان جز نظر و سخن گفتنی نباشد و بسیار بودی که رشید از مجلس برخاستی و ایشان هر

دو خالی بودندی. و هردو جوان و بغایت پاکیزه صورت و متناسب اطراف، هم در دارالخلافة فرصتی طلبیدند و با هم جمع آمدند. پسری در وجود آمد، آن پسر را در مکه فرستادند تا رشید نداند، و نوبتی دیگر موافقه کردند، پسری دیگر حاصل شد، او را پیش برادر فرستادند بامعتمدان. و گویند عباسه را درسربا کنیزکی جنگ افتاد و او را بزد، کنیزك از آن غصه حال با هارون بگفت. هارون کینه عظیم در دل گرفت و عزم حج کرد و چون به مکه رسید حال تفحص نمود و هر دو کودک را حاضر کردند و بدید. پس هردو را درچاهی انداختند و چاه را پوشانیدند و چون ازحج بازگشت، برامکه را برانداخت. و بعضی گویند سبب تغییر هارون بر برامکه آن بود که رشید علوی را به جعفر داده بود که بکشد، و چون علوی نواده مصطفی بود و گناهی که شرعاً واجب قتل باشد نداشت، و مسلمانی جعفر در نهایت صدق بود، کشتن علوی بیگناه نپسندید و او را بگذاشت. خبر به هارون الرشید رسید. به او گفت: «حال علوی چیست؟» گفت: «محبوس است.» گفت: «به سر من؟» گفت: «به سر تو سوگند دروغ نخورده ام، او را گذاشتم زیرا که دانستم از او مکروهی صادر نشود.» رشید گفت: «نیکو کردی، من نیز از کشتن او پشیمان شده بودم.» و چون جعفر برخاست که برود رشید با خود گفت خدای رشید را بکشد اگر تو را نکشد، بعد از آن سیاست کرد. و بعضی گویند فضل بن ربیع و دیگر اعدای برامکه پیوسته با رشید درحق ایشان خبثها می کردند و می گفتند برامکه در مملکت مستقل و مستبدند و اموال ممالک جهت خود جمع می کنند. و بعضی گفتند جعفر و فضل به مال و جاه مغرور شدند و در ملک تبسط می کردند و گستاخ می زیستند و نفس ملوک این معنی را تحمل نکند و چنین می نماید که روز زوال برامکه این همه اسباب که گفته اند جمع شد و ایشان بر افتادند...

نه

الصاحب کافی الكفاة اسماعیل بن عباد

بزرگواری صاحب فضایل، و کمالات او مشهورتر از آن است که به تفصیل بیانی حاجت افتد، اما چاره نباشد از آنکه اندکی از اخبار او در این کتاب مذکور گردد. اکنون گوییم در مبدأ کار صاحب بن عباد، کاتب مؤیدالدوله، پسر رکنالدوله بن بویه بود و تدبیر مصالح اومی کرد، چون او نماند پسری کوچک گذاشت. صاحب اوراقائم مقام پدرش گردانید و در سر نامه‌ای نوشت به فخرالدوله برادر مؤیدالدوله و او را بطلبید تا مملکت را به او سپارد، زیرا که پسر مؤیدالدوله کودکی نخواستگی بود. هر آینه تدبیر او به تدبیر کسی که در کارها بوده باشد و تجارب حاصل کرده نماندی. فخرالدوله چون نامه صاحب بخواند، به اصفهان آمد و صاحب پسر مؤیدالدوله را بر آن داشت که به استقبال عم رود و شرایط اعظام و اجلال تقدیم کند. و چون فخرالدوله برسد صاحب کارها به استقامت آورده بود و بزرگان و امرای لشکر را سوگند داد. فخرالدوله چون حال بدانست، محبت صاحب در دل گرفت و وزارت برقرار بر صاحب مقرر داشت و حکم او را در ممالک و خزاین خویش مطلق گردانید و صاحب به تدبیر ملک مشغول شد و مملکت را معمور و اعدا را مقهور کرد و پنجاه قلعه را به حسن تدبیر و سیاست و کفایت بگشود و به تصرف فخرالدوله داد و پدرش ده از آن جمله نداشت. و گویند که صاحب دوروز به درگاه نرفت. فخرالدوله پنداشت که از چیزی رنجیده است، یکی را از خواص پیش او فرستاد و اشتیاق نمود و گفت: «سبب بازماندن چیست، اگر از ما چیزی صادر شده است تا به اعتذار مشغول شویم.» صاحب گفت: «معاذالله که از خداوند گار چیزی در وجود آید که خاطر بنده بدان مکدر شود، تأخیر بنده را سببی هست، امید چنان است که در بقیۀ روز مرتفع شود و بنده به درگاه آید.» روز سیم بیامد، فخرالدوله سبب تأخیر پرسید. گفت: «منهی ما از ماوراءالنهر انہا کرد که صاحب

بخارا با حاجب خویش به سرسخنی گفت و ندانستم که چه سخن بود. خاطر بنده متکدر شد که چرا باید که منهی ما از آن سخن آگاه نباشد. دوش نامه دیگر برسید مشتمل بر آنکه معلوم شد که آن سخن چه بود. بنده خوشدل گشت و آن کدورت برخاست. و صاحب را در فنون علوم از نحو و لغت و شعر و اصول تصانیف است و شهرت رسائل و اشعار او بیش از آن است که در اظهار آن بسطی حاجت افتد. و اما در شرف نفس و کرم او، خود چه توان گفت. به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را. و ابوحنیان توحیدی کتابی ساخته است در مذمت ابو الفضل بن عمید و صاحب بن عباد و اخلاق العمیدین و مثالب الوزیرین نام کرده. اما حق آن است که ابو الفضل بن العمید را با صاحب بن عباد مناسبت بعید بود، زیرا که اگر از ابو الفضل چیزی خواستندی برنجیدی و اگر از صاحب چیزی نخواستندی برنجیدی. ... و گویند صاحب را در اهواز سجعی پیدا شد، هر گاه بر طشت نشستی ده دینار در پهلوی طشت بنهادی تا فراشی که آن طشت را برگرفتی از شادی زر از مباشرت آن قاذورات دلتنگ نشدی و چون از مرض صحت یافت بفرمود تا فقرا و مساکین در خانه او آمدند و هر چه یافتند ببرند. گویند آن روز نزدیک پنجاه هزار دینار از سرای او رخت و قماش بیرون رفت و هر سال پنجاه هزار دینار به بغداد فرستادی تا بر علما و فقها و سادات و قرا و شعرا و صلحا قسمت کردند. و در ایام معزالدوله و وزارت مهلبی صاحب به بغداد رفت و آنجا مدتی توقف نمود و مهلبی وزیر را بدید و با علمای بغداد مناظره کرد و به مجلس ابوسعید سیرافی رفت و باهم بحثی اتفاق افتاد و کتابی در بغداد بساخت و نامش دوزنامه نهاد و هر بحث ادبی که او را در بغداد اتفاق افتاده بود در آن کتاب بنوشت، و چون از بغداد بازگشت آن کتاب را به تحفه پیش ابو الفضل بن عمید فرستاد. و گویند صاحب کتابی تصنیف کرد مشتمل بر اسمای انواع طیب و نام آن لطیمه نهاد و بر طلبه املا می کرد و ایشان می نوشتند...

و چون صاحب در مرض الموت افتاد، هر وقت فخرالدوله به عیادت او رفتی،

و چون از صحت مزاج خود نومید شد با فخرالدوله گفت من در بندگی تو مبالغه کردم و سیرتی سپردم که اکثر تورا از آنجا ذکر جمیل حاصل شد. اگر بعد از من کارها بر همین رسم نگاه داری، مردم بدانند که آن نیکوییها از تو بوده است و همه خیرات به تو نسبت کنند و نام نیک به تو ماند و مرا مردم فراموش کنند. و اگر این قواعد را که نهاده شده است تغییر فرمایی آنگاه مشکور من باشم و اندر دولت تو قدح کنند و ذکر تو برافتند. فخرالدوله این نصیحت را قبول کرد و اما بدان وفا ننمود. و وفات صاحب در بیست و چهارم سنۀ خمس و ثمانین و ثلثمائه بود و با تابوت هیچ مرده از توقیر و تعظیم و احترام آن نکرده اند که با تابوت او کردند تا حدی که ترك و دیلم چون تابوت او را بدیدند زمین ببوسیدند و گریبانها بدریدند و بر روی و ران می زدند و زاری می کردند.

۵۵

خواجه نظام الملک ابوعلی حسن بن علی بن اسحاق الطوسی

عبارت از نام این وزیر به خواجه خواهیم کرد، زیرا که خواجگی جهان به استحقاق داشت و تا جهان بود در دین اسلام مثل او وزیر نیامده. مولد او روز آدینه پانزدهم ذی القعدة سنۀ ثمان و اربعمائه به نوقان طوس. پدرش خدمت کردی، اما حاصل خدمت به خرج او وفا ننمودی و خواجه پیوسته محبت با اهل علم و صلاح داشتی. در یازده سالگی قرآن یادگرفت و به فقه امام اعظم شافعی مشغول شد. بعد از آن به غزنه رفت و با نویسندگان دیوان در آویخت و در فنون ادب ماهر گشت و مدتی با ابن شاذان عمید بلخ می بود و کتابت می کرد و ابن شاذان به هر چند مدت با خواجه گفتی: «ای حسن فربه شدی»، و هر چه حسن داشتی از او بستدی و او را گفتی: «تو کاتبی، تورا قلمی بس باشد.» چون این حرکات خسیسانۀ عمید بلخ مکرر شد، از خدمت او ملول شد و به مرو رفت و چغری بیک، پدر سلطان البارسلان، آنجا بود. خواجه پیش او رفت و حال خود به او گفت. چغری بیک را سخن گفتن

او خوش آمد و به نور فراستی که ملوک پاک اعتقاد را باشد امارت نجابت و اقبال در ناصیه او مشاهده کرد. او را پیش پسر خود البارسلان فرستاد و مکتوبی بنوشت که باید او کاتب و مشیر و مدبر باشد به جای پدر. و عمید بلخ کس فرستاد به مرو به طلب خواجه، و به سلطان نامه‌ای بنوشت که کاتب بلخ گریخته است و به خدمت آمده، اگر فرمان باشد تا او را بازگردانند که کارهای بلخ مهمل می‌ماند، رای عالی برتر باشد. سلطان التفات نکرد و گفت: «پیش البارسلان می‌باشد، تو را با او می‌باید گفت.» رسول بی مقصود باز گشت و چون سلطان البارسلان در ملک متمکن شد، به خواجه وزارت داد، درسنه ست و خمسین و اربعمائه. خواجه در ظاهر و باطن محب خیر و مؤثر عدل و کریم نفس و هوادار علما و سادات و صوفیان و زاهدان بود و زندگانی نهان و آشکار او بر قانون شرع، و به هیچ حال به مشتهیات نفسانی التفات نمی‌کرد، مگر آنکه شرع مجوز آن باشد. گویند خواجه در ایام وزارت با سلطان از جیحون بگذشت و اجرت کشتیبانان جیحون ده هزار دینار بروالی انطاکیه نوشت، او را گفت: «از جیحون تا انطاکیه نه ماه راه است، ملاحان را جهت اجرت تا آنجا رفتن متعذر باشد.» گفت: «راست می‌گویند، اما غرض من آن است که طول و عرض مملکت سلطان کسانی که ندانند معلوم کنند و این برات را خود لشکریان ما از کشتیبانان بخرند و هم اینجا مال به ایشان رسد.» و خواجه را چندین پسر بود، بعضی وزارت سلاطین کردند و بعضی وزارت خلیفه مستر شد. و گویند پسر او مؤید الملک از بلخ پیش پدر آمد و در آن وقت بیست ساله بود و حسن صورت بکمال داشت، و خواجه دختر ابوالقاسم بن رضوان را به بغداد جهت او خواستگاری کرده بود و پسر را طلبید تا به بغداد فرستد و مصاهرت به اتمام رساند. چون روی پدر بدید، زمین ببوسید. خواجه او را نزدیک خویش خواند، دیگر باره زمین ببوسید. خواجه او را در کنار گرفت و روی او را بوسه داد و بگریست و گفت: «ای پسر، همین ساعت به بغداد رو و به تدبیر زفاف مشغول شو.» پس پدر را وداع کرد و بیرون آمد.

چون مؤید الملك بیرون رفت خواجه دیگر باره بگریست و باحاضران گفت: «به خدا زندگانی بقالان و عیش ایشان از من خوشتر است، زیرا که بقال بامداد به دکان آید و شبانگاه به خانه رود و رزقی که خدای تعالی روزی کرده باشد باهل و عیال خویش بخورد و فرزندان پیش او جمع شوند و او به دیدار ایشان خرم و خوشدل باشد و من به این بسطت جاه و وسعت دستگاه این فرزند را که به این سن رسیده است چند نوبت معدود دیده‌ام و عمر عزیز من در تحمل مشاق اسفار و ارتکاب اختارمی گذرد و شب و روز مستغرق مصالح سلطان و ممالک و لشکر و خدم و حشم اوست و با اینهمه کاشکی از دشمنان و حسودان ایمن بودمی و چون اوقات به چنین حالات گذران باشد، لذت عیش خویش کی توانم یافت و به بندگی خدای عز و جل، که در وجود جهت آن آمده‌ایم، چگونه توانم پرداخت.»

و شخصی حکایت کرد که من در مجلس خواجه بودم در وقتی که همه اقطار و ممالک در تصرف داشت و سلطان مطیع اشاره او. در آن حال نامه‌ای از عراق عجم بیاوردند مشتمل بر آنکه پانصد اسب عربی در آن موضعی که دو کوه بود چرا می کردند. نساگهان مرغان بسیار بزرگ مثل نسر و عقاب در میان آن کوه پریدند، اسبان از آواز پرو بال ایشان تنفر کردند، و به یک بار در مضیعی عظیم افتادند، و در پایان آن آبی عظیم می رفت و مضیق مذکور بر بلندی بود. اسبان به تصادم یکدیگر از آن بلندی در آب افتادند و بیشتر غرق شدند و اندکی که از آب بیرون آمدند همه با دست و پای شکسته بودند. خواجه چون نامه بخواند زمانی دراز خاموش شد. بعد از آن بگریست، گریستنی سخت و از مصلحتی که تدبیر می کرد بازماند، چنانچه حاضران را عجب آمد که چنان وزیری به این مقدار زیان چنان منفعل شد، و به تسلیه و تسکین او مشغول شدند و شخصی از دیار بکر آنجا بود.

گفت: «در دیار ما شخصی از اکراد اسبی بغایت نیکو داشت، چنانچه به هزار دینار می خریدند و او نمی فروخت و نصیرالدین مروان راضی بود که با هزار دینار نیز ضیعتی منضم گرداند و آن اسب را بخرد. آن مرد نیز راضی نشد و گفت: (من

فراق این اسب را نتوانم دید.) روزی امیر شهر سوار بود و به صحرا رفته با او گفتند که اسب فلان کس سقط شد و او به جهت آن بغایت دلتنگ است و به هیچ حال نمی آرمدم. امیر بفرمود تا او را بخواندند و هر چند که تسلیه می کردند، آن بیچاره به هیچ وجه متسلی نمی شد. امیر گفت: (ای فلان، شاید که حق تعالی به هلاک آن اسب از تو بلایی که بر نفس تو آمدی دفع کرده باشد و تو ندانی.) او گفت: (ای امیر، مصیبت من جهت آن است که هزار دینار می دادند، نگر فتم.) امیر گفت: (هزار دینار به او دهید و ثواب فوت شدن اسب مرا باشد.) مرد خوشدل شد و زر بستد و به خانه رفت. روز دیگر چون از خواب برخاست هر دو چشمش رفته بود. این خبر به امیر رسید، گفت: (خدای عز و جل آن بلا به هلاک اسب از او دفع می کرد، اما چون عوض آن به او رسید بلا نازل شد.) «خواجه قدس سره گفت: «جزع من بر تلف اسبان نیست و آن مقدار آن محل ندارد که بدان غمناک شوم و بگیریم و اگر خود اضعاف آن باشد، اما من در این حال چیزی یاد آوردم که به سبب آن رقت بر من مستولی گشت. وقتی از غزنه می آمدم و به غیر از سه دینار نداشتم، چهار دینار دیگر وام کردم و اسبی به هفت دینار بخریدم و همان روز بمرد. من بغایت اندوهناک شدم، در این وقت آن حالتی یاد آمد که به جهت اسبی که به هفت دینار خریده بودم تنگدل شدم و امروز به فضل الله تعالی بانصد اسب تازی تلف شد، در مال من نقصانی نیامد، از شادی آنکه حق تعالی مرا از آن حالت به این حالت رسانید گریه بر من مستولی گشت.»

و نوشیروان خالد در کتاب نفثة المصدد آورده است که از لفظ خواجه شنیدم که گفت: «در مبدأ حال مرا موکلان از مقامی به مقامی بردند بر اسبی لاغر سسک، بغایت محزون و مهموم با ایشان می رفتم، ناگاه سواری پیش من آمد بر اسبی فربه و رهوار نشسته و جماعت را درسخن کشید و در آن میان روی به من کرد و گفت: (آن اسب را با اسب من عوض می کنی؟)» خواجه گفت: «ای جوان، چه شود که برانده زده استهزا نکنی؟» جوان گفت: «استهزا نمی کنم و به جد می گویم»، و

در حال از اسب فرود آمد و زین بگردانید و مرا بر نشان دو برفت. خواجه گفت: «سی سال در ممالک حکم کردم و هرگز آن جوان را باز ندیدم.» چند مدرسه ساخت در اقطار عالم، از بغداد و بصره و اصفهان و هرات و در اقصای بلاد روم، و چنانکه در جوامع الحکایات مرحوم سدیدالدین محمد عوفی بخاری، رحمه الله، آورده است، مسجد و رباط ساخت و آن را وقفی تمام معین گردانید و الی یومنا هذا آن ابواب البر مضبوط و مأمول است. و اما نظامیه بغداد بسیار مبارک است و بزرگان بسیار از علمای اسلام مثل امام ابواسحاق شیرازی صاحب کتاب تنبیه و حجة الاسلام غزالی طوسی در آنجا درس گفته اند و ساکن بوده، و اکثر اوقات از نظامیه فقها و فضلا به اقطار ممالک روند، و هیچ کس از طلبه در آنجا ساکن نشود که حق تعالی او را چیزی از علم روزی نکند. و گویند چون از ساختن نظامیه فارغ شد خازنی دارالکتب به شیخ ابو زکریای خطیب تبریزی داد و او هر شب شراب خوردی و شاهد آوردی و امثال این حرکات. یکی از بواب مدرسه، چنانکه رسم است، به خواجه مطالعه ای نوشت و حال شیخ ابو زکریا بنمود. خواجه گفت: «من هرگز این معنی باور نکنم.» پس، در شبی از شبها متنکروار در مدرسه آمد و بر بام دارالکتب رفت و از روزن فرو نگرست. شیخ ابو زکریا به همان معامله معلوم مشغول بود، خواجه هیچ نگفت و به خانه رفت و بامداد دفتر نظامیه بخواست و مشاخره و میاومه شیخ ابو زکریا مضاعف گردانید و براتها بفرستاد، موصل را گفت: «شیخ را از من خدمت برسان و بگوی به خدای که من ندانستم که شیخ را اخراجات بسیار است، و گرنه بدین قدر مشاخره و میاومه راضی نبودمی.» شیخ ابو زکریا بدانست که خواجه بر حال او وقوف یافته است، در خجالت افتاد و توبه نصوح کرد و دیگر بر سر آن نرفت. چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار. و چون نظامیه را می ساخت، معتمد او ابوسعید احمد بن محمد نیشابوری صوفی بود. به خواجه رسانیدند که در این کار خیانت کرد و بسیار زر عمارت را تصرف نمود. ابوسعید

بدانست، بگریخت و به بصره رفت و باز از گریختن پشیمان شد و به بغداد آمد و پیش خواجه رفت، و خدمت کرد و گفت: «ای خداوند، تو این مدرسه را به وجه الله تعالی بنا فرمودی، هر که در آن کار خیانت کرد حساب او را با خدای گذار تا تو ثوابیابی، و خائن وزر و وبال آن را به قیامت برد». خواجه گفت: «اندوه از آن مال نیست که تو خیانت کردی یا دیگری، بلکه اندوه من بر زمانی است که فوت شده و تدارك آن ممکن نه. من خواستم که این مدرسه را بنا محکم باشد، مانند بنای جامع منصور و بیمارستان عضدالدوله، چه شنیدم که ایشان از برای یک آجر یک زنبیل گچ می ریختند و با من گفتند که تو وجه عمارت را در آجر منقوش صرف کردی و از آن می ترسم که زود خراب شود.» و با آن خائن بیش از این خطاب نکرد. و نظامیه ای که در بصره ساخت نزدیک گور زبیر عوام است و این نظامیه از نظامیه بغداد نیکوتر و بزرگتر بوده است و در اواخر ایام مستعصم خراب شد. چوب و آجر و آلات دیگر را به نفس بصره نقل کردند و مدرسه دیگر ساختند و نامش نظامیه نهادند و نظامیه کهنه را اکنون جای آثار مانده است که دلالت کند بر علو همت بانی... و گویند خواجه از سلطان ملکشاه اجازه خواست تا به کعبه رود و فرض حج ادا کند. سلطان اجازه داد و خواجه تصمیم عزم کرد و احوال و ائصال را به جانب غربی بغداد کشیدند و آنجا لشکرگاه زدند. خواجه نیز بگذشت و آنجا فرود آمد. یکی از فضلاء بغداد حکایت کرد که در آن حالت به خدمت خواجه می رفتم، نزدیک خیمه یکی را دیدم از درویشان که بر چهره او سیمای اولیا بود. مرا گفت: «وزیر را پیش من امانتی است، لطف کن و به او رسان»، و رقعهای به من داد. من رقعہ بستدم و به خدمت وزیر رفتم و رقعہ ببوسیدم و بنهادم. خواجه آن رقعہ را تأمل کرد و به زاری بگریست. من پشیمان شدم و باخود گفتم: «کاشکی رقعہ را ندادمی.» چون از گریه ساکن شد، مرا گفت: «صاحب این رقعہ را پیش من آر.» من بیرون آمدم آن مرد را به چشم نیافتم. باز گشتم، اعلام دادم، خواجه رقعہ را به من داد و گفت بخوان. چون مطالعه کردم، در آنجا نوشته بود که پیغمبر رادر خواب دیدم

که مرا گفت: «پیش حسن رو و با او بگو که حج تو اینجاست، به مکه چرا می روی؟ نه من تو را گفتم که به درگاه این ترک باش و مطالب ارباب حاجات بساز و در ماندگان امت مرا فریاد رس؟» خواجه آن عزم را فسخ کرد و بازگشت و با من گفت: «هرگاه صاحب رقعہ را بینی پیش من آر.» بعد از مدتی آن درویش را دیدم و گفتم: «وزیر مشتاق لقای تو است، اگر رنجه شوی تا به خدمت رسد لطف باشد.» او گفت: «او را پیش من امانتی بود، به او رسانیدم و به غیر از آن مرا به او هیچ کار نیست.»

گویند خواجه بغایت پاک اعتقاد و مسلمان دل بود و غم آخرت بیش از غم دنیا داشت. وقتی بردش گذشت که محضری نویسد در کیفیت زندگانی او بسا بندگان خدای تعالی، و همهٔ علما و بزرگان دین گواهی خود بر آن محضر نویسند، و آن محضر با او در خاک نهند. هر چند که این صورت کس نکرده است و در شریعت مطهره مسطور و مذکور نیست، اما به سبب نیکو اعتقادی خواجه این محضر نوشتند و هر کس از بزرگان دین شهادت خود بر آن محضر ثبت کردند و امام ابواسحاق فیروز آبادی^۱ صاحب تنبیه با آنکه مدرس نظامیه بود و منظور نظر احسان و انعام خواجه، چون آن محضر به خدمتش بردند بر آنجا نوشت که حسن خیر الظامه. چون محضر پیش خواجه بردند و خط ابواسحاق بدید، بگریست و گفت: «هیچ کس از این بزرگان راست ننوشته که او نوشت.» و بعد از وفات خواجه در خواب دیدند که خواجه گفتی که حق تعالی بر من ببخشید و رحمت کرد به سبب این سخن راست که خواجه ابواسحاق نوشت. و خواجه مذهب امام اعظم شافعی داشت و سلطان ملکشاه در اصفهان مدرسه‌ای بنا کرد در محلهٔ کمران. چون خواستند که بنویسند که در این مدرسه کدام طایفه باشند، از سلطان پرسیدند. گفت: «اگر چه من حنفی مذهبم، اما این چیز از برای خدای تعالی ساخته‌ام. قومی را محظوظ و مخصوص کردن و طایفه‌ای را ممنوع و محروم داشتن وجهی ندارد، و بنویسید

که اصحاب هردو امام در این مدرسه ثابت باشند، علی التساوی والتعادل.» و چون سلطان مذهب امام ابوحنیفه داشت، خواستند که نام امام ابوحنیفه پیش از امام شافعی نویسند. خواجه نگذاشت و مدتی آن کتاب موقوف ماند و سلطان می فرمود: «تا خواجه را رضا نباشد هیچ ننویسد.» عاقبت قرار بر آن گرفت که بنویسند وقف علی أصحاب الامامین امامی الاثمة صدری الاسلام. و گویند در مبدأ کار چون خواجه شناخته سلطان شد و به امانت و کتابت و عقل و تدبیر شهرت یافت، اتفاقاً سلطان را عزیمت سفری افتاد و وزیر را مزاج منحرف بود، با سلطان نمی توانست رفت و می بایست که از اصحاب دیوان یکی در خدمت سلطان باشد. باتفاق گفتند: «خواجه حسن طوسی مناسب است.» سلطان به استصحاب او مثال فرمود و خواجه دستگاهی چنان نداشت که در آن سفر با ترتیب توانستی رفت. بغایت غمناک شد و از استیلای اندوه وضو ساخت و در مسجدی رفت و در فراز کرد و به نماز و عرض نیاز مشغول شد. نایبایی در مسجد باز کرد و درآمد و گفت: «در این مسجد کیست؟» خواجه جواب نداد. نایبنا به عصا گرد مسجد درآمد و احتیاطی که مقدر او بود بکرد و در مسجد محکم بیست و پیش محراب رفت و زیلو باز انداخت و اندکی بکاوید و يك سبوی زر بیرون آورد و در دامن ریخت و ساعتی با آن زر بازی کرد و باز درسبو کرد و به همان جای نهاد و بیرون رفت. خواجه به فراغ خاطر، بی زحمت و مذلت، استقرضاً آن زر را برداشت و تمامت مصالح خود چنانچه لایق بزرگان و مقربان سلاطین باشد بساخت و در خدمت سلطان روان شد و کارش بالا گرفت و منصب وزارت به ذات مبارك او مشرف گشت. و نایبنا چون باز آمد زر ندید. هیچ نگفت و با هیچ آفریده آن سخن نگفت و صبر می کرد. خواجه روزی بسا کوكبة عظیم در بازار می گذشت. نایبنا را دید، بشناخت و غلامی را گفت: «آن نایبنا را به سرای برده نگاه دار تا من بیایم.» غلام همچنان کرد. چون خواجه باز گشت، نایبنا را پیش خواند و بنشانند و بنواخت. آنگاه گفت: «آن زر که از تو ضایع شد باز یافتی یا نه؟» نایبنا برجست و دامن خواجه محکم بگرفت و گفت: «زر من تو

برده‌ای»، چه از آن وقت باز که زر تلف شده من با هیچ آفریده نگفتم. خواجه بخندید و بفرمود تا اضعاف آن زر به نایبنا دادند و دیهی در ولایت مرو به اولاد او وقف کرد چنانکه آن دبه را دبه نایبنا خوانند و آن بیچاره توانگر شد و از مذلت مشملت برست.

مقتل خواجه شهید، نظام‌الملک طوسی - خواجه پیش از آنکه عمیدالملک کندری را بدیدی، خود وزیر الب ارسلان بود، و چون عمیدالملک کشته شد، منصب خواجه تأکید یافت و تمکن متضاعف گشت و بیست و نه سال منصب وزارت داشت، چهارده سال وزیر الب ارسلان بود و پانزده سال وزیر سلطان ملکشاه. و بعضی گویند خواجه شصت سال مهلت وزارت یافت، اما قول اول درست‌تر است. فی الجمله جهان از مشرق تا مغرب مسخر تیغ سلطان و قلم خویش گردانید و اعدای دولت را قهر کرد و اولیا و هواخواهان را برافراشت و هرچه از مکارم و فضایل ممکن باشد که از انسان در وجود آید از آن شخص مبارک به وجود آمد، و سلطان ملکشاه از طول مدت خواجه و استیلای او بر ممالک و تصرف او در اموال بر سبیل استقلال و استبداد و تحکم پسران و دامادان و خدم او در اطراف و اکناف جهان ملول شد؛ و اتفاقاً عثمان، پسر خواجه، حکومت مرو داشت و میان او و شحنة مرو به هم بر آمد، و شحنة از بندگان خاص سلطان بود. عثمان بفرمود تا شحنة را بگرفتند و باز نگاه داشت. شحنة به خدمت سلطان آمد و حال بنمود و این حرکت ماده تغییر شد و سلطان بغایت برنجید. ارکان دولت را پیش خواجه پیغام فرستاد و گفت: «با خواجه بگویند که اگر در ملک شریکی آن حکم دیگر است و اگر تابع منی، چرا حد خویش نگاه نمی‌داری و فرزندان و اتباع خویش را تأدیب نمی‌کنی که بر جهان مسلط شده‌اند تا حدی که حرمت بندگان ما نگاه نمی‌دارند. اگر می‌خواهی بفرمایم دوات از پیش تو بگیرند.» ایشان بخدمت خواجه آمدند و پیغام ادا کردند. خواجه برنجید و در خشم شد و گفت با سلطان بگویند که: «تو نمی‌دانی من در ملک شریک توام و تو به این مرتبه به تدبیر من رسیده‌ای بریاد نداری که

چون سلطان شهید، الب ارسلان، کشته شد، چگونگی امرای لشکر را جمع کردم و از جیحون بگذشتم و از برای تو شهرها بگشادم و اقطار ممالك شرق و غرب را مسخر گردانیدم. دولت آن تاج بر این دوات بسته است، هر گاه این دوات برداری آن تاج بردارند.» الحق جواب خواجه بغایت سخت بود و چون سخن تمام کرد و اندکی غیظش ساکن شد، با ایشان گفت: «من این سخن از سر کوفتگی گفتم، شما اگر خواهید همین سخن را بعینه عرضه دارید و اگر خواهید شما را به آنچه مصلحت آید باتفاق بگویید.» ایشان بیرون آمدند و باتفاق بسطان گفتند: «خواجه عرض کرد که من بنده کمینه‌ام و فرزندان من بنده زادگانند و حکم سلطان بر سر جان و مال ما نافذ است، هر چه فرمان شود از آن تجاوز صورت نیندد. و من با بنده زادگان آن کنم که اعتبار دیگران باشد.» سلطان خاموش شد. بعد از آن چون مجلس خالی گشت یکی از آن جماعت به سلطان گفت آن جواب که در بندگی پادشاه عرضه داشتیم نه آن بود که خواجه گفت، بلکه آن جواب را بندگان باتفاق اندیشه کردند و عرضه داشتند، جواب خواجه چنان و چنین بود و آنچه از خواجه حکایت کردیم باز گفت. سلطان تأملی کرد و از سر آن سخن در گذشت و خواجه برقرار در منصب وزارت متمکن بود تا آنگاه که سلطان از اصفهان به بغداد رفت. خواجه را در بروجرد، که از شهرهای کوچک لر است، شخصی در زی صوفیان پیش آمد و قصه‌ای به دست خواجه داد. چون قصه بستند، آن شخص کاردی بر خواجه زد و آن جهان مکارم و فضایل را از پیش برداشت...

و خروش در لشکرگاه افتاد و مردم به هم برآمدند و سلطان سوار شد و مردم را ساکن گردانید و این واقعه در رمضان سنهٔ خمس و ثمانین و اربعمائه بود. و در آن وقت خواجه هفتاد و هفت سال داشت و غلامان و متعلقان خواجه شخص او را در اصفهان بردند، در محلهٔ کران، در موضعی که جوی آب بزرگ در میان آن مقام می‌رود بغایت نزه و خوش دفن کردند و آن مقام را اهل اصفهان تربت‌نظام گویند.

یازده

المستظهر

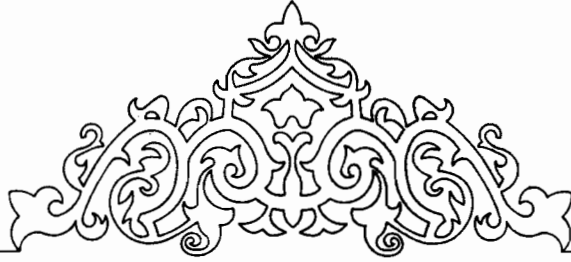
کنیه او ابوالعباس است و نام و نسب احمد بن مقتدی، در سنه احدی و سبعین و اربعمائه در وجود آمد و گویند سنه تسع و تسعین و اربعمائه بسا او بیعت کردند. مادر او زنی ترك بود، چون پدرش مقتدی بمرد سه روز وفات او را پنهان داشت و جهت سلطان بر کیارق خلعت فرستاد و غرضی که داشت حاصل گردانید. آنگاه وفات پدر آشکار کرد و در عهد او کار ملاحظه قوت گرفت و قلعه‌های حصین در خراسان و قومس و عراق و شام و دیلم به دست آوردند و خوف ایشان در دل مردم افتاد و بسیار کس از اکابر در باطن مذهب ایشان گرفتند و مقدم ایشان حسن بن-الصباح بود، که اصلش از مرو است. به مصر رفت و از دعوات مغرب آن مذهب بگرفت و خلقی انبوه را، به این بهانه که به اهل بیت دعوت می‌کنم، استغوا کرد و با ایشان گفت از ارقه که قومیند از خوارج با آنکه بر باطلند جان خود را از برای نصرت مذهب خویش می‌بازند، شما خلق را به اهل بیت پیغمبر خویش دعوت می‌کنید، حق محض بی‌هیچ شک و شبهه با شماست. اگر جان عزیز در این راه ببازید آخرت باقی و نعیم سرمد یابید و کدام دولت به از این تواند بود، و امثال این سخنان چندان بگفت که ایشان را بر کشته شدن دلیر کرد و از ایشان چند کس در پیش سلطان ملکشاه خویشتن را بکشتند و سلطان بغایت بترسید و کار ایشان ترقی کرد و آوازه به همه اقطار عالم برفت و خوف و هراس از ایشان بر خلق مستولی گشت و در کشتن مردم طریقه‌های پوشیده اختراع کردند. مثلاً کودکی را بفرستادندی پیش کسی که خواستندی کشت و او را بیاموختندی تا خود را بر آن کس بستی و خدمت و ملازمت کردی تا از نزدیکان شدی و به فراشی یا و کیل دری یا رکابداری یا عمل دیگر موسوم گشتی و با فرزندان و اهل آن خانه تربیت یافتی و پیش این شخص به مثابه فرزند بودی و آن بیچاره ندانستی که او کشنده

اوست، و چون از این شخص چیزی صادر شدی که بر مذاق مراد ایشان نبودی، کس به آن کودک فرستادندی تا آن شخص را بکشتی. اگر خلاص یافتی پیش ایشان بازگشتی و اگر کشته شدی به دوزخ رفتی. گویند باطنیان از اتابک سعد شیرازی برنجیدند. به او نوشتند که کشتن تو پیش ما آسانتر از آنکه شربت آب خوردن، و اگر باور نداری از رکابدار بپرس تا با تو بگویند و کس به رکابدار فرستادند که حال خویش با اتابک بگویی و رکابدار از کودک کی باز خدمت اتابک می کرد، پرورده او بود و اتابک بر او اعتقاد تمام داشت. از او آن حال پرسید، گفت: «راست می گویند و من از آن ایشانم و اگر درباب اتابک حکمی فرمایند نتوانم که به جای نیاورم.» اتابک سعد را نزدیک بود زهره آب شود، به باطنیان نامه نوشت و عذرها خواست و اموال و هدایا و طرف بسیار بفرستاد و گفت: «نفس من از این رکابدار بسیار متنفر شده است چنانکه در جبلت آدمی باشد با آنکه از جانب شما ایمنم، اما التماس می کنم که او را پیش خود خوانید. ایشان ملتمس او را قبول کردند و گفتند او را پیش ما فرست اما بحقیقت بدان که ما را نزدیک تو دیگر کسان هستند مقررتر از رکابدار و با تو گستاختر از او، مفارقت او تو را چه سود دارد؟ اتابک رکابدار را دلداری کرد و صلتی نیکو فرمود و پیش ایشان فرستاد. و گویند شاه ارمن و خلط ملک اشرف قصد قلعه ای از قلاع ایشان کرد. دو روز درپای قلعه بنشست و حصار داد. روز سیم بامداد برخاست پیش بالمش خود کاردی دید در زمین نشانده و رقعته ای افتاده. در آن رقععه نظر کرد، نوشته بودند که امشب کارد به زمین فرو بردیم تا تو آگاه شوی که اگر یک شب دیگر مقام کنی کارد به سینۀ تو فرو بریم تا یقین بدانی. ملک اشرف از آن مقام کوچ کرد و با ایشان صداقت آغاز نهاد. فی الجمله کار ایشان هر روز قوت می گرفت تا در روزگار علاء الدین به کمال رسید، زیرا که او مردی فاضل و داهی بود...

و چون رایات پادشاه جهانگیر هلاکوخان به ایران زمین آمد، حق تعالی بر دست لشکر او ماده شر را منقطع گردانید تا تمامت قلاع ایشان را خراب کردند

و همه را بکشتند و خورشاه را به خدمت قاآن می فرستادند، در راه بمرد. و نصیر الحق والدین الطوسی، رحمه الله، این تاریخ نظم کرده است بر این گونه:

سال عرب چو ششصد و پنجاه و چار شد
 یکشنبه غره مه ذی القعدة بامداد
 خورشاه پادشاه سماعیلیان ز تخت
 برخاست پیش تخت هلاکو بایستاد



جامع التواريخ

معرفی کتاب

جامع التواریخ تألیف خواجه رشیدالدین فضل الله بن عمادالدوله ابوالخیر (۶۴۵-۷۱۸ هجری قمری)، نواده موفق الدوله همدانی، است. و این موفق الدوله، از معاصران خواجه نصیرالدین طوسی است که با او در قلاع اسماعیلیه به سر می برد و بعد از تسلیم شدن قلاع مذکور، در سال ۶۵۴، به خدمت مغول پیوست، و از آن هنگام به بعد، او و خاندانش شهرت یافتند. پدرش، عمادالدوله ابوالخیر، پزشک بود، و رشیدالدین جوانی را در تحصیل فنون مختلف، خاصه علم طب، گذرانید و از عهد ایلخانی اباقاخان، به عنوان طبیب وارد دستگاه ایلخانی شد و بتدریج در امور اداری و دیوانی نفوذ یافت تا به وزارت و صاحب دیوانی رسید. و بر اثر تحریکات و مخالفت بعضی از امرای مغول، در هفتاد و سه سالگی کشته شد.

رشیدالدین فضل الله از جمله بزرگترین رجال تاریخ ایران است. او تنها وزیری مدبر نبود، بلکه محیی آثار پیشینیان و بانی آثار جدید و

مؤلف نامدار و مورخ کم نظیر و دانشمند گرانمایه
و نویسنده فاضل و مرد بزرگوار بود.

جامع التواریخ، کتاب مفصلی است در تاریخ
مغول و تاریخ عمومی.

شیوه انشای خواجه در تاریخ او بر روی هم
ساده، ولی متغیر، است. یعنی در آنجاها که با تاریخ
مغول و تاتار و ایلخانان و نظایر این مطالب کار
دارد، اثر کلمات و ترکیبات و اصطلاحات مغولی
در نثر او آشکار است، و آن قسمتها که از مآخذ
قدیم درباره سلسله‌های غزنوی و خوارزمشاهی
و اسماعیلیه الموت و نظایر این موارد استفاده
شده، تأثیرات شیوه تاریخ‌نویسان قدیم در آنها
هویدا است و در باقی قسمتها، انشای ساده قرن
هشتم پیداست. نثر رشیدالدین به سبب سادگی و
استحکام آن قابل توجه است.

يك

ذکر دولت و جلوس محمد بن بزرگ امید داعی سوم

کیا، بزرگ امید، پیش از انتقال، به سه روز، محمد را نص و ولیعهد خود کرده بود... چنانکه خاتمت کار پدرش بر قتل مسترشد خلیفه بود، خاتمه کار محمد بن بزرگ امید بر قتل الراشد بالله، پسر مسترشد. و سببش آن بود که چون راشد به خلافت معین شد، بعضی به خلع او مایل بودند و جمعی بر بیعت بر عزیمت قصد نزاریه. و چون بیعت او مقرر شد، به انتقام خون پدر و قصد ملاحده از بغداد بیامد؛ و ملک داود، پسر سلطان محمود، با لشکرها به او پیوست. و در راه بیمار شد؛ و در آن مرض به شهر اصفهان رسیدند. در سلخ رمضان سنه اثنین و ثلثین و خمسمائه، چهار فدایی ناگاه از در بارگاه او در رفتند؛ و او را به کارد هلاک کردند؛ و لشکر و سپاه و غلامان وی، بتمامت متفرق شدند. و چون خبر قتل او، به الموت رسید، هفت روز بشارت زدند. و این اولین فتحی بود در روزگار کیا محمد.

و راشد را به اصفهان دفن کردند. و از خوف برهان قاطع نزاریان، از آنگاه

باز خلفا، مخفی و محجوب شدند، و روی از مردم پنهان کردند...

و در ماه رمضان، سنه ست و ثلثین و خمسمائه، قومی مزدکیان که از چندگاه

باز اسماعیلی شده بودند، اما بر طریقه مذهب خود، دعوت پوشیده می کردند، و

خرافات و هذیانات، از آن جنس که ایشان گویند، می گفتند؛ و ایشان خود را پارسیان خوانند. و واضح مذهب ایشان مانى بوده است؛ مردی احمق و معتوهی؛ و به هیچ دین و دیانتی قائل نبوده و به هیچ پیغمبری ایمان نداشته. به ایام شاپور، پادشاه عجم پدید آمده، و از دین صابی و جهودی و ترسایى و زردشت، شریعتی و بدعتی انتخاب کرده و به خلاف دیگر شرایع و ادیان او و به دیار چین رفت و گروهی انبوه متابع او شدند و با شوشتر آمد. و شاپور او را بگرفت و اتباع او آن دین پوشیده داشتند و به گبری ظاهر می کردند.

و به روزگار قباد، پدر نوشیروان عادل، از زمره ایشان، مزدک آن دین ظاهر کرد. و گفت: «هرچه ظاهر است اهرمن راست؛ و هرچه باطن است یزدان را. و آدمیان باید که همه چون یک تن باشند، و در میان ایشان جدایی نباشد. و به قیاس این استقرا، مال و فرزند و زن مباح کرد. و قباد سخن او مسموع داشت... نوشین روان عاقل بود؛ از دعوت او تبرا کرد... چون نوشین روان به پادشاهی رسید، مزدک و اتباعش را بیکبارگی بکشت. و مقصود ما از این قصه آن است که مانویان آن دین بازپوشیدند، تازمانی که مسلمانی ظاهر شد. مزدکیان تظاهر خود به مسلمانی و شیعی کردند، وهم برسر مذهب خویش می بودند. تا چون مولانا علی، علیه السلام، انتقال کرد، کار حسن و حسین با امت جدشان بر آن جمله بود که معروف است؛ و محمد بن حنفیه باقی بود. گفتند: «او امام است، و بعد از او ابو مسلم.» و گفتند: «پس از او، او را دخترزاده ای بود، گهر نام، او امام بود. به روم شد.»

غرض آنکه هرگاه که این ملعونان دیده اند که اهل ملتی و مذهبی را غلبه و شوکت است، تظاهر آن مذهب کرده اند؛ و مذهب خویش پوشیده داشته، الی یومنا هذا.

این پارسیان، چون دیدند که اسماعیلیان را ظهوری و قوتی هست، بر عادت آبای خویش گفتند که: این مذهب حق است، ما قبول کردیم. سیدنا، ده خدا کیخسرو را فرمود که مذهب اسماعیلیان بر این جماعت عرض کن. به حکم آنکه او پیشتر آن

مذهب داشته بود؛ پارسیان را در او حسن الظنی بود.

دهخدا، در محرم سنهٔ ثلث عشر و خمسمائه فرمان یافت. پسرانش، ابوالعلا و یوسف، قائم مقام او شدند؛ و در طلب مال و جاه، اعتقاد خویش فراموش کردند... و ایشان، حکم قائدی را مخالفت دعوت سیدنا کردند. و سیدنا به تصریح و تعریض، ایشان را نصایح مبذول داشت... گفت: می خواهم که شما، درویش باشید. و در ایشان اثر نکرد.

و چون سیدنا انتقال کرد، جولاهه‌ای، بدیل نام، به آذربایجان، پارسیان را دعوت کرد و گفت: حق، خود با پارسیان است؛ و اسماعیلیه، مردمی ظاهریند. و باطن این است، که ابوالعلا و یوسف، به جای محمد و علی اند. و محمد و علی و سلمان هر سه الاهد: وقتی در یک شخص ظهور کنند، و گاهی به دو، و گاهی به سه. و ناموس شریعت برای ظاهریان است، و حلال و حرام خود وجود ندارد. پس ترک اقامت نماز و روزه باید کردن. و گفته که ابوالعلا راهمهٔ حرامی حلاست. و زنان خود آب‌خانه‌ای اند که هر تشنه‌ای باز خورد؛ و مهر و عقد چه باشد؛ و دختران بر پدر و برادر حلالند. بر جمله، تمامت محرمات را حلال داشتند. و گفتند: دوزخ و بهشت اینجاست، دیگر نیست. و هر که ابوالعلا و یوسف را خدای داند، از روی تناسخ به صورت مردی باز آید، و به عکس این، چون بمیرند، به صورت سبع باز آیند. و چون این دعوت آشکارا شد، چند کس را بگرفتند، تا به چوب و شکنجه اقرار کردند. ابوالعلا و یوسف را بگرفتند، «نعوذ بالله من الحور، بعد الکور»، تا اقرار کردند و توبت و ندامت و انابت نمودند، مفید نبود. هر دو را بکشند و بسوزانیدند، و تا یک سال اتباع و اشباع ایشان را می‌کشند.

و خواستم که برخی از عقیدت این گمراهان یاد کنم... و اصل قاعدهٔ مذهبشان آن است که نشاید هیچ کس را بیازارند، نه حیوان و نه نبات؛ تا بدان حد که میخی نشاید به زمین فرو کوفتن که زمین را از آن رنج رسد. و دو زن را به هم نشاید داشتن که هر دو را رنج رسد، و طلاق نشاید دادن، و برده نشاید خریدن. و پنج گناه

است که هر که از اینها یکی بکند، هرگز از دوزخ رستگاری نیابد: خون ریختن به ناحق، و دوزن دریک وقت داشتن، و بسا مخالف وصلت کردن، و به زبان و جوارح، مردم را آزردن. و درحال بعث و نشر و مبدأ و معاد، تناسخ گویند. و همچنین گویند، صورت مردم بهشت است و لکن بهشت گرزمان به آسمان است. و اما حال تبرا و تولی ایشان آن است که پادشاهان فرس ائمه اند و درعهد محمد و علی، فراوان خونها ریخته شده است. و بعد مخالفت درغایت بوده. هر دو یکی است و راستگوی چون باشند. و به تقدیر آنکه محمد حنفیه، پسر مولانا علی علیه السلام بود، با وجود حسن و حسین، امام چگونگی باشد. و لئن سلمنا که او امام بودی، از او به ابراهیم بن محمد عباسی چگونه افتاد و از ابراهیم به ابومسلم محالتر، و بعد از ابومسلم به گهر افتاد. و پانصد و اند سال است تا او مستور است و هیچ کس را راه به امام نیست. و محمد و علی، علیهما السلام، کسی را که این معنی گفته است کافر دانسته اند... و علی، علیه السلام، جمعی را به این دعوی محال بکشت. تناقضی به این صریحی می گویند. و به مذهب ایشان، هر که را مالی و جاهی بود معاقبت؛ پس به این قیاس، پیغامبران و نیکان نیز معاقبت؛ و همه بدان، الی ماشاءالله مثاب. نعوذ بالله من هذا الاعتقاد. و حق یکی است، و باقی همه باطل. و فرقه ناجیه یکی، و دیگر فرق همه هالك.

دو

ذکر ایام دولت و جاوس کیا حسن بن محمد بن بزرگ امید،

المعروف به «علی ذکرة السلام» داعی چهارم

ولادت مهدی الحسن بن محمد بن بزرگ امید، در سنهٔ عشرين و خمسمائه بود. و چون به سن بلوغ رسید، هوس تحصیل علم و بحث اقاویل مذهب سیدنا و اسلاف خویش کرد، و در شیوه سخن دعوت الزامات او نیک تتبع کرد، و در تقریر آن قادر و ماهر گشت. و رفیقان فرمان او را مطیع و منقاد شدند، و شاکر این موهبت

و عطیت... و به سبب وفور تحصیل و کثرت علوم، اقوال حکما را به مواعظ و نکات متصوفه در آمیخته بود و از تخریجات خویش، بحثی چند در قالب حکمت ریخته؛ و به سبب وفور حکمت به ایام کیا محمد پدر خویش، همیشه کلمات خطابی و امثال آن که به نظر اول، عوام مردم به اتمام آن اعجاب نمایند، همی رانندی، و به استحسان آن، دعوت می گفتی؛ و به لطف و رفق و مدارا آن قوم مشعوف و مکنوف می گردانیدی. و چون پدرش از این معانی عساری بود، و رفیقان مثل آن مقالات نشنیده بودند، او را در جنب پدر، عالمی متعرق و دانایی متفنن می دانستند؛ در گمان می افتادند که امامی که سیدنا وعده داده است این است. ارادت رفیقان در حق او زیادت می شد: و در متابعت او مسارعت و مبالغت می نمودند...

اما اتباع و اشیاع ارتکاب محظور و شرب خمر را علامت ظهور امام موعود می دانستند... بر تعظیم و تکریم او، به حکم اعتقادی که به او داشتند و او را امام می پنداشتند، زیارت توفیر و مبالغت کردند. و او چون متفرد و مستبد گشت، رفیقان را بر اطلاق این جرایم، عتاب و عقاب نمی کرد؛ بلکه بعد از چند سال، رسوم شرعی و قواعد اسلامی که از عهد سیدنا، باز التزام آن نمودندی، مسخ و فسخ جایز می داشت، تغییر و تبدیل می کرد. و معهود و معتاد چنان بودی که حسن روز جمعه، از خانه، بالای منبر آمدی و خطبه کردی و بعد از ادای نماز و امامت، به همان راه باز گشتی.

در هفدهم رمضان سنه تسع و خمسین و خمسمائه، بفرمود تا اهالی ولایات، خود را در آن روزها به الموت استحضر کردند؛ در میدان مصلا مجتمع شدند، و چهار رایت بزرگ، از چهار لون، سپید و سرخ و زرد و سبز، که آن کار را مرتب کرده بودند، بر چهار رکن منبر، نصب کردند. او بر منبر رفت، چنانکه روی به سمت قبله داشت. و به رفیقان چنان نمود که از نزدیک مقتدا، یعنی امام موهوم که مفقود غیر موجود بود، در خفیه پیش او کسی رسیده است.

و به عبارت ایشان خطبه آورده، در تمهید قاعده معتقد ایشان، و بر سر منبر

فصلی فصیح و بلیغ ایراد کرد، و به آخر خطبه گفت: «امام زمان شما را درود و ترحم فرستاده است، و بندگان خواص گزیده خویش خوانده، و بار تکلیف شریعت از شما برگرفته و شما را به قیامت رسانیده.»

و آنگاه خطبه ای به لغت عربی ایراد کرد، چنانکه حاضران رقت آوردند، به این اسم که سخن امام است. و یکی را که بر عربیت آگاه بود بر پایه منبر نصب کرده بود، تا ترجمه آن الفاظ به پارسی با حاضران می گفت و تقریر می کرد.

و مضمون خطبه بر این منہاج که حسن بن محمد بزرگ امید، خلیفه و داعی و حجت ماست؛ باید که شیعه ما در امور دینی و دنیاوی مطیع و متابع او باشند، و حکم او محکم دانند، و قول او قول ما شناسند، و بدانند که مولانا ایشان را شفیع شد و شما را به خدا رسانید.

و از این نسط، فصلی مشبع بر خواند. و بعد از انشاد و ایراد، از منبر فرود آمد و دو رکعت نماز عید بگزارد، و خوان بنهادند و قوم را بنشانند تا افطار کردند؛ و اظهار طرب و نشاط بر رسم اعیاد. و گفت: «امروز عید قیامت است.»

و از آنگاه باز، ملاحظه، هفدهم رمضان را عید قیام خواندندی. در آن روز، به راح و راحت شعف نمودندی، و به لهو و تماشا تظاهر کردندی.

بر جمله، از مهدی تا اینجا، ایشان به طاعت و عبادت و نماز و روزه، قیام می نمودندی؛ و به احکام شرعی قایل بودند؛ و در زمرة اسماعیلیه و نزاریه بودند. و از اینجا باز، چون امور دینی و ارکان شرایع فرو گذاشتند، ایشان را ملحد خواندند، و لفظ الحاد بر قامت استقامت ایشان چست آمد.

و حسن در اثنای فصل و خطبه مذکور چنین اظهار کرد که از قبل امام، حجت و داعی است، اعنی، قائم مقام و نایب منفرد، و او بنفسه پسر محمد بن بزرگ امید است.

و در فصولی که نوشتی و تقریر مذهب که کردی، به تعریض و تصریح، چنان فرامودی که اگر چه ظاهر او را پسر محمد بن بزرگ امید دانسته اند، ولی در حقیقت

امام وقت است، و پسر امام، از اولاد نزار بن المستنصر...
و در عرف این طایفه نزاریه شهرت این حسن، به «علی ذکره السلام» بودی.

غم را کجا وجود بماند چو ما بریم

نام محمد بن علی ذکره السلام

و اصل ایراد این لقب بر آن شخص اول دعایی بوده است که به ایام او به هم می گفته اند، بعد از آن لقبی مشهور شده.

و نزاریه تا بدین متهم نشدند، عباسیان بر ایشان دست نیافتند. چون از حسن این حال صادر شد، موجب تشنیع و تفریع ایشان گشته، دل‌های اهل اسلام و ایمان از ایشان بر مید، و ملول و نفور شدند؛ و تمامت اهل مذاهب اسلامی همت بر کسر حال ایشان مقصور داشتند تا خاندان ایشان بکلی بر انداختند.

و بر جمله، حاصل این مذهب حسن و شر دعوات او سراسر بر قاعده فلاسفه است، به مسلمانی آمیخته؛ از بهر آنکه عالم را قدیم گفتند، و زمان را نامتناهی، و معاد روحانی؛ و بهشت و دوزخ و مافیها، همه را تأویل کرده اند که معانی آن وجوه، تأویل روحانی است. پس، بنا بر این اساس، گفتند که: قیامت نیز در آن وقت است که خلق با خدای رسند، و دقایق حقایق و بواطن خلایق ظاهر گردند؛ و اعمال و طاعات همه مرتفع شود؛ که در عالم دینی، همه عمل باشد و حساب نه؛ و آخرت، همه حساب باشد و عمل نه؛ و این، روحانی است؛ و آن قیامت که در ملل و مذاهب موعود و منتظر است این بود که علی ذکره السلام اظهار کرد.

و بنا بر این قاعده، تکلیف شرعی از مردم برخاسته است؛ چه، همه را در این روز قیامت، من کل الوجوه، روی بسا خدا باید داشتن، و ترک رسوم شرایع و عادات و عبادات موقت گرفتن. در شریعت فرموده بودند که: در شبانروزی، پنج نوبت عبادت خدای عز و جل باید کردن، و خدای را بنده بودن؛ آن تکلیف ظاهر بود. در قیامت، به دل دائماً خدای را باید بودن، و روی نفس خود پیوسته متوجه حضرت الاهی داشتن، که نماز حقیقی این است. و هم بر این قیاس، همه ارکان

شریعت و رسوم اسلام را تأویل کردند.

و حس چه به تعریض و چه به تصریح آورده که همچنان که در دور شریعت اگر کسی طاعت و عبادت نکند، و حکم قیامت نگاه دارد، اعنی طاعت و عبادت روحانی ندارد، اورا به نکال و سیاست و عقاب مأخوذ دارند و سنگسار کنند؛ اگر کسی، در دور قیامت، حکم شریعت به کار دارد، و بر عبادات و رسوم جسمانی مواظبت نماید، نکال و قتل و رجم و تعذیب بر او واجب باشد.

و بر موجب این عقد مزخرف و نقد مزیف حسن بن محمد بن بزرگ امید را، معروف به علی ذکرة السلام، قائم قیامت خواندند، و دعوت اورا دعوت قیامت. و از جمله کسانی که هنوز خدای پرستی و دیانت و خوف و خشیت و امانت در او باقی بوده و رایحهٔ مسلمانی به مشام ضمائر او می رسیده است، و از این بدعتها، انکار و عار می داشته، برادر زن سیدنا بود که اورا حسن بن ناماور گفتندی، از بقایای آل بویه که اصلشان از ولایت دیلمان بوده است؛ چنانکه در تواریخ ایشان مسطور است، و برافشای این بدعتها و شناعت این فضایح، صبر نتوانسته است کردن. روز یکشنبه ششم ربیع الاول سنهٔ احدى و ستین و خمسمائه، بر قلعه لمر، حسن را، معروف به علی ذکرة السلام، به کارد زد، مجروح شد و بدان جراحت از دنیا برفت.

سه

ذکر نوبت دولت و جلوس نورالدین محمد بن الحسن، داعی پنجمین

چون حسن به دست حسن ناماور به قتل آمد، پسر او، نورالدین محمد نام، که به زعم ایشان نص امامت بر او کرده بود، نوزدهساله بود که به جای پدر نشست. و او حسن بن ناماور را با تمامت اقربای او، از مرد و زن و کودک که بقایای قبیلهٔ آل بویه بودند، در آن دیار، به عقوبت مثله بکشت، و اصل و نسل بویه منقطع گردانید. و این محمد، در اظهار آن دعوت قیامت، از پدر عالیتر بود، و در اظهار

امامت مصر تر. و دعوی حکمت و علم فلسفه کردی. و در فصول و اصول که نوشته است و گفته، اصطلاحات فلاسفه درج می کرده است. و به ایراد نکت، بر سبقت سیاق سخن حکما تسوق و تنوق می نموده، و الفاظ و معانی کلام او، در عربیت و حکمت و تفسیر و اخبار و انشا و اشعار بسیار است...

و او معاصر امام فخرالدین رازی بوده، رحمة الله علیه. و امام فخرالدین، در شهرری، بعد ماکه از آذربایجان باز گشته بود، به درس و فایده فرمودن طلبه علوم مشغول بودی. و چون او مردی بغایت فصیح و قادر سخن، و بر جمله مذاهب و ملل و نحل، ماهر و عالم، و در علم، هر طرف که خواستی، بر دیگر طرف، ترجیح نهادی، و بر آنجا دلایل و براهین قاطعه گفتی، او را به دعوات ملاحده متهم کردند. امام بر منبر رفت و بر ملاحده لعنت کرد و نفرین گفت.

چون این خبر، به قلعه، به محمد بن الحسن رسید، فدایی را از بهر کار او نصب کرد، و بفرستاد تا او را به قلعه آورد، تا ما همه، محکوم حکم و مأمور امر او باشیم، یا بترساند و توبت دهد. این شخص، بهری، به خدمت امام آمد و گفت: «شخصی فقیه و هوس آن دارم که وجیز بر تو خوانم.» مولانا اجابت فرمود، تا مدت هفت ماه، هر روز از وجیز درسی بر او می خواند؛ مترصد و متشمر بود، و فرصت نمی یافت.

روزی، مولانا، تنها به خلوت، در خانقاه، مسائل چند مشکل حل کرده بود به خلوت؛ چاشتگاه، خادم را، برای وظیفه تغذی و ماکول چاشت به خانه فرستاد. چون از خانقاه بیرون آمد، فدایی فقیه منتهز فرصت بود. از خادم خانقاه پرسید که: «در خدمت مولانا کیست، از اصحاب و احباب؟» خادم گفت: «تنهاست، فرید و وحید.» فدایی گفت: «ساعتی در آمدن در ننگ و ابطانمای که من دوسه مسئله مشکل معلق دارم، تا از خدمتش حل کنم. و در خانقاه رفت و در از پس محکم بر بست. و چون پیش مولانا رسید، کار مرد ریگک بکشید و قصد مولانا فخرالدین کرد. امام برجست و گفت: «ای مرد چه می خواهی؟» فدایی گفت: «آنکه شکم

مولانا، از سینه تاناف خواهم درید، تا چرا بر منبر مارا لعنت کردی.» و امام، از یمین و یسار می جست، و فدایی با کارد کشیده، از عقب او می دوید. امام را از غایت حیرت و دهشت، پای به چیزی بر آمد، و از آن عثرت بیفتاد. فدایی او را بگرفت و بینداخت و برجست و برسینه او نشست. مولانا از او زینهار خواست؛ و گفت: «توبت کردم». ملحد گفت: «توبت شما درست نیست. هر آینه، چون از چنگ مرگ رهایی یابی، کفارت سو گند را رخصتی بجویی.» امام توبت کرد و تأکید را از مغلظه یاد کرد که آن را هیچ کفارتی و رخصتی نطلبد.

فدایی زود برخاست و بر امام سلام کرد و گفت: «مترس و ایمن باش! از حضرت، اجازت کشتن تو نبود، و اگر نه در دم تو را می کشتم. دگر، مولانا تو را درود می فرستد و به حضور شما نزاع و التیاع و اشتیاق تمام می نماید، و به وصول قلعه دعوت می کند. و اگر به قلعه، مبادرت جویی، هر آینه حاکم مطلق قلعه تو باشی و ما بندگان مطیع و منقاد. و می فرماید که اگر عزیمت آمدن نداری، باری، ما را مذمت منماید، که کلام تو بردلهای خواص و عوام، تا به قیامت، کالنگش علی الحجر باشد. و اگر جمله عالم، از عوام ما را دشمن باشند، چه باک؛ سخن عوام به جایی نرسد، و مثال جوز و گنبد بود.» و مبلغ سیصد و شصت و پنج دینار ز سرخ بایای از میان خود بگشاد، و ببوسید، و به خدمت مولانا بنهاد، و گفت: «از آن روز باز که مرا اینجا فرستاد، هر سال، این مقدار تو را وظیفه معین کرده؛ و دوخلعت و تشریف درخانه من، در حقیقه تعبیه است. و من همین دم باز می گردم، بفرستد و جامه بردارد. و چون سال تمام شود، به خدمت رئیس قصران فرستد، و مرسوم شتوی و وظیفه و راتبه یومی، آنجا مهیا کرده، قبض نماید.» این بگفت و رفت. مولانا بفرستاد و خلعتها برداشت.

و پیوسته، عادت امام چنان بودی که در اثنای مباحثه فرمودی: خلافاً للملاحدة لعنهم الله، در هم الله، خذلهم الله؛ منبعد، هر بار فرمودی که: خلافاً لاسماعیلیه از جمله تلامذه شخصی پرسید که: «مولانا، هر بار ایشان را لعنهم الله، می گفتی، اکنون

نمی فرماید، موجب آن چیست؟» گفت: «ای یار! ایشان برهان قاطع دارند، مصلحت نیست با ایشان به لعنت خطاب و عتاب کردن.»

و مولانا، بدان ایام، مقل حال، و بی برگ و بی نوا بودی. چهار پنج سال، ادرات ایشان قبض کرد، و سد رمق او گشت؛ و چهارپایان بخریده و به حضرت سلاطین غور، شهاب الدین و غیاث الدین، رفت. و چون آنجا کار او متمشی نشد، عزم خدمت خوارزمشاه محمد کرد؛ و به صحبت او کارش بالا گرفت، و رفعت و مرتبت بلند یافت. و باز به خراسان آمد و در هری و فسات کرد. در غره شوال سنه ست و ستمائه.

بر جمله، این محمد بن الحسن، در مملکت، چهل و شش سال مدت، مهلت یافت. و ملاحظه به روزگار او، خونهای بسیار کردند، و فتنه ها انگیختند، و راهها زدند، و مالها بردند؛ و بر الحاد مصر بودند و بر قاعده خود مستمر...

چهار

توجه هلاکوخان به جانب بغداد و آمدن ایلچیان

میان او و خلیفه و مال آن حال

هولاکوخان، در نهم ربیع الآخر سنه خمس و خمسین و ستمائه، ... به همدان آمد. روز دهم رمضان، پیش خلیفه، ایلچی فرستاد، به تهدید و وعید که: «به وقت فتح قلاع ملاحظه، ایلچیان فرستادیم، و از تو به چریک مدد خواستیم. در جواب گفتی که ایلم و لشکر نفرستادی. نشان ایلی و یکدلی آن باشد که به وقت رکوب به جانب یاغی، ما را به لشکر مدد کنی. لشکر نفرستادی و عذر گفتی؛ و هر چند خاندان شما قدیم و بزرگ است و دودمان دولت دید، اما:

درفشیدن ماه چندان بود

که خورشید تابنده پنهان بود

همانا، از زبان خاص و عام به سمع شما رسیده باشد که از عهد چنگیزخان

تا امروز، از لشکر مغول برعالم و عالمیان، چه رفته است؛ و با خاندان خوارزمشاهیه و سلجوقیه و ملوک دیالمه و اتابکان و غیر ایشان، که خداوندان با عظمت و شوکت بودند، چه مایه اذلال رفت به قوت خدای قدیم جاوید. و در بغداد، به هیچ یک از آن طوایف بسته نبود و در آنجا تختگاه داشتند؛ با وجود قدرت و توانایی که ماراست، چگونه بر ما بسته شود. پیش از این تورا پندها دادیم و اکنون می‌گوییم: از کین و ستیز پرهیز، و با درفش مشیت مزین، و آفتاب را به گل میندای که رنجه شوی... هر آینه چون فرمان ما برد، مارا واجب نباشد کینه ورزیدن، و ولایت و لشکر و رعیت، به وی بماند. و اگر بند نشنود و سرخلاف و جدال دارد، لشکر را ترتیب کند و میدان جنگ را معین گرداند که ما جنگ او را میان بسته‌ایم و مستعد ایستاده...» چون ایلچیان به بغداد رسیدند و پیغام بگزاردند، خایفه شرف‌الدین بن‌الخوری را که مردی فصیح بود و بدرالدین محمود وزنگی نخوانی رادر صحبت ایلچیان باز فرستاد و جواب گفت که: «ای جوان نورسیده و تمنی عمر، اندک کرده و به مساعدت و اقبال دو روزه خود را بر همه عالم غالب و محیط دیده و فرمان خود را قضای مبرم امر محکم دانسته، از من چیزی که نیابی چرا می‌جویی؟

برای سپاه و کمند آوری

ستاره چگونگی به بند آوری

همانا، شاهزاده نمی‌داند که از خاور تا باختر، از شاه تا گدا، از پیر تا برنا، که خداپرست و دیندارند، تمامت، بنده این درگاهند و سپاه من؟ و چون اشارت کنم، تا پرکنندگان جمع شوند، بیشتری کار ایران بسازم و از ایران، روی به کشور توران آرم، و هر کس را در محل خود قرار دهم...»

هولاکوخان، از سخنان بی‌دولتانه او بر آشفت و فرمود که: «خواست خدای با آن قوم دیگر است که در خاطر ایشان، چنین اندیشه‌ها می‌اندازد.» و از خلیفه بازخواست سخت فرمود که: «حب جاه و مال و عجب و غرور به دولت فانی، تورا چنان فتنه گردانید که نیز سخن نیکخواهان در تو اثر نمی‌کند و گوش تو

نیوشای پند و نصیحت مشفقان نیست... باید که مستعد رزم و کارزار باشی که من با لشکری، چون مور و ملخ، متوجه ملک بغدادم...»

رسولان بغداد، بعد از وصول، پیغام پادشاه جهانگیر پیش وزیر تقریر کردند. و او بر منتها بر رأی خلیفه عرضه داشت. خلیفه گفت: «مقتضی رأی تو، در دفع این خصم قاهر و قادر چیست؟» وزیر گفت: «کعبتین خصم، به بذل مال باز باید مالید؛ چه جمع خزاین و دفاین، جهت وقایه عزت عرض و سلامت نفس کنند. از نقایس اموال، یک هزار خروار بار و یک هزار شتر گزیده و یک هزار سراسب تازی به آلت و ساز ترتیب باید کردن و جهت شهزادگان و امرا، به قدر مرتبه هر یک، هدیه و تحفه، در صحبت رسولان کافی فرستادن و عذرخواستن و خطبه و سکه به نام او کردن. خلیفه تدبیر وزیر پسندیده داشت و به اتمام آن اشارت فرمود... چون دو اتدار با وزیر بد بود، و رنود و اوباش شهر متابع او، در افواه می انداختند که وزیر، با هولاکو خان یکی است، و نصرت او و خذلان خلیفه می خواهد؛ و مظنه آن بود. و خلیفه، باز بردست بدرالدین در یکی و قاضی بندینجان، اندک تحفه ای فرستاد و پیغام داد که هر چند، پادشاه را معلوم نیست، لکن از واقفان احوال سؤال کند که تا غایت وقت، هر پادشاه که قصد خاندان آل عباس و دارالسلام بغداد کرد، عاقبت او و خیم گشت. هر چند، شاهان با صلابت و خسروان صاحب شوکت، قاصد ایشان شدند، بنای این خانه، بغایت محکم افتاده و تا قیامت پایدار خواهد بود. و در ایام ماضی، یعقوب لیث صفاری قصد خلیفه کرد و با لشکر انبوه، متوجه بغداد شد، به مقصد نارسیده، از درد شکم، جان بداد. و همچنین، برادرش عمرو، عازم شد، اسماعیل بن احمد سامانی او را گرفته و بند کرده و به بغداد فرستاد تا خلیفه، آنچه مقدور قضا بود، بر وی براند. و بساسیری، با لشکر گران، از مصر به بغداد آمد خلیفه را بگرفت و در حدیثه محبوس گردانید، و در بغداد، دو سال خطبه و سکه به نام مستنصر کرد، که در مصر خلیفه اسماعیلیان بود. عاقبت طغرلبک سلجوقی را خبر شد؛ از خراسان روان شد، و بسا لشکر جرار، قصد

بساسیری کرد، و او را بگرفت و بکشت؛ و خلیفه را از حبس بیرون آورده، به بغداد آورد و به خلافت بنشانند. و سلطان محمد سلجوقی نیز، قاصد بغداد شد، از راه، منهزم باز گشت و در راه بماند. و محمد خوارزمشاه، به قصد قلع این خاندان لشکری بزرگ آورد؛ از اثر خشم خدای، در گریوه اسدآباد، به برف و دمه گرفتار شد؛ و اگر لشکر او تلف شدند و خایباً خاسراً، مراجعت نمود، از جد توچنگیز-خان، در جزیره آبسکون دید، آنچه دید. پادشاه را قضا خاندان عباسی اندیشیدن مصلحت نباشد؛ از چشم بدروزگار غدار بیندیش. از آن سخنان، خشم هولاکو خان زیادت شد...

هولاکو خان، با ازکان دولت و اعیان حضرت، در باب عزیمت مشورت می کرد؛ هر یک بر حسب معتقد خود چیزی می گفتند. حسام الدین منجم، که به فرمان قآن مصاحب او بود، تا اختیار نزول و رکوب می کند، طلب کرد و فرمود که هر آنچه در نجوم می نماید، بی مدهنه تقریر کن. چون به واسطه قربت، جرئتی داشت، مطلقاً با پادشاه گفت که: «مبارک نباشد، قصد خاندان خلافت کردن و لشکر به بغداد کشیدن. چه، تا غایت وقت، هر پادشاه که قصد بغداد و عباسیان کرد، از ملک و عمر تمتع نیافت. اگر پادشاه، سخن نشنود، و آنجا رود، شش فساد، ظاهر گردد: اول آنکه، همه اسبان بمیرند و لشکریان، بیمار شوند. دوم آنکه، آفتاب بر نیاید. سوم آنکه، باران نبارد. چهارم، باد صحر بر خیزد و جهان بر زلزله خراب شود. پنجم، نبات از زمین نروید. ششم آنکه، پادشاه بزرگ، در آن سال، وفات کند...»

بعد از آن، خواجه نصیر الدین طوسی را طلب فرمود و با وی کنکاج کرد. خواجه متوهم گشت و پنداشت که بر سبیل امتحان است. گفت: «از این احوال، هیچ يك حادث نشود.» فرمود که: «پس، چه باشد؟» گفت: «آنکه به جای خلیفه، هولاکو خان بود.» حسام الدین را طلب فرمود، تا با خواجه بحث کند. خواجه گفت: «به اتفاق جمهور و اهل اسلام، بسیاری از صحابه کبار شهید شده اند؛ و

هیچ فسادی ظاهر نشد. و اگر گویند، خاصیت عباسیان است، از خراسان، طاهر به حکم مأمون بیامد و برادرش، محمد امین را بکشت؛ و متوکل را، پسرش به اتفاق امرا بکشت؛ منتصر و معتز را امرا و غلامان بکشتند؛ و علی هذا، چند خلیفه دیگر، بردست هر کس به قتل آمدند و خللی ظاهر نگشت.»

ز گفتار دانا، دل شهریار

برافروخت چون لاله درنوبهار

وبعد از آن، عزم بغداد را جزم فرمود... وخواجه نصیرالدین طوسی وصاحب سعید، علاءالدین عطا ملک، باتمامت سلاطین وملوک و کتاب ایران زمین، در بندگی بودند... وهولا کوخان اغروق را در خانقین رها کرده، عازم شد... یازدهم محرم سنه ست و خمسین و ستمائه الهجریه، به طرف شرقی فرود آمد و لشکر مغول، چون مور و ملخ، از جوانب و حوالی درآمدند و پیرامون باروی بغداد نرگه زدند و دیوار نهادند. و سه شنبه، بیست و دوم محرم، ابتدای حرب کردند و جنگ در پیوستند... و شش روز جنگی سخت کردند. و پادشاه فرمود تا شش یرلیغ نوشتند که قضات و دانشمندان و شیخان و علویان و ارکانان و کسانی که با ما جنگ نکنند ایشان را از ما به جان امان است. و کاغذها را بر تیر بسته، از شش جانب به شهر انداختند. و چون در حدود بغداد، سنگ منجنیق نبود، از جبل الحمرین و جلولا می آوردند و نخلها را می بریدند و به جای سنگ می انداختند. و روز آدینه، بیست و پنجم محرم، برج عجمی را خراب کردند... دوشنبه بیست و هشتم محرم، از آن طرف که پادشاه بود، برابر برج عجمی، لشکر مغول به مکابره بر بارو رفتند، و سردیوارها از مردم خالی کردند،... و به وقت جسر بستن، هولا کوخان فرموده بود که تا از بالا وزیر بغداد جسر بسته بودند و کشتیها معد داشتند و مجانبی نصب کرده و محافظان نشانده. و بوقاتی مور با تومانی لشکر، بر سر راه مداین و بصره نشسته بود، تا اگر کسی به کشتی بگریزد، مانع شود. چون حرب بغداد سخت شد، و کار بر مردم تنگ آمد، دواتدار خواست تا بر کشتی نشسته، بر جانب

سیب بگریزد. چون از قریه العقاب بگذشت، لشکر بوقاتیمور، سنگ منجنیق و تیر و قواریر نفت روان کردند و سه کشتی بستند و مردم را هلاک کردند و دواتدار منهزم بازگشت. چون خلیفه بر آن حال وقوف یافت، بکلی از ملک بغداد مأیوس گشت و هیچ مفری و مهری ندید، گفت: «ایل می شوم». فخرالدین دامغانی را و ابن درنوش را، با تحفه اندک بیرون فرستاد، بنا بر آن که بسیار فرستد، دلیل خوف باشد و خصم چیره گردد. هلاکوخان، بدان التفات نفرمود و محروم بازگشتند. و سه شنبه بیست و هفتم محرم، پسر میانین خلیفه، ابوالفضایل عبدالرحمان بیرون آمد،... صاحب دیوان و جمعی بزرگان با ابوالفضل بودند و مال بسیار آورده؛ آن نیز مقبول نیفتاد. پادشاه، خواجه نصیرالدین و ایتیمور قاضی را به رسالت پیش خلیفه فرستاد... و فخرالدین دامغانی که صاحب دیوان بود و ابن الجوزی و ابن درنوش را به شهر فرستاد تا سلیمان شاه و دواتدار را بیرون آرند. و جهت استظهار ایشان، یرلیخ و پایزه داد و فرمود که ارادت خلیفه است: اگر خواهد، بیرون آید، و الا نیاید. و لشکر مغول، تا بیرون آمدن ایشان، برقرار، بر سر دیوار باشند. و پنجشنبه غره صفر، ایشان، هر دو بیرون آمدند و باز ایشان را به شهر فرستاد تا متعلقان خود را بیرون آرند تا به چریک مصر و شام روند. لشکر بغداد، در صحبت ایشان، عزم بیرون آمدن کردند. خلعتی بی اندازه، با امید آنکه خلاص یابند، ایشان را برهزاره و صده و دهه قسمت کردند، تا تمامت را بکشند و آنچه در شهر بماندند در نقبها و گلخنها گریختند. و جمعی از اعیان بیرون آمدند و زنهار خواستند که خلق بسیار ایل و مطیعند، ایشان را مهلت فرمایند؛ چه، خایفه پسران را می فرستد و خود نیز بیرون می آید. در اثنای این حرکت، تیری بر چشم هندوی بتیکچی آمد که از اکابر امرا بود. هولاکوخان عظیم خشم گرفت و در استخلاص بغداد تعجیل نمود. و خواجه نصیرالدین را فرمود تا مقام بردروازه حلبه برد، جهت امان مردم؛ و آغاز بیرون آمدن مردم شهر کردند. آدینه، دوم صفر، دواتدار را به قتل در آوردند. و سلیمان شاه، با هفتصد کس از اقارب، حاضر گردانید و دست بسته

سخن پرسیدند و فرمودند که: «چون تو، اختر شناس منجم بودی و براحوال سعود و نحوس ملك واقف، چگونه روز بد خود را ندیدی و مخدوم خود را پند ندادی، تا از راه صلح، به خدمت ما مبادرت نمودی.» سلیمان شاه گفت: «خلیفه، مستبد و بی سعادت بود، پند نیکخواهان نمی شنید.» فرمان شد تا او را بسا تمامت اتباع و اشباع شهید کردند... بعد از آن، مستعصم خلیفه، ... بعد خراب البصره، با هر سه پسر: ابوالفضل عبدالرحمان، و ابوالعباس احمد، و ابوالمناف مبارک، روز یکشنبه چهارم صفر، سنه ست و خمسين و ستمائه بیرون آمد. و سه هزار کس از سادات و ائمه و قضات و اکابر و اعیان شهر با وی بودند. و هولاکو خان را بدید. پادشاه هیچ خشم ظاهر نکرد و خوش و نیکو پرسید. بعد از آن، با خلیفه گفت: «بگوی تا مردم شهر سلاح بیندازند و بیرون آیند تا شماره کنیم.» خلیفه به شهر فرستاد تا ندا کنند که مردم شهر، سلاح بیندازند و بیرون آیند. اهل شهر، گروه گروه، سلاح انداخته، بیرون می آمدند و مغولان ایشان را به قتل می آوردند... و چهارشنبه، هفتم صفر، ابتدای قتل و غارت عام بود. و لشکر یکباره در شهر رفتند و تروخشک می سوختند، مگر خانه معدودی چند، از آن گاوایان، و بعضی غربا. و هولاکو خان روز آدینه، نهم صفر، در شهر رفت، به مطالعه خانه خلیفه... و به استحضار خلیفه اشارت فرمود که تو میزبانی و ما میهمان! بیاتا در خور ما چه داری؟ خلیفه آن سخن را حقیقت انگاشت و از خوف می لرزید و چنان مدهوش گشته که مفاتیح خزاین را نمی دانست. فرمود تا قفلی چند بشکستند و مقدار دو هزار تا جامه و ده هزار دینار و نفایس و مرصعات و جوهر چند به بندگی آورد. هولاکو خان بدان التفات نفرمود و جمله را به امرا و حاضران بخشید. و با خلیفه گفت: «اموال که بر روی زمین داری ظاهر است و از آن بندگان ما. آنچه دفاین است، بگو تا چيست و کجاست؟» خلیفه به حوضی پر از زر، در میانه سرای معترف شد. آن را بکاویدند، پراز زرسرخ بود، تمامت، درسته‌های صد منقال. و فرمان شد، تا حر مه‌ای خلیفه را بشمارند. هفتصد زن و سریت و یک هزار خادم بتفصیل آمدند. خلیفه، چون از شمار

حرم آگاه شد، تضرع کرد. و گفت: «اهل حرم را، که آفتاب و ماهتاب برایشان نفاخته، به من بخش.» فرمود که: «از این هفتصد، صد را اختیار کن و باقی را بگذار.» خلیفه صد زن را از خویشان و نزدیکان با خود بیرون برد. و هولاکوخان شبانگاه با اردو آمد. و بامداد فرمود تما سونجاق به شهر رفت و اموال خلیفه را ضبط کرده، بیرون فرستاد. بر جمله، آنچه تمامت خلفا پانصدسال جمع کرده بودند، تمامی در پیرامن کریاس، کوه کوه، درهم نهادند؛ و بیشتر مواضع شریفه شهر، چون جامع خلیفه و مشهد موسی جواد علیه الرحمه و تربتهای خلیفه، سوخته شد. و خلق شهر، شرف الدین مراغی و شهاب الدین زنجانی و ملک دلراست را، فرستادند و امان خواستند. حکم نافذ گشت تا منبعد قتل و غارت در توقف دارند، چه ملک بغداد از آن ماست. برقرار بنشینند و هر کس به کار خود مشغول شود. بقیه شمشیر مانده، به جان امان یافتند. و هولاکوخان، جهت عفونت هوا، روز چهارشنبه چهاردهم صفر، از بغداد کوچ فرمود، و به دیه وقف و جلابیه نزول فرمود... و خلیفه را طلب فرمود. او امارت بد بر حال خویش مشاهده کرد و بغایت بترسید... بر جمله از جان ناامید شد. و اجازت خواست تا در حمام رود و تجدید غسلی کند... و آخر روز چهارشنبه، چهاردهم صفر سنه ست و خمسین و ستمائه، کار خلیفه با پسر بزرگتر و پنج خادم، که ملازم او بودند، به دیه وقف تمام کردند. و روز دیگر، دیگران را، که به دروازه کلوازی با او فرو آمده بودند، شهید کردند. و هر کس را از عباسیان که یافتند زنده نگذاشتند؛ مگر معدودی چند که ایشان را در حسابی نیاوردند... و دولت خلفای آل عباس، که بعد از بنی امیه نشسته بودند، منقضی شد. و مدت خلافت ایشان پانصد و بیست و پنج سال بود و عدد ایشان سی و هفت نفر...

پنج

در سیر و اخلاق پسندیده اوکتای قآن

... دیگر: در ابتدای کار و حال، یاسا داده بودند که هیچ کس، گوسپند و دیگر

حیوانات مأكول اللحم را حلق نبرند؛ و به رسم ایشان، سینه و شانه بشکافند. مسلمانی، در بازار، گوسپندی خریده، به خانه برد؛ و درها استوار کرده، در اندرونی آن را تسمیه کرد. قپچاقی، در بازار، او را دیده؛ مترقب بر عقب او آمده، و بر بام رفته، حالی که کارد بر حلق گوسپند راند، از بالا فرو جست، و آن مسلمان را بر بست و به درگاه قاآن کشید. قاآن، به تفحص حال، نواب را بیرون فرستاد. چون صورت ماجرا، عرضه داشتند، فرمود که این درویش، یاسا را رعایت کرده؛ و این ترک، ترک کرده؛ چه، بر بام خانه او رفته. مسلمان به سلامت ماند، و قپچاق را به یاسا رسانید. ... دیگر: از ختای بازیگران آمده بودند و بازیهای عجیب از پرده بیرون

می آوردند. از آن جمله، يك نوع صور هر قومی بود. در میانه، پیری را با محاسن سپید کشیده، به دستار سر، در دنبال اسب بسته، بروی کشان بیرون آوردند. فرمود که: «این، صورت کیست؟» گفتند که: «از آن مسلمان یاغی، که لشکریان، ایشان را، بدین هیئت، از شهرها بیرون آرند.» فرمود که: «بازی فرو گذارید.» و از خزانه، نغایس جامه ها و مرصعات که از بغداد و بخارا می آرند و اسبان عربی و دیگر اشیای قیمتی، از جوهر و زر و نقره و غیرها، که در این حدود باشد، حاضر گردانند. و از آن متاعهای ختایی نیز بیاورند، و در برابر یکدیگر نهادند. تفاوت میان آن اجناس بی قیاس بود. فرمود که: «کمتر درویشی را از مسلمانان تازیك، چندین برد ختایی بر سر ایستاده باشد؛ و هیچ کدام، از امرای بزرگ ختای را، يك مسلمان اسیر نبود. و این معنی، حکمت الهی تواند بود که بر مرتبه و منزلت هر قومی، از اقوام ایام، مطلع است. و یاسای مبارک چنگیزخان نیز با این معنی موافق افتاده؛ چه، دیت خون مسلمانی، چهل بالش زر فرموده؛ و از آن ختایی، دراز گوشی. با چندین دلایل و براهین روشن، چگونگی اهل اسلام را در معرض استخفاف توان آورد. واجب است شما را به جزای فعل رسانیدن؛ اما، این نوبت، جان شما را بخشیدم. از حضرت ما باز گردید و من بعد بر چنین حرکات اقدام ننمایید.»

... دیگر: قاآن به تماشای کشتی، عظیم مایل بود و در ابتدا، مغولان، قپچاقان

و ختایان حاضر بودند. بعد، از حکایت کشتی گیران خراسان و عراق می گفتند. به چورماغون، ایلچی فرستاد، تا کشتی گیران فرستد. از همدان، پهلوانان - فیله و محمدشاه - با سی نفر کشتی گیر و به اولاغ و علوفه روانه گردانید. چون به بندگی قآن رسیدند، او را منظر و هیکل تناسب اعضای فیله بغایت خوش آمد. امیر ایلچیدای، از قوم جلایر، حاضر بود؛ گفت: «دریغ اولاغ و علوفه اخراجات ایشان که تلف شد.» قآن فرمود که: «تو کشتی گیران خود را بیار، تا با اینها کشتی گیرند. اگر آنها غالب آیند، پانصد بالش بدهیم؛ و اگر ایشان مغلوب گردند، تو پانصد اسب بده.» بر آن جمله مقرر کردند. قآن به شب فیله را بخواند؛ و کاسه داده، دلخوشی فرمود. و او، روی بر زمین نهاد و گفت: «امید به دولت پادشاه جهانبخش، چنان است که قضا، در این قضیه، موافق رضای او باشد. و ایلچیدای، از تومان خود، شخصی که او را اورغانه بو که می گفتند بیاورد؛ و بامداد، حاضر شدند. ایلچیدای گفت: «شرط آن است که پای یکدیگر بگیرند» و در کشتی رفتند. اورغانه فیله را به چهار میخ انداخت. فیله گفت: «به هر قوت و قدرت که داری، مرا نگه دار و رها نکن. ولعی کرد؛ و اورغانه بو که را چون چرخ بگردانید؛ و چنان بر زمین زد، که آواز استخوانهای او، به دور و نزدیک برسد. قآن چون شیر بر جست از جای و پيله را گفت: «خصم را نیکو نگاه دار.» و ایلچیدای را گفت: «چون اسب اولاغ و علوفه، بر وی حلال هست یا نه؟» و او را به ادای پانصد اسب الزام کرد. و پيله را به غیر از تشریفات و انعامات، پانصد بالش فرمود. و محمد شاه را فرمود که: «با پيله کشتی می گیری؟» گفت: «گیرم.» فرمود که: «شما هم شهری و خویش یکدیگرید!» و بعد از یک چندی، پيله را دختر می ماهروی بداد. و او، بر عادت خود، صیانت قوت را، دست به وی نمی برد، و متعجب می بود؛ و دختر روی به اردو آمد. قآن از روی طیب پرسید که: «تازیک را چگونه یافتی؟ نصیبۀ تمام از لذت او برداشته باشی؟» و در میان مغولان، این بازی باشد که تازیکان را به عظم آلت نسبت کنند. دختر گفت: «مرا تا غایت از او ذوقی حاصل نشده؛ چه، از هم

جداییم.» پیله را طلب فرمود، و بحث آن حال کرد. عرضه داشت که: «چون در بندگی حضرت، به پهلوانی شهرت یافته‌ام، و کسی بر من غالب نیامد، اگر با آن کار مشغول شوم، قوت من ساقط گردد؛ و نباید که در بندگی قآن، از پایه خود بیفتم.» فرمود که: «غرض آن است که از تو فرزندان حاصل شدند؛ و منبعد، تو را از مباحات در کشتی معاف داشتم.»

حکایت - وقتی در قبیله اویرات، از قبایل مغول، به ارجاف انداختند که دختران آن قوم را، به موجب فرمان، نامزد فلان جماعت گردانیده‌اند. ایشان از خوف، بیشتر آن دختران را در میان همدیگر نامزد شوهران کردند و بعضی را تسلیم نمودند. آن حکایت به سمع قآن رسید. از آن حال تفحص فرمود؛ همچنان بود. فرمان شد تا تمامت دختران آن اقوام را، که از هفتسالگی گذشته باشند، گرد کنند؛ و آنان را که آن سال به شوهر داده‌اند باز گیرند. چهار هزار دختر حاضر گردانیدند تا آنچه از آن امرا بودند جدا کردند؛ و یاسا داد تا تمامت حاضران با ایشان رسند. از آن جمله، دو دختر فرورفتند و باقیات را برد و وصف بداشت. آنچه اردو را لایق بودند با حرم فرستاد؛ و بعضی را به یوزبانان و جانورداران داد؛ و بعضی را به هر کس از ملازمان درگاه؛ و چندی را به خرابات و رسول خانه فرستادند؛ و آنچه باقی ماند فرمود که حاضران، از مغول و مسلمان، ایشان را در ربودند؛ و پدران و برادران و شوهران و اقربای ایشان نظاره کنان، و هیچ کدام را یارا و مجال دم‌زدن نه.

قآن تمامت ممالك ختای را به صاحب محمود یلواج توسامیشی فرموده بود و از پیش بالیق و قراخوچوکه ولایت او یغورستان است، و ختن و کاشغر و المالیق و قایالیق و سمرقند و بخارا، تا کنار جیحون به مسعودبیک، پسر یلواج، و از خراسان تا سرحد روم و دیاربکر، به امیر کور کوز، و جمله اموال تمامت این ولایات جمع گردانیده، به خزانه قآن می‌رسانیدند.

تمام شد، حکایت او کنای قآن بن چنگیزخان.

شش

حکایت سیداجل که وزیر قآن است و او را بایان فنچان لقب داده اند

از فرزندزادگان سیداجل ماضی، ابوبکر نام بود. قآن او را بایان فنچان لقب داده و با اولچای، به هم، نوکر کرد و راه فنچانی، یعنی صاحب دیوانی بدو ارزانی داشت. و در زمان قویلی قآن، دو سال وزیر بود. و در آن مدت، از دیوانهای قآن، ایفاقان او برخاستند و تقریر کردند که ششصد تومان بالش تلف کرده است. قآن از او بسازخواست فرمود. جواب داد که: «این مال، بر رعیت بگذاشته‌ام، جهت آنکه سه سال آفت سماوی بود و ارتفاعی بر نیامد و رعایا درویش شدند. این زمان اگر قآن فرماید، زن و بچه ایشان بفروشم و مال به خزانه رسانم؛ لیکن ممالک خراب گردد.» قآن را، شفقت نمودن او به رعیت، خوش آمد و فرمود که: «همه نواب امر اغم خویش می خورند، و بایان فنچان غم ملک و رعیت می خورد.» او را سیورغامیشی تمام فرمود و جامه‌های مرصع با کمر پوشانید و تمامت کارها به وی حواله کرد. هم در آن روز، کوکچین خانون، مادر تیمور قآن، او را بخواند و گفت که: «چون چنین سیورغامیشی یافتی و قآن ملک بر تو مقرر فرمود، برو و سؤال کن که نه سال است تا تخت چیم کیم را مهر کرده اند، حکم، آنچه می فرمایی.» و در آن وقت، تیمور قآن، به عزم لشکر قایدو و دوا، برنشسته بود. بایان فنچان آن سخن را عرضه داشت. قآن از غایت فرح از بستر مرض برخاست، و امر او را بخواند و گفت: «شما می گفتید این سر تا اول مردی بداست؛ سخن رعیت، از سر شفقت، او عرضه داشت، و سخن تخت و پادشاهی، اومی گوید؛ و غم فرزندان من او می خورد تا بعد از من، میان ایشان، مخالفت و منازعت نباشد.» و دیگر باره، بایان فنچان را سیورغامیشی فرمود؛ و به نام بزرگ جدش، سیداجل بخواند؛ و او را و هفت برادرش را، که حاضر بودند، تشریف و یرلیغ و پاییزه داد؛ و فرمود که: «همین دم بر نشین و نواده مرا تیمور، که با لشکر برنشسته که به طرف قایدومی رود،

اورا از راه برگردان و بر تخت پدرش به قآنی بنشان؛ و سه روز، طوی کن و پادشاهی براو مقرر گردان، تا بعد از سه روز بر نشیند و با لشکر برود.» سیداجل به موجب فرمان برفت و تیمور قآن را از راه برگردانید و در شهر کیمین فو، بر تخت چیم کیم نشاند؛ و بعد از سه روز، به لشکر روان شد. سیداجل به بندگی قآن آمد. و تیمور قآن، عظیم شراب دوست بود؛ و چندانکه قآن اورا نصیحت می کرد و بازخواست می فرمود، مفید نبود؛ تا غایتی که سه نوبت اورا چوب زد؛ و چند محافظ را بر او گماشت تا او را نگذارند که شراب خورد. و دانشمندی، رضی لقب، از بخسار، ملازم او می بود و دعوی علم کیمیا و سیمیا و طلسمات می کرد؛ و به شعبده و فریب، خود را دردل او شیرین کرده بود؛ و همواره، پنهان با تیمور قآن، شراب خوردی؛ و بدان سبب، قآن از او می رنجید و چندانکه سعی می کردند تا اورا از خدمت تیمور قآن دور کنند، نمی توانستند؛ چه، مردی خوش مجالسه و لطیف محاوره بود. و چون رقیبان و حافظان مانع شراب خوردن بودند، رضی بهوی آموخت، تا در حمام رفتند؛ و حمامی را می گفتند، تا پنهان شراب به جای آب در جوی می ریخت تا، به لوله، به حوض حمام می رفت و ایشان می خوردند. کز یکبانان بر آن حال وقوف یافتند و در بندگی قآن عرضه داشتند، فرمود تا رضی را به قهر و زجر، از او جدا کردند و به بهسانه ای به شهر شیتکی فرستادند و در راه، پنهان می گشتند. و در این وقت که قآن شد، به اختیار خودرها کرد و به نادر و اندک می خورد. حق تعالی، چون صاحب دولت شد، محبت شراب از دل بیرون برد؛ و الا قویلای قآن، به الحاح و اجبار نمی توانست که منع کند...

هفت

حکایت شهزاده اننده، مینکقلان بن قوبیلای قآن که در ولایت تنکقوت

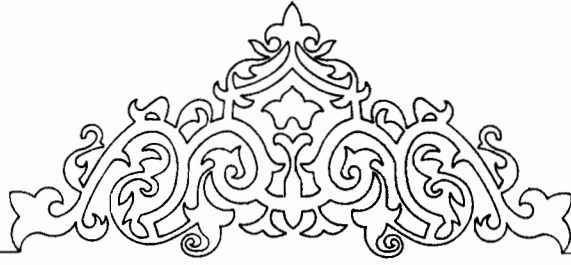
پادشاه است و مسلمان شده و ذکر بعضی از احوال آن ولایت

و شرح حال مملکت او

... تیمور قآن لشکری که قوبیلای قآن به مینکقلان داده بود و ولایت تنکقوت، که به وی تعلق می داشت، برقرار به اننده ارزانی فرمود. و تنکقوت مملکتی بزرگ با طول و عرض است و، به زبان ختایی، آن را خوشی گویند - یعنی رودخانه بزرگ مغرب - و جهت آنکه، آن ولایت بر جانب غربی ختای افتاده... و در آن ملک، بیست و چهار پاره شهر بزرگ است و اکثر اهل آنجا مسلمانند؛ لیکن، برزیگران و دهاقین ایشان بت پرستند، و اشکال ایشان به ختاییان مانده... و جهت آنکه نوموغان را فرزند نمی مانده، اننده را به مسلمانی ترکستانی، مهتر حسن اقتاچی نام، سپردند تا پرورد؛ وزن آن مرد، زلیخا نام، او را شیرداد. بدان سبب، مسلمانی در دل او راسخ و مستحکم شد و قرآن آموخته و خط تاجیکی بغایت نیکو نویسد؛ و همواره روزگار او به طاعات و عبادات مصروف است. و قرب صد و پنجاه هزار لشکر مغول، که به وی تعلق می دارند، اکثر را مسلمان گردانید. و سرتاق نام، از امرای او که منکر اسلام بود، به بندگی قآن رفت؛ و شکایت کرد که اننده همواره در مسجد می باشد و به نماز و روزه و قرآن خواندن مشغول می باشد؛ و بیشتر مغول بچگان را سنت کرد؛ و اکثر لشکر را به اسلام در آورد. قآن از آن حکایت بغایت رنجید. و چیر قلنگ و چیر تقورا، که برادرانند و مقدم قوشچیان، بفرستاد تا او را از اطاعت و عبادت منع کنند، و مسلمانان را از پیش او بازدارند؛ و بر سجده بت و بخور سوزانیدن در بتخانه ها تهییج کنند. اننده انکار کرد و نشنید و گفت: «بت مصنوع آدمی است، چگونه سجده او کنم. و آفتاب که آفریده خدای بزرگ است و جان عالم جسمانی و سبب حیات و نمای حیوان و نبات، هم روا ندارم

او را سجده کردن؛ فکیف، صورتی مجسم که آدمی ساخته باشد. من سجده کسی را کنم که مرا و قآن را آفریده.» قآن، از آن سخن، عظیم در خشم شد. و فرمود تا آنده را محبوس کردند. و او همچنان، برایمان و اسلام، ثابت و مصدق بود و می گفت: «پدران ما، همه موحد بودند. و خدای را به یگانگی می دانستند و می پرستیدند؛ لاجرم، به برکت آن اعتقاد نیکو، خدای قدیم، همه روی زمین به ایشان ارزانی داشت، و ایشان را سرور و پادشاه آدمیان گردانید، تا سر بلند و گردن فراز شدند و هر گز بت را سجده نکردند.» قآن او را حاضر گردانید و پرسید که: «اگر تو خواهی دیده ای، یا الهامی شنیده ای، یا چیزی تو را روی نموده، یا کسی تو را به مسلمانی راهنمایی کرده، بگو تا مرا نیز راهنمایی کند.» انده گفت: «خدای بزرگ مرا ره نموده است، به معرفت خود.» قآن، گفت: «تورا، آن راه، دیو نموده است.» جواب داد که: «اگر مرا دیو نموده است، غازان خان را، که آقای من است، که راهنمایی کرد؟» قآن خاموش گشت و فکر می کرد. کو کچین خاتون، به طریق نصیحت، با وی گفت که: «دو سال است تا بر تخت نشسته ای، و ملک تو هنوز قرار نگرفته؛ و آنده، لشکر بسیار دارد، و تمامت آن لشکرها و اهل ولایت تنکقوت، مسلمانند و منکر این حال؛ و به ولایت یاغی، نزدیک، مبادا که دگرگون کنند؛ الزام او مصلحت نیست؛ خود داند با مذهب و ملت خویش.» قآن دانست که آن نصیحت از روی اشفاق است. او را بیرون آورد و دلداری بسیار کرد و استمالت و تشریف داد؛ و با سر لشکر و ولایت تنکقوت فرستاد؛ و مملکت تنکقوت به وی ارزانی داشت. و هر چند آنده، از کودکی بساز، مسلمانی در خاطر داشت و می ورزید، لیکن غلو و مبالغه، در آن باب، وقتی کرد که شنید، پادشاه اسلام، خلدالله ملکه، مسلمان و موحد و پاکدین، بیقین شده؛ و در این زمین، تمامت مغولان را مسلمان گردانیده و تمامت بتها را شکسته و بتخانهها را خراب کرده. او نیز، به تقلید او، در تقویت دین اسلام کوشید. و از حال آنده و لشکر او قیاس می توان کرد که عمأ قریب، در آن ولایتها، کار مسلمانی به کمال رسیده، و به حکم قرآن، یدخلون

فی دین الله افواجاً، گروه گروه آیند و مؤمن و موحد و مسلمان و پاکدین شوند. و پسران و پسرزادگان مهتر حسن مذکور، هندو و دولتشاه، و حمید و جمال آقا و محمد اقاچی، تمامت معتبر و معظمند؛ و بعضی از ایشان، پیش مادر تیمور قآن مقرب، و در تقویت دین اسلام می کوشند. و بعد از آن، در این چندسال، اننده، به اسم قورتلیای، به خدمت قآن رفت؛ و او را عزیز و موقر داشت؛ و او مسلمانان را اظهار تمام کرد. و قآن، چون اسلام پادشاه اسلام، خلدملکه، شنید، پسندیده داشت؛ و گفت: «اننده، در مسلمانان، پیروغان گشته است. او نیز، چنانچه خاطرش خواهد، مسلمانان کند. چه، اندیشه کردم، مسلمانان راهی و دینی نیکوست...» و اننده، همانا، این زمان، سی ساله باشد. تمام، گندهگون است و ریشی سیاه دارد؛ و بالای کشیده، و تمام گوشت...



نسائم الاسحار

معرفی کتاب

نسائم الاسحار من لطائف الاخبار، در تاریخ وزرا، تألیف ناصرالدین بن خواجه منتخب‌الدین عمده-الملک یزدی کرمانی معروف به «ناصرالدین منشی کرمانی» از مورخان و نویسندگان قرن هفتم و هشتم هجری است. پدرش در آغاز کار، در خدمت اتابکان یزد، سمت کتابت داشت و سپس در سال ۶۵۰ هجری به کرمان نهاد و کار خود را در سلطنت سلطان مظفرالدین حجاج و نیابت سلطنت قتلغ ترکان ادامه داد و همچنان در دستگاه قراختائیان بود تا در حدود سال ۶۷۵ درگذشت. پس از مرگ پدر، ناصر منشی، به سال ۶۹۳، در عنوان شهاب به مرتبه بلند صاحب‌دیوانی رسایل رسید... سپس در خدمت وزرای ایلخانان درآمد، و در حدود سال ۷۲۵ نسائم‌الاسحار را نوشت. نسائم‌الاسحار، کتابی است در تاریخ وزرا. از شرح وزرای خلفای راشدین آغاز یافته و به شرح وزارت تاج‌الدین علیشاه (۷۲۴ هجری) ختم شده است.

ناصرالدین، حقاً از منشیان زبردست روزگار

خود بود. نثر او استادانه، همراه با کلمات منتخب و فصیح است و اگرچه مفردات و ترکیبات عربی در آن زیاد است، اما همه آنها به جای خودنشسته و نشانه‌ای از بیمایگی گوینده در استعمال آنها مشهود نیست، انشای ناصرالدین در این کتاب روان و پخته و خالی از تصنع است...

يك

الوزير ابو العباس الفضل بن احمد الاسفرايني

او از اعيان كتاب و نواب باب عميد الدوله فائق بود. و چون ابوعلی و فائق منهزم در اقطار بلاد آواره شدند، او ملازمت خدمت امير سبكتكين اختيار كرد. و سبكتكين رقم اعتماد بر صفحه حال او كشيد و بعد از وفات امير سبكتكين، سرير و اورنگ سلطاني و وساده و متكای جهانباني و مسند و چهار بالش نافذ فرماني، به حكم سوابق تقدير يزداني و وضع اشكال آسماني، به زيب ردای ميمون و فر طلعت همايون سلطان غازي يمينا الدوله و امين المله، ابو القاسم محمود، تغمده الله بغفرانه، آرايش يافت، او را معانق شغل وزارت گردانیده و ده سال، آن منصب را تصدی نمود. و هر چند از زيور فضل و ادب و تبحر در لغت عرب عاطل بود، فاما در ضبط امور و اقامت مراسم رونق ديوان دستی تمام داشت. و او را پسری آمد، حجاج نام، فاضل و اديب و ديوان اشعار عربي او، بر کمال و متانت فضلش دال است و دختری داشت، محدثه، چنانچه کبار محدثان اسناد احاديث بسيار بدو کرده اند. و سبب عزل اين وزير آن بود که غلامی خوب طلعت، موزون حرکت، خورشيد لقا و خوب سيما، در ترکستان، جهت او خريده بودند. و تا سلطان محمود، که با استخدام پريچهرگان شعفی تمام داشت، خبردار نگردد، پوشيده و مخفی، درزی

و لباس انات، به غزنین آوردند. اضداد و خصوم وزیر، این قضیه عرضه داشتند و سلطان به بهانۀ ضیافت، به خانۀ وزیر آمد. و چنانچه معهود و قاعدۀ وزرا باشد، اقامت شرایط نثار و تقدیمه و عرض تحف واجب دانست. و در میان غلامانی که پیشکش کرد، سلطان آن غلام را ندید. تساکری نموده، عربده و بدمستی آغاز نهاد. و آن سخط و غضب مقتضی آمد، برگرفتن وزیر و نهب و تاراج خانه اش. و پس از آن، در ورطۀ مصادره و معاقبه افتاد. و اتفاقاً، سلطان به صوب هندوستان نهضتی کرد؛ و در غیبت رایات سلطنت، وزیر در عقوبت مطالبه سپری شد.

دی

الوزير الفاضل الکریم، شمس الدین صاحب الدیوان الجوینی

... جد نامدارش، شمس الدین، صاحب الدیوان المشتهر به موی دراز، مستوفی دیوان سلطان محمد خوارزمشاه بود. و در عهد سلطنت جلال الدین منکبرنی، همان منصب را تصدی نمود و در نیکونامی وفات یافت. انتماء و انتساب ایشان، به امام الحرمین، حجة الاسلام عبدالملک جوینی است، رضی الله عنه. و اباً عن جد، مترشحان مناصب بلند و متقلدان مراتب ارجمند.

و پدر بزرگوارش، جمشید کشور عز و جلال و خورشید سپهر فضل و افضال بهای ادوار و شمس اعصار و سرور و سردفتر اکابر ایران آمد... و در ایام دولت پادشاهان مغول، برقرار مستوفی ممالک بود؛ و در منصب مشکور السعی و الاثر، محمود العیان و العزیز، درگذشت. و خواجه شمس الدین صاحب الدیوان، منصب فصاحت قلم و مرتبۀ رجاحت کرم و کشور سماحت شیم، چون دیگر مناصب و مراتب، از وی میراث گرفت... ذات ارجمند اورا، که صاحب دیوان علوم و آداب بود، از غوامض برهانیات و دقایق نقلیات، نصیبی موفور و قسطی موفی حاصل آمد... اعیان علمای روزگار، ملازمت مسند وزارتش غنیمتی بزرگ شمردند... و او همگان را مطلوب سحائب مواهب کریمانه و مشمول انواع اصطناع آصفانه

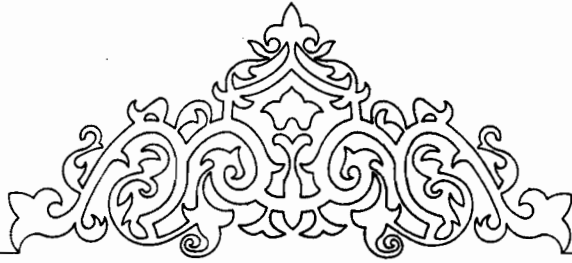
فرمود... ، تا لاجرم بدان واسطه، آوازه نیکوکاری و بزرگواریش در جهان
سایر گشت...

ده سال، وزارت حضرت هلاکو خان و هفده سال، تدبیر امور دولت آباقا آن
و سه سال قهرمانی سلطنت احمد سلطان را تکفل بر شیوه‌ای نمود که ثغور ممالک
محفوظ و مضبوط، و رایت پادشاهی مظفر و منصور و بلاد و دیار، آبادان و معمور
و اموال خزاین، موفی و موفور، و طبقات رعیت راضی و خشنود، و جمهور سپاه
و لشکر، مرتب و بانوا و صدر وزارت از آن فر طلعت خجسته‌سیما با رونق و
بها بود. حکومت و ایالت مدینه السلام بغداد و عراق عرب، در قبضه شهادت برادر
مهتر، صاحب علامه، وزیر یگانه، علاءالدین عظاملك نهاد. ...

در سنة تسع و ثمانین و ستمائه، مجدالملک یزدی، پسر خواجه صفی‌الملک
ابوالمکارم اصفهانی، که وزیر اتابکان یزد بود و سالها وکیلداری در گاه سلطان
جلال‌الدین خوارزمشاه نیز کرده...، به استعمال مکروکید و استعانت به عمرو
وزید به قصد خاندان ایشان برخاست؛ و به حکم آنکه چندسال ملازمت بار گاه وزارت
کرده بود، ومدتی در اعمال بغداد و عراق عرب نیز شروع نموده، بر بعضی احوال
آنجا وقوف و شعور یافته، و عنان غمز و سعایت را در باب خواجه علاءالدین عطا
ملك زیادت ارخا کرد؛ و اعیان ملك عرب نیز، که از قدیم الزمان باز ضمائر و
قلوب ایشان به حقد و وتر صاحب علاءالدین مشحون بود، با او مطابقت و موافقت
نمودند؛ و از تمادی ایام وزارت خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان، نیز گویا در
خاطر مبارک پشادشاه، ملالت و سآمتی پدید آمده بود...، و مجدالملکک انتهاز
فرستی کرده، در خلوت عشرات و زلات و اختزالات و تصرفات اخوین را به
عرض رسانید و سهام سخنان غرض او، بر غرض قبول آمد... و مجدالملک در عرصه
ممالک، چون رخ شطرنجی، مجالی تمام یافت و در بندگی حضرت، پایه و مرتبتی
او را حاصل آمد، که طالبان مناصب و بزرگی را و رای آن دست ندهد. و به اطراف
ملك و اقالیم نوکاران گماشت و نواب فرستاد و صاحب علاءالدین را به مالهای

فراوان مخاطبه و مطالبه کرد و به مصادرات سنگین معذب داشت. و خواجه شمس الدین، هر چند در صدر وزارت ممکن بود، فاما رنگ و بوی اعتبار از وی دور می نمود. و این نکبت يك سال برداشت، تا آباقا آن، در همدان به فجأة درگذشت. و پادشاهزادگان و امرا و اعیان دولت، قرعۀ تعیین پادشاهی و خانیت، بر سلطان احمد انداختند؛ و بر سریر جهانبانش نشانند. و شمس الدین صاحب دیوان را، ریاض دولت، از سرطراوتی و نصارتی تمام پذیرفت؛ و قامت نهال حالش، که در ایام گذشته منحنی شده بود، بر چمن عظمت معتدل و یازان آمد؛ و گلبن جاه و منصبش، به قطرات و رشحات عنایت پادشاه وقت، از سر مخضر و ریان. و مجدالملك را بدو سپردند، تا به انتقام و مكافات سوء فعل، به تیغ قهرش گذرانید؛ و اعضا و جوارحش، عبرة المنظار، به اقطار و امصار بلاد و دیار فرستادند...

ارغون خسان، احمد سلطان را گرفته و بر سیده؛ چنانکه حکم یاساق اقتضا می کرد، درباره او به اتمام رسانیدند. و خواجه صاحب دیوان، از میان آن مقارعات و اصطکاکات، کناره کرده، به راه بیابان، به اصفهان آمد؛ و از آنجا به انزعاج هر چند تمامتر، به قم رسید؛ و حکم یرلیغ، مشتمل بر سیورغامیشی و عفو از زلات او، بردست خماری خزانچی، بدو صادر شد و بدان سبب به طمأنینت و استظهار، متوجه بندگی حضرت ارغون خان گشت؛ و شرف مکتسبی یافته و بظاهر به عنایت و مرحمت، مخصوص آمد. و بوقاحسکانک، درین وقت، مالک زمام همگی اشغال ملک و دولت و نافذ عنان جملگی مصالح اولوس و حضرت بود و دونایب معتبر ملازم خدمتش، خواجه فخر الدین مستوفی و خواجه حسام الدین قزوینی، ایشان و دیگران، به اتفاق، چون از خواجه صاحب دیوان مستشعر و متوهم می بودند که مبادا، وزارت را باز استیناف فرماید، بوقا را متغیر گردانیدند، تا در نفی آن خواجه سعی شد. و در چهارم شعبان سنۀ ثلاث و ثمانین و ستمائه با هر درجه ای سعادت یافت...



تاریخ گزیده

معرفی کتاب

تاریخ گزیده، تألیف حمدالله بن تاج الدین ابی بکر بن حمد بن نصر مستوفی قزوینی از مشاهیر مورخان ایران و از مؤلفان و شاعران قرن هشتم هجری است. حمدالله از حواشی خواجه رشیدالدین فضل الله بوده است. وفاتش بعد از سال ۷۴۰ هجری اتفاق افتاده و گورش در محلی واقع در مشرق قزوین باقی است.

تاریخ گزیده را در سال ۷۳۰ هجری، در خلاصه تاریخ عالم، به پایان برد. این کتاب در تاریخ عمومی و تاریخ اسلام و تاریخ ایران تا عهد مؤلف است. و در پایان آن، دو فصل، یکی در تاریخ علما و شعرای عرب و عجم و دیگری در تاریخ قزوین و ذکر تراجم رجال آن شهر، بر کتاب افزوده شده است.

نثر حمدالله، در تاریخ گزیده، ساده و بی پیرایه است، و قدرت او در انشا، از مقدمه‌ای که بر کتاب خود نوشته، دریافته می‌شود.

تاریخ گزیده همه وقت مورد توجه اهل فضل
از معتقدین و فضلا بوده است و فی المثل قاضی
نورالله شوشتری، مؤلف فاضل مجالس المؤمنین
در تهیه کتاب خود به تاریخ گزیده نظر داشته و
از آن مطالبی نقل کرده... و یا خوندمیر صاحب
حیب السیر که تقریباً رجال ادبی قرن مغول را
از روی گزیده بتمامها نقل کرده است.

يك

ابراهيم

... ابراهيم اولوالعزم سيم است، و به روايات كبار علما، اولوالعزم اول...
... لقب او خليل الله، نسبت او ابراهيم بن آزر... آزر، وزير نمرود بن
کنعان بود. منجمان نمرود را گفتند که در زمان او پيغمبری باشد که هلاک نمرود به
سبب او بود. هر پسر که در آن زمان می آمد می کشت تا ابراهيم متولد شد. مادرش
او را، از بیم نمرود، در غاری پنهان می پرورید و گویند آن مقام در ديه نرس بود،
به ولايت کوفه و اکنون آنجا خانقاهی است؛ و من آن مقام زیارت کرده ام. ابراهيم،
عليه السلام، در هفتسالگی از آن غار بیرون آمد، ستارگان و آفتاب و ماه را تصور
کرد که خدایند. چون دید که زوال پذیرند، دانست که خدایی را نشایند. دل در
خالق کاینات بست و او را به خدایی پذیرفت. و نمرود را به خدایی او دعوت
کرد و بتان را بدگفت. نمرود، جهت خاطر وزیر، با ابراهيم خطابی نمی کرد.
چون ابراهيم به حد کمال رسید، به شرف وحی مشرف شد. آزر بمرد. نمرود
ابراهيم را به ارشاد ابليس، به منجنیق در آتش انداخت. و پیش از آن، کس
منجنیق نساخته بود. ابراهيم به آتش نرسیده، جبرئیل بر او آمد و گفت: «حاجتی
هست؟» ابراهيم گفت: «به تو نی!» چون چنین صادق بود، به فرمان خدای تعالی،

آتش بر او سرد و سلامت گشت؛ و در آنجا گلستان شکفت. ابراهیم از آن میان بیرون آمد. و در این وقت شصت ساله بود. نمرود خواست که باخدای تعالی جنگ کند. صندوقی بساخت و چهار نیزه بر او نصب کرد و گوشت پاره‌ها از آن در آویخت و چهار کرکس گرسنه را در چهارپایۀ صندوق بیست و در آن صندوق نشست. کرکسان میل گوشت کردند و صندوق بر هوا بردند. چون قوتشان ساقط شد، بازخواستند گشت. نمرود تیری بر بالا انداخت. حق تعالی تیر او را خون‌آلود پیش او رسانید. گمراهتر شد. دعوی خدایی زمین و آسمان کرد. کرکسان او را به زمین آوردند. بعضی نمرود را کاوس شمارند، و این قول ضعیف است. نمرود در کار ابراهیم عاجز شد. از او التماس نمود تا با اتباع، از شهر بسابل هجرت کند. ابراهیم، به سخن او، باساره، که دختر عم و جفتش بود و خوب صورت-ترین زنان آن زمان بود، و حواشی خود از بابل به مصر رفت. ملک مصر... در ساره طمع کرد و او را به قهر از ابراهیم بستد تا بدو دست دراز کند؛ به دعای ساره، دستش خشک شد. ملک مصر تضرع کرد، هم به دعای ساره، دستش باکار آمد، تا سه نوبت همچنین کرد. چون میسر نبود، دست از او بازداشت، و کنیزکی هاجر نام بدو بخشید. حق تعالی حجاب از پیش چشم ابراهیم برداشت، تا بر احوال ساره واقف گشت و دلش آرام یافت. چون ساره پیش ابراهیم آمد، از آنجا به فلسطین رفتند. و در آنجا قحط بود. غلامان را به طلب رزق به مصر فرستاد، پیش دوستی، خلیل نام، تا رزق آورند. و آن دوست اجابت نکرد و غلامان ابراهیم را بی‌مراد باز گردانید. ایشان جوال پراز ریگ کرده، بیامدند، و با ابراهیم بگفتند. ابراهیم از خجالت بخت. به قدرت حق تعالی، آن ریگها آرد و گندم شد. هاجر، از آن آرد، نان پخت و ابراهیم را بیدار کرد تا بخورد. و از هاجر پرسید که: «این نان از کجاست؟» گفت: «از آن آرد که دوست تو، خلیل مصری، فرستاده است.» ابراهیم دانست که حق تعالی قدرت نموده است. گفت: «خلیل مصری، نفرستاده بلکه خلیل الله فرستاده.» او را بدین سبب خلیل الله خواندند. ابراهیم آن گندم بگشت و از ریع

آن، خواسته بی‌شمار بر او گرد شد و مهمانداری پیش گرفت. نمرود خواست که يك بار دیگر به جنگ خدای تعالی رود. لشکر جمع کرد و صفها بیاراست و به افسوس مبارز خواست. حق تعالی سپاه پشه را، که ضعیفترین خلایق است، به جنگ او فرستاد. لشکر نمرود بیشتر از زخم نیش پشه هلاک شدند. و پشه کور لنگ در بینی نمرود رفت و مغز سر او خوردن گرفت؛ تا بعد از چهار سال او را هلاک کرد. ساره، هاجر را به ابراهیم بخشید. ابراهیم را از وی پسری آمد، در هشتاد و شش سالگی. او را اسماعیل نام کرد. ساره را بر آن، رشک خاست. اسماعیل را ختنه کرد؛ به فرمان خدای تعالی بر او و بر همه مسلمانان واجب شد. چون اسماعیل دو ساله شد، ساره با هاجر، علیه السلام، شکبیا نبود. ابراهیم، هاجر و اسماعیل را به زمین مکه برد. آنجا بگذاشت. به برکت اسماعیل، آب زمزم پیدا شد. چون قوم بنی جرهم به واسطه آب آنجا آمدند، اسماعیل در میان ایشان پرورش یافت. چون اسماعیل چهار ساله شد، امر قربان رسید. و آن چنان بود که ابراهیم نذر کرده بود که اگر او را پسری بود قربان کند. در این وقت، فرمان آمد که به وعده وفا نماید. ابراهیم، اسماعیل را قربان خواست کرد. و چون از پدر و پسر، در آن کار، گرانی طبع نبود، حق تعالی آن نیت پذیرفت؛ و از بهشت گوسفندی، به کوه تئیر، به حدود مکه فرستاد تا به عوض اسماعیل قربان کرد.

بعد از این، به يك سال، اسحاق از ساره متولد شد... چون اسماعیل به حد مردی رسید، از بنی جرهم زن خواست. ابراهیم به دیدن اسماعیل رفت. به شکار بود. زن اسماعیل، ابراهیم را خدمتی نکرد. ابراهیم گفت: «اسماعیل را بگو که آستانه خانه بدل گن.» اسماعیل زن را طلاق داد و دیگری بخواست. چون خانه کعبه، که شیت ساخته بود، خراب گشته بود، ابراهیم و اسماعیل به فرمان حق تعالی باز بساختند و حق تعالی حجر الاسود را بفرستاد، تا در رکن خانه نشانند و حج فرض شد.

چون عمر ساره به صدوسی سال رسید، در گذشت. پس از او، ابراهیم زن

خواست؛ و او را فرزندان آمدند. بعد از ساره، ابراهیم پنجاه سال بزیست. عمرش دوست سال شد. او را درپهلوی ساره، در مزرعهٔ حبرون از ولایت شام، دفن کردند و آن جایگاه اکنون به خلیل الله مشهور است.

از کتب آسمانی، ده صحف بدو منزل شد. و اول کسی که سپیدی به موی و ریش او درآمد ابراهیم است. و اول کسی که مسواک کرد و استنجا به آب کرد و ناخن چید و قصر شوارب کرد و سراویل ساخت و در پای کشید و ختنه کرد و مهمانداری و ضیافت کرد و ثرید کرد او بود. حق تعالی ابراهیم را گفت: «چرا از من چنین سخت ترسانی؟» گفت: «چون از تو نترسم؟ که پدرم، آدم را، با وجود آنکه در حضرت تو اقرب به مرتبه‌ای بود که گل او را به دست خود سرشتی و روح خود در او دمیدی و ملائکه رابه سجدهٔ او فرمودی، و در بهشت جای دادی، به گناهی مختصر از بهشت براندی و بر او خشم گرفتی و به بلای دنیا گرفتار کردی.» خطاب آمد که: «ای ابراهیم! نمی‌دانی که مخالفت دوست بر دوست سخت باشد؟»

ز صد تیغ دشمن کند بیش کار

گلی گرزند بر رخت دوستدار

دو

سلطان طغرل

این ارسلان بن طغرل بن محمد بن ملک‌شاه بن الب ارسلان بن جغری بگ بن میکائیل بن سلجوق، بعد از پدر، پادشاه شد. از دارالخلافة، او را، سلطان رکن الدین طغرل، قسیم امیر المؤمنین شد. پادشاهی خوب صورت، نیکو سیرت، صاحب شوکت و لطیف طبع بود. اشعار خوب دارد. از اشعار اوست:

دیروز، چنان وصال جان افروزی

امروز، چنین فراق عالم سوزی

افسوس که بر دفتر عمرم، ایام

این را روزی نویسد، آن را روزی

سلطان طغرل علما و اهل فضل و شعرا را تربیت فرمودی و انعامات کردی،

تا روزی، در اصفهان، بر در سرای سلطان طغرل، نوبت زدند. ظهیرالدین فاریابی

این رباعی در بدیهه بگفت و بخواند:

ای نوبت تو، گذشته از چرخ بسی

بی نوبت تو، مباد عالم نفسی

آوازه نوبت به هر کس برسد

لیکن مرسد از تو، نوبت به کسی

سلطان مال اصفهان، به جایزه، بدو بخشید. همچنین، روزی دیگر، خیاط،

در مجلس سلطان، جامه می برید. ظهیرالدین فاریابی این رباعی در بدیهه بگفت

و بخواند. هر جامه که آن روز بریده بودند سلطان بدو بخشید.

خسروا، جمله غلامان تو خیاطانند

گرچه خیاط نیند، ای ملک کشورگیر

قد خصمت به گز نیزه همی پیمایند

تا ببرند به شمشیر و بدوزند به تیر

... در رجب سنه احدی و ثمانین و خمسمائه، هفت کوب سیار، در درجه

سیم میزان، بربك دقیقه جمع شدند، و آن اولین قران بود... منجمان حکم کردند

که در ربع مسکون، آثار آبادی نماند، بلکه، کوهها خراب شود؛ و از زمین چند

پاره و چند گز باد بردارد. و غلو در این معنی، انوری بیشتر می کرد. مردم، از بیم،

در کوهها و در زیرزمینها جایها ساختند و مالاها بر آن صرف کردند. و چون آن

حکم در اول ماه خریف بود، اتفاقاً، هنگام حکم ایشان چندان باد نبود که غله پاك

کنند. و در این سال، از بی بادی، غلهها پاك نتوانستند کرد. و در روز حکم،

چراغی بر سر مناری بردند بساد آن را نشانند و تا شب می سوخت. و در این معنی،

سرحدیث «کذب المنجمون و رب الکعبه» به اظهار رسید. بزرگی گفت:

گفت انوری که از اثر بادهای سخت

ویران شود عمارت و بس کوه برسری

در روز حکم او، نوزیدست هیچ باد

یا مرسل الریاح، تو دانی وانوری...

اگر چه به صورت، این معنی به اظهار نرسید، اما در معنی، صورت آن ظهور تمام یافت. به توران، در همین سال، چنگیزخان بر قوم خود سروری یافت و به مطیع گردانیدن اقوام دیگر مشغول شد. و در ایران، اتابک محمد، که سبب تمهید قواعد سلطنت بود، در ذوالحجه این سال در گذشت و ملک پر آشوب شد. ارکان دولت قاصد یکدیگر شدند و هر یک به نوعی سپر کشیدند و بر هیچ کس مبارک نیامد...

... سلطان طغرل به ری آمد و در شراب افتاد و این دوبیت بگفت:

ماییم در این جهان، چرا نیم و چمان

بخشیم و خوریم و یاد ناریم غمان

نه مال به جا ماند و نه خان و نه مان

چون عمر نمی ماند، گو هیچ ممان

آوازه رسیدن خوارزمشاه و لشکر او گرم شد؛ و ارکان دوات طغرل بدو ملطفات نوشتن گرفتند. طغرل، از ذوق عشرت، با آن نمی پرداخت، و حالی، سایه بر آن نمی انداخت. وزیرش در حق او گفت:

گسر ملک فریدونت، پس اندوز بود

روزت ز خوشی، چو عید نوروز بود

در کار خود، از به خواب غفلت باشی

ترسم که چو بیدار شوی، روز بود

بعد از اندک مدتی، تکش خوارزمشاه برسد. اینانج قتلخ، بدو پیوست و

با لشکر او، در مقدمه، به جنگ سلطان طغرل آمد. بر ظاهر ری، ... به همدیگر رسیدند. سلطان، از غرور جوانی و مردانگی و شراب، با خوارمایه سیاه، به جنگ رفت و در برابر اینانج قتلغ افتاد. حمله کرد و از شهنامه، این ابیات می خواند:

چو زان لشکر گشن برخاست گرد
رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یک زخم برداشتم
سپه را هم آنجای بگذاشتم
خروشی خروشیدم از پشت زین
که چون آسیا شد برایشان زمین

و نمی دانست که در آسیای سپهر، آسیابان قهر، به سنگ فنا، دانه عمرا و آس می کند. چون دولت از او روی برگاشت، به مردی نگه نتوانست داشت. از مستی، گریزی بردست اسب خود زد. اسب به روی درآمد و سلطان بیفتاد. اینانج قتلغ در رسید. سلطان گفت: «ای جهان پهلوان! سلطانم! زینهار ده!» اینانج قتلغ گفت: «به وقت مردن، بزرگی مطلب!» خوارزمشاه نکش در حال در رسید. سرش جدا کردند و به خلیفه فرستادند، و تنش در ری بردار کردند. و در این معنی، این رباعی گفتند:

امروز شما، ملك جهان دلتنگی است
پیروزة چرخ هرزمان از رنگی است
دی از سرتو تا به فلك میلی بود
امروز ز سرتا بدنت فرسنگی است

تکش خان باندیم سلطان طغرل گفت: «مردی سلطان همین بود که پای يك حمله ما نداشت.» گفت:

ز بیژن فزون بود هرمان به زور
هنر عیب گردد، چو بر گشت هور

دولت سلاطین سلجوقی در عراق سپری شد، و آن ملک با تصرف
خوارزمشاهیان آمد...

سه

شیخ ابوالقاسم گرگانی

معاصر سلطان محمود غزنوی بود. به وقت وفات فردوسی شاعر، که او را در
گورستان مسلمانان دفن کردند، منع می کرد که او مباح کافران و گجران بود. و
پیغمبر (ص) فرمود: من تشبه بنقوم فهو منهم. همان شب، فردوسی را در خواب
دید، حله های روحانیان پوشیده. بتعجب شد. او را گفت: «خدای تعالی بر من رحمت
کرد و فرمود: اگر مردود گرگانی گشتی، مقبول منی، بدین يك بيت که در
توحید گفتی:

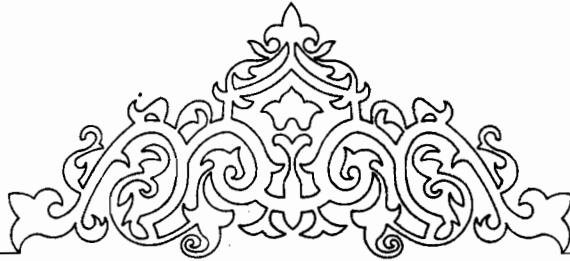
جهان را بلندی و پستی تویی

ندانم چه ای هرچه هستی تویی

و به قول اصح این بیت است:

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برنگذرد



تاریخ سلاجقه

معرفی کتاب

تاریخ سلاجقه یا مسامرة الاخبار و مسایرة الاخیار
تألیف خواجه کریم الدین محمود بن محمد
آقسرائی، از مؤلفان پارسی نویس آسیای صغیر
در قرن هشتم هجری و از منشیانی است که در امور
دیوانی شرکت داشت و متقلد اعمال سلطانی بود.
وی، در تاریخ ۷۲۳، این کتاب را به نام امیر
تیمورتاش نوین، پسر امیر چوپان نوین، که از آغاز
سلطنت ابوسعید بهادر به حکمرانی آسیای صغیر
تعیین شده بود، نوشت. و در آن درباره وضع تواریخ
و تاریخ اسلام، از هجرت پیغامبر تا انقراض خلافت
عباسی، و تاریخ سلاجقه و تاریخ خواقین مغول و
سلاطین روم و امرا و اصحاب مناصب در عهد آنان،
و حوادثی که خود، در دوره ملازمت مشاغل
دیوانی، شاهد آنها بوده است سخن می گوید.
این کتاب با عبارات منشیانه معتدلی نوشته شده
و نویسنده آن خواسته است که شیوه عظاملک را
در اثر خود پیروی کند. عبارات او استوار و
یکدست و آراسته به امثال و اشعار پارسی و تازی

است. آقسرای شمر فارسی نیز می‌سرود. ایبانی
از اشعار خود را در مساهمة الاخبار آورده است
از لطایف کارکریم آقسرای در نگارش تاریخ
آن است که برای بسیاری از حوادث مهم مخصوصاً
قتل با مرگه رجال بزرگه ماد، تاریخهای مشهور
را نقل کرده است.

يك

ترجمه نامه تازی و فحوای آن که هولاکوبه دیار شام

به ملك ناصر نوشت

به نام تو که آفریدگار آسمان و زمینی و پیداکننده دنیا و دینی و بعد از حمد باری، جل جلاله و عمت نواله، ناصر را...، و جماعت امرای شام و لشکریان را معلوم است، آنکه ما لشکر خداییم، و خدا ما را از خشم خود آفریده است و ما را مسلط کرده با قومی که غضب وی بر ایشان فرو آمده است... و حق تعالی رحمت خود را از دل ما بر کندست و ما را برای فساد در روی زمین بپرا کندست. پس وای بر کسی که از گروه ما نیست و کیست که همواره هر اسان از شکوه ما نیست. شهرها را ما ویران کردیم و فرزندان مسلمانان را یتیم و سرگردان کردیم؛ در روی زمین، تخم فساد ما کشتیم، و هر که رئیس و سرور بود، ما کشتیم. و بر شما باد گریختن، از ما گردانگیختن... و به کدام زمین خواهید گریخت و یا به کدام شهر خواهید آویخت؛ و شما را از شمشیر ما خلاص نه، از تیر ما استخلاص نخواهد بود. زیرا اسبان ما دوندگان باشند، و شمشیرهای ما تیز و بران، و تیرهای ما درندگان و گذرندگان باشند. دلهای ما سخت چون خارۀ کوههاست، و لشکر ما بسیار چون ریگ و سنگ ریزههاست. و هر که از ما امان جوید ایمن و سالم

گردد، و هر که با ما پیچد زیانکار و نادم گردد. پس، اگر شما مسلمانان... مخالفت کنید و برگمراهیتان ثبات ننمایید، بعد از این ملامت خویشتان را بکنید، و ماها را ملامت مکنید... پس، بترسید و منصف شده، مطیع شوید. هر که حذر کرد و هراسید از ملامت رست. و چنان دانید که لشکر ما از کشته شدن رو نگرداند، و دعای شما بر ما مستجاب نگردد؛ برای آنکه، شما حرام خورائید و بدعت پیدا آوردن گانید و از ایمان و خدا دورانید و جمعه و جماعت ضایع کنندگانید و فسق و فجور را مستحسن می‌دارید و همواره در حسد و طقیانید. پس، بشارت باد شما را، به مذلت و خواری و پاداش بد و گرفتاری و: *سيعلم الذين ظلموا اى منقلب ينقلبون*. و بدرستی نزد ما ثابت شده است که شما فاسقانید؛ و مدبر الامور، که خداست، ما را بر شما حوالت کرده است. و بسیار شما نزد ما اندک است، و عزیزان شما نزد ما ذلیل و خوار است. و ما پادشاهان روی زمینیم از شرق تا غرب و خداوندان ملکیم به بودن و غارت و نهب... پس به عقل، رایتان تمیز کنید و بیایید به راه صواب و بشتابید بر ما، به فرستادن جواب، پیش از آنکه آتش جنگ افروخته شود و زبانه وی انگیخته شود و بسار و بنه وی ریخته شود. و از شما هیچ کس باقی نماند و زمین از شما خالی بماند. و بدرستی که ما انصاف داده، اولاً بر شما اخبار کردیم و جواهر کلام را بر سبیل نصیحت نثار کردیم که رای ما چنین صواب نمود؛ و منتظر جوابیم، تا بر چه نسق خواهد بود. تمام شد کتاب، والله اعلم بالصواب.

دو

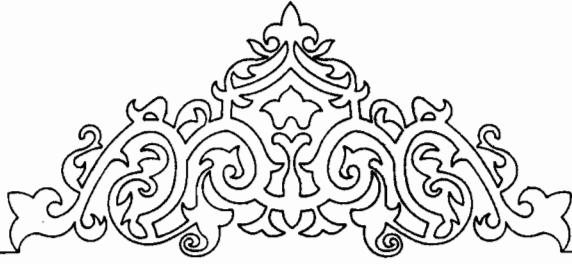
ترجمه جواب نامه تازی ملك ناصر و امرای شام

که به هولاکو نوشتند و فرستادند، بر این منوال که مذکور است

بار خدایی، مالک الملک جهانیان است، و ستایش مر اوراست که پروردگار عالمیان است. و درود و سلام بر بهترین خلق که محمد مصطفی است و بر آل وی، که

در عهد و قولشان وفاست. حالیا، وارد شد نامه خبردهنده و به جانب منت نهنده از حضرت ایلیخانی و درگاه سلطانی، که حق تعالی یینا کندش بر آنچه سزاست و پذیرنده داردش بر هر چه درست است. و هست راست، با آنکه ایشان مخلوق از خشم خدایند... و حق تعالی رحمت و شفقت را از دل ایشان ربوده است، و خود اینها صفات شیاطین است، نه صفات سلاطین... در همه کتاب الاهی به لعنت شده‌اید و به همه زشتیها در شهرت شده‌اید. و به زبان هر پیغمبری به شریبری مذکور شده‌اید. بدنهاد آمده‌اید. و بدرستی که حق تعالی ما را فرمود که شما را بکشیم، هر کجا بیابیم... پس شما باید کافران، چنانکه دعوی کردید، از اول بنیاد، که لعنت خدا بر کافران باد، آمین یا رب العالمین که الا لعنة الله علی الکافرین. و گفتند که: ما بدعت بظهور آوردیم و ایمان از خود دور کردیم و فسق و فجور را مستحسن انگاشتیم. هیچ گونه بدیع نیست و عجب نداشتیم، آنکه فرعون مذکر شود و ظالم به کردار خود غره شده، به دیگران منکر شود... و حقا که ما مؤمنانیم و بدترین عیب کفر است؛ بحمدالله که آن عیب نداریم و در وحدانیت حق تعالی، هیچ گونه شك و ریب نداریم و به رحمت خدا امیدواریم... و قرآن به ما شد منزل، و خدا بر ما رحیم است...، تأویلات قرآن را تصدیق کردیم و معانی آن را به تحقیق آوردیم، که آتش برای شما آفریده شد و از برای وجود شوم شما فروزنده شد... فارسان ما شیرانند، چون سوار شوند؛ و اسبان ما رسیدگانند، چون به جست و جو در آیند؛ و شمشیرهای ما سخت برانند، چون بردار و گیر گرایند؛ و تیرهای ما گذرندگانند، چون به پرواز آیند؛ کوههای ما زره ماست و جوشنهای ما سینه‌های ماست. هر گز دل ما نهراسد از بسیاری تهدید، و جمع ما از جای نشود از سختی و تشدید، بحمدالله العزیر الحمید. پس، اگر بر شما عاصی شویم، عین طاعت است و اگر شما را بکشیم، چه خوش بضاعت است، و اگر کشته شویم، میان ما و بهشت همین يك ساعت است. دعوی می کنید که دل‌های ما چون کوه است، و شمار ما چون ریگ انبوه است؛ قصاب را هجوم رمه نرماند، و هیزم بسیار را آتش اندک بس باشد...

چه بدحکمها که می کنید. خود، مردن نزد ما غایت آرزوی ماست؛ اگر بعد از مقاتله زنده مانیم، از جمله سعدا خواهیم بود، و اگر کشته شویم، از جمله شهدا تو انیم بود؛ و چون احدی الحسینین را طالبیم، لاجرم، ما منصور و غالبیم که الا، ان حزب الله، هم الغالبون... اگر عزیمت شما مقابله است و با ما، شما را مقاتله است، ما شما را منتظرانیم و برخدا متو کلانیم. بحمدالله، لشکر ما بسیار است، و جمعیت ما بی شمار، و سلطان ما را خدا یار و نگهدار، و ما را معین و آمرزگار. امثال ما را از وهم تیردای شما مترس نیست، و از آواز گریبان ما را ترس نیست... پس، نامه تورا رسید و سخنان تو ما را، ای ناکس، چون بانگ دری بود، یا آواز مگس. غرض توجز اظهار فضیلت و بلاغت، و مقصود توجز اعلام فصاحت نبود. به این قدر سخن مستحق نعمت شدی و مستوجب رحمت، لابلکه به لعنت شدی... در تهدیدات کاذبه مبالغتها کردی، یک چیز یادگرفتی و چندین چیز فراموش کردی و جماعتی که شب رانده باشند، وقت صبح ستوده آیند. نوشتی که: و سيعلم الذين ظلموا ای منقلب ينقلبون؛ یعنی زود باشد که ظالمان بدانند که به کدام بازگشت می باید گشت؛ این خطاب بر تو وارد است، چنانکه جواب بزودی بر تو عاید است که: اتی امر الله، فلا تستعجلود؛ یعنی عذاب به شما آمد، شتاب مکنید. الخادم الملك الناصر... و باقی امرای شام و دیگر لشکریان سلام می رسانند و می گویند که چه چیز است این؟ نزد شما جنگ را رغبت باشد، و مر شما را اینچنین فصاحت و بلاغت است و دلهای شما، چون کوههاست و شمار شما، چو ریگ و سنگ ریزدهاست؛ پس شما را چه احتیاج است به خواندن چندین آیات و بینات و کثرت حکایات و تصنیف مکاتبات و تلفیق مکاذبات؟ و با اینکه میعاد ما رجب است از آخر صفر و دلهای ما تعجیل می کند به فتح و ظفر. و ما جواهر کلام را نثار کردیم و از ملامت بازپس ننشسته؛ خویشنان را فی سبیل الله تعالی ائثار کردیم و ما حضری گفتیم و در معانی در سفتیم. ان شاء الله تعالی که سعیا کنیم در راه دین، و باشیم از جمله مهندین، و الحمد لله رب العالمین.



تاریخ یزد

معرفی کتاب

تسلیح یزد تألیف جعفر بن محمد بن حسن جعفری در قرن نهم هجری است. این متن نخستین کتابی است که در باب یزد و اخبار آن، در قرن نهم هجری، صورت تألیف پذیرفته و مأخذ کتب دیگری بوده است که در قرون بعد راجع به این شهر نوشته‌اند. یزد، در دوره‌ای که مؤلف کتاب می‌زیست، اهمیتی درخور توجه داشت. به استاد نوشته‌های همین کتاب، مدرسه‌هایی چند در آن شهر بوده است. حاکم یزد در آن عهد، به نام امیر چخماق، از سران مقتدر سپاه و مردی عمارت‌دوست بود. خودش و حرمش آثار خیر چندی در یزد پی افکندند. هنوز مسجد و سردر بازار آنان، بعد از گذشت پنج قرن، در نهایت عظمت برپاست. اگر چه ظاهراً مؤلف کتاب ادیب و منشی و شاعر بوده، اما نثرش انسجام و پختگی نثری چون نثر شرف‌الدین علی یزدی، همشهری و هم‌دوره‌ او را ندارد سبک نثر کتاب روان و عادی است.

جعفر بن محمد بجز این اثر کتابی هم در
تاریخ عمومی به نام تاریخ کبیر نوشته که خوشبختانه
نسخه‌ای از آن موجود است و بخشی از آن
برای قسمتی از تاریخ ایران مأخذ و مرجع دست
اول تواند بود.

يك

ذکر مدرسه رکنیه

امالبقاع مدارس یزد، که در هیچ دیار مثل آن نیست، مدرسه رکنیه است که بانی آن مرتضی ممالک العجم، مقتدی طوایف الامم، امیر رکن الدین قاضی است که خسرو سادات زمان خود بود؛ و مدرسه و رصد و مسجد و بیت الادویه ساخت. و عمارت او بر همت عالی او دال است، درگاه مدرسه رفیع او در عالم به خوبی طاق است؛ و گنبد سبز او، که گنبد لاجوردی فلک زیر پایه اوست، مشهور آفاق است؛ و شرفات عالی آنچنانکه همای فکر بر اوج آن پرواز سالها نتواند کرد؛ و سقف مرفوع آن در غایت بلندی، و علامت و نقوش نازکش، که مانی از تعجب آن انگشت به دندان گیرد، نظیر ندارد؛ و رصد دلپذیر آن، که آسمان عاشر است بر زمین و عقل دوربین انگشت تعجب به دندان تفکر گیرد و، به دوران چرخ او، در چرخ آید.

دو

صفت رصد

برمقابل مدرسه رصدی ساخته و دو منار کوچک بر دو طرف آن مبنی شده، و بر سر یکی مرغ رویین نهاده که چون آفتاب طالع می شود، آن مرغ روبه آفتاب

می‌کند، و هرچه که آفتاب برمی‌آید، او روی به آفتاب دارد بر آن جانب؛ و در میان رصد، چرخ چوبین منقش نهاده و سیصد و شصت قسمت کرده، و در هر قسمتی درجه‌ای ساخته. محل آفتاب، هر روز، در درجه می‌نماید که آفتاب کدام درجه است. و دوازده برج نموده، و هر درجه به حروف ابجد نهاده، و در هر دایره‌ای که در چهار گوشۀ چرخ نهاده، سی‌خانه ساخته؛ و ماه ترکی و عربی و فارسی و رومی نموده، که هر روز معلوم شود که چند روز از ماه مذکور گذشته؛ و بر بالای چرخ، دایره‌ای کشیده، در موضع قمر. هر روز، در هر منزل که باشد، ... سی‌دایره برگرد قمر نهاده، که هر يك روز از ماه بگذرد، دایره سفید سیاه شود تا آخر ماه؛ و دوازده خانه بریمین و دوازده خانه بریسار چرخ سازداده که دوازده دایره‌یمین، هر يك ساعت که گذرد، از دریچه‌ای که در تحت او ساخته، مرغی رویین سر بیرون کند و مهره‌ازدهن، در طاس که زیر آن دریچه نهاده است، بیندازد، و آن چرخ به گردش در آید، و يك تخته از آن دوازده گانه یمین رصد سیاه شود. ساعتی گذشته باشد. و در وقت صبح و پیشین و پسین و شام و خفتن، چون مرغ مهره در آن طاس اندازد و آن چرخ به گردش در آید و در اندرون رصد طبل زده شود و بر بالای آن مناره علمی ظاهر شود و طبل زده شود و بر بالای علم فرو شود و آواز طبل فرو نشیند؛ و بر بالای دایره قمر، دایره‌خمسۀ متحیره باشد؛ و منسوبات هر روزه به آن کواکب نموده، و اسامی روزها نوشته؛ و در اندرون رصد، تنوره مسین پر آب می‌کنند و لنگری به زنجیر آویخته بر روی آب، و به طریق اصطربلاب، در پایین آن تنوره نهاده، و از عضادۀ او آبی بیرون می‌آید و در چاه می‌رود؛ و هر چند از آن آب کم می‌شود، آن لنگر فرو می‌رود. و قریب صد و پنجاه طناب، هر يك را لنگری چوبین بر آن متصل کرده، آویخته به آن لنگر حرکت می‌کند. و آن دوازده خانه‌ای که برابر دوازده ساعت روز و شب است، دو سوراخ کرده، و هر شب، هر ساعت، چراغی نهاده می‌شود؛ و هر ساعت که از شب می‌گذرد، چراغ باز نشانده می‌شود.

و مسجدی دیگر، در آستانۀ مدرسه، با دری در اندرون و دری در بیرون،

مفتوح کرده و بر کتابه گرد ساحت در مدرسه و رصد، تمام موقوفات از حصص و مزارع و بساتین و حواتین و میاه ثبت کرده، به کاشی تراشیده. چون سیدرکن-الدین این مدرسه بساخت و در جنب آن مدرسه محمود شاه بود و در پهلوی این مدرسه حقیر می نمود، اتابک، دیگر آن مدرسه عمارت کرد و مناره دو قفسه بساخت و گنبد سبز کرد از کاشی؛ همچنان حقیره می نمود. اتابکیان آغاز قصد سید کردند؛ و یزد بدیشان تعلق داشت. اذیت می رساندند. در آن نزدیکی، خواجهای ترسا بود، بامال بسیار؛ به یزد آمد و مقیم شد؛ و چندین هزار فلوری طلا، با خود داشت. شبی، جمعی عیاران بر آن خواجه شبیخون زدند و بعضی از آن اموال را بردند، و آن ترسا را بکشتند. روز دیگر، اتابک تهمت برسیدرکن الدین نهاد که اتباع تو او را کشتند. و سید را بگرفتند، و دشمنان به قصد او برخاستند، و او را تأدیب بسیار کردند، و به انواع عقوبت معذب ساختند. و پسرش، امیر شمس الدین، مخفی شد در شهر. و سیدرکن الدین را هزار چوب بزدند، چنانکه یک کیسه از پوست اندام او جمع شده بود. هر چند اذیت رسانیدند، هیچ بروی ظاهر نشد. وی را برهنه بر شتری نشانند، و به بازار بردند، و بسیار آزار به وی رسانیدند، و پشکل گوسفند نثار بر وی می کردند. سید آب از کسی طلب کرد؛ بول در کوزه کردند و به وی می دادند؛ و او را به قلعه خور میر فرستادند، در چاه آنجا محبوس کردند.

امیر شمس الدین، در کوچۀ نو، در خارج حصار یزد، در خانه دوستی مخفی بود. در آن همسایگی، خواجهای بود استرآبادی، نام او حاجی علی بود. شبی، حضرت رسالت را به واقعه در خواب دید و فرمود: «شمس الدین، فرزند من، در فلان خانه است، هزار دینار و استری که بر آن سوار می شوی، بدو ده، تا به تبریز رود که گشاد کار او آنجاست.» خواجه از خواب بیدار شد و به در آن خانه رفت؛ صاحب آن خانه که امیر شمس الدین در آنجا بود، تفحص کرد، ابا نمود. آن خواجه ابرام نمود و خوابی که دیده بود بگفت. امیر شمس الدین نیز از این خواب

دیده بود. استر و هزار دینار به وی داد.

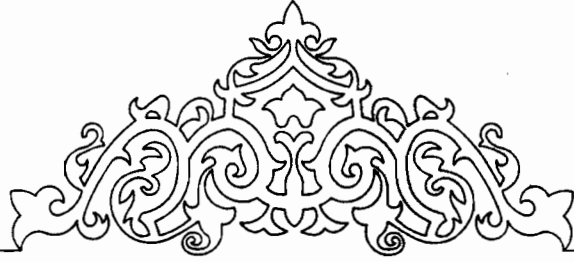
و امیر شمس الدین متوجه تبریز شد... همان روز که به تبریز رسید، شب، امیر غیاث الدین محمد بن خواجه رشید الدین فضل الله، حضرت رسالت را در خواب دید. بدو گفت: «فرزند من بدین جانب آمده است، اورا تعظیم کنید.»

روز دیگر، چون امیر شمس الدین به دیدن امیر غیاث الدین محمدرفت، خوابش به یاد آمد و اورا تعظیم کرد و خلعت خاص ببوشانید، و نیابت وزارت تمام ممالک سلطان ابی سعید بدو تفویض کرد، قاضی قضاتی و اوقاف تمام مملکت بدو ارزانی داشت. و همان روز، ایلچی به طرف یزد روان شد، به جهت خلاص امیر رکن الدین و زجر اتابیک؛ و قضا و اوقاف یزد بدو تفویض کردند...

چون ایلچی به یزد رسید، خلائق خرم شدند. ایلچی به خورمیز رفت که سید را از چاه بیرون آورد. چون جهت خلاصی او، در چاه رفتند، ماری سیاه نزد او دیدند که حلقه زده بود. چون مردم به در چاه آمدند، آن مار ناپیدا شد. امیر رکن الدین را سوار کردند و به شهر آوردند، و ایلچی به حکم سلطان، معاندان او را طلب کرد تا تأدیب کند. و سید را بر مسند قضا نشانید. هر که با وی بدی کرده بود عفو فرمود. و آن کس که چوب بر وی زده بود، به عدد هر چوبی، فلوری به وی داد. آن که پشکل گوسفند بر سرش ریخته بود، زر بر سر وی بریخت. و آن که بول بر سرش ریخته بود و در کوزه ریخته و به وی داده بود، پالوده نباتی ساخته، در دهن او کردند. و در مدرسه خود، سفره عام گسترده و اهالی، به مرتبه خود، هر کسی را خلعت و نوازش بسیار فرمود. و عزیمت کعبه معظمه و زیارت مرقد حضرت رسول خدا، صلی الله علیه و آله و سلم، کرد؛ و حج و عمره دریافت. و فقیران مکه را انعام داد، و به مدینه رسول آمد و مسکینان مدینه را نوازش کرد...

و به یزد آمد. و در آن زمان، استاد قرآن شیخ محمد یعقوب بود، علیه الرحمه. استاد قرآن امیر رکن الدین بود، و قرآن براو خوانده بود. به پرسش او رفت. دید که وی از پایایی بیرون آمده، وضو ساخته، و نفس می زند. امیر رکن الدین

نذر کرد که آب تفت به درخانه او برسد، تا وضو ساختن بر او آسان شود. و مقداری آب تفت بخريد و از فر اشته قناتی حفر کرد و آب به دار الشفا آورد،... و به در خانه استاد محمد يعقوب...



مجمع التواريخ سلطانی

معرفی کتاب

این کتاب، نوشته شهاب‌الدین عبدالله بن لطف‌الله بهدادینی خوافی، معروف به «حافظ ابرو» از مورخان بزرگ ایران در پایان قرن هشتم و اوایل قرن نهم هجری است. اصلش از بهدادین خواف بود و تربیت و تحصیلش در همدان صورت یافت. و از دوران جوانی در شمار دبیران امیر تیمور گورکان درآمد. بعد از تیمور، ملازم خدمت شاهرخ شد و از مهربان و ملازمان او و پسرش بایسنقر میرزا گذرید. و در سال ۸۳۳ هجری بدرود حیات گفت.

مهمترین اثر او، مجمع‌التواریخ سلطانی است در چهار مجلد که يك تاریخ عمومی است؛ و زبدة‌التواریخ، که مجلد چهارم از همین کتاب است، غالباً با اسم کلی آن اشتباه می‌شود. سه مجلد اول مجمع‌التواریخ سلطانی شامل وقایع تاریخی از ابتدای خلقت تا زمان ایلخانان مغول، و مجلد چهارم از مرگ سلطان ابوسعید (۶۳۷ هجری) تا وقایع سال ۸۳۵ هجری است. نثر حافظ ابرو بسیار روان و عاری از تکلف

است. خلاف مورخانی که پیش از وی، در قرن
هفتم و هشتم، سرگرم کار بودند، در تألیف
کتابهایش، نثر منشیانه متکلف ندارد و ساده‌نویسی
است که توجه عمده خود را معطوف کرده‌است به
بیان مطالب و سعی در درستی آنها.

يك

ذکر جلوس سیدنا برقلعة الموت وضبط اطراف نمودن

به داعیان و قبول دعوت او

... چون سیدنا برقلعة الموت مستقل و مستقر گشت، اظهار مذهب و دعوت خود کرد و داعیان به اطراف و اکناف فرستاد و روزگار خود به اظهار دعوت مقصور گردانید و تعبیر او، آن دعاوی را که بعد از او همان طایفه آن را دعوت جدیده خوانند، چنان است که متقدمان، اساس مذهب خود، بر تأویل و تنزیل، خصوصاً آیات متشابهه و مستحرجات غریب، از معانی اخبار و آثار، نهاده بودند و می گفتند، هر آینه، هر تنزیلی را تأویلی باشد و هر ظاهری را باطنی. سیدنا، بکلی در تعلیم در بست و گفت: «خدای شناسی به عقل و نظر نیست، به تعلیم امام است. چه بیشتر اهل عالم، عقلایند و هر کسی را در راه دین نظر است؛ اگر در معرفت حق تعالی، نظر عقل کافی بودی، اهل هیچ مذهبی را بر خصم خود انکار و اعتراض نرسیدی و همگنان متساوی بودندی، چه همه کس به نظر عقل مزینند. پس، چون سبیل انکار و اعتراض مفتوح است، بعضی را به تقلید و بعضی به اختیار، این خود، مذهب تعلیم است؛ که عقل مجرد کافی نیست و در هر دور، امامی باید که مردم به تعلیم او متعلم و متدین باشند... و از دقیقترین الفاظ او، یکی آن است... که در معرفت

خدای تعالی خرد بس است، یا نه؟ اعنی، اگر خرد کافی است، هر که خردی دارد، معترض را بر او انکار نمی‌رسد، و اگر معترض می‌گوید، خرد و نظر عقل کافی نیست، هر آینه به معلمی محتاج باشد و او را مطلوب و اثبات این است، و تحقیق این سخن آن است که تعلیم با خرد، به هم واجب است.

فی‌الجمله، سیدنا، بدین قیاسات ضعیف و براهین واهی، مردم را دعوت می‌کرد و در استخلاص نواحی الموت و مواضعی که مقارب آن حدود است مبالغت می‌نمود. هر موضع که به دعوت میسر می‌شد، مسخر گردانید؛ و آنچه به تقریر او حاصل نمی‌شد، به هتک و سفک و جنگ می‌ستد. و از قلاع، آنچه مسلم می‌شد مسخر می‌گردانید. و هر کجا سنگی می‌یافت که بنا را می‌شایست، آنجا قلعه‌ای بنا می‌نهاد و آب بر وی روان می‌کرد و حوضها روان می‌ساخت.

و در سنهٔ اربع و ثمانین و اربعمائه، قاضی قاننی را، که از داعیان بزرگ بود، به دعوت قهستان و حدود خراسان فرستاد... و بیشتری اهل قهستان، قاضی حسین قاننی را اجابت کردند... و از جهت سیدنا، به حکومت آنجا، مسما گشت. و همچنانکه سیدنا در الموت پیش گرفته بود، ایشان نیز در قهستان، در افشای دعوت او و استخلاص حدود و حوالی آن و به دست آوردن قلاع اشتغال نمودند... و چون حکایت دعوت سیدنا فاش شد و آوازهٔ او به دور و نزدیک رسید، سلطان ملک‌شاه، از غلامان خود، قزل ساروغ را قهستان به اقطاع داد و به دفع نزاریهٔ آنجا فرستاد... و همچنین در اوایل سنهٔ خمس و ثمانین و اربعمائه امیر ارسلان‌تاش به حرب الموت و قهر و قمع سیدنا و متابعان او نامزد فرمود. و او، به محاصرهٔ الموت، متمکن بنشست. و در آن ایام، با سیدنا، در قلعهٔ الموت، هفتاد مرد بیش نبودند و اندک مایه ذخیره داشتند؛ به قوت اندک و سدر متی روز گاری گذرانیدند؛ و به جنگ و قتال محاصران قیام می‌نمودند. دهدار بوعلی، در زواره و اردستان، که داعی سیدنا بود و به قزوین مقام داشت و قومی مردم قزوین به دعوت او در آمده بودند، و همچنین بعضی از مردم طالقان و بعضی از کوه بره از ولایت ری، مردم

بسیار دعوت سیدنا را منقاد و متقلد شده بودند و رجوع کار ایشان باهدار بوعلی بود، سیدنا از او استمداد نمود. او، از افراد واجناد کوه بره و طالقان و قزوین، سیصد مرد به مدد سیدنا فرستاد؛ با اسلحه و زاد و آلات حرب و ضرب. ایشان تا آنگاه که خود را بر الموت افکندند، به معاونت مقیمان و مظاهرت بعضی از مردم رودبار، که از بیرون قلعه بسا ایشان مواضع و میعاد نهاده بودند، شبی در اواخر شعبان، شبیخون بر لشکر ارسلانناش بردند و قومی را بکشتند و باقی منهزم شدند. رفیقان غنایم بسیار یافتند، از سلاح و غله و قماش و اطعمه و اشربه...

ملکشاه از احوال ایشان متفکر گشت و در تدبیر کار ایشان با هر کس مشاورت می کرد. و نظام الملك طوسی، به نظر ثاقب و رأی صائب از شمایل سیدنا و اتباع و اشیاع او، امارت فتنه های متنوع و علامات خللها، مشاهده می کرد و در حسم ماده فتنه و قطع مایه فتور، به جد ایستاده بود و در تجهیز عساکر به قمع و قهر ایشان مبالغه می نمود. اما با تقدیر و قضا، تدبیر او مفید نیامد. و سیدنا، مصایب مکاید بگسگرد، تا صیدی شگرف را، چون نظام الملك، به اول وهلت در دام اهلاک و یوار آورد. و ناموس اورا، به شعبده غرور و دمدمه مزور و تعبیه های مزخرف و تعمیه های مزیف، تمهید قاعده فدایان کرد و گفت: «کیست از شما که شر نظام الملك، از این دولت کفایت کند؟» ابوظاهر ارانی نام، رقیقی دست قبول برسینه نهاد و به آن ضلالت که طلب سعادت آخرت می کرد، شب جمعه، دوازدهم رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعمائه، در حدود نهاوند. به مرحله سحنه، به شکل مردی صوفی، پیش محفة نظام الملك آمد. که از بارگاه، با خرگاه حرم می رفت. اورا کاردی زد که بدان زخم شهید شد. و نخستین کسی که فدایان اورا بکشتند نظام الملك بود و سیدنا علیه مایستحق گفته که: قتل هذا الشیطان، اول السعادة. و ملکشاه، بعد از چهل روز، در هجدهم شوال وفات یافت. و بعضی گویند مسموم بود. و امور مملکت مختل و متزلزل گشت. و هرج و مرج در ولایت ملکشاه پیدا آمد. در انتهاز آن فرصت، کار سیدنا قوی گشت و هر که را خوفی و بیمی بود، به وی ملتجی شد. رئیس ابوالفضل

فرصتی یافت و پیش سیدنا رفت و در زمره اصحاب او منخرط شد. سیدنا روزی از او پرسید که: «ای رئیس، مالیخولیا مرا بود یا تورا؟ آتش معطر و مزعفر مرا می بایست یا تورا؟ دیدی که چون دو یار مساعد یافتم، چگونه به سخن خود وفا نمودم...»؟ و بعد از آن، امرا و وزرا و اسفہسالاران و معارف و اشراف را، بردست فداییان، متواتر و متوالی می کشت. و هر که با او تعصب می کرد، او را بدین بازی از دست برمی گرفت...

در محرم سنهٔ ست و ثمانین، سامرج و لامسار، که بزرگان رودبار بودند، پیش سیدنا آمدند. ایشان را اعزاز و اکرام نمود و خلعتها پوشانید. و در بیست و دوم صفر، رفیقان، قصبه اندر جرود بستند و فوجی خصمان را بشکستند. و پسر زعفرانی، مفتی و عالم ری، ده هزار مرد حشری جمع کرد و به طالقان آورد. از رفیقان، یک هزار به دفع ایشان روان شدند... به شهرک طالقان، به یکدیگر رسیدند و بعد از جنگهای سخت، حشر زعفرانی را بشکستند و گروهی از بیم جان، خود در رود افکندند و غرق شدند و آن روز، شش هزار آدمی به قتل آمدند...

دو

ذکر استخلاص قلعهٔ سردکوه و حدود دامغان و غیره

چون ملکشاه بگذشت، میان پسران او، برکیارق و برادرش محمد به سبب ملک منازعت افتاد. و در میان اتباع، فتنه و اضطراب ظاهر گشت. رئیس مؤیدالدین مظفر بن احمد بن قاسم، المکنبی به ابی الرضا، المعروف به المستوفی، که خانهٔ او به اصفهان بود و در عهد ملکشاه، آنجا صاحب خراج بوده و از شیخ عبدالملک عطاش دعوت نزاریه قبول کرده، اهل سپاهان از عقیدت او آگاهی یافتند. از تشنیع الحاد، که خاص و عام نسبت بدو می کردند، به دامغان هجرت کرد. در قومس و مازندران و عراق و خراسان، اسباب و املاک خرید و آنجا ساکن شد. و قلعهٔ گرد

کوه را در قدیم گنبدان دز می گفتند؛ معطل و خراب شده بود... و امیرداد حبشی بن التون تاق که در دولت بر کیارقی مرتبه بلند داشت، گرد کوه را از سلطان التماس نمود... و امیرداد، در جمادی الآخر سنه تسع و ثمانین و اربعمائه، به پای قلعه رسید... آنجا نایبی نصب کرد و خود با دامغان آمده و مهندسی صاحب بصیرت را بفرستاد تا به طالع سعد، اساس عمارت آن بنیاد نهاد... و رئیس مؤیدالدین مظفر با شرف نسب و علو حسب، ثروت و مکتبی تمام داشت که جمعی از اکابر امرای سلجوقی، ورحمی حمایت او بودند. خصوصاً امیرداد، که دامغان دراعتداد او محصور بود و اغلب ملک آنجا به زر خریده بود... امیر حبشی بن امیرداد بیک فرمود، تا مال دامغان دروجه اخراجات و عمارات قلعه نهند... مظفر، بر سبیل نیابت حبشی، بر گرد کوه رفت و تمام خزاین منسوب خویش بر آنجا نقل کرد و در اموال او هیچ شروع نکرد و اخراجات و عمارات قلعه از خاصه خود می کرد. و امیرداد در شهر سنه ثلث و تسعین و اربعمائه به بوزجان بردست بزغش حاجب کشته شد. و در این سال، رئیس مظفر در فصول گرد کوه، چاهی سیصدگز در سنگ خاره برید؛ چون به آب نرسید، بگذاشت. بعد از وفات او، به سالها، زلزله عظیم افتاد و چشمه در آن چاه گشاده شد. و رئیس، بعد از اسباب و املاک و ظرایفها و تجملها که به الموت فرستاده بود، سی و شش هزار دینار بر دعوت نزاریه خرج کرده بود. دوازده هزار دینار نقد به الموت فرستاده و دوازده هزار دینار به خرج سرای دعوت کرده و دوازده هزار دینار به خرج دو چاه گرد کوه صرف کرده، به غیر بهای الموت که به علوی داده بود.

رئیس مظفر چون خداوند قلعه گشت، گرد کوه را به نزاریان داد و او از قبل سیدنا، چهل سال بر آنجا ساکن بود. و به مظاهر و معاضدت رئیس مظفر، که سدی منیع و شخصی رفیع بود، کار حسن صباح و دعوت او بالا گرفت. وقتی سلطان سنجر از خراسان به عراق می آمد، رئیس مظفر به خدمت سلطان اقدام نمود و با نواخت بازگشت... چون به دامغان رسید، رئیس به اشارت سیدنا

ضیافتی ساخته بود. سلطان را پیشکش و نثار بسیار فرستاد و همهٔ امرا و وزرا و اصحاب مناصب را به قدر مرتبه خدمت کرد. رئیس را به سبب ضعف و پیری در محفه پیش سلطان آوردند. او را عزیز داشت و مرتبه و محل او، از جمله ارکان دولت، بالاتر کرد. وزیر، برسبیل مذمت و نکوهش، با رئیس مظفر گفت که: «تقصیر نکردی، به پیرانه سر، مطیع ملاحظه شدی و به عداوت، مال امیرداد بدیشان دادی.» رئیس بر فور گفت: «زیرا که حق با ایشان دیدم و اگر نه توقع به مال و جاه نداشتم. بنگر که از دیوان سلطانی، مرا چگونگی و نه القاب عالی و اسامی بلند نوشته اند؛ و ایشان چگونگی مختصر و بی تکلف می نویسند. اگر سبب انقیاد ایشان مال و جاه بودی، هرگز از بارگاه سلطان دور نبودی.» و مردی منشی بود، امثلهٔ سلطان بخواست و پیش وزیر بنهاد، مشحون به القاب و کنیت و کاغذهای الموت که نبشته بودند، در غایت ایجاز و اختصار، بر این منوال که رئیس مظفر، خدایش نیکی بر مزید کند، چنین کند یا چنان داند. وزیر تعجب کرد و گفت: «احسنت فرمان بر و فرمان ده. این را چه توان گفت.»

... مدت عمر رئیس مظفر صد و یک سال و پنج ماه بود. پسرش، رئیس شرف-الدین، که منشی خوب بود، قائم مقام او به محافظت گرد کوه نصب گردید. و بر کیارق، دوستدار رفیقان بودی و عقیدت ایشان را منکر نه. کیا فخر در خدمت او سخن دعوت گفتی. وزیر دهستانی بفرمود تا، بی اجازت سلطان، او را بکشند. سیدنا غلامی را بفرستاد، تا به در اصفهان، شر او کفایت کرد... و در آن ایام، سلطان محمد مستقل بود... و هر جا که قلعه ای در تصرف ایشان بود، لشکر می فرستاد و محاصره می کرد. و سیدنا در ربیع الاول سنهٔ تسعین و اربعمائه فرمود تا میمون دز بساختند. و آن حصنی بغایت حصین شد. و در سنهٔ ثمان و تسعین و اربعمائه، رئیس بیهق، بردست فدایی دامغانی به قتل رسید و فوجی اسداعیلیان از طرثیث، که مغرب ترشیز است، خروج کردند و ولایت بیهق را کشتن و نهب کردند. و گروهی دیگر از ایشان، خوارری بگرفتند

و راه می‌زدند و مردم را می‌کشتند.

و سیدنا در تقریر مصالحت، رسولان به خدمت سلطان سنجر متواتر می‌داشت، و جماعتی از خواص حفظ‌الغیبی نگاه می‌داشت. با یکی از خادمان مواضعه کرد تا در شبی که سلطان مست خفته بود، کاردی در پیش تعشش در زمین نشانند. چون سلطان بیدار شد و کارد را دید، اندیشناک شد. چون این تهمت بر کسی درست نمی‌شد، به اخفای آن اشارت فرمود. سیدنا پیغام داد که اگر نه به سلطان ارادت خیر و امید نیکویی بودی، این کارد را که شب در زمین سخت می‌نشانند، در سینه نرم آسانتر رفتی. سلطان مستشعر شد و به صلح ایشان مایل گشت. و فرمود که به سه شرط بسا ایشان صلح کنیم. نخست آنکه از نو قلعه بنیاد نکنند؛ و دیگر سلاح و سلب و اسباب جنگ نخرند؛ و سیم، مردم را بر عقیدت خود دعوت نکنند... و به سبب این مهاونت، به روزگار سنجر، کار ایشان ترقی یافت...

... حسین قائمی، داعی قهستان، به دست دماوندی کشته شد و نسبت خون او، به استاد حسین، پسر سیدنا، کردند. و سیدنا استاد حسین را بفرمود کشتن... و پسری دیگر، محمد نام، داشت؛ او را به شراب خوردن متهم کردند. سیدنا بفرمود تا او را بکشند. و قتل هر دو پسر خویش، بر این حمل می‌کرد که، بعد از وفات، کسی را خیال نیفتد که او دعوت برای ایشان کرده است. و مقصود، حکومت اعقاب خود داشته.

و بنای کار سیدنا و ناموس او، به زهد و ورع و تقوا بود و امر به معروف و نهی منکر. و در مدت سی و هشت سال که در الموت ساکن بود، هیچ کس در ملک او شراب آشکارا نخورد و در خم نریخت، تا به حدی که شخصی بر قلعه نای زده بود، او را بیرون کردند؛ و دیگر بار بر قلعه راه ندادند...

... و چون استیلای باطنیان متمادی گشت، علی نوشتگین به خدمت سنجر رفت، مستجیر و مستغیث و ضلامه رفع کرد که اگر در تدارك و قهر و قمع ایشان نکنند، عن قریب، کار از دست اختیار بیرون رود. سلطان، احمد بن نظام‌الملک را،

به قصاص خون پدر، با لشکری متکثر و سپاهی متواتر بفرستاد؛ و خود، با خاصگیان، به جر باذقان مقام کرد، منتظر فتح. و احمد، از اول بهار تا فصل خریف، مدار الموت محاصره کرد و غله‌های ایشان بسوخت و تلف کرد؛ فایده نداد. در فصل زمستان، از افراط مطر و وفور ثلوج، بازگشت؛ و از رودبار بیرون آمد. چون به بغداد رسید، فداییان، او را بر در مسجد کارد زدند و بکشتند. و هر که با او دشمنی می کرد، بردست فداییان کار او کفایت می کرد.

... و چون سلطان، از انهزام ایشان آگاه شد؛ جمله امرا را بخواند و گفت: «مرا هیچ کاری مهمتر از کار این گروه نیست و لشکر و خزانه به یکبار در دفع و قهر ایشان صرف می کنم و هیچ آرزویی ندارم، الا آنکه ایشان را مستأصل گردانم.» همه امرا خاموش بودند؛ بدان سبب که می دیدند که در خصمی ایشان، هیچ فایده‌ای عاید نمی شود. اتابک شیر گیر متهوری دیوانه بود. گفت: «به دولت سلطان، بنده این کار کفایت کند.» سلطان حکم او بر جمله لشکر و بر خزاین روان گردانید. اتابک شیر گیر، با لشکری فراوان، متوجه الموت شد. و سلطان، هر روز از نزل و غله و اجناس و هر چه مایحتاج لشکریان بودی، بادلداری و تحریرص ایشان بر جنگ و حرب می فرستاد.

شیر گیر، غره محرم سنه ثلث و خمسمائه، به درقزوبین فرود آمد، تا از اطراف لشکر متفرق بدورسد. چون لشکرها رسیدند، به اتفاق، به پای لمبسر تاخت. کاری دست نداد، باز با درقزوبین آمد و از نوترتیبی کرد.

در اول محرم سنه احدی عشر و خمسمائه، لشکرها که به محاصره لمبسر بودند خبر شدند؛ با یکدیگر در اضطراب و مخالفت آمدند و متفرق شدند. و خیمه‌ها و سلاح و سلب و چهارپایان به جای بگذاشتند. و غله و گوسفند و حبوب که به پای قلعه برای نفقه آورده بودند و بیشتر اهل حصار را به تمسخر و استهزاء، آواز می کردند و می گفتند: «مولانا از برای شما ذخیره و گوسفند فرستاده است، بیایید و ببرید.» رفیقی، بنیسان نام، به جواب گفته بود: «ان شاء الله در حالت انهزام.»

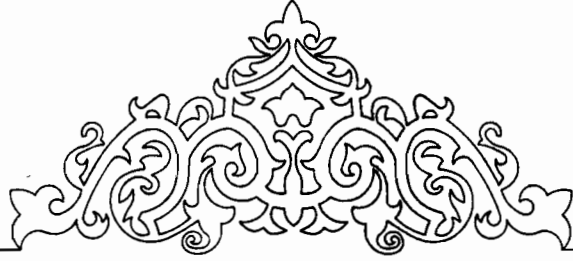
در این وقت اتابك شیر گیر دست بران می زد و می گفت: «سخن بنیمان راست آمد». رفیقان به استقرا و قیاس بدانستند که سلطان محمد نمانده است. به این بشارت، قاصدان به حمله قلاع فرستادند. و خصمان گریزان، سلب و سلاح در راه می انداختند. رفیقان جمعی را بکشتند؛ و قومی را غرق کردند. و همچنان بر اثر ایشان می رفتند تا به شهر طالقان.

و بعد از آن، قوت نزاریان و اسماعیلیان زیاد گشت. و ولایات و خلائق بسیار مطیع و منقاد ایشان گشتند. و بر ولایات عراق و آذربایجان و خراسان و مازندران و رستمدر و یتمجان و گرجستان و گیلان تسلط و تمکن یافتند. و حکام دیار مذکور با ایشان مواصلت کردند و دم بگمانگی زدند، تا به زمانی که پادشاه هلاکو، خورشاه را از قلعه بیرون آورد و این دولت به یکبار منقطع و سپری شد...

و در ماه ربیع الآخر، سنه ثمان عشر و خمسمائه، حسن صباح بیمار شد. مدتی بر خود ظاهر نمی کرد، و بر عادت خویش، قیام و قعود می نمود. چون مرض، مستولی شد، کیا بزرگ امید را بخواند از لمبسر. و ولیعهدی بدو تفویض کرد. و به جای خویش معین فرمود؛ و دهدار ابوعلی اردستانی را بردست راست تمکین داد و دعوت و دیوان تخصیص بدو حواله کرد؛ و حسن آدم قصرانی را بردست چپ و کیا با جعفر را، که صاحب جیش بود، درپیش. و وصیت کرد تا آنگاه که امام برسد و بر سر ملك خویش آید، به اتفاق و استصواب هر چهار، کار ملك و دعوت می سازند.

و او در شب چهارشنبه، ششم ماه ربیع الآخر سنه ثمان عشر و خمسمائه، از دنیا انتقال کرد و حسن صباح، چنانکه در سابق مذکور است، از آن روز باز که به الموت رفت تا مدت سی و هشت سال، که از دنیا برفت، از آن قلعه به زیر نیامد؛ و از سرایی که مقامگاه او بود، دونوبت بیش بیرون نیامده بود؛ و دوبار، بر بام سرای شده و آنچه در این اوراق، نبشته شد، نقل از واضح تاریخ ایشان است؛ و العهدة سیم سرخ. هر سه ملازم و مصاحب شیر بودندی و شیر را از اجتماع و اتفاق وفاق،

دعوت و تدبیر امور مملکت مشغول بود. و در نجوم، چند کتاب مصنف اوست. و پیش منجمان آن را اعتبار تمام است. و در زهد و ورع، مبالغه تمام داشت. و مردم قلعه، به تقلید او، به زهد گذرانیدند: این بود سرگذشت سیدنا.



زبدة التواريخ

معرفی کتاب

مؤلف کتاب جمال الدین ابوالقاسم کاشی یکی از مشیان و وقایع نگاران دربار ایلخانی بوده است و در زیر نظر خواجه رشیدالدین فضل الله وزیر همدانی به تهیه و تنظیم قسمتی از کتاب عظیم جامع التواریخ اشتغال داشته است.

عبارات و مطالب کتاب ذبده التواریخ کاشانی با جامع التواریخ رشیدالدین فضل الله، از لحاظ تقدم و تأخر و اجمال و تفصیل، اندک فرقی دارد. از مقایسه مطالب ذبده التواریخ ابوالقاسم کاشانی، قسمت اسماعیلیه با همین بخش از کتاب جامع التواریخ به نظر می رسد، چون ابوالقاسم کاشانی به مقتضای آنکه شیعی مذهب بوده است، هر جا مطلبی راجع به شیعه بوده بسط و تفصیل داده است.

نثر کتاب روان و ساده و بی پیرایه است.

مقدمه، در اختلاف مذاهب متفرقه و زعم اهل سنت،

در عقیدت اسماعیلیه و وضع مذهب

چنین گویند راویان اخبار که به اخبار متواتر محقق و مقرر است که چون پیغمبر (ص) به دعوت نبوت مبعوث شد، به نور هدایت، قفل جهالت به مقالید ارشاد طاعت و عبادت، از دل‌های تیره جباران و ظالمان بگشاد،... و خلائق را از عبادت اصنام و اوئان و تاریکی و شرک خلاص و نجات کرامت فرمود... چون نوبت خلافت به امیر المؤمنین (ع) رسید، بر معهود عادت اهل روزگار، بعضی از جمله صحابه، به سبب منصب، بر او رشک و حسد بردند؛ چنانکه بعضی از اشقیای قریش بر رسول (ص) غیرت بردند؛ علی‌الخصوص معاویه بن ابی سفیان که، بحقیقت، فرعون آل محمد بود و سبب خرابی اسلام و ایمان... و معاویه بعضی از صحابه را، به مسال مسلمانان که غصب کرد، بفریفت؛ و از اثر مکر و مکیدت و تزویر و حيله و تمويه و خدیعت او، علی با فرزندان و یاران شهید شدند، در راه خدای عز و جل... و زمخشری در کتاب دیبع‌الایراد آورده است که: معاویه، اگر چه خال مؤمنان و کاتب وحی بود و بیست سال امارت مسلمانان کرد، اما پدرش، در جنگ احد، دندان مبارک رسول را بشکست؛ و مادرش، جگر حمزه، عم رسول، بخورد؛ و خودش،

خالدولید را زهر داد، و محمد ابوبکر را در میان فر نهاد و بسوخت، و مالک اشتر را زهر داد، و عایشه را در چاه انداخت و به آهک بینباشت، و بر خلیفه وقت، که امیر المؤمنین بود، خروج کرد، و امام حسن را زهر داد و شهید کرد؛ و پسرش یزید، علیه اللعنه را، به قمع و قهر اولاد علی وصیت کرد؛ که بر سر منابر جمله عالم که موضوع و مرفوع ایشان بود، او را با جمله هاشمیان لعنت فرمود کردن تا عاقبت یزید، بر وفق «الولد سر آیه»، به کربلا، امام حسین را با هفتاد و اند کس از اولاد علی شهید کرد؛ و سر آن حضرت را، با اولاد و اطفال و عورات و مخدرات به استهزا و استخفاف به شام بردند. و یزید علیه اللعنه، قضیب بر لب و دندان امام حسین می زد، برسبیل افسوس و می خندید. ... و اگر معاویه خال مسلمانان بود، بهتر از ابولهب، عم مسلمانان نبود. و اگر تمکین او به کتابت آیتی چند وحی است، در کتابت وحی، از عبدالله بن ابی السرح پیشتر و بهتر نبود که مطعون خدا و شقی و مطرود و مردود رسول (ص) شد. در این معنی سنایی غزنوی گوید:

پسر هند اگر چه خال من است
دوستی و یم به کاری نیست
ور نوشت او خطی ز بهر رسول
به خطش نیز اعتباری نیست
در جهسانی که شیر مردانند
به خط و خال اعتباری نیست...

و خود معاویه را خلیفه دانستن غایت شقاوت و خزی و خذلان باشد...

فی الجمله، از خلاف و نفاق معاویه، از آنگاه باز، مسلمانان به دو فرقه شدند. فرقه ای که به حطام دنیایی و حب مال و جاه و مزخرفات میل داشتند، به بنی امیه، یعنی پسران امیه، پیوستند؛ و طایفه ای که نظر بر عاقبت و آخرت و معاد و ملجأ داشتند از ایشان بیزاری و احتراز نمودند و به علی (ع) و اهل بیت رسول، تقرب و میلان کردند. و طایفه ای، از هردو، تبرا و بیزاری نمودند. اهل معاویه قوم علی را

غالی خواندند؛ و قوم علی اهل معاویه را خوارج، به اعتبار خروج بر امام... و به سبب اختلاف امت، میان اسلامیان فتنه و فساد و خلاف ظاهر شد، و امور از قانون شریعت و نهج طریقت منصرف و منحرف گشت... هر گروهی مسلمان به جانبی و کسی دیگر میل کردند؛ و به هر گوشه فرصتی و دعوتی جستند، و به اسمی خاص موسوم گشتند. گروهی به سبب حمیت دین و غیرت و یقین، ظلم و تعدی و جور و ستم بنی امیه ظالم غاشم نپسندیدند، و طاقت مقاومت و مخالفت ایشان نداشتند... در خفیه، شکایت این حکایت با خاص و عام می کردند؛ و خود را شیعه اهل بیت تسمیه کردند؛ و هر جا محلی قابل و گوشه سامع یافتند، از خود دعوتی بر ساختند. و از بهر دفع و وقع بنی امیه به دو چیز تمسک نمودند. اول مخالفت خلفا؛ دوم، خروج مهدی و هادی که مرشد خلائق خواهد بود به دلالت حدیث نبوی (ص): یظهر فی آخر الزمان احد من اولادی، اسمه اُسمی و خلقه خلقی و هو أشبه الناس بی، یملاء الارض عدلا، کما ملئت جوراً خلقی به تمسک این حدیث رغبت نمودند و حجت دعوی ایشان مقبول و مسموع داشتند، به سبب نفرت و ملالت و ضجرت از بنی امیه. و از جمله مدعیان نخستین، کسی که بر افعال مذموم معاویه انکار و اعتراض کرد و به الاهیت علی اقرار، عبدالله بن سبا بود، و عاقبت هم، بردست او کشته شد. و جماعتی دیگر از داعیان که در هر زمان متعاقب و متوالی برخاستند و در دعوت و فریب مردم، داستانها پرداختند، تا قریب هفتاد و اند؛ تا مگر حق را، در نصاب خود آرام دهند... و چون تقدیر، موافق تدبیر ایشان نبود، مفید نیامد. و چون دولت بنی امیه منقرض شد و خلافت بر آل عباس مقرر و مقرر شد، بعضی از آل علی، به خلافت، رغبت و حرص بیشتر می نمودند و آن منصب را حق خود می دانستند؛ یکی به سبب نسبت فاطمه علیها السلام؛ دوم آنکه به اقرار و استرضای عباس، که به سال مهتر بود و عم علی (ع)، به خلافت تعیین. و از عباسیان، منصور دوانیقی بود که مقدم و خلیفه دوم عباسی بود. از خوف و خشیت استیلا، هر که را، از سادات علویه، معارض و مخالف خود یافت، بکشت،... و از خان و مان آواره و بیچاره

و به اطراف و اکناف جهان متفرق و مستأصل گردانید، تا در نظر مردم و طوایف مسلمانان، زبون و خوار و بی‌مقدار شوند و در ملك خلافت طمع نکنند و از بیچارگی و استخفاف و بی‌قدری، مسلمانان دعوت ایشان قبول نکنند... و الحال هذ، با وجود تظاول اعادی و استیصال قوای ایشان، اعتقاد در حق این خاندان بیشتر از آن بوده که محبان ایشان را مجال دم‌زدن بوده، به فضایل مناقب ایشان... مع هذا با قلت یار و انصار و کثرت اعدا و اضداد این خاندان بزرگوار، فضایل و مناقب ایشان و آثار اخبار که برخی اظهر من الشمس و أبین من الأمس است، بر روی روزگار باقی است.

هولا کوخان عزم زیارت مشهد امیرالمؤمنین علیه السلام کرد. و خواجه نصیرالدین طوسی، بعضی از فضایل و آثار او و استیلاى اعدا، الی یومنا هذا، با خدمتش تقریر می‌کرد. و پادشاه گفت: «چه مردی بزرگ بوده است که با اینهمه غلبه اعدا، هنوز چنین اورا مردم عزیز و گرامی می‌دارند و هر که در اطفای این انوار کوشد، بر جان خود زنهار خورد و سبب هلاکت و موجب فلاکت او باشد... و از ابتدای اسلام تا امروز، هر ساعت، دم به دم، اسلام را، دولت قویتر است و رایت منصورتر و آثار باقیتر و حکم نافذتر و حجت غالبتر و نور ایمان ظاهرتر و رایت اوامر و نواهی باهرتر و قواعد دین ممهذتر و عهد اسلام مؤکدتر و ارکان مسلمانی استوارتر و اسباب و سپاه و لشکر متظاهرتر و هر روز اعدای دین در اطراف ممالک مهجورتر و معادیان دین اسلام مخذول و مقهورتر.

و علی بعد از واقعه عثمان و غلبه عوام، به منبر برآمد و در خطبه، حال آن فتنه‌ها شرح داد. و در اثنای خطبه گفت: الا انی قتلت یوم الثور الابيض؛ اعنی، آن روز کشته شدم که آن گاو سفید را کشتند. حاضران از چونی آن معنی سؤال کردند. گفت: «این مثل عرب آورده است که وقتی، شیری در مرغزاری متوطن بود و سه سر گاو در آن مرغزار، مأوا و مسکن داشتند؛ یکی سفید، دیگر سیاه، و سیم سرخ. هر سه ملازم و مصاحب شیر بودندی و شیر را از اجتماع و اتفاق وفاق،

قصده ایشان ممکن نبود. در این بحر فکر غرق بود و به هیچ يك ظفر نمی یافت. روزی از اتفاق، گاو سفید غایب بود. شیر گاو سیاه و سرخ را گفت: «حال تسلط آدمی بر رأی شما پوشیده نیست؛ می ترسم که اگر یکی از اشخاص آدمیان، بر مقام ما واقف و مطلع شود، به نشان گاو سفید، بی شك و شبهه، ما همه در معرض بوار و هلاک آیم و لون او سبب فضیحت و رسوایی ما شود. اگر رأی شما مصلحت بیند تا به استصواب و استشارت شما اورا بشکنیم؛ و ما هر سه در امن و رفاهیت روزگار می گذرانیم.» هردو گاو راضی و خوشنود شدند. شیر فرصت نگاه داشت، و چون گاو سفید برسید، برجست و به يك ظفره چنگال، اورا خرد و بشکست. و بعد از يك چند، با گاو سرخ خلوت کرد و گفت: من و تو در لون مشابهتی تمام داریم، چه هردو هم رنگیم و گاو سیاه در میانه ما بیگانه و غریب است، به اجازت شما، اگر اورا بشکنیم، باقی عمر به خوشی و لذت گذرانیم. گاو سرخ اجازه داد. شیر به يك و ثبه اورا نیز بشکست. و بعد از يك چند روز، گرسنه شد، گاو سرخ را نیز بشکست. گاو سرخ در آن دم گفت: «من آن روز کشته شدم که گاو سفید را کشتند. من نیز، آن روز کشته شدم که عثمان را کشتند.» ...

چون عباسیان مفتاح طیلسان بر انداختند، و در خانه‌ها مخفی بنشستند و به ملامی و فسق و فجور، به رخصت فقهای وقت مشغول شدند، و به زیان موصوف گشتند و از شجاعت و حمیت دین بی بهره بودند، ... در هر گوشه، مدعیان فرصتی جستند و هر يك از رأی خود، دعوتی ساختند. و سبب آن سه چیز بود:

یکی ظلم و بیداد که در میان مسلمانان آشکار شد، تا بیگانگان و خصمان دلیر و چیره شدند و طمع در آن کردند. چنانکه ضعفا و فقرا، از دست متعدیان، از رسم و عادات خویش بیزار شدند.

دوم آنکه جاده فسق و فجور و عبث و فساد و عناد میان مسلمانان آشکار شد، چنانکه دشمنان سیرتهای ناپسندیده، که در روزگار مثل آن نبوده، میان مسلمانان بدیدند و خود را از امثال آن بری دیدند؛ به این سبب، مسلمانان را سرزنش و

تقریب کردند و افعال آنها را، روی علت فساد، قاعدهٔ ایشان نهادند که شما چنین و چنین می کنید و ما بحمدالله نمی کنیم. پس ما چگونه ملحد باشیم و شما مسلمان؛ تا بدین سبب، در اعتقاد بعضی مسلمانان، وهن و خلل پدید آمد.

سیم آنکه میان مسلمانان، گروهی با علم و دانش ظاهر شدند و از خود، اوضاع و افعال خلاف شریعت و رسوم بدعت بنهادند که در هیچ روزگار نبوده است... و تأویل و تفسیر قرآن، به مراد و هوای خود کردند و گفتند: «علم و دانش خصوصت و جدال است؛ و از آن به حقیقت راز و سر اسرار نتوان رسید.» تا تعظیم علوم از دلها برفت؛ و عوام را از صحبت علما و استماع کلام فضلا تنفیر دادند. و به سبب مصلحت خویش، از موالی و رفیقان اعیان، هشتاد کس بیدار، هشیار، خردمند، شیرین سخن، نیکو بیسان، خوش گفتار، روشن عسارت، لطیف عشرت، لین مجاورت، فصول موثیق و عهود تلقین کردند و به اطراف و اکناف جهان فرستادند تا مناسب هر طایفه و موافق هر قومی اظهار دعوت کنند، و ملوک و حکام را، به منادمت و حکایات نادر مضحك و معرفت علوم و حکمت و احکام نجوم و سعود و نحوس کواکب و تواریخ گذشتگان و پادشاهان سابق، از ادراك لذات و نیل شهوات و حصول مرادها و وصول مشتهیات باز دارد و او ناسک و صالح و پارسا باشد، به زهد و تقوا و عفت و ورع و عبادت حسن بصری، و ورع ابن سیرین و زهد محمد واسع و نسک مالک دینار، و شوق ابراهیم ادهم و حکمت یحیی، و مرموزات بایزید بسطامی و اشارات بو بکر شبلی. و قربت و صفاوت و زلفت و طراوت به جایی رسد که همهٔ طاعات و عبادات، در جنب آن، ناچیز نماید. بر جمله، هر يك را بر آن جمله که مدعو باشد، او را دعوت کند تا مؤثر آید.

گویند به روزگار اکاسره، از آبادانی جهان و عمارات بلاد و بقاع و بنای مداین و قلاع و باغ و حصنهای عالی و اجرای جویها و رواندن و انمداد آنها، و حفظ ثغرها و ضبط سفرها و کمی فساد و ظلم هیچ نبود. به خلاف اسلام، که همهٔ کارها خلاف راستی می رود، از ظهور منازعان و متغلبان، و اشتغال دولت در هر عصر

به جایی و اختلاف آرای لشکرهای بیگانه در ممالک، هیچ در دولت اکاسره ندید و نشنید، از غایت عدل و انصاف و راستی و ضبط سیاست و حسن تدبیر. و ایشان را از آزار و رنجانیدن منع کنند که در زمین شوره تخم نیفکنند و در جاده تأویل و راه باریک می‌روند... و داعیان را وصیت کردند تا کار خویش پنهان دارند، و به یک جای بسیار مقام نکنند. و آنچه ممکن باشد، در صیانت و عفت و تقوا و پاکدامنی و خوش‌زبانی و نیکو‌عشرتی و قبول دلها و میلان جانها مبذول دارند. مانند مغناطیس، دل‌های سنگین و آهنین برابند؛ و مردم به صحبت ایشان قربت کنند... و به هر جانب، داعیان تیز فهم، جودت قریحت، چرب‌زبان، شیرین‌لهجه، پاکدامن و پرهیزگار، کوتاه طمع، خوش خلق، نیکو‌عشرت، که در صیانت نفس و طهارت جسم یدبضا و دم مسیحا داشتند به اطراف و اکناف جهان فرستادند تا ایراد سخنها غریب و بیانه‌های موزون کنند، موافق مدعو تقدیر کنند، و اوساط که اعتدال است نگاه دارند، و از افراط و تفریط پرهیزند.

... و از جماعت مذکور، به عراق، حسین بن منصور حلاج بود. او گاهی دعوت نبوت و گاهی دعوت ربوبیت می‌کرد و به دست حامد الناس، وزیر خلیفه، کشته شد، به فتوای ائمه. بعدما که او را هزار تازیانه بر کنار شط زدند، از قول خود باز نگشت. و اول داعی که در بلاد مشرق پدید آمد مردی خلف حلاج بود. و او، به گاه وفات، خلافت خویش به غیاث داد... و او دعوت ابو حاتم بن عبدان الرازی الوردستانی کرد، معروف به منعم. او خلقی را از دیالمه دعوت کرد، و داعیان را بخواست و به اطراف فرستاد. و مرداویز گیلی، ملک طبرستان، دعوت او را اجابت کرد. ...

اما اولین داعی ممالک خراسان، ابو عبد الله الخادم بود، از جهت میمون قداح. و خلقی او را اجابت کردند، و بعد از او، خلیفه، ابوسعید الشعرانی بود، و از پس او، حسن بن علی المرورودی. و خلیفه حسن بن علی، محمد بن احمد النسفی بوده، و او به خراسان امارت و ملک داشت. و در روزگار نصر احمد سامانی، امیر

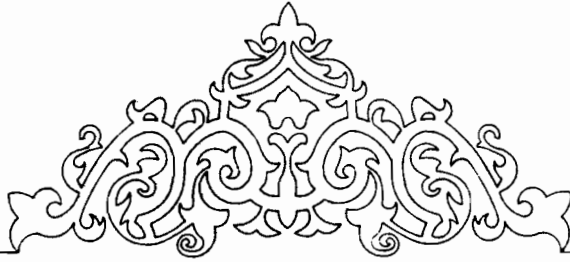
خراسان، و وزیر او محمد بن موسیٰ البلخی بود؛ هردو امیر و وزیر، بدقوت امارت و حشمت وزارت، این دعوت را در خراسان قوت دادند. ...

و از پس این داعی، در بلاد شرق، ناصرخسرو بود؛ او را صاحب جزیره مشرق گفتندی. پیش ایشان بزرگ است و معتبر. و بعد از او کسی ظاهر نشد تا آنگاه که حسن صباح حمیری، در بلاد عراق و قهستان ظاهر شد.

داعیان معروف را یاد کردیم؛ و اگر نه، داعیان ایشان، از قطرۀ باران و ریگ بیابان بیشترند.

و اول، طریقه دعوت ایشان بودی که: بدان، ایدک الله، که رکن متین و دین مبین و قاعده دین و شریعت و منبع برهان و حجت حق تعالی، مسلمانان را خزان است. و قرآن حق است. اما، هر کلمه را از قرآن ظاهری است و باطنی و تنزیلی و تأویلی، و تصریحی و تلویحی و رمزی. شما، مسلمانان، ظاهرش دانید و باطنش ندانید؛ شمارا بر لفظ و قوف است، بر معنی اطلاع نیست. باطن و تأویل پیش ماست و به بضاعت آنان، با آنان معامله کنند و بر زبان ایشان سخن گویند... و این قاعده را اصلی ساختند... چنانکه جواهر قیمتی، در سنگ تعبیه است، و لؤلؤ شاهوار در اقصای قعر بحر؛ و هر چه هست، از زر و سیم و فلزات و جواهر قیمتی، همه در میان سنگ و ریگ نهاده است، که به سعی و جهد بدان رسند. و صورت آدمی همچنین است: هر چه صفات ستوده است، از عقل و علم و سمع و بصر و حیات و طبایع معتدل و قوتهای مزدوج خاصه روح، که مایه زندگانی است و ماده صفات و لطافت و طراوت باطنی است؛ که اگر صفای روح از او جدا شود، هیچ فضل نماند او را بر نقشی که بر دیوارنگاری یا به مثالی که از چوبی تراشی. و در این معنی احتجاج کرده اند، به قول خدای تعالی که باب باطنه فیہ الرحمۃ و ظاهره من قبله العذاب، یعنی نقشی که ظاهر مایه عذاب است و باطن مایه رحمت. و همچنین لیس البر بآن تأتوا البیوت من ظهورها ولكن البر من اتقى واتوا البیوت من ابوابها، یعنی نکوکاری نه آن است که به ظاهر مشغول شوند، چنانکه عامه خلاق شده اند؛

که نیکوکاری پرهیزیدن از خر سندی نمودن به ظاهر که آشکار است. و نیز به قول رسول احتجاج کردند که لكل آية من القرآن، ظهر و بطن. و بر زبان خردمندان جاری است که هر که از حقایق بیخبر است، گویند، مرد ظاهر است نه باطن. باطنیان به حق نزدیکترند از اصحاب ظاهر... و قاعده اسماعیلیه دو است: اول، با مستمع سخن از اینجا گیرند که قرآن را تأویلات است که هیچ کس نداند، مگر امام مسا؛ و شریعت را، اسرار است که نزد هیچ کس نیابی مگر پیش او. و اگر نه، بگوی که در هر شبانه روزی، چرا پنج رکعت نماز نهادند، و وضع يك رکعت را دو سجود، و حائض را چرا قضای روزه نهادند و قضای نماز نهادند؛ و چرا از يك قطره آب پاک، که اصل آفرینش آدم است، یعنی منی، غسل واجب گردانیدند و از بول بسیار نجس واجب نکردند. و چرا در نماز آدینه، خطبه پیش از نماز بود و در عید، پس از نماز؛ و چرا در نماز عید، اذان و اقامت نهادند؛ و چه حکمت بود که ایزد تعالی، در شش روز، عالم که هنوز نبود آفرید. عاجز بود، در يك ساعت آفریدن؟ شما هنوز در حجاب مقیمید و از دقایق غوامض خبر ندارید و از قال النبی ص: ایاکم والتعمق فی الدین غافل و من به دلایل و براهین قاطعه، کمال و حکمت الاهی بدانسته ام، و مرا معلوم و مقرر کرده که هر چه امام گوید، به حق گوید، و از خطا و زلل و نقصان منزّه است... و بنای آن، همه در سر، استباحات محظورات و رفع محرّمات شرع است... و بدان که نزد ائمه، تحقیق بدعت کفر نیست؛ و مبتدع ظاهراً کافر نیست؛ اما، از بدعت بوی کفر آید؛ چنانکه از بیماری، در ظاهر مرگ نیست، اما از بیماری بوی مرگ آید.



تاریخ قم

معرفی کتاب

کتاب تاریخ قم، تألیف حسن بن محمد بن حسن قمی، از علمای قرن چهارم هجری است که آنرا در سال ۳۷۸ هجری قمری، به تشویق صاحب بن عباد اسماعیل کافی الکفاة، در عصر فخرالدولة دیلمی به عربی تألیف نموده، و بعداً در سال ۸۰۵ و ۸۰۶ هجری قمری توسط حسن بن علی بن حسن بن عبدالملک قمی به فارسی ترجمه گردیده است.

این کتاب از نفایس کتب تاریخی است، مشتمل بر جغرافیا و تاریخ اجتماعی و سیاسی قم. نشر کتاب سخت روان و ساده و خالی از تکلف و تصنع است.

يك

ذکر بعضی از آتشکده‌های ناحیت قم

چنین گوید همدانی، در کتاب خود که در دیهی از دیه‌های قم، نام آن مزدجان، آتشکده‌ای کهنه و دیرینه بوده است؛ و در این آتشکده، آتش آذر جشنسف بوده است. و این آتش، از جمله آتشیایی بوده که مجوس در وصف و حق آن غلو کرده‌اند. مثل آتش آذرخره و آن آتش جمشید است و اولین آتشیاست. دیگر آتش ماجشنسف که آن آتش کیخسرو است... فاما آتش جم، به جانب ازرم بود، انوشیروان آن را به کاریان، به ناحیت فارس، نقل کرد. پس، چون عرب، در این طرف متمکن شدند و دست یافتند، عجم بترسیدند، از آنکه آتش بمیرد و بنشیند. پس، آن را دو بهره گردانیدند، بهره‌ای به کاریان بگذاشتند و بهره‌ای به فسا نقل کردند، تا چون یکی از این دو فرو میرد، آن دیگر بماند. و اما آتش ماجشنسف، که آن آتش کیخسرو است، به موضع برزه آذریجان بود. انوشیروان در حال آن نظر و فکر فرمود و آن را به شیز، که اولین موضعی است از مواضع آن ناحیت، نقل کرد، که این آتش به نزدیک ایشان، بغایت عظیم و محترم بوده است. و در کتاب مجوس، چنین یسافته‌ام که بر آتش آذر جشنسف، فرشته‌ای موکل است و به بر که همچین فرشته است، به کوهی از ناحیت آنکه آن را

سبلان گویند... پس، انوشیروان گفت: «مرا دست نمی‌دهد که آتش آذرچشنسف و آتش بر که به سبلان نقل کنم، تا این هر سه آتش به یکجا جمع شوند. فاما من، آتش آذرچشنسف به آتش بر که نقل کنم، تا هر دو یکدیگر را معاونت می‌کنند. و اما آتش زردشت آتشی است که به ناحیت نیشابور بوده است و آن را از آنجا نقل نکرده‌اند؛ و از جمله اصول آتوها بوده است. و آن آتش که مجوس در آن غلو کرده‌اند، آتش آذرچشنسف است که به مزدجان بوده است. و متو کلی چنین گوید که یکی از مجوس، که آتش آذرچشنسف دیده بود، مرا حدیث کرد و گفت که چون مزدک بر قباد غلبه کرد، قباد را گفت: «وظیفه چنان است که تو این آتوها را باطل گردانی، الا سه آتش را. و این دیگر آتش را به نزدیک نقل کنی.» و همچنین مجوسی روایت کرد که آتش آذرچشنسف، از آتشکده بیرون آمد، و به آتش ما جشنسف به آذریبجان متصل شد و بدان آمیخته شد؛ و چون او را برمی‌افروختند، آتش آذرچشنسف، سرخ، پیدا و ظاهر می‌گشت؛ و آتشی ما جشنسف، سفید؛ و این گاهی می‌بود که پیه را در آن می‌انداختند. راوی می‌گوید که چون مزدک را بکشتند، دیگر باره مردم، آتوها را به جای خود نقل کردند. و آتش آذرچشنسف، به آذریبجان نیافتند؛ و همه اوقات، تفحص حال آن می‌نمودند و برابر آن می‌رفتند، تا معلوم کردند که آن، به مزدجان مراجعت کرده است و باز گردیده. پس، همه اوقات، بدین قریه این آتشکده بوده است. تا آنگاه که بیرون ترکی، امیر قم، بدین دیه رسید؛ و بر باروهای آن، منجنیقها و عراده‌ها نصب کرد و آن را در سنه ثمانین و ثمانین و مائین بگرفت و فتح کرد؛ و باروی آن خراب کرد و آتشکده را زیر وزبر گردانید و آتش را بنشانند؛ و از آن روز باز، آن آتش و آتشکده باطل گشت؛ و دیگر آنجا آتشکده نبود؛ و حکایت همدانی تا اینجا بود. و نیز گویند که مسلمانان در زمان خلافت عبدالملک بن مروان و والی و حاکم شدن حجاج بن یوسف، بر عراقین، بر اهل این دیه خروج کردند و با ایشان محاربه کردند و این دیه را مسخر گردانیدند و در آتشکده بکنند؛ و آن دو مصراع

بودند از طلا؛ و آن را برکنندند و به پیش حجاج بردند. و حجاج آن را به مکه فرستاد تا بر در کعبه آویختند، والله اعلم.

دو

فاطمه بنت موسی بن جعفر، علیهم السلام

دیگر از سادات حسینیّه، از فرزندان موسی بن جعفر علیهما السلام، که به قم آمدند، فاطمه بود، دختر موسی بن جعفر علیهما السلام. چنین گویند بعضی مشایخ قم، که چون امام علی بن موسی الرضا، علیهما السلام را، از مدینه بیرون کردند، تا به مرورود، از برای عقد بیعت، به ولایتعهد برای او، فی سنه مأتین، خواهر او، فاطمه بنت موسی بن جعفر علیهم السلام، در سنه احدی و مأتین، به طلب او بیرون آمد. چون به ساوه رسید، بیمار شد. پرسید که: «میان من و میان شهر قم، چه قدر مسافت است؟» او را گفتند که: «ده فرسخ است.» خادم خود را بفرمود، تا او را بردارد و به قم برد. خادم او را به قم آورد؛ و در سرای موسی بن خزرج بن سعدا شعری فرود آمد و نزول کرد. و روایت صحیح و درست آن است که چون خبر به آل سعد رسید، همه اتفاق کردند که قصد سستی فاطمه کنند؛ و از او درخواه نمایند که به قم آید؛ از میانه ایشان، موسی بن خزرج، تنها، هم در آن شب بیرون آمد؛ و چون به شرف ملازمت سستی فاطمه رسید، زمام ناقه او بگرفت و به جانب شهر بکشید و به سرای خود، او را فرود آورد. و هفده روز، در حیات بود. چون او را وفات رسید، بعد از تغسیل و تکفین و نماز، موسی بن خزرج، در زمینی که او را به بابلان بود، آنجا که امروز روضه مقدسه اوست، دفن کرد. و بر سر تربت، از بوریاها، سایه‌ای ساخته بودند، تا آنگاه که زینب، دختر محمد بن علی الرضا علیهم السلام، این قبه بر سر تربت او بنا نهاد. و روایت کرد مرا حسین بن علی بن حسین بن موسی بن بابویه، از محمد بن حسن بن احمد بن الولید، که او را روایت کردند که: چون فاطمه را وفات رسید، و بعد از غسل و تکفین، او را به مقبره بابلان، بر کنار سردابی که

از برای او ترتیب کرده بودند، حاضر آوردند. آل سعد، با یکدیگر خلاف کردند، درباب آنکه سزاوار آن است که در سرداب رود و فاطمه را بر زمین بنهد و دفن کند. پس از آن اتفاق کردند، بر آنکه خادمی بغایت پیر، از آن یکی از ایشان، قادر نام را حاضر گردانند تا فاطمه را در گور نهد، و کسی را به طلب او بفرستادند. در میان این گفتگوی، از جانب رمله، دوسوار برآمدند، دهن بر بسته، و روی بدین مردم نهادند. چون به نزدیک جنازه فاطمه رسیدند، از اسب فرود آمدند و بر فاطمه نماز گزارند و در سرداب رفتند و فاطمه را دفن کردند. پس، از گور بیرون آمدند و برنشستند و برفتند. و هیچ کس را معلوم نشد که آن دو سوار که بودند. و محرابی که فاطمه علیها السلام نماز کرده است، در خانه از سرای موسی بن خزرج تا باکنون ظاهر است. و چون پس از وفات فاطمه، ام محمد دختر موسی رضائیه وفات یافت، او را در جنب قبر فاطمه دفن کردند. و پس از او، خواهر او، میمونه ابنة الرضائیه؛ و او را نیز، هم آنجا دفن کردند؛ و قبه بر سر تربت ایشان بنهادند، متصل به قبه فاطمه علیها السلام...

سه

ذکر رسم جهبذ به قم

و مراد به جهبذ شخصی است که ارباب خراج او را به دیوان آرند، تا صاحب عهد شود که مال و متوجهات ایشان تمام بستاند و به دیوان رساند. و رسم، در ایام سلطان، چنان بوده است که ارباب خراج به قم، جهبذ را نصب کرده اند و او را ضامن شده و ضمان نامه باعمال قم باز داده که هر آنچه جهبذ از خراج بستاند و در دست و تحت الید و قبض او آید، از وجوه اموال، به عهده ایشان بور. و بر این قیاس، برایشان عقدنامه می نوشتند و می نهادند و بر آن گواه می گرفتند...

در خراج سندن، اختیار، جهبذ را بوده است و کاتب تاریخ و رونامج را که بر جهبذ مشرف بوده اند؛ نه عاملان را. سبب آنکه اهل قم، از عرب، چون

غالب بودندی و توانا، از ادای خراج امتناع نمودندی. و چون برایشان غلبه و انبوهی کردند، گردن نهادندی به خواری و مذلت و مکروه و ناشایست از زدن و رنجانیدن و دشنام شنیدن؛ تا باشد که از خراج که می‌رسانند، بعضی درایشان بماند و نرسانند. پس، به وقت استخراج مال خراج، از ایشان مطالبت مال می‌نمودند و ایشان امتناع می‌کردند تا بدان می‌رسید که ایشان را سرنگون در می‌آویختند و می‌زدند و سراهای ایشان خراب می‌کردند و وضعیتهای ایشان را، به دست فرو می‌گرفتند و اموال ایشان را برمی‌داشتند. ابو محمد الحسن بن الحسین بن عبدالله بن مهدی الکاتب حکایت کرد از برای ابی الفضل محمد بن الحسین العمید، از نادرها و قصه‌های عجیبه، که از اهل خراج عرب، به قم واقع شده‌اند و آن را شعار خود گردانیده. اول آنکه از یکی از عرب قم، طلب خراج می‌کردند و او اصرار می‌نمود بر نادادن آن، و شکایت می‌کرد و می‌گفت که بغایت بدحال و دست‌تنگم و هیچ ندارم؛ تا بدان رسید که او را سرنگون در دیوان آویختند؛ و از جیب او صره‌ای از دنانیر در افتاد که زیاده و بیشتر از خراج او بود. از آن قدر که بر او متوجه شده بود، از آن صره دنانیر برداشتند و آنچه فاضل و زیاد آمد با او رد گردانیدند و او را باز گشودند. پس، آن مرد عرب باز گردید و تحسر می‌خورد بر آنچه از او برداشتند، بی‌رضا و ارادت او. و همچنین حکایت کرد از برای ابی الفضل بن الحسین العمید که: یکی از عرب قم که معروف و مشهور بود به کسر خراج، یکی از عمال قم او را در نهان بخواند و مبلغ خراج او، از خاصه مال خود بداد و گفت: «این را بستان و فردا بر سر دیوان که همه مؤدیان و دهندگان خراج، حاضر باشند، تو این مبلغ را به حصه خراج خود بده تا دیگران متابعت تو کنند و خراج خود بدهند، تا در مال سلطان، کسری و خللی و نقصانی واقع نشود.» آن مرد عرب اوجه بستد و گفت: «بالرأس والعین، به هر آنچه فرمایی قیام نمایم.» و از پیش او بیرون آمد، و به خانه باز گردید. پس چون مؤدیان و ارباب خراج را به دیوان حاضر کردند، و از آن مرد عرب که عامل، مبلغ خراج او، از خاصه مال خود بدو داده بود که تا

برسر دیوان در مجمع مؤدیان بدهد، طلب خراج از او کرد. او، بر عادت معهود خود، اباکرد و امتناع نمود و گفت: «چیزی ندارم که بدهم.» عامل، او را به نزدیک خود خواند و از او سؤال کرد به پنهانی که: «مبلغ خراج، که من به تو دادم، کجا بردی؟ بیار بده؛ نه میان من و تو شرطی رفته است؟» گفت: «آن دنانر که تو به من دادی، مرا مهمی پیش آمد، در آن صرف کردم، و خرج نمودم.» پس، چندانکه، عامل سعی و کوشش کرد، به غیر از ضایع شدن، مبلغ مال خود که بدو داده بود، فایده و حاصل ندید.

و ایضاً حکایت کرد که یکی از عرب، به سبب آنکه خراج بسیار بر وی متوجه بود، جایی متواری شد. و کیل او، معروف به احمد بن محمد الصلت بن العباس، به دیوان نزدیک عامل حاضر آمد، و خلوتی گرفتند. و وکیل قصه صاحبش با عامل باز می‌راند و التماس می‌کرد که در خراج صاحبش، نظری نماید و سبک فرماید. و در میانه سخن نزدیکتر می‌شد، تا ناگاه برجست و هردو خصیۀ عامل در مشت گرفت و بیفشرد؛ و عامل فریاد و آواز می‌کرد و او را از آن منع می‌نمود؛ و او دست باز نمی‌داشت. عامل، گاهی نرم و گاهی درشت با او سخن می‌گفت؛ با او در نمی‌گرفت؛ تا آنگاه که عامل عهد کرد و عقد بست که به عقب این، مکروهی به احمد بن الصلت نرساند و او را ایذا نکند و نرنجاند و خراج صاحبش باصلاح آورد و او را ایمن گرداند. بعد از آن، خایه عامل رها کرد، و عامل بر عهد وفا نمود و بفرمود که غلات صاحبش بر ندارند؛ و خراج او سبک گردانید. ابوالفضل، چون این حکایت شنید، بسیاری بخندید و از آن تعجب نمود.

پس از آن، ابو محمد گفت که: اهل محلت قزدان، از فرسان عرب قم بوده‌اند، و آن کسانی بوده‌اند که فتنه انگیزخته‌اند، تا غایت که به سبب طمع ایشان در کسر خراج و کم گردانیدن آن، فرزندان خود را تحریص می‌دادند، در حالت خردی و چیره می‌گردانیدند بر کسر خراج؛ چنانچه، مردم مرغان شکاری را در حالت خردی، در طلب صید چیره گردانند و تعلیم دهند و بر آغسالانند. و به من چنین

رسانیدند، از بعضی از ایشان که شاخه‌های کوچکتر از درخت می‌گرفتند و پسران خرد خود را به روی خود در می‌انداختند. و بدان چوبها، ایشان را می‌زدند و در زبان ایشان می‌نهادند که بگویند: الله، الله، ایها الاستاد، تأمل حالی فقد وقع الیرقان علی غلتي فافسدها و وقع الدود علی قطنی فاکله و احتاج الجراد والقمل سایر مابقی؛ یعنی: الله الله، ای استاد، اندیشه کن در حال من، به حقیقت که زنگار درخلة من افتاد و آنرا تباہ گردانید و کرم واقع شد در پنبه‌زار من و آن را بخورد، و آنچه باقی ماند ملخ بکلی بخورد. کودک، در زیر چوب، این کلمات را تکرار می‌کرد و باز می‌گفت، تا آنگاه که یاد می‌گرفت؛ چنانچه به وقت حاجت، بدان مستظهر می‌شد. پس، ابو الفضل، دیگر باره بخندید و تعجب نمود.

و بعضی از مشایخ گفتند که: این حکایات و روایات درستند؛ زیرا که همت قوم و غرض ایشان پیوسته در کسر خراج بوده است، و پاکیزه گردانیدن سراها و فرشها و جامه‌های ایشان و آنکه اسبان و سایر چهارپایان ایشان نیکو بود و مرغان شکاری ایشان را، آب و طعمه و علف بسیار بود و شاخه‌های ایشان خوب بود و پیوسته بذل طعام کنند و عطا دهند؛ و ذکر ایشان به سماحت و شجاعت منتشر بود. پس، از این جهت، بارها ایشان را به سبب خراج، بلا و هلاکت رسید... از اسباب هلاک و فانی شدن ایشان این بود که یاد کردیم. و تمامی هلاک و نیست شدن ایشان افتراق کلمه ایشان بود... همچنین خذلان یکدیگر می‌کردند تا دشمنان، اموال و اسباب ایشان را به دست فرا می‌گرفتند و برایشان دلیری می‌کردند؛ و همچنین، گاهی غالب می‌شدند و گاهی مغلوب؛ تا آنگاه که جیل و دیلم، بدین ناحیت غلبه شدند؛ پس، بعضی از ایشان جلای وطن کردند و هلاک شدند. نعوذ بالله من سوء العواقب.

چهار

در ذکر امر خراج به روزگار عجم و اسلام

... در ذکر آنچه گفته‌اند، در امر خراج به روزگار عجم و در اسلام، این مبحث،

هرچند که در آن ذکر شهر قم نمی‌رود، فاما، من آن را در این موضع ایرادمی‌کنم و بیان می‌نمایم؛ زیرا که در خواندن و شناختن و دانستن آن فایده است. و این اخبار، در این فصل که من ذکر می‌کنم، از آن جمله است که من، در اول این کتاب، شرط کرده‌ام که این کتاب را به اخبار و روایات و حکایت که به شهر قم تعلق ندارد، بیاریم و تزیین کنیم و آرایش دهیم.

چنانچه از اهل معرفت و دانش به اسباب خراج یاد کرده‌اند، که ملوک عجم بر غلات مزرعتها و ضیعتها، حصه و نصیبی معلوم معین، مثل نصف و ثلث و خمس، تا به عشر، به حسب مقاسمت نهاده‌اند و سده... روزی از روزها، قباد به طلب صیدی برپشته‌ای بود؛ اتفاقاً، تنها از طرفی برفت. نظر او بر بستانی پر از میوه آمد. زنی را دید که در آن بستان میوه نان می‌بخت، و کودک کی نزد او ایستاده بود و زمان به زمان می‌خواست که دست بدان میوه کشد و از آن فرا گیرد؛ و آن زن، از آن منع می‌کرد و باز میزد. پس کودک می‌گریست؛ پس، زن، با سرتنور گردید. چون دیگر بار پسرک قصد چیدن میوه می‌کرد، زن، دیگر تنور رامی گذاشت و پسر را از آن منع می‌کرد. چون قباد آن حال را بدید، از آن زن پرسید که: «چرا تو این کودک را از چیدن میوه منع می‌کنی؟» زن گفت: «این میوه میان ما و ملک مشترک است، و صاحب و عامل آن اینجا حاضر نیست؛ پس، حلال نبود کودک آن را در این میوه تصرف کردن، مادام تا قسمت کرده نشود.» قباد، چون چنان دید، رحم کرد و آب در چشم آورد. چون به موضع و مجلس باز آمد، خواست که بفرماید که تا مقاسمت براندازند و خراج به جای آن وضع کنند. پس، وفات یافت و اتفاق نیفتاد. و بعد از آن کسری انوشروان مالک شد و خراج را، چنانچه پدرش فکر و قصد کرده بود، و ضیعتها و مزارع و باغات و بساتین و کروم، درساقهای هر شهری و مملکتی وضع کرد و بنا نهاد و معین گردانید و جزیه بر سر نهاد. الا از چند کس، که ایشان را از جزیه معاف و مسلم داشت. اول، اهل بیوتات؛ دوم، طایفه زنان؛ سیم، کتاب و اهل علم از طلبه و حفاظ و غیر آن؛ چهارم، جمعی که به رسم خدمتکاری، پیش

دیگران باشند و خدمت ایشان کنند؛ پنجم، هر آنکه سال او به بیست نرسیده باشد یا از پنجاه گذشته باشد؛ ششم، از طایفه درویشان، از عجزه و مساکین؛ هفتم، جمعی که به سبب علت و مرض، از جای برننوانند خاست، و آنچنان کسی را زمینی می‌گویند و مانند آن، از کوروشل و مفلوج و غیر آن... ملک چون يك نيمه از مال جبايت بستدی، يك نيمه از برای مردم بگذاشتی. مردم، از فراخدستی، وسعت حال و خوشدل بودندی؛ و چون بیشتر از يك نيمه بستدی، مردم به قدر آن، در زحمت بودندی و بدیشان زیان رسیدی... از برای کسری ابرویز، خراج هجده مملکت او چهارصد هزار هزار و بیست هزار هزار درهم برسد و در بیوت اموال، نهصد هزار هزار درحز نهادند و صد هزار هزار، در دستهای جمهور مردم بگذاشتند؛ پس، مردم هلاک شدند و خراب گشتند؛ تا غایت که کنیزکی را به درهمی می فروختند... و چنین گویند که اول کسی که بر زمین عشر نهاد کعباد بود...

چنین نوشته بودند و یاد کرده که اول کسی که او را به شهنشاه نام کردند، اردشیر بن بابک بود. و او، اول کسی است که خراج پدید کرد و سنت گردانید. عجم آن را مستعظم و مستکره شمردند و گفتند: آنچه باقی خواهد ماند، بر آنچه فانی خواهد شد، وظیفه می گردانی و تعیین می نمایی؛ یعنی خراج را بر بدنهای فانیه وضع می کنی؛ زیرا که مقاسمت، عدلتر است و اولاتر از خراج؛ که بر وجه عدل بود، آن است که بعد از مؤن و اخراجات و نفقات و تفکر نمودن در اسعاز و نرخها و امن و خوف و قیمت کردن و فرو آوردن، به هروقت و زمانی، بر قدر ارتفاع، خراج را وضع کنند و معین گردانند.

ابوهزیره، در باب امر خراج، از رسول (ص) روایت کند که او فرمود که من، از عراق و اهل آن، درهمش و قفیزش منع کردم؛ و از شام دینارش و مدش وضع کردم و به ترک آن بگفتم؛ و از مصر دینارش و اروبش؛ و مراد به اروب ظرفی است که بدان در مصر کیل کنند. اول موضعی که عمر بن الخطاب، مساحت کرد و پیسود کوفه بود... و عمار بن یاسر را به کوفه فرستاد و امر صلوات و عبادات، بدو

مفوض کرد؛ و عبدالله عثمان را قاضی گردانید؛ و عثمان بن حنیف را بر مساحت عامل گردانید؛ و از برای ایشان، هر دو هر روزی يك گوسفند فرض و تعیین کرد. يك نیمه جهت عمار ودانگی نیم جهت عبدالله ودانگی نیم از برای عثمان. و گفت که: «من دیه را ندیدم که از آن، هر يك روز، يك گوسفند به اخراجات بستانند، الا که، هر چند زودتر خراب شود. و اینقدر از اخراجات، مستعظم و بزرگ داشت... و امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام، مردی را بر عکبر، عامل گردانید و در وقت فرستادن، او را بر ظاهر به حضور مردم سخن درشت گفت؛ و به پنهانی با وی گفت: «می باید که در ستن خراج از اهل این موضع، دراز گوش و گاو فروشی و نه جامۀ تابستانی و زمستانی.» و این وصایت بدو، جهت رأفت مسلمانان و نظر رحمت دربارهٔ ایشان فرمود...

ستن خراج و دستورات آن، همچون فرایض شرعیه نیستند، تا به قیامت پیروی آن کنند، و از آن نگردانند. بلکه، حق حکم قوانین خراج و حق دستورات آن، آنچنان است که در هر روز گار، به قدر زیادتی و نقصان، ریع و ارتفاع باز بینند؛ و اگر نقصان باید کردن نقصان کنند؛ و اگر زیاده باید کردن، زیاده کنند، به حسب اقتضای زمان و وقت، به سبب تسعیر و تقویم و رواج و کساد. چه صدقۀ غنم و ابل و گاو، که وظیفۀ آن است که در آن، چنانچه رسول صلی الله علیه و آله و سلم، فرض و واجب کرده است، تجاوز نکنند و از هر نوع، آنچه واجب است، بعینه، آن بستانند؛ مع هذا، از آن تجاوز می کنند و بمی گردانند، و به عوض آن، درهم و دینار بمی ستانند، چون صلاح وقت و اقتضای روزگار، در آن می بینند...

حکایت کرده است، ابو بکر محمد بن یحیی صولی، در کتاب کتاب از اهل علم که وظیفه در ستن خراج آن است که کسی را نزنند و علف و شدت نمایند و به عوض دنانیر و درهم، اقمشه و امتعه و جامه و اسباب و آلات بستانند. و روایت کرده اند که امیر المؤمنین علی، علیه السلام، چون خراج و جزیه ستدی، از اهل سوزن، سوزن و از اهل ریسمان، ریسمان و از اهل صنعتی آنچه ایشان را در دست

بودی بستدی. و خمر و خوك و هر آنچه در شرع حرام است نستدی. و به سبب خراج گاو، دراز گوش ایشان نفروختی...

پنج

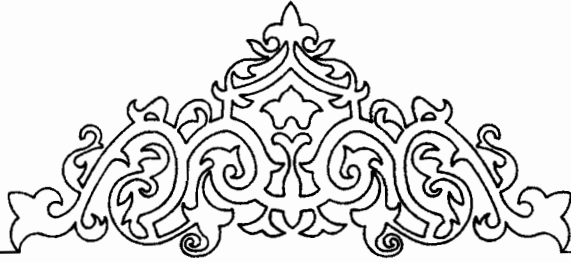
فتح تستر

... ابو موسی اشعر به شهر تستر روانه شد. و هر زمان، صاحب اهواز، در آن شهر بسته بود و در آن گریخته و حصن و حصار خود ساخته بود. ابو موسی آن را محاصره کرد. و آن شهر، بر سر میلی، قلعه‌ای بود، و آن شهر و قلعه در میان دجله بودند، و هیچ کس قادر نبود که بر آن آب گذر کند؛ به هنگامی که آن آب غلبه شدی، موج زد. پس دهقانی، از جمله بزرگان تستر، نام او سپند، به نزدیک قصاب ابی موسی آمد... آن دهقان قصاب را گفت که: «تو، در حق من چه خواهی کردن، اگر من، تو را دلالت و رهنمایی کنم به نقب و سوراخ این شهر، تا تو، بدان نقب و سوراخ، در شهر روی.» قصاب ابو موسی گفت: «به هر چه تو حکم کنی.» گفت: «دو هزار دینار از برای من و دو هزار دینار از برای هر فرزندی از آن من، فرض و تعیین کن، تا خراجی که بر ما معین شود با آن مقاصه و محاسبه کنیم؛ و آنچه فاضل آید برداری. و خراج ما چندین و چندین دینار است.» پس، قصاب این سخن و این احوال به ابی موسی رسانید... پس ابو موسی دهقان را طلب کرد و هر چه در خواه کرده بود، به او داد... پس، ابو موسی چهل سوار با او فرستاد... پس دهقان، در شب، ایشان را از آن سوراخ در شهر برد؛ و با ایشان بر باروی شهر رفت و پاسبانان را بدیشان بنمود. ایشان، همه را گردن بزدند و بر باروی آن مدینه و نواحی آن، به آواز بلند تکبیر گفتند. چون هر زمان، در شهر، آواز تکبیر شنید، بر قلعه گریخت. و در آن قلعه، خزاین و اموال اهل آن شهر بودند؛ و همه آلات محاصره کردن، از عراده و منجنیق و سنگ و تیر و اسباب تمام که اهل قلعه را به وقت جنگ در بایست باشد، موجود بودند. پس، هر زمان با اصحاب و لشکر خود در قلعه رفت و آن را در حصن و

حصار خود ساخت، و شهر و اموال با مسلمانان گذاشت... ابو موسی و تمامی مسلمانان در شهر آمدند و گرد برگرد قلعه درآمدند و محاصره کردند و جمازه ها را بخوابانیدند. چون گرفتن آن قلعه بر ابو موسی دشوار آمد، نامه ای نوشت به عمر، تا او را از اهل کوفه مدد فرستد... چون محاصره بر هرمان دراز شد، مردم قلعه اهل و عیال و فرزندان خود را می کشتند و با مال و متاع ایشان در دجله می انداختند تا مسلمانان بر ایشان ظفر نیابند، و دست ایشان بدیشان نرسد؛ و همچنین، در دجله می انداختند، آبدانها، از زر و نقره و دیگر مالها. بعد از آن هرمان راضی شد و رغبت نمود که بر صلح یا شرطی فرود آیند؛ او را نکشند و زنده پیش عمر برند؛ به هر چه عمر حکم کند... هرمان بدان راضی شد. و هر کس که با او در این قرار راضی بود، از قلعه بیرون آمد؛ و دیگران که بیرون نیامدند، همه را بکشتند. پس ابو موسی، هرمان را با سیصد مرد از اهل بصره، به کوفه روانه کرد، پیش عمر... راوی گوید که جماعتی که با هرمان آمده بودند هرمان را در شهر آوردند تا عمر را ببیند. و جامه های دیباچ زربافته، در او پوشانیدند و تاجی مکمل به یاقوت و مرصع و زمرد، بر سر او نهاده بودند؛ و دو گوشواره در گوش کرده، و دستاورنجنها در دست کرده و انگشتری در انگشت؛ تا هیئت ملوک با عمر نمایند. و عمر نمی دانست که هیئت ملوک عجم بر چه نوع است. چون در شهر آمدند و از جای و منزل عمر پرسیدند، گفتند: «این زمان، اینجا می گذشت.» هرمان گفت که: «این پادشاه شما را، جای نشستی و قرارگاهی معلوم و معین نیست، که مردان بدان مجلس آیند و او را ببینند؟» گفتند: «آری! ولیکن از سرای و منزل خود بیرون آید و در بازارها و کوچه ها گردد و طواف کند و حاجتهایی که او را باشد، بخود، بدان قیام نماید و دیگری را بر آن تکلیف نکند. پس، عمر را طلب کردند. او را در بستانی از آن او یافتند؛ و به روایتی، در مسجد رسول دیدند، خفته و قبه خاکی جمع کرده و سر بر آن نهاده و او را بالاش خود گردانیده. چون او را دیدند، هر یک، سخنی می گفتند و حرکتی می کردند. هرمان

گفت: «چیست شما را؟» گفتند: «این، امیرالمؤمنین است.» هرمان گفت: «نواب و حراس و حجاب و اصحاب او، کجایند؟» گفتند: «اورا از این هیچ نیست.» هرمان، در عمر نظر می کرد و تعجب می نمود؛ و براو هیچ زینتی از زینتهای ملوک ندید؛ و از او هیئت ملوکانه مشاهده نمی کرد. و مردم به هرمان نظر می کردند؛ و از آن زینت و زیور و تاج پادشاهانه او تعجب می نمودند. چون نظر عمر بر هرمان آمد، گفت: «اعوذ بالله من النار.» پناه می گیرم به خدای، از آتش دوزخ. بعد از آن، آب در چشم آورد و بگریست و گفت: «الحمد لله الذي أذل بالاسلام هذا و أتباعه.» شکر این خدایی را، که این مرد و اتباع او را به اسلام، خوار و ذلیل گردانید. عمر را گفتند که: «این ملک اهو از است، با او سخن کن.» عمر گفت: «لا والله! من با او سخن نگویم، تا هرچه پوشیده است و از زیب و زینت که بر خود کرده است، از خود دور کند.» پس، آن جامه هارا هرمان بر کنند و جامه های دیگر، دروی پوشانیدند، و او را پیش عمر آوردند. پس، عمر با او سخن گفت، و او را به اسلام و مسلمانی خواند. هرمان ابا کرد و امتناع نمود و قبول نکرد. عمر گفت: «اگر تو اسلام نیاوری، من تو را بکشم!» هرمان گفت: «مرا مکش، تا يك شربت آب بساز خورم.» عمر قدحی چوبین از آب، برای هرمان بخواست. چون نظر هرمان بر آن قدح آمد، گفت: «اگر من از تشنگی بمیرم، از این قدح آب نخورم.» پس، قدحی از آبگینه برای او بیاورد. هرمان آن قدح بستد؛ و دستهای او می لرزید. عمر گفت: «تورا چه بوده است؟» گفت: «می ترسم که پیش از آنکه من از این قدح آب بازخورم، تو مرا بکشی!» عمر گفت: «لا بأس عليك؛ باکی نیست، من تورا نکشم تا تو آب از این قدح بازخوری.» پس، قدح برداشت که گویا که من می خواهم که از آن آب خورم. پس، آن قدح را از دست در انداخت و بشکست. عمر گفت: «آبی بیارید تا باز خورد، که ما براو تشنگی و کشتن، باهم جمع نکنیم.» هرمان گفت که: «امروز، مرا حاجت به آب نیست.» پس عمر گفت: «من تورا بکشم.» هرمان گفت: «من دین خود ترک نکنم؛ و تو مرا از کشتن امان داده ای.» عمر گفت: «تو دروغ

می‌گویی.» انس بن مالک گفت: «بلی، والله، یا امیرالمؤمنین! تو او را از کشتن امان دادی.» عمر گفت: «اگر تو این سخن روشن نکنی و از عهده به‌در نیایی، البته، من تو را عقوبت کنم.» انس گفت که: «تو او را گفתי لا بأس عليك، اندیشه مدار، من تو را نکشم، الا که تو از این قدح آب خوری؛ و از آن قدح، آب نخورد.» و مردم که حاضر بودند، همه گفتند: «تو این سخن بسا هرمان گفتی.» پس، کار بر عمر دشوار شد، و قصه هرمان بر او مشکل گشت. پس، هرمان را حبس کرد، به امید آنکه اسلام آورد. و در حبس بود تا بعد از مدتی، بردست عباس بن عبدالمطلب مسلمان شد. و عمر، از برای او، در غنیمت حصه معین کرد. و در مدینه مقیم بود، تا آنگاه که عبدالله بن عمر او را بکشت؛ بعد از آنکه ابو اؤلؤ، غلام هرمان، شکم عمر را بدرید...»



آثار الوزراء

معرفی کتاب

مؤلف این کتاب سیف الدین حاجی بن نظام عقیلی، در دربار سلطان حسین بایقرا، درهرات می زیسته است. این کتاب را درهرات، به نام خواجه قوام-الدین نظام الملك خوافی نوشته است که از اعیان دربار سلطان حسین بایقرا بوده، در ۸۷۳ از جانب وی حکمران ری و قم شده، و در ۸۷۵ به وزارت وی رسیده، و در ۸۹۲ معزول شده است.

کتاب آثاردالموزدء از غنایمی است که از مؤلفان قرن نهم هجری به ما رسیده است، زیرا که در این کتاب مطالب بسیار مهمی از اسنادی که اصل آنها از میان رفته باقی مانده است. نثر کتاب بسیار ساده و روان و عاری از هر گونه تکلف ادبی و منشیانه است.

يك

من زبیری می‌خواستم، نه هبیری

آورده‌اند که در ایام وزارت احمد بن ابی خالد، مردی بود، نام او احمد بن عبدالله الهبیری...؛ به امید عملی به احمد بن ابی خالد تردد می‌داشت؛ و مدت مدید، بدین تمنا ملازمت می‌نمود. هر روز، پگاه بر در سرای وزیر بایستادی؛ و چون بیرون آمدی، شرط خدمت به جای آوردی؛ و در موكب او نشستی؛ و تا بر در سرای خلیفه رفتی، و بزدرگاه توقف نمودی، تا باز بیرون آمدی و در ركب او براندی تا به درخانه رسانیدی و باز گشتی. و احمد با او هیچ التفات نمودی. تا يك روز احمد ابی خالد بر نشسته بود، چشمش بر هبیری افتاد و یکی از نواب خود را گفت: «از بسیاری زحمت و ابرام این مرد ملول شدم، و او را به نزدیک من هیچ چیز نیست، شغلش نخواهم فرمود؛ و از من، به هیچ وجه نیکویی نخواهد دید؛ بسا او بگو که نزد من آمد و شد نکند و در پی کار خود رود.» نایب گوید که من با احمد گفتم که: «مردی مدتی است که به امیدی بر در گاه تو تردد می‌کند، او را یکبار گی نمودند نشاید کرد و من از این رسالت، بدین شق، شرم دارم.» احمد گفت: «از این چاره نیست؛ البته حرفاً به حرف، این سخن که فرمودم باید گفت. من به نزدیک او رفتم به وثاق او. و از خاصه خویش، سه هزار درم بر گرفتم. و او را گفتم: «وزیر می‌فرماید

که مدتی است، تا به درگاه من تردد می کنی و هیچ کاری نیست معطل که به تو تفویض کنم. این سه هزار درم بستان و هر کجا خواهی برو؛ و روزگار خویش ضایع مکن.» هبیری چون این سخن بشنید گفت: «من به سؤال و التجاء نیامده‌ام، تا مرا به‌صله از درگاه خود برگرداند. حقا که من بدین نوع هیچ قبول کنم!» رسول گوید: چون این سخن بگفت، من درخشم شدم و گفتم: «مگر این مال، اوفرستاده است؟ من از خاصه خود آورده‌ام.» پیغام او، چنانکه فرموده بود، با او تقریر کردم و گفتم: «من غرامتی بر خود بر گرفتم، تا خویشتن را از قبح توسط، صامت کرده و تو را از تجرع مرارت این پیغام بازداشته باشم.» چون او این سخن بشنید، گفت: «خدای عزوجل تو را امکانات خیر کناد و مال تو، تو را مبارک باد. اگر از خاک غذا باید ساخت، این قبول نکنم. اما توقع می کنم که جواب رسالت چنانکه گویم، با او بگویی که این ملازمت که من بردرگاه تو می نمایم، نه برای نفس توست، بلکه برای منصبی است که به تو تفویض شده است؛ والا هرگز به درگاه تو گذر نکردم. من مردی‌ام، حرفت من آن است که به درگاه پادشاه ملازمت نمایم و مهمات و اشغال بزرگ را کفایت کنم. و تو آمده‌ای و بر رهگذار روزی ما نشسته‌ای؛ و مرا به همه حال، در طلب روزی خویش، به نزدیک تو باید آمد؛ اگر تو خواهی که به جبر و عنف مرا از طلب روزی خویش ممانع آیی، نتوانی. اگر خدای تعالی قسمت کرده باشد تو انم، که بردست تو خیری به من رسد، اگر چه تو کاره باشی، من نیز این قدر که تو را به دیدار خویش ایذا می کنم، چنانکه تو مرا به عطلت. اگر پیش از این، هر روز یک بار می آمدم، بعد از این دوبار خواهم آمد.» رسول، چون پیغام هبیری به وزیر رسانید، درخشم و غضب شد. و در این حال، به دارالمخلافه رفت. مأمون به او گفت: «مردی که تقلد عمل مصر را شاید، خواهم تا آنجا فرستم.» وزیر را در حق مردی، عنایت بود که او را زبیری گفتندی. خواست که بگوید زبیری؛ از غیظی که به هبیری داشت، بی اختیار برزباننش رفت که هبیری. مأمون، چون نام او بشنید، گفت: «او زنده است؟» و او را بشناخت؛ و آن خدمتی که در

قدیم‌الایام کرده بود دانست و با یادش آمد. وزیر خواست که رای مأمون را از او بگرداند و او را به بی‌کفایتی و جهل منسوب کند. هر عیب و طعن که توانست در حق او بگفت. فایده نکرد. مأمون گفت: «این کار را، جز او کسی نمی‌شاید؛ و من جلادت و کارهای او دیده‌ام و شهامت و کفایت او می‌دانم.» تا بدان رسید که وزیر گفت: «می‌خواستم که ذکر زبیری کنم، هبیری به‌غلط بر زبانم رفت؛ و من زبیری می‌خواستم نه هبیری!» مأمون گفت: «هر چه کردی، من هر دو شخص را می‌دانم! هبیری این خدمت را لایقتر از زبیری است.» و چون بدانست که وزیر، بر صرف این کار، از هبیری مواظبت می‌نماید، گفت: «غلو تو را در این باب سببی هست؟» وزیر مصدوقه‌حال، معروض داشت. مأمون گفت: «خدای عز و جل، روزی او، بر زبان تو براند تو در آن کاره؛ و علی‌رغم خود، سرو ولایت مصر بدو تفویض کن.» وزیر گفت: «مردی درویش است و ضعیف حال؛ او را استعدادی چنان نباشد که به‌مصر تواند رفت. خاصه در چنین وقتی که آنرا اعوان و آلات بسیار باید.» گفت: «این، نیز از آن روزیهاست که خدای تعالی، علی‌رغم تو، بر زبان تو براند. صد هزار درهم بفرمای تا از خزانه بدو دهند، تا کار خود ساخته گرداند.» همان لحظه بیرون آمد، و آنچه فرموده، به‌جای آورد. ماشاءالله کان و مالم یشاء لم یکن.

دو

تمویه!

سلیمان بن وهب وزیر المهدی المعتمد علی الله، احمد بن متوکل، که خلیفه پانزدهم است؛ بود، و بغایت دانا و بزرگ بوده است... محمد بن سعید البیاری، گفت که چون سلیمان وهب، در بازخواست معتمد، از مصادره خلاص یافت و به وزارت رسید، من کتابت او می‌کردم، فرمود: تا به عمال تعیین فرموده، به هر یک نامه نوشتم و از عنایت امیر المؤمنین و شفقت او در حق سلیمان، و تهمتی که بدو حواله کرده بود! بدو، اعلام کردم؛ و در آن نامه نوشته بودم که چون امیر در حق من بر

تمویه و عیبی که در کار کرده بودند وقوف یافت، به امر شفقت قدیم و مکرمت معهود رفت. چون مطالعه نمود فقط تمویه را خط کشیده، گفت: «چون تو از تحریر مکتوبات فارغ شوی، مرایاد ده، تا سبب انکاری که لفظ تمویه را کردم، با تو شرح دهم.» چون تمام نامه‌ها نوشتیم، و او را خالی یافتیم، سخن تمویه از او پرسیدم. گفت: «چون، الواثق بالله، بر من و احمد خصیب ساخت گشت، و موجب خشم بر ما هر دو يك سبب بود و علت حبس يك جرم؛ مدتی در حبس و قید بودیم؛ تا جماعتی در حق ما سخن گفتن گرفتند و شفاعت کردند. و ائق فرمود تا ما را حاضر کردند. من احمد الخصیب را گفتم: «ما را می‌خواند، گمان من آن است که اول سرزنش کند، و گناه را بر شمارد، و ایزای تمام بفرماید. و بعد از آن به عفو و اطلاق بر ما منت نهد. من بی‌صبری و شتابزدگی تو می‌دانم؛ و گویی در آن می‌نگرم که چون آغاز کند سخن او قطع کنی، و حدیث در دهانش شکنی، و دست و زبان افشاندن گیری، تا خشم او بر ما تازه گردد، و از عفو که امید کمی داریم، محروم مسانیم... جواب سخن او به من باز گذار و يك لحظه به خاموشی یاری ده، و بگذار تا به رفق و عجز و اعتذار، که پادشاهان بدان فریفته شوند، او را راضی گردانم، تا باشد که از این حادثه خلاصی یابیم.» گفت: «چنان کنم.» و او را بدین جمله سوگند دادم. و چون به صحن سرا رسیدیم، و ائق مسواک می‌کرد. و طشتی زرین پیش او نهاده بودند؛ و با ابریق زرین آب بردستش می‌ریختند؛ و مسواکی به قدر سه گز درازی در دست داشت. چون ما را بدید، گفت: «من، در حق شما، پیوسته احسان کرده‌ام و اکرام و اصطناع فرموده؛ نعمت مرا به کفران مجازات کردید.» با آنکه من احمد بن الخصیب را وصیت کرده بودم، هنوز و ائق این سخن در دهان داشت که دستها را بر آورد و بر روی وی باز جست، و فریاد بر آورد و گفت: «والله، یا امیر! هر چه از ما به تو رسانیده‌اند دروغ گفته و بد کرده‌اند؛ و بسا امیر المؤمنین، تمویه و تلبیس کرده‌اند.» و ائق گفت: «تمویه با نادانی که چون تو باشد بر کار افتد.» و به چشم اشارت کردم، خاموش شد. و ائق باز سخن آغاز کرد، تا منت خود بر ما وارد،

و جرم ما، بزرگ گرداند. احمد خویشتن را نگاه نداشت، و هنوز سخن تمام نکرده بود که دیگر باره، سخن بنیاد کرد که: «کافر نعمتی نکرده ام، و هر چه گفته اند، غیر واقع است و تمویه.» دیگر بار، واثق گفت: «ای جاهل! تمویه، با احمق همچو تو روا گردد.» و من، دیگر بار، به چشم اشارت کردم، لحظه ای خاموش شد. واثق دیگر باره بر سر سخن رفت، و احمد خویشتن را نگاه نتوانست داشت، و به همان طریق، تکذیب کرد، و باز گفت: «تمویه کرده اند باتو!» چون واثق بشنید، از خشم چشمهایش احوال شد. و احمد را دشنامهای زشت بداد. و آن مسواک را بینداخت تا بروی بزند؛ اگر نه آن بودی که خطا شدی، چشم و رویش مجروح گشتی. غلامان را فرمود تا او را از آن سرا بیرون کردند، به استخفاف هر چه تمامتر. و من متحیر بماندم، و ندانستم که چه کنم. با خود گفتم: «اگر بایستم مبادا که سخن گوید که از این هردو، یکی را بیرون کردند، او چرا ایستاده است. اگر بروم، فرصت فوت شود، و هردو را با حبس برند.» پاره ای خویشتن را فراهم می گرفتم؛ و همچنین، روی فرا او کرده، اندک اندک، باز پس می رفتم. چون بدید که تهیه باز گشتن می کنم، فرمود که: «تو برجای خود باش.» و با من گفت: «تو نیز آن گناه را که کرده ای، انکار می کنی؟» من گفتم: «یا امیر! بد کرده ام و گناهکارم و به جرم خویش معترف و به خیانت خود مقرر و مستوجب هر گونه عقوبت و مالش که فرمایی. ولیکن به عفو تو امیدوارم، و به کرم تو مستظهر.» و از این نوع، بسیار تضرع و زاری وضعف و شکستگی عرضه داشتم؛ تا آنگاه که فرمود: «از تو، عفو کردم.» در این حال زمین را بوسه دادم، و دعا و ثنا به آسمان رسانیدم. فرمود که: «خلعتی در او پوشانید تا مکرم و محترم به سرای خود رود؛ و هر روز بر رسمی که معهود است، به سرای خلافت ملازمت نماید.» چون باز گفتم، گفت: «آن سگ را نیز خواستم که از او عفو کنم، به بی ادبی، مرا غمناک گردانیده، از مقام حلم و عفو بیرون آورد. جامه ای در او پوشانید و اطلاق کنید.» چون از آن سرا بیرون آمدم، احمد در بعضی از آن راهگذرها ایستاده بود، او را به خلعت و اطلاق بشارت دادم و گفتم: «آخر، در جهان کس باشد که در یک مجلس،

کلمه‌ای را که خلیفه بر آن انکار کند سه نوبت مکرر گردانند؟ آخر نمی‌دانی که تمویه نوعی از سخریت باشد؟» و از آن وقت باز، لفظ تمویه و قرع آن از دل من بیرون نشده است.

سه

فریادنامه

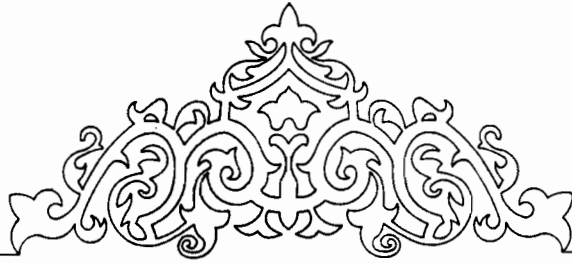
آورده‌اند که در ایام سلطنت سنجری، رحمة الله علیه، وقتی ملك روم به ولایت اسلام تاختن آورد و به حد آمد و میافارقین لشکر کشید و تمامت آن ولایت را خراب کرد و قرب به پنجاه هزار مسلمان، از زن و مرد، اسیر برد؛ و مسلمانان به دست ایشان گرفتار شدند... در میان آن اسیران، امامی بود یگانه؛ آن بیچارگان به نزدیک وی آمدند، و از وی، در آن معنی رأی خواستند. آن امام گفت: «صلاح در آن بود که فریادنامه‌ای نویسیم به نزدیک سلطان سنجر؛ باشد که کار ما از وی گشاده شود. پس، یکی را از علما و دانشمندان نامزد کردند و استغاثت‌نامه‌ای نوشتند، بدین ترتیب که این جایگه ثبت افتاده است:

فریادنامه اسیران روم به خدمت سلطان سنجر

قال الله، سبحانه و تعالی و قوله الحق: لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم، ان عذابی لشدید. از حضرت صمدیت، عزت آلاؤه و تقدست اسمائه، خطاب بر این جمله صادر شده است که شکر گزایید؛ و شکر گزاری بندگان متفاوت است. بیچاره‌ای که حظ او از عالم مقصور بر خورش و پوشش باشد، به قدر استعداد خود شکر تواند کرد. و شخصی که زمام امور جمهور در دست او باشد و در وجود او، ثبات و نظام ربع مسکون، و درهستی او، استقامت جهان و جهانیان، اگر شکر آن نعمت نگذارد، ان عذابی لشدید... چون خداوند عالم، پادشاه مشرق و مغرب تا که جهان است، جهاندار باد - عقد دولت سلجوق را واسطه سعادت و تاج گوهر شاهی را دژ شب افروز

است، چرا علم کفر در دیار اسلام برافراشته‌اند و منجوق کفر سر به عیوق ناپاکی رسانیده و آن‌دیاری که به سکون اهل دین آراسته و به مساجد و منابر، مزین بود، ملوث خنازیر و معدن فضایح شده. مگر پادشاه این خبر نشنوده است که: کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیت... در عهد سلطنت سلطان، اگر در ساحت دیار ممالک...، از دست جور ظالمی، ممتحنی یا ضعیفی، یک‌شب، ناخوش خسبید، به جلال باری تعالی که پادشاه روزگار را با همه عظمت و سلطنت بدان مؤاخذت بود... ما بیچارگان و ستم رسیدگان، اسیران روم، از مخدرات و اطفال و کهول مسلمانان، قرب پنجاه هزار جانور، عالم و جاهل، ضعیف و قوی، درویش و توانگر، قصه شکایت به آه سحری آمیخته و به خون چشم، رنگ‌زده، به حضرت الوهیت، بدان بارگاه بی‌نیازی می‌فرستیم و از خوارکاری آن پادشاه روزگار، فرمانده روی زمین سنجر بن ملک‌شاه، با این سوزی که در هر نفسی، عالمی در گیرد، به آن سختگیر دیرگیر، می‌نالیم و بدان بیدار لاتأخذه سنة ولا نوم، از خواب سلطان وقت گله می‌کنیم. ناله از عرش درگذشت؛ یارب، یارب مظلومان درگوش فلک گوشوار گشت؛ و پرده آسمان، از درد دل دردمندان سیاه شد؛ و صاحبقران جهان، در خراسان، بر تخت پادشاهی، تن آسان نشسته. اگر رأی عالی سلطان اعظم، اعظم الله شأنه، اقتضا کند، تأملی فرماید در این آیت، که خدای تعالی می‌فرماید: والفجر و لیل عشر والشفع والوتر (الی قوله) ان ربك لبالمصداق، داند که سوگند حضرت الاهی را نکشی در نیاید، و عهدنامه ازل را نقض پیرامن نگردد و ملوک گذشته را، قواعد و قوانین و ذخایر و عدت و عدت جهانگیری و آثار خوب ایشان، در این آیت بیان فرموده است. آخر، سلطان وقت، این آیت خوانده است که غیرت و عزت، همراه ایشان خواهد بود و کمال اقبالش را، صفت لا بدمنه خواهد شد! آخر، التفات خاطر کجا، شفقت کجا، اسلام کجا، التعظیم لامرالله والشفقه علی خلق الله کجا! مگر به سمع عزیز فرسیده است، تا لاجرم از باد باده ناب و ناله چنگ و رباب و غرور شیطان، به احوال بیچارگان نپرداخته است؟ فریاد از سلطان سنجر! المستغاث بالله

از سلطان سنجر! زینهار! زینهار! فریادا! فریادا! اسلام را رونقی نمانده است؛ و کار عالم و عالمیان، به یکبار پریشان گشته است؛ و از نو شانوش شاه، دلهای مردم به جوش آمده است. ما، بیچارگان و بینوایان، این امام عالم را فرستادیم که در سر شهامتی دارد و در طبع حراسی و در جبلت غیرتی، والگیری من الایمان، به خدمت بارگاه اعلا مقدس اعظم، ضاعف الله جلاله، تسا حال بیچارگان روم را بر رأی سلطان وقت عرضه دارد؛ اگر فریاد رسد، فریاد رسندش؛ و اگر داد دهد، داد دهندش؛ و اگر خوار گیرد، خوار گیرندش. و به عظمت خداوند و کبریا و جلال او که به هر مویی که در اعضای توست، هزار هزار خواهی یافت، از ما بیچارگان آویخته دادخواه، در مظالم اکبر خدای عادل، از میل و محابا؛ یوم لا ینفع مال و لابنون، الا من اتى الله بقلب سلیم. باقی رأی عالی سلطان برتر، والسلام.



ظفر نامہ

ظفر نامہ

ظفر نامہ

ظفر نامہ

معرفی کتاب

ظفرنامه، تألیف نظام الدین شنب غازانی تبریزی، معروف به «نظام شامی»، از مورخان و نویسندگان معروف نیمه دوم قرن هشتم و اوایل قرن نهم هجری است. وی مدتی از دوران حیات را در خدمت سلطان اویس جلایری (۷۵۷-۷۷۶ هجری) و سلطان احمد بن شیخ اویس (سلطنت ۷۸۴-۸۱۴ هجری) در بغداد گذراند و شرف منادمت آن سلاطین داشت. سپس به خدمت امیر تیمور گورکان در آمد. بنا به تصریح نظام شامی، به سال ۸۰۴ هجری، تیمور او را احضار کرد و مأمور تدوین کتابی در بیان احوال و فتوحات خود نمود و او شرح حال تیمور را تا وقایع سال ۸۰۶ نوشت.

این کتاب به طریق اصلاح و انشاء، از روی یادداشتهایی که در شرح حال تیمور گورکان نوشته شده تنظیم شده. نظام کوشیده است که در تحریر این کتاب، به قول خود از شیوه سخن آرایبی و نقش پیرایی اجتناب ورزد و بهمین سبب کتابش، اگر چه خالی از اطناب و عبارات زاید نیست،

ولی نثری بلیغ و تا حدی متمایل به شیوه انشای
مترسلان دارد و از حیث عبارت در میان تاریخ
عهد تیموریان ممتاز است.

يك

ذکر توجه امیر صاحبقران به جانب دارالملک شیراز

... امیر صاحبقران پیش از این، زین العابدین را - پسر شاه شجاع - که والی شیراز بود، طلب فرموده بود، و گفته که چون پدر مرحوم تو با ما؛ در دوستی زده، در مقام انقیاد و مطاوعت بود، می باید که به حضرت ما توجه نمایی، تا به تجدید، آن ولایت بر تو مقرر داشته، به نوعی باز فرستیم که موجب سرفرازی تو باشد. او در آمدن تکاسل می ورزید. در این وقت خبر رسانیدند که به قول خود وفا نمی نماید؛ و ایلچی را باز داشته، نمی فرستد؛ و سوداهای فاسد زیادت از حد در سردارد. امیر صاحبقران، اغروق درری گذاشته، منقلای تعیین کرده، و خویشان قول لشکر شده، توجه نمود. و از ولایت همدان گذشته، به جربادقان رسید، و از آنجا به اصفهان نزول فرمود. اکابر و سادات و علما و اشراف به استقبال بیرون آمدند. امیر صاحبقران ایشان را تعظیم کرد. و امیر ایکو تیمور به قلعه طبرک در آمد، و مال امان بر اهل شهر مقرر گردانیدند. و امیرزاده تیمور ملک، و محمد پسر سلطان شاه، به قبض آن به شهر رفتند. و اکابر اصفهان، در او درو توقف نمودند. چون شب در آمد، جماعتی از اوباش و اراذل، به تسویل نفس شیطانی، خروج کردند. و از عاقبت کار اندیشه ناکرده، محصلان را کشتند. و بسیاری از لشکری که در شهر به مهمات خود مشغول

بودند، بدین سبب به قتل آمدند.

مثل زنند که صدساله ظلم و جور ملوک

به از دو روزه شو و هرج و مرج عوام

بزرگان و دانایان در میان نبودند؛ و بعضی از پیران و عقلا که مانده بودند، از خوف غلبۀ عوام، سخن نتوانستند گفت، تا کار ازدست رفت. و نیم شب، آواز دهل و طبل به اوردو رسید. و چون معلوم کردند، و به تهیه اسباب تدارک آن مشغول شدند، آن شریران که افساد کرده بودند بگریختند و اهل شهر را عرصۀ شمشیر بلیات گردانیدند. روز دیگر، حکم نافذ شد، تا هفتاد هزار عدد سرآدمی به ظاهر اصفهان جمع کردند. نمونه روزرستاخیز در آن شهر ظاهر شد... و فرمود تا از آن سرها، منارها و گل توده ها ساختند... و از آنجا توجه کرده، به ولایت شیراز رسید. زین العابدین، از خبث نیت خود، روی به گریز نهاده، متوجه صوب شوشتر شد. و پیش از آن، میان او و شاه منصور خشونتی بود. در این قضیه اعتماد بر او کرده، متوجه جانب او شد. و ندانست که هر که بر دشمن بدفرصت اعتماد نماید، و از غدر و خیانت او حذر واجب نداند، سررشته سعادت از دست داده باشد، و در ملامت، بر خود گشاده. اما بیچاره اندیشه کرد که چون قربت و نسبت است، در وقتی که قضیه صعب واقع شود، به گذشته ها التفات ننماید. و آنچه وظیفۀ مدد و مساعدت باشد، به تقدیم رساند. و اندیشه نکرد که بدگوهر لئیم، به تجارب روزگار مهذب نشود؛ و حوادث لیل و نهار جوهر ناپاک را در بوتۀ وقایع پاک نگرداند. بلکه، چون خبثت نفس ذاتی باشد، به مرور روزگار، ازدیاد پذیرد، و شرارت درون ملکه ضمیر گردد. القصه، چون به حوالی شهر شوشتر رسید، شاه منصور طمع کرده، مردم او را فریب داد؛ و به خداع و مکر، به جانب خود دعوت کرد. و چون مزاج ابنای روزگار بر غدر و بی وفایی مجبولست، مجموع خاک بی آزر می، در روی وفا پاشیده، به جانب او متوجه شده، او را بامعدودی چند بگذاشتند. و آخر الامر، جمعی را فرستاد تا او را به شهر در آورده، به قلعه بردند،

و آنجا موقوف گردانیدند. و آن جماعت را، که با او غدر کرده بودند، گرفته، و اموال و اسباب باز ستده، محبوس و مخدول گردانید... مجموع، از کرده پشیمان گشتند، و بر تقصیر خود ندامت افزودند. اما، چون کار از دست و تیر از شست رفته بود، پشیمانی سود نداشت. و چون امیر صاحبقران به شیراز نزول فرمود، بعد از چند روز خبر رسید که در سمرقند آشوبی افتاده است... حکومت شیراز را به شاه یحیی مسلم فرموده به جانب سمرقند مراجعت فرمود.

.....

در تاریخ هفتصد و نود و پنج، روز پنجشنبه بیست و چهارم صفر، به مبارکی از مازندران سوار شده، ... از آنجا به سوی دامغان و سمنان و ری توجه نمود؛ و در آن ولایت مجموع لشکر را علوفه و تغار قسمت کرد. و امیرزاده محمدسلطان، و امیرزاده پیرمحمد، به اتفاق به ولایت قزوین رسیدند، و شاهسوار را گرفته، به حضرت فرستادند. و از آنجا رایات همایون به جانب سلطانیه روان شد... روز جمعه غره ربیع الآخر، امیر صاحبقران، به وروجر رسید، نزول کرد... روز سوم به موضع خرم آباد رسید... در این اثنا، رایات همایون، به طرف شوشتر روان شد... و اسلام که از طرف شاه منصور، حاکم شهر بود، قلعه و شهر گذاشته، بگریخت... لشکر حوالی شوشتر را غارتیده، غنایم بسیار آوردند... و خواجه مسعود سبزواری را در شوشتر حاکم و قایم و مقام گردانیده، متوجه طرف شیراز شد... و روز دوشنبه دهم جمادی الاول به قلعه سپید رسیدند. و آن قلعه ای است، در غایت استحکام و فسحت، عرض و طول آن مقدار چهار فرسخ باشد؛ بر کوهی بلند واقع شده، و در نفس قلعه و حوالی آن، آبهای فراوان، و برجهای آن را، رفعت سر بر آسمان... و راه او تنگ و پیچ بر پیچ، به حیثی سخت، که اگر سه کس بر راهی از آن باز ایستند، هزار هزار را منع توانند کرد. و آنگاه مواضع رخنه های آن را به سنگ و گچ و آهک استوار کرده، و در اندرون آن، سرایها و خانه های خوب ترتیب داده و مدت پنج سال بود، تا شاه منصور آن را به دست

آورده بود و سعادت نام معتمدی در آنجا بازداشته. چون لشکر منصور بدانجا رسیدند... قلعه را بگرفتند، و هر سپاهی و لشکری که در قلعه بودند هلاک گردانیدند. و زین العابدین، پسر شاه شجاع که شاه منصور گرفته بود و میل کشیده، در آن قلعه محبوس بود، او را به حضرت آوردند؛ به عنایت و نوازش مخصوص گردانیده؛ دلخوشی بسیار داد، و وعده فرمود که هر آینه کینه تو، از دشمنان بکشم، و جزای فعل بد ایشان بدیشان رسانم. آنگاه عامه اهل آن قلعه را که جنگ کرده بودند و مخالفت ورزیده، حکم فرمود تا مردان ایشان را بکشند؛ و اطفال و عیال را، که اسیر گرفته بودند، آزاد گردانیدند... مقدار يك فرسخ رفته، لشکر دشمن پیدا شد. و مقدار چهار هزار سوار بگنتر پوشیده، با ساز و سلمی که صفت آن به تطویل انجامد، در مقابله آمدند. و در آن حال، قریب سی هزار مرد در رکاب امیر صاحبقران بودند. شاه منصور، اظهار مردانگی کرده، تیغ از نیام کشیده، با مردان دلاور حمله کرده، صف لشکر منصور را از هم شکافته، دو نیم کرد، و از آنجا بیرون آمده، به کوتل بندگی حضرت رسید. سپاهی بدان انبوهی، برهم زد، و دیگر باره جمع شده، و میمنه و میسره راست کرده، روی به حضرت امیر صاحبقران نهاده حمله کرد، و نزدیک رسید. امیر صاحبقران، می خواست که به ضرب نیزه جانگداز، دمار از روزگار او بر آورد. و نیزه دار غلامی بود، پولاد نام. از هیبت روز جنگ، از آن موقف گریخته بود. او، در مقام جلادت، شمشیر کشیده، بر امیر صاحبقران حمله برد، تا حدی که شمشیر به کلاه خود مبارک رسانید. اما چون حضرت عزت، امیر صاحبقران را در پناه حفظ خود مصون می دارد، از آن معنی مضرتی نرسید؛ و بندگی حضرت، چون کوه، پا برجا، از آن صورت هیچ اندیشه نفرمود. عبدل اختاجی بالای سزاو سپر گرفته بود، خماری یساول، در این اثنا در آمد و جنگی مردانه کرد، و محمود شاه نیز بردشمن حمله برد... و محمد آزاد نیز مردانگیها نمود، و به اتفاق دشمنان را دور گردانیدند؛ و از قلب لشکر، امیر صاحبقران، بسا قول حرکت فرمود، و لشکری که مقابل او بود تار و مار گردانید... و امیرزاده جهان محمد سلطان، غلبه

کرده، لشکر دست راست دشمن را براند. و مبشر بهادر و امرای دیگر که ملازم او بودند دشمنان را در پی کرده، دوآیندند. و امیرزاده، پیرمحمد، لشکر دست چپ را برهم شکست. و امیرزاده شاهرخ، حملهٔ مردانه کرده، جنگی عظیم انداخت. و جماعتی از لشکر، که گریخته بودند و متفرق شده، باز جمع آمدند... و ایزد تعالی، امیر صاحبقران را مظفر و منصور گردانید؛ و شر بدنفسان از عالم منقطع شد. و شاه منصور را، در آن معرکه، به قتل آوردند؛ و لشکر او متفرق و منهزم گشتند.

دو

ذکر نهضت رایات نصرت شعار به طرف ممالک سند و هندوستان

چون به میامن نصرت الاهی، حکم حضرت صاحبقرانی در ممالک دشت قبچاق جاری شد، و سایر آن ولایات، از سرای تا آزاق و قرم و سرحد فرنگت در تحت فرمان آمد، و مملکتی چنان وسیع از مخالفان و معارضان خالی گشت،... رأی منیر بر آن جازم بود که لشکر، به جهت قلع و قمع بت پرستان، به جانب ختای و ختن کشد، اما پیش از این، به مسامع شریفه رسانیده بودند که، با آنکه اعلام دین محمدی، صلی الله علیه و سلم، در بلاد دهلی،... و بعضی دیگر از بلاد هندوستان افزاشته است، و نقش کلمهٔ توحید، بر دراهم و دنانیر آن دیار نگاشته، اما عامهٔ اطراف آن ممالک به خبائث وجود کفار ملوث است، و کافهٔ اکناف آن مسالک، به ضلالت عموم بت پرستان منغض؛ و ملوک آن صوب، به مجرد باج و خراج از ایشان قانع شده اند، و ایشان را بر کفر و ضلالت خود باقی گذاشته،... بندگی حضرت صاحبقرانی را از این معنی همیشه استبعاد می نمود که، از طایفه ای که زمام امور خلائق در کف با کفایت ایشان باشد، چگونه زبید که مخالفان دین را در همسایگی خود تمکین کنند، و غیرت دین، با حشمت سلطنت، ایشان را در حرکت نیاورد. در این وقت، ذکر این معانی در بساط خلافت پناه تازه گردانیدند. رأی عالی حضرت صاحبقرانی، داعیهٔ همت بلند را، در حرکت آورده، بدان ملتفت شد که عرصهٔ آن

بلاد را از لوٹ و وجود کفار فجار پاک گرداند و، به تیغ آبدار آتش بار، گردفتنه ارباب کفر... بنشانند. بنا براین، نیت برغز و ایشان مصروف فرموده، با لشکری چون ذرات بیابان بشمار، و چون ستارگان آسمان بسیار،... روی بدان دیار نهاد.

.....

... و از اهالی دیپالپور، به سبب آنکه مسافر کابلی را به غدر کشته بودند، پانصد مرد به قتل آوردند، و زن، و فرزند ایشان را اسیر گردانیدند. و از اهالی اجودن، بعضی را کشتند و مال تاراج کردند، و بعضی را اسیر و برده گرفتند و کمال الدین، برادر دولجین، و پسر او چون اثر سیاست و نهمت هیبت مشاهده کردند، توهم به خود راه داده، و ترسان و لرزان گشته، بیست و نهم ماه، با وجود آنکه دولجین در لشکر گاه بود، دروازه قلعه را بستند و به خیال فاسدبدان تحصن نمودند. فی الحال، حکم نافذ شد که لشکر منصور، عراده‌ها و منجنیقها راست کردند، و برابر قلعه نهادند، و نقبها بریدند. و چون مخالفان دانستند که، با چنین لشکری جرار، قوت مقابله ندارند، معذرت پیش آورده، و بیرون آمده، خاک در گاه همایون را به لب ادب بوسیدند، و کلیدهای دروازه را به چاکران حضرت سپردند. غره ماه ربیع الاول، امیرزاده شیخ نورالدین و امیرالله داد، به جهت تحصیل مال امانی، در قلعه رفتند. و چون رایان آنجا، در ادای این مال، راست بیرون نیامدند، و دلایل نفاق ایشان ظاهر شد، و در میان ایشان، گبران و گمراهان و مفسدان بسیار بودند، آتش قهر زبان زده، حکم صادر شد که مجموع لشکر در اندرون قلعه رفتند، و آتش در عمارت و بنا زدند. هر چه گبران بودند، زن و فرزند و مال خود را آتش زدند و سوختند؛ و آنچه مسلمانان بودند، زن و فرزند را گوسفندوار سر می بریدند. و هر دو گروه اتفاق کرده، مستعد جنگ شدند. فی الحال، آتش حرب بالا گرفت. آخر الامر، امرای بزرگ و بهادران، مجموع به قلعه درآمدند. و آتش جنگ افروخته، دود انتقام به آسمان رسانیدند... و در آخر، آفتاب ظفر از مشرق دولت طلوع کرد، و ده هزار مرد از هندوان بد کردار

در آتش پیکار خاکسار گشتند. و سرهای سرکشان به خاک در آمد، و از هرسوی جوی خون روان شد، جزای فعل بد ایشان، بدیشان رسید. آنگاه فرمان اعلا نافذ شد، و آتش در سراها و بناهای شهر و قلعه انداختند، و مجموع را خراب و ویران ساختند و با زمین هامون یکسان گردانیدند. از آن اطلال و دمن، آثار نماند. و آن مساکن و مواضع، بکلی عاطل و بایر شد. امیر صاحبقران، آنچه از این قلعه حاصل شد، از زر و نقره و اسب و قماش، مجموع بر لشکریان تفرقه کرد... و چون از بس کشته، پشته‌ها بر آمده بود، از بوی ناخوش، اقامت در آنجا متعذر بود... و هم در این روز به شهر سرسپی رسیدند. اهالی این شهر، که بیشتر کافران بودند و گوشت خوک می‌خوردند، چون از توجه بندگی حضرت خبردار شدند، گریختند. فوجی از لشکر منصور در عقب ایشان رفته، بعضی را دریافتند، و ایشان را به فنا رسانیدند. و اموال و اسباب ایشان را، در قبضه تصرف آورده، به سلامت باز گردیدند. بندگی حضرت، یکروز در شهر سرسپی اقامت فرمود. و از آنجا هجده فرسخ مسافت قطع کرده، به حوالی قلعه فتح آباد فرود آمدند، اهل فتح آباد، به تسویل شیطان، قدم در راه طغیان نهادند. و پشت بردولت کرده، روی در بیابان آوردند. فرقه‌ای از لشکر منصور در عقب رفتند، و بسیار کس را به تیغ بران و خنجر و سنان، بیجان کردند. و چهارپایان و ذخایر و علایق ایشان به دست آوردند. و هفتم ماه از آنجا کوچ کرده و از قلعه رجب پور گذشته، به حوالی قلعه اهرونی منزل ساختند. و چون در آن موضع، هیچ عاقلی نبود که پیشگیری کرده، به استقبال رایات همایون آید، طوایف لشکریان، بعضی از اهالی آن موضع را به تیغ قهر گذرانیدند، و بعضی را اسیر ساختند. و غله بسیار برداشتند. و بناها و عمارات را آتش زدند و سوختند و تلهای خاکستر گردانیدند... امیر صاحبقران به طرف جتان یلغار کرده، ... و دو هزار کس را به شمشیر بران از جان بر آورد. و مالها و چهارپایان ایشان را تاراج کرده، زن و فرزندشان اسیر گرفتند... در آن حدود، جماعتی سادات در دیهی بودند، روی به درگاه همایون نهادند، و شرف ملاقات

دریافتند. ایشان را معزز داشته، امان بخشید. و تاج خود بدیشان داد. و شحنه‌ای بازداشت که ایشان را محافظت نماید... سلطان صاحبقران، به طرف دهلی روانه شدند. و بیست و دوم ماه به قلعهٔ اسندی رسیدند. و مردم اسندی را شقاوت دامنگیر شده، خانه‌های خود را سوخته بودند و به طرف دهلی گریخته. و بیشتر اهل این قلاع مجوس بودند. لشکر منصور، در آن دیار، دیار نبدند. بیست و سوم ماه مذکور، از نصار اسندی رحلت نموده، به حصار تغلق پور رسیدند. و اهالی آن گبران بودند، ایشان را سالون می خواندند. مجموع، روی به گریز نهاده بودند. لشکر منصور، آن قلعه را آتش زده، سوختند، و از آن اثر گذشتند. بیست و چهارم ماه به شهر پایتخت رسیدند. اهل آن هم گریخته بودند. انباری گندم یافتند، بر لشکریان قسمت کردند... بیست و نهم ماه، بندگی حضرت اعلا، ... به جانب حصار لونی، روانه گشت که علفزار بر آن طرف بود... ساکنان آنجا، از دولت موافقت محروم ماندند، و جنگ آغاز کردند... نماز پسین را قلعه مفتوح گشته بود. و بیشتر گبران، در اندرون حصار، زنان و فرزندان و مالها را سوختند... سلخ ماه ربیع الاول، سردار قلعه را به قتل آوردند، و اهالی آن را غارت کردند، الاسادات، که نور چشم عالمیانند و قلعه را سوختند و ویران ساختند.

سه

ذکر محاربهٔ امیر صاحبقران با سلطان محمود،

والی دهلی و ظفر یافتن و فتح شهر

... چون به مسامع علیۀ حضرت صاحبقرانی رسانیدند که بعد از آنکه سلطان مرحوم فیروزشاه، از سریر مملکت هند، به عالم باقی رحلت کرد، جمعی از ظالمان دست ظلم و طغیان برگشوده‌اند، و بلاد و عباد را دستخوش ظلم و جور گردانیده، به جهت ازالت آن قواعد ناپسندیده، چنانچه ذکر رفت، مراحل و منازل پیموده، به حوالی دهلی رسید. و مقابل جهان‌نمای نزول فرمود... در همین روز، شاهزادگان

و امراء، به عز عرض رسانیدند که از لب آب سند، تا این منزل، قریب صد هزار هندو، از کفار گبر و بت پرست اسیر گشته اند، و در لشکر گاه مجتمع شده و در حساب است که روز جنگ به طرف دهلی میل کنند. و هجوم کرده، بدیشان پیوندند. حکم یرلیغ به نفاذ پیوست، تا مجموع آن اسیران را به قتل آوردند، و از خون ایشان سیلابها روان کردند. بر موجب فرموده به تقدیم رسانیدند، تاحدی که مولانای اعظم، ناصرالدین عمر، که از بندگان و ملازمان آن درگاه است، با وجود آنکه در عمر خود گوسفندی ذبح نکرده بود، پانزده نفر از آن گبران بر تیغ گذرانید. و از لشکریان به هر ده نفر، یک نفر در آن یورت توقف کردند تا زن و فرزند آن هندوان و ستوران را، که از تاراج حاصل کرده بودند، محافظت نمایند. بعد از آن عزیمت طرف شهر فرمودند... بندگی حضرت، به نفس مبارک در قلب لشکر ایستاد. برای این منوال، لشکری آراسته، به عرض رسید که، تا عرصه گیتی، جولانگاه لشکر موجودات است چنان حشری ندیده بودند... از آن طرف، ملکزاده سلطان محمود و دیگر سروران و سپهداران کشور هند، با ده هزار سوار، و بیست هزار پیاده مکمل، و صد و بیست زنجیر پیل جنگی، چون دریای جوشان و ابرخروشان، بدسلاحهای آراسته و تختها بر پشت پیلان پیراسته، و رعده اندازان و طخشا افکنان، در جنب صف پیلان ایستاده، و بر هر پیلی چند ناوک انداز نشسته. و هر چند این لشکر منصور صفهای جنگ بسیار برهم شکسته بودند، و کارهای پراکنده را به عقده عقل گره گشای برهم بسته، ... اما بی تکلف، این محل مقام فکر و اندیشه بود. چه هیئت آن پیلان کوه پیکر عفریت منظر، دلها را از جای می برد، و دماغها پریشان می کرد، و اسبان از آن می رمیدند... القصه، هر دو لشکر، چون دو دریای اخضر، در موج آمدند، و روی به میدان نام و ننگ نهادند. از این طرف صفدران کارزار و مردان نامدار که از دندان شیر و خرطوم پیل و سر پنجه پلنگ و کام نهنگ اندیشه نکردندی، به زخم تیغ آبدار و سنان جانگزار، مرد و پیل را مجروح می گردانیدند؛ و بر صف پیلان زده، پیلانان را، نگونسار می کردند... و امیرزادگان و بهادران، از

جوانب و اطراف، پیلان را دستگیر کردند. و مخالفان نیز، در ناوردگاه ثبات قدم نمودند. اما بر مثال پشه و باد صرصر بودند که چندانکه بیش ایستادند، بیش هلاک شدند. هر چند کوشیدند، قوت مقاومت کمتر گشت. قطرات معدود باران با دریای بی پایان چه برابری تواند کرد، و هبا در فضای هوا، با صدمه ریح عواصف، چه پای دارد. عاقبت سر آلم ترکیف فعل ربکک باصحاب الفیل، به ظهور رسید. و خورشید ظفر از افق نصرت رخ نمود. فرزین بند حیلت اعدا را برهم شکسته، به سم اسبان تازی، شاهان معارک و رایان ممالک را پیاده گردانیدند... و چندان از آن گروه کشتند که حکایت قتل اصفهان و سیستان منسوخ گشت... سلطان محمود و ملو خان، با اندک فرقه ای رو به گریز نهادند؛ و از میان بیرون رفته، در شهر خزیدند... امیر صاحبقران، نماز پیشین به دروازه دهلی رسید. و اگر چه قادر بود که علی الفور، در شهر راند، اما عنایت درباره عجزه و مساکین رعیت و ساکنان آن مقام، عنان مرکب گیتی نورد را گرفته، در موضعی که لب حوض خاص گویند، نزول فرمود، و تا آخر روز آنجا بودند. سلطان محمود و ملو خان و طغان خان هم، در شب، از دروازه جنوبی بیرون رفته، گریختند، و در بیشه و بیابان سرگردان شدند... و هشتم ماه مذکور، بندگی حضرت به دروازه میدان آمده، لحظه ای در عیدگاه نشست. و بارگاهها زده، خلق را بار داد. سادات و اکابر و قضات و اشراف، که در شهر بودند، مجموع بیرون آمده، به بساط بوس حضرت مستعد شدند... سادات و علما، از امر التماس امان کردند... چون خورشید دولت از افق امانی طالع شد، و گل سعادت از گلشن اقبال شکفته گشت، خواستند که رأی جهان آرای، از کلفت رزم، به نزهت سرای بزم خرامد... مجالس بزم پادشاهانه آراستند، و به نعمات مطربان خوش الحان، و لطایف کلمات ندیمان بنده گوی نکته دان، ریاض عشرت را تازگی بخشیدند... پنجشنبه شانزدهم ماه، فوجی از لشکریان، بر دروازه شهر دهلی جمع شده بودند، و ضعفای رعیت را تعرض و آسیب می رسانیدند. حکم نافذ شد که امرای عظام، دفع ایشان لازم دانند. در اثنای این حال، جناب آغایان که شموع سرابرده عصمت

و بدور بروج حشمتند، به رسم تفرج به شهر دهلی درآمدند. و امرای دیوان بر در دروازه نشسته، به توجیه مسال امانی مشغول بودند. و چند هزار مرد از لشکر، که برات قند و غله داشتند، روی به شهر آوردند. و حکم به نفاذ پیوسته بود که، هر يك از امرا، جوقی را از اهالی نواحی، که یاغی شده بودند و به شهر گریخته، بگیرند. بدین سببها، گروهی انبوه از لشکریان، در شهر ریختند. و بندگی حضرت، در مجلس بزم و عشرت بود، و کس را مجال نه که صورت حال عرضه دارد. و امرا، هر چند به زخم تیر و شمشیر منع می کردند، سود نداشت... بدین واسطه، در شهرهای دهلی، از سری و جهانپناه و دهلی کهنه، جوق، هندوان گبر جنگ آغاز کردند؛ و خلقی بسیار از ایشان خانه‌ها و مالهای خود را آتش زدند، و خویشتن و زن و فرزند خود را سوختند. لشکریان در خانه‌ها شکستند، و دست به غارت و تاراج بر آوردند. امرا آن مقدار توانستند که دروازه‌ها را بستند، تا لشکر بیرون، در اندرون، نتوانند آمد. لیکن، در شب جمعه، قریب پانزده هزار مرد، در درون حصار بودند. از اول شب تا روز غارت می کردند، و آتش در خانه‌ها می زدند. و چون روز شد، و غوغا و نفیر ایشان به گوش لشکر بیرون رسید، دفع ایشان نیز ممکن نبود. جمعه هفدهم ماه، غارت عام اتفاق افتاد، و بیشتر محلات سیری و جهانپناه، به باد تاراج بردادند. و هجدهم ماه نیز به غارت کردن و برده گرفتن به آخر رسید. و هر نفری از لشکریان صد و بیشتر از مرد و زن و کودک اسیر گرفته، بیرون می آوردند. و کمتر لشکری را بیست نفر برده رسیده بود. نوزدهم ماه، در دهلی کهنه رفتند،... و غارت کرده، از سرهندوان پشته‌ها برافراشتند، و بقیه را اسیر گرفتند. و بعد از وقوع آن قضایا، چون صورت احوال، به مسامع شریفه رسانیدند، کار از دست رفته بود... و هر چه از باب صناعات بودند، حکم شد که به نواب مخلومزادگان و آغایان تسلیم دارند، و سنگتراشان، جهت خاصه شریفه، ضبط کنند. و بندگی حضرت پانزده روز در دهلی توقف فرمود. و چون این فتحهای نسامدار روی نمود، و دیار و بلادی بدان عظمت گشوده گشت، و بتکده‌های

بت پرستان به مساجد اهل ایمان بدل شد، لوای کفر و بت پرستی نگوینارگردانیده، روز چهارشنبه، بیست و دوم ربیع الآخر، به مبارکی بازگردید. و پیش از این، از سر اخلاصی که با خاندان نبوت و نایبان حضرت رسالت داشت، سادات و علما و قضات و مشایخ را در مسجد جامع جهانپناه نگاه داشته، نگذاشته بودند که بدیشان اذیتی رسد. بدین سبب، این طایفه، که خلاصه اقوام و زبده انام بودند، در کنف عدل و احسان این حضرت، سالم و آمن ماندند.

چهار

ذکر فتح دمشق

... و چون لشکر منصور به پیروزی و ظفر بازگشتند، حکم شد تا مجموع کوچ کرده، به ترتیب و آیین مقرر، بیرون دمشق رسیده، در میسان باغستان در آیند، و دمشق را در میان گیرند. چنان کردند. و بیرون شهر را، که به حقیقت نیمه دمشق بود، هم در روز گرفتند. و چندان از مال و خواسته و سلاح و اسب و استرو اصناف قماشها و انواع متاعها به تاراج بردند، که محاسبان چالاک از شمار بعضی از آن عاجز آیند. و غله و میوه و آنچه از این قبیل باشد خود نهایت نداشت. لشکر منصور در رفاهیت و آسایش افتادند. و از باغات کوچ کرده، در خانه های بیرون شهر فرود آمدند. و امیر صاحبقران، عزیمت زیارت ام سلمه و ام حبیبه، رضی الله عنهما، که از حرهای محترم رسولند، صلی الله علیه و سلم، و زیارت بلال حبشی، رضی الله عنه، سوار شده، از آن مقامات شریفه، استعانت نموده، باز گشت. و در خانه سلطان مصر، قصر ابلق نزول فرموده. اهالی دمشق، در قلق و اضطراب افتادند، و قضات و ائمه و بزرگان به تضرع و انقیاد بیرون آمدند. و تنسوقات و پیشکشها پیش کشیدند... اما امرا و لشکریان که در قلعه بودند به حصانت آن استظهار نموده، مخالفت می ورزیدند. و رعد و ناوک و منجنیق و عراده کار می فرمودند و تیر می انداختند... هر چند از بالای قلعه، قاروره های نفت و سنگ می انداختند و تیر

و ناوک بر مثال باران می باریدند، امرای نامدار و جوانان کارزار از آن بساکن نداشتند، و تورها درسر کشیده، پیش می رفتند؛ و سرهای نقب تعیین می کردند. و منجنیقها از اطراف برپای کرده؛ بههریک سنگ، که از کفه منجنیق روانه می شد؛ خلقی هلاک می گشت، یا عمارتی خراب می شد. و آن خیره رویان، هنوز با خود نمی آمدند، و می پنداشتند که به جلادت و خیرگی، چنین کاری بزرگ، بالشکری بدین گرانی و صاحبقرانی بدین رای و تدبیر و این قوت و شوکت، پیش توان برد... آهن سرد کوفتن و به تمنای محال خود را فریب دادن نه کار عاقلان باشد. در این اثنا، بر رأی زرین امیر صاحبقران صورتی روی نمود و بسا امرا و ارکان دولت فرمود که همیشه به سمع ما می رسید که این مملکت، چون مدتی در تحت حکم معاویه و یزید بوده، و ایشان همیشه با اهل بیت مصطفی صلی الله علیه و سلم، به تخصیص با داماد و برادر رسول، یعنی علی مرتضی، و فرزندان خاتون قیامت، فاطمه زهرا، رضوان الله علیهم اجمعین، عداوت ورزیده، و آنچه توانسته، از جنگ و قتل و اسیر گرفتن، درباره ایشان به تقدیم رسانیده، و اهل شام بسا ایشان در آن معنی موافق بوده، بر آن اعتقاد تعجب می کردم که چگونه طایفه ای از امت بهترین پیغمبران باشند، و به نور هدایت او از ظلمت ضلالت رهیده، و از شرک که زندان دوزخ است به اسلام که بستان بهشت است رسیده، بسا خاندان او چنین بیدادها کنند. اکنون، آن نقل به تحقیق پیوست. چه می بینم که در شهری بدین عظیمی، به جهت هوی و هوس خود، اینهمه عمارات عالی و خانه های بلند و مواضع خرم و بساغهای دلگشا و قصرهای سر بر آسمان کشیده ساخته اند، و به جهت حرهای مبارک رسول، صلی الله علیه و سلم که اینجا آسوده اند، نه از روی مروت، و نه از راه دینداری، مردی را همت نبوده که بر سر ضریح مبارک ایشان، چهار دیواری بر آورد، تا به قبه و عمارات عالی چه رسد. چگونه بر قومی چنین، حضرت عزت بلا نفرستد و به عقوبت گرفتار نگرداند. پس، اشارت فرمود تا بر آن دو مزار مبارک دو گنبد بنا کنند... در این اثنا قضات و ائمه و بزرگان بیرون

آمدند و مبالغت کردند که از عهدهٔ تحصیل مال امانی بیرون نمی آیم. ملتمس آن است که بعضی از امرا به تحصیل آن نامزد شوند.

بر موجب فرمان امیر، شیخ نورالدین و امیر شاهمک به اندرون شهر رفتند و به تحصیل مال و ساختگی مهمات دیگر مشغول شدند. و چون امیر صاحبقران، از آنجا که صدق نیت و صفای اعتقاد او بود، نمی خواست که خرابی به احوال مسجد بنی امیه راه نابد، جماعتی را بدین کار تعیین فرموده بود که آن موضع را محافظت واجب داد. ناگاه، بی خبر و اختیار مردم، آتش در شهر دمشق افتاد... و روز به روز زیادت می شد. چه يك طبقهٔ زیرین آن شهر به سنگ بر آورده اند، و بالای آن، سه طبقه و چهار و پنج طبقه، خانه های عالی همه از چوب ساخته، و چون در جایی چنین آتش عام شود، و اطراف فرو گیرد، دفع او جز خدا که تواند کرد؟ در این اثنا امیر صاحبقران فرمود تا آتش در نقبها زدند... عمه را فرمودند تا آتش در انداختند. برجی عظیم از قلعهٔ دمشق فرو افتاد و راهی بزرگ در حصار پدید آمد... امرا و بزرگان قلعه از سر ضرورت بیرون آمدند و، در مقام انقیاد و فرمان برداری، دروازه گشادند و کلیدها پیش آوردند. فرمان شد تا حبذیان را بر لشکر بخش کردند. و اموال و اسباب فراوان و نفایس و تنسوقات بی پایان که سالها بود تا در آن قلعه کشیده بودند، با تصرف دیوان اعلا آمد. پس، فرمان شد که ارباب حرف و پیشه وران و غلامان ترک و حبشی و هندی، همه بیرون آوردند، و باقی مردوزن و بزرگ و کوچک را اسیر گرفتند. و در باقی نقبها که مانده بود، هم آتش انداختند تا قلعه ای بدان عظیمی چنان خراب شد که اثری از آن باقی نماند. و چون دمشق سوخته شده بود، و اهالی آن، همه بر صحرا افتاده، در آخر ماه رجب، لشکر دست به غارت نهادند و اهالی دمشق را اسیر گرفتند. و حکم نافذ شد که کس را نکشند و دست از هلاک مردم باز دارند... و از آنجا به شهر حلب توجه فرمود... و آن حصار بدان عظیمی را به دو روز چنان خراب کردند که اثری از آن باقی نماند. و بقیهٔ شهر را، که مانده بود، بسوختند.

پنج

ذکر نزول فرمودن بندگی حضرت در قرا باغ ایران و به‌عشرت مشغول شدن

آنگاه، اراضی قرا باغ ایران را مضر بخیام دولت، و مرکز ایات سعادت گردانید. و، از سر امن و فواغ، در رفاع عیش و سرور کامرانی، روزگار گذرانید... و از اطراف ممالک توران و ایران، و از ترک و تاجیک، و عرب و عجم، اشراف طوایف، از سادات و علما و مشایخ و قضات و ائمه و مفتیان، و صواحب صدور و اعیان، در آن مقام جمع بودند. و چون از قضایای ملکی فارغ شدی، و امرای نامدار و وزرای کامگار، از عرض مهمات و ضبط مهمات و نسق امور ملکی، باز پرداختندی، آخر روز، فضلی اشراف و علمای اطراف در حضرت همایون جمع شدند، و به مباحثات شریفه و انقای مسائل شرعیه، و بحث در لطایف علوم، و فحوص از حقایق اشیا، مجلس آراستندی، و حریفان بزم روحانی را، بر خوان حقایق، غذای معارف دادندی، و اشربه دقایق علوم نوشاندندی...

زمانی، نرد و شطرنج و حکایت

که باشد شخص را دفع ملالی

زمانی، بحث علم و درس و تکرار

که باشد نفس انسان را کمالی

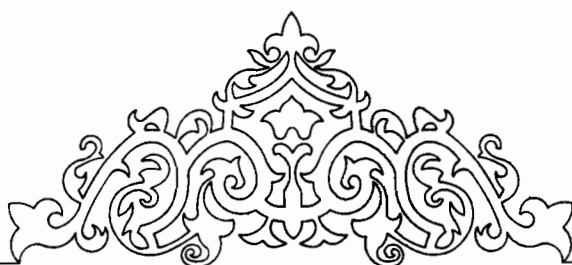
خدای است آن که ذات بی‌همالش

نگردد هرگز از حالی به حالی

در این اثنا، از طرف بغداد، نورالورد، پسر سلطان احمد جلایر را در قید اسر و غل ذل به حضرت آوردند؛ و سرگشوده، و پهای بسته، به درگاه جهان‌پناه، حاضر گردانیدند. مراحم پادشاهانه شامل حال او شد، و او را کرد تا زاولانه از پهای برداشتند، و عمامه‌اش بر سر نهادند. و بعد از چند روز دیگر، مرحمت فرموده، به خلعت و نوازش مخصوص گردانید... و هم در خلال این احوال، خبر رسید که

سلطان احمد، درزی و لباس فقرا، در بلاد شام درآمده، او را شناخته و گرفته اند. و همچنین، قریوسف ترکمان را، هم در آن ولایت مأخوذ گردانیده اند. بندگی حضرت، ایلچی نامزد کرده، او امر عالیہ نافذ شد که، قریوسف را، چون از قطاع الطریق است، و به کرات حجاج را غارتیده، و در ممالک اسلام، نهب و غارت و فتنه انداخته، ... جهت رعایت ناموس اسلام، او را علی الملاء من الناس، بردار کنید، تا عبرت دیگر مفسدان باشد. و سلطان احمد را، به حضرت عالیہ فرستید... در شب چهارشنبه، هشتم ماه مبارک رمضان، چون مدت يك سال از وفات شهزادۀ سعید مغفور مبرور، محمد سلطان، طاب ثراه وجعل الجنة مثواه، گذشته بود، اشارت عالیہ نفاذ یافت، تا روح مطهر او را به تجدید خیرات و تقدیم مبرات خرم و مسرور گردانند، و طوی عام کرده، خلایق را آش دهند. ترتیبهای پادشاهانه فرموده، میلامیل، صحاری قراباغ را، از انواع نعم، مالا مال گردانیدند. سادات و اشراف و علما و ائمة اطراف، در مراتب اقدار، صفأ بعد صف، نشستند، و به ختمات و تلاوت آیات اشتغال نمودند... آنگاه لشکر را جار رساندند که هر فرقه، از مقام و پورت خود، جهت ترگه شکار حرکت کرده، صحاری و جبال را در نورددند. و جمهور حیوانات صحرايي را، به اراضی اقدان رانند و به نفس مبارک، روز پنجشنبه ناسع ماه مذکور، با خواتین زهره رفعت، و جواری مشتری طلعت، و شهزادگان ماه پیکر، و امرای ثوابت لشکر، و وزرای عطارده شعار، و سپاهیان مریخ اقتدار، و اسبان صرصر حملت، و سگان شیرصولت، و یوزان پلنگ نهضت، و فیلان کوه هنجار، و بازان عنقا شکار، در ملابس ابهت و کامگاری، و جلابیب عظمت و شهریاری، با لشکری که کوه از شکوه آن پشت نمودی، و زمین از سم نعل ستورشان، به صفایح حدید مفروش بودی، در خوبترین ساعتی، به مبارکی سوار شده، روانه گشت. ظفر بریمین و نصرت بریسار، آفتاب سعادت رخشنده، و کوکب بخت درگذار، عنان اقتدار در دست کامرانی، و پای دولت، در رکاب قهرمانی، در آن صحاری، به عیش و شادمانی و نیل آمال و امانی، به سر آوردند. و از خون

جانوران صحرائی، سبزه‌زار را لالستان ساختند... و در این اثنا، اکابر سادات و علما و ائمه بخارا و سمرقند، و بلاد ماوراءالنهر را به انواع اصطناعات پادشاهانه و اصناف مکرمات ملکانه مخصوص گردانیده، به خلع شاهوار و اسبان راهوار، و زرو جامه و لباس و عمامه و مال و منال و حمول و انقال بنواخت؛ و اسباب و بستان و جواری و غلمان بخشید؛ تا همه بر این قیاس مملو الکیس و الکاس، داعی و ذاکر، و مثنی و شاکر، به بلاد خود بازگشتند. در خلال این احوال، ملوک جبل و دیالمه، به حضرت گردون اقتدار آمدند. و مقدم ایشان، ملک و مرتضی اعظم،... سیدرضا کیا، که به شرف نسب نامدار، و انتما به دودمان بزرگوار سیدالمرسلین، صلوات الله علیه، بر اقران متفوق بود، و به فضایل علمی و ملکات ملکی، به ذروة اعلا متمسک، و چون قاعده مقرر و ضابطه معین است که... کریمان قدر کریمان دانند، و بزرگان از عهده توقیر بزرگان بیرون آیند، مقدم عزیز او را، به اعزاز و اجلال تلقی کرده، تربیتهای پادشاهانه، در حق او به تقدیم رسانید. و آنچه درباره چنان سیدی بزرگوار، از حضرت چنین ملکی با اقتدار که سایه آفریدگار است سزد، ارزانی داشت... و از جمله کرمهای پادشاهانه؛ بعد از خلع و احسان و عطاهای بی حد و کران، آن بود که مال گیلانات، بر ده هزار من ابریشم، که به سنگ هرات پانزده هزار من باشد، و هفت هزار اسب و سه هزار گاو، مقرر شده بود، خواست که تربیت او به طریقه‌ای فرماید که رجحان او بر سایر ملوک گیلان ظاهر شود، و ایشان جمله ممنون منت او باشند. از آن جمله از آنچه، بر مرتضی مشارالیه و امیر محمد مقرر بود، نصفی، و از آنچه بر بقیه ملوک گیلان مقرر بود، ثلثی، به یک دفعه و یک قلم، در باره او انعام فرمود. و فرمان جهان مطاع، به نفاذ پیوست، تا محصلان، و جوه آن مبالغ، از جمع ایشان محسوب و مجری داشته، تعرض نرسانند. راستی را، صدور این مکارم ذکر صدارت حاتم را، از صدر دیوان حاتم، طی کرد؛ و فواید عواید این احدوئه بر محاسن معن زایده زاید آمد...



**تاریخ طبرستان و رویان و مازندران
و
تاریخ گیلان و دیلمستان**

معرفی کتاب

مؤلف این دو کتاب میرسید ظهیرالدین، پسر سید نصیرالدین، پسر سید کمال الدین، پسر سید قوام-الدین الحسینی مرعشی است. سید ظهیرالدین حدود ۸۱۵ هجری قمری در شهر آمل متولد شده و بعد از سال ۸۹۴ هجری قمری فوت کرده است. وی مردی دانشمند و مورخ بوده است. دو تألیف گرانبهای او، تاریخ طبرستان و رویان و سازندگان و تاریخ گیلان و دیلمستان، معرف فضل و کمال امانتداری اوست.

در این دو کتاب از وضع جغرافیایی و سیاسی و اجتماعی و تاریخی این دوسرزمین سخن به میان آمده است که، در نوع خود، حاوی اطلاعات گرانقدر می باشد.

نثر هر دو کتاب روان و بی پیرایه است و از مترادفات و اسجاع خالی.

يك

در ذکر مدت ایالت و دولت آل باوند در مازندران

ابتدای آن دولت، در طبرستان در سنهٔ چهل و پنج هجری بود. و انتهای آن قتل ملك فخرالدوله حسن که در تاریخ هفتصد و پنجاه واقع شد. ... ملوک باوند، غیر از باو، حاکم کوهستان بوده‌اند، و ایشان را ملك الجبال می‌گفتند... اما متغلبان از نواب خلفا و پادشاهان ترک و داعیان دین، از اولاد حضرت رسول (ع)، در این باب، در مازندران و رویان داخل می‌گردند. و گاهی تمامی ولایت را از ایشان مسلوب می‌گردانیدند؛ و ایشان به طریق اسفاهیگری، در ولایت طبرستان می‌بودند؛ و گاهی ملك الجبال بودند، و دشت مازندران به تصرف متغلبان بود.

دو

در ذکر حکومت متغلبان از نواب خلفا و

داعیان دین علیهم الرحمة والغفران

که ابتدای اسلام در ممالک طبرستان بوده‌اند. و این حکایت منقسم بر سه قسم است: قسم اول: در تاریخ صد و چهل و چهار هجری که اصفهبد خورشید، در پلام دیلمستان به دست خود زهر بخورد و بمرد، و نواب خلفا به طبرستان آمدند، تا وقتی

که ونداد هر مزد و اصفهید شروین، ملک الجبال، و استندار شهریار بن بادوسیان موافقت کردند، و نواب و امرای خلفا را از طبرستان اخراج نمودند، و ولایت را به تصرف خود در آوردند، تا سنه صد و شصت و نه، بیست و پنج سال به تصرف ایشان بود...

قسم دوم: در وقتی که مازیار را به قتل آوردند، در تاریخ دو بیست و بیست و چهار هجری، که داعی کبیر خروج کرده بود و طبرستان را در حیطه تصرف آورده که میان تاریخین، بیست و شش سال بود...

قسم سوم: متفرقان طبرستانند که از زمان ایالت داعی کبیر که در تاریخ دو بیست و پنجاه ذکر رفت، تا آخر عهد داعی المصغیر، حسن بن قاسم که در سنه سیصد و شانزده بود. مابین این دو تاریخ، شصت و شش سال بود... و بعد از آن تا آخر حکومت فخرالدوله حسن که، در سنه هفتصد و پنجاه، کیا افراسیاب چلابی، با دو نفر فرزندان خود، ... قتل کردند، سادات را در طبرستان و مازندران به طریق حکومت و ایالت، دخلی نبود. تا آخر، حضرت سید ارشاد شعاری، هدایت آثاری، سید قوام الدین - علیه الرحمة والرضوان - خروج کرد... بر حسب موعود، فصلی در این باب انشا کرده می شود:

سه

در ذکر توبت و انابت سید اید، رضوان شعار، هدایت آثار

سید قوام الدین الحسینی المرعشی، انار الله برهانه

و سبب خروج ایشان

... و او سید زاهد عابد متدین متورع عالم بود. و در ولایت آمل، مسکنش در ناحیه ای که مشهور است به «دایو»، بوده است. و پدر و جد بزرگوارش، بطناً بعد بطن، مردم متورع و متدین و صالح بودند. و سید مذکور، بعد از تحصیل علوم دینی، متوجه مشهد مبارک حضرت علی بن موسی الرضا - علیه صلوات رب العالمین -

گشت. و آن عتبه علیه را بوسیده، معاودت فرمود.

در آن زمان، شیخ بزرگ مقتدا، شیخ حسن جوری، و سید اعظم، سید عزالدین سوغندی، و درویش مبارک قدم، بابا هلال، که شیخ حسن جوری، و بابای مذکورین، بی واسطه، مرید حضرت قطب العارفين، شیخ خلیفه، بودند. و سید عرفان شعاری، سید عزالدین سوغندی، به واسطه شیخ حسن جوری، لباس فقر را دربر داشت. و در آن وقت، شیخی و مریدی، در آن دیار شهرت تمام داشت. و زمام اختیار آن ولایت، در اکثر امور، به دست شیوخ بود.

شیخ حسن جوری مطابق مکتوبی که به امیر محمد نامی نوشته است، در سبزوار، خدمت شیخ خلیفه قدس سره رسیده، و بعد از آنکه آن بزرگوار، در سبزوار، به درجه شهادت رسید، شیخ جوری در همان شب به طریق نیشابور سفر کرد. و از بیست و سوم ربیع الاول، سنه هفتصد و سی و سه، که به نیشابور رسید، تا دو ماه در آنجا منزوی بود. چون مردم او را بشناختند و آغاز تردد نمودند، به مشهد مقدس رضوی، علیه السلام، سفر کرده، و از آنجا به ایبورد و خوبوشان، و همچنین، پنج ماهی از مقامی به مقام دیگری گریخت، و باهیچ کس در نمی آمیخت. و مع هذا، به هر جا که هفته ای می بود، مردم تردد آغاز می کردند... و به جهت ازدحام خلق، در یک محل توقف نمی توانست بکنند. در محرم هفتصد و سی و سه، عزیمت به ترکستان نمود؛ و مدتی در بلخ و ترمذ بود. و به سبب ازدحام مردم، باز به طریق هرات افتاد، و از آنجا به خواف و قهستان؛ و از آنجا عزیمت به گرگان کرد. اما راه در بند بود، و ضعف بر مزاج غالب. دیگر بار به مشهد مقدس رفت، و از آنجا به نیشابور. قریب ده ماه، در غار ابراهیم و در آن کوهها می بود. و هر چند روز، در مقامی و هر شب جای دیگر به سر می برد.

«در این مدت، خلقی بسیار رو بدین ضعیف نهادند. اکثر به طلب نجات راه آخرت می آمدند. و از همه طایفه مردم، بیش این ضعیف می رسیدند، تا به جایی رسید که بعضی از مشایخ متفقه نیشابور، و اصحاب اغراض، حیلتها انگیزختند، و

افترا کردند، و حکام را به وهم انداختند. و بر قصد این ضعیف اتفاق نمودند، که او سرخروج دارد...

روزی امیر محمد اسحاق، نزد این ضعیف آمد و سؤالها کرد، و جوابها شنود. و بر بعضی احوال وقوف یافت؛ و مانع و معارض ایشان شد. و از این سبب بود که این فقیر، از راه قهستان، عزیمت سفر عراق کرده بود، و به دستجردان افتاد؛ و راه بیابان را مخوف نشان دادند. و طایفه انبوه، با این ضعیف، مصاحب بودند. از آن سبب، به راه بیابان، سفر میسر نشد. و فوق تدبیر، تقدیر دیگر باره، به مشهد مقدس رفت؛ و چند روز مقام کرد.

دیگر باره، مشایخ و سادات متفرقه، به قصد این ضعیف برخاستند، و به حکام نامه‌ها روان کردند. و بعضی را به وهم انداختند که، این مرد البته خروج می‌کند. و ملک خواهد گرفت؛ و تبع و مریدان او بسیار شدند، و ساز حرب و صلاح راست کرده‌اند، و با بعضی گفته‌اند که اظهار مذهب روافض خواهند کرد.

القصه، از خدمت امیر بزرگ، ارغونشاه، ایلچی به مشهد مقدس رسید، و حکم آورد، به گرفتن و بردن این ضعیف! ایلچی، چون مرد عاقلی بود، این ضعیف را دید و احتیاط کرد، و او را معلوم شد که سخنان آن جماعت دروغ و بهتان است. این معنی را باز نمود؛ و از آنجا حکم فرستادند و او را باز خواندند؛ و این ضعیف را عذرخواهی نمودند. و چند کورت، جمعی از درویشان، پیش ایشان آمد و شد کردند و محضر بردند.

مدت دو ماه، در این گفت‌گو کردند. و اصحاب قصد و غرض هیچ آرام نمی‌گرفتند؛ تا به جایی رسید که این ضعیف، بسا جمعی انبوه از درویشان، بر عزیمت حجاز، به راه قهستان توجه نمود. و در آن وقت، امیر ارغونشاه در نیشابور بود؛ از عزیمت این فقیر خبردار گشت، و به عذرخواهی مانع سفر شد. و عاقبت آن بود که به سر این ضعیف آمد، و نواب خدمتش شفقت آغاز کردند. و این ضعیف را رنجانیدند و گرفتند و باز آوردند. و قرب هفتاد تن از درویشان را سر و پا درهم

شکستند، و به ولایت طوس فرستادند، و در دیه‌ها سپردند. و آن بود که اصحاب سبزوار و نیشابور رفتند، و از آنجا به ولایت باز آمدند. و چون بدانجا رسیدند، این ضعیف با ایشان عتاب کرد که: «سبب آمدن شما و شورش انگیختن چیست؟» گفتند که: «چون ما را معلوم شد که شما را گرفتند، و بدینجا آوردند، و قصد هلاک شما را دارند، به جهت استخلاص شما برخاستیم.»

این ضعیف، از ایشان سؤال کرد که: «شما را طمع آن هست که به مقام شما آیم، و عمل شما را بردست گیرم؟» گفتند: «نعوذ بالله که اعتقاد ما چنین باشد!» پرسید که: «شما را قصد آن نیست؛ آن هست که به طریق روشن این فقیر در آید؟» گفتند که: «ما را نگذارند ایمن باشیم و میسر نمی‌شود؛ و الا منت داریم.» گفتم: «پس فایده آمدن شما چه باشد؟» گفتند که: «طمع ما آن است که شما به خراسان مراجعت نمایید؛ و به هر جا که میسر شود، به عبادت مشغول شوید. و ما شرط می‌کنیم که به هیچ نوع، مزاحم و مشوش شما نباشیم.»

بالجمله، چون فقیر را عزیمت خراسان نبود، اما دانست که دست باز نخواهند داشت، بالضرورت، بدین طرف مراجعت افتاد.

اکنون، غرض از این تصدیعات آنکه، تا رأی انور ایشان را معلوم گردد که احوال این فقیر، تا امروز، بر چه گونه گذشت؟ و امروز مدت دوماه باشد که فقیر به سبزوار مقام دارد. و اکثر مردم ولایت خراسان، پیش فقیر آمد و شد کردند، و نمودند که خرابی و غارت و قتل به جایی رسید که به دفع آن، به سعی هر چه تمامتر می‌باید برخاستن، و نوعی می‌باید کردن که ظلم مرتفع گردد. و این فتنه و آشوب فرو نشیند که جان و مال و اهل و عیال جمله مسلمانان در معرض تلف و رسوایی است.

این ضعیف، جواب همه جماعت چنین گفت که: «من، هرگز پیشوایی و مقتدایی اهل دنیا نکرده‌ام و نخواهم کرد. این معنی، با پیشوایان دین و دنیا می‌باید گفت. اگر ایشان به سعی و جهد برخیزند، این ضعیف نیز، در سعی و مددکاری،

یکی باشد از جمله مسلمانان.

اکنون، امیر وجیه‌الدین مسعود سربدال، و اتباع او می‌گویند که هر چه بهبود مسلمانان و مسلمانی باشد، بدان قیام خواهیم نمود؛ هر طایفه از مردم که با ماسخن حق گویند، خواهیم شنید. در بند صلاح مسلمانیم. و تمامت مشایخ و سادات و پیشوایان، بدین مهم اتفاق کرده‌اند که، این ظلم فرو نشیند، و طلب صلاح و استخلاص مسلمانان واجب است. و این ضعیف، به اتفاق، در مصاحبت ائمه مشایخ و سادات و پیشوایان، به التماس امیر وجیه‌الدین مسعود، بر عزیمت نیشابور، به جهت این مهم تا بدین مقام آمد.

مکتوبی به حضرت امیر بزرگ ارغون‌شاه مشتمل بدین معنی - که آنجا تقدیم افتاد - ارسال کرده، اگر برسخن این ضعیف اتفاق نمایند و دست از فتنه و آشوب انگیختن و خون‌ریختن بازدارند، که بروجهی قرار گیرد که بعدالایوم، همه جماعت مسلمانان در مقامهای خود ایمن و ساکن گردند، و اگر از آن طرف بروجهی دیگر خواهد بود، لاشک محاربه عظیم متوقع است که تمامی خلق در شور آمده‌اند و بی‌طاقت شده، و صورت حال این است که باز نموده شد. باقی شك نیست که آن امیرزاده در غایت کیاست و فراست است. و هرگز این فقیر، به امر ونهی دنیاوی هیچ آفریده‌ای، مشغول نبوده و نخواهد بود.

اکنون به اتفاق پیشوایان دین و سایر مسلمانان، بر قانون حق و راستی، به قولی که نزدیک همه طایفه اصلح و اصح باشد، یکی خواهد بود. و هرگز این فقیر با هیچ کس طریق خیانت نسپرده است که، المستشار مؤتمن. تعین ایشان نیز به عقل شریف خود رجوع فرمایند. و چنانکه به قانون شریعت، به صلاح اولی است؛ آن پیش گیرند. زیادت تصدیح ندارد. و ایزدش یار، و توفیق رفیق، والسلام.»

غرض که، چون حضرت سید را با جمعی - که همراه بودند - گذر بر خانقاه ایشان افتاد، جمعی درویشان که حاضر بودند، سید را احترام نموده، به جای لایق فرود آوردند؛ و از طعام و شراب درویشان، ما حضری رسانیدند؛ و به انواع احترام،

محترم خواستند...

چون حضرت سید را توفیق الاهی رفیق گشته بود، نصایح درویشانه را به سمع رضا اصغا فرمودند؛ ودست ارادت به دامن سعادت حضرت سیادت قبایی، عرفان آثاری، هدایت شعاری، سیدعزالدین سوغندی زده، به ریاضت نفسانی و ترک شهوات مشغول گشت. و اربعینی که به خدمت سید مذکور بود بر آورد و اجازت حاصل کرده، متوجه وطن گشت... خرقة حضرت سید توفیق آثاری، سید عزالدین سوغندی - علیه الرحمه، ... به حضرت امام جعفر صادق، علیه السلام، می رسد.

... اکثر مردم مازندران، در آن زمان به لباس عصیان از فسق و فجور ملبس بودند و شیطان، ... ایشان را در تبه ظلمت نفسانی و بیدای هوای شهوانی، سرگردان کرده بود.

کیا افراسیاب چلابی، که در آن وقت از جمله بزرگان و شجاعان مازندران بود، به سپهسالاری ملك فخرالدوله حسن اشتغال داشت. ... خواهر او را ملك در نکاح داشت. و از آن عورت، دختری بود از شوهری دیگر، مگر ملك را بر آن دختر می گفتند که نظر نامشروعی واقع شد. از آن سبب افراسیاب چلابی، از علما فتوایی بر قتل ملك حاصل کرد و به نشان سید قوام الدین، علیه الرحمه، موشح گردانید.

روز شنبه، بیست و هفتم ماه محرم، هفتصد و پنجاه، ملك فخرالدوله، به حمام رفته بود و بیرون آمد. و کیا افراسیاب را دو پسر بود: یکی را علی کیا نام، و دیگری را محمد کیا نام بود. و هر دو جوان خوش آواز بودند. و ملك بنفسه آنها را شاهنامه تعلیم می کرد. تا به مسلخ حمام آنها را در آوردند. و شاهنامه پیش آنها نهاد. و خنجر خود را کشیده، بر سطر شاهنامه نهاد. و ایشان را بیت بیت و مصراع مصراع تعلیم می داد. یکی از آنها خنجر را برداشت و بر سینه ملك زد، و ملك را به قتل رسانید... کیا افراسیاب چلابی، خود بر مسند حکومت و ایالت آمل بنشست... و قلعه فیروز کوه را کیا جلال متمیر، حاکم و سردار بوده است. و او، ... مطیع و مطاع ملك سعید شهید بوده است. و به سبب قتل ملك، با کیا افراسیاب،

در مقام انتقام، سلوک می نمود... ولایت سوادکوه را کیا اسکندر سیاوش، که از قبل ملك مرحوم داروغه بود، و ملك به اسم قتل، امیر قتلخ شاه، اختیار تمامت آن ملك را به کف کفایت او منوط گردانیده بود، با افراسیاب طریقهٔ عناد مسلوك می داشت، و پیرامون اطاعت او نمی گردید.

سبب قتل قتلخ شاه آن بود که امیر مشارالیه، هر سال، به اسم بیلاق، چون از جانب حاکم خراسان، داروغهٔ ولایت قومش بوده است، به ولایت سوادکوه می آمد. و به ضرب دست، در آن مقام توطن می نمود، و مشوش اوقات ملوک می گشت؛ و پیشکش و ساوری طلب می نمود.

این اسکندر سیاوش، مرد سفاهی و کماندار نیک بود؛ و در ولایت سوادکوه مقیم بود. چون امیر قتلخ شاه، در آن سال، باز به بیلاق آمد، و خیمه و خرگاه به رسم و آیین امرای ترک، آنجا راست کرد، و به استقلال آنجا بنشست، مردم آن ولایت، طوعاً و کرهاً، می بایست به خدمت او آمدن، و در فرمانبرداری مشغول گشتن. روزی را اسکندر مشارالیه، به طریق خدمت، با نفری چند از مردم آن ولایت، به خدمت امیر قتلخ شاه آمده بود. اتفاقاً، امیر در دیوان نشسته بود. گرگی در رمهٔ گوسفندان، که در آن النگک به چرا مشغول بودند، در افتاد. و چند سرگوسفند را زخم زد و یک سر را در ربود، و می برد، و مردم حاضر در عقب رفتند. و امیر مشارالیه در زیر سایبان نشسته، تنها ماند. کیا اسکندر، چون آنچنان دید، فرصت را غنیمت دانسته، فکر مآل آن نکرد، و تیری برسینهٔ امیر قتلخ زد، و بکشت، و براسب امیر سوار شده، بر هر سو می دوانید و بانگ می کرد که مردم مسا که در کمینند بیاید که کار به مراد شد. چون حشم و نوکران امیر قتلخ شاه واقف شدند، هر جا که ایستاده بودند، می گریختند. کیا اسکندر و موافقان خود به جمع اموال و خزاین امیر مقتول مشغول گشتند. و اسباب و تجملات او را در تحت تصرف در آورد، و نزد ملك مرحوم، به قدغن فرستاد، که اینچنین قضیه بی اذن او دست داد. ملك او را بطلبید؛ و آن اموال و مواشی، که جمع کرده بود، بستاند و او را

حبس کرد؛ و چیزها را به دارالسلطنه خراسان ارسال داشت. و عذرگستاخی کیا اسکندر، به ابلغ وجوه بخواست. و چون مدتی بر آن بگذشت، کیا اسکندر اخلاص داد و جامه پوشانید. و اختیار ولایت فیروزکوه بدو مفوض فرمود.

الغرض، چون از اطراف وجوانب مازندران، با کیا افراسیاب مخالف بودند، و کیا حسن کیا ضماندار، که داماد افراسیاب چلابی بود، و همشیره او در حباله زوجیه او بود، و اموال ولایت لارجان را به ضمان برگرفت، و هر سال به خزانه ملک مرحوم می‌رساند، اونیز، نزد افراسیاب سخن تند و تیز می‌فرستاد که آنچه کردی نه حد تو بوده است؛ و ما را اطاعت تو کردن، باوجود بی‌ادبی که از تو در وجود آمد و به ظهور پیوست، متعذر است.

بالضروره، افراسیاب غدار و مکار دست انابت و توبت به دامن عظمت و طهارت حضرت توفیق شعاری زد، تا اهل شرع بر او ایراد نگیرند و نگویند که ارتکاب قتل ملک معظم، به سبب مناهی و معاصی و استخفاف شریعت مصطفوی، علیه السلام، بوده است. چرا تو، مرتکب نامشروع می‌گردی؟! و بدین سبب، شاید که او را استقلالی پدید آید! از این سبب به نزد سیدارشاد شعاری رفت، و توبت نمود.

در دل دو هزار حيله آورده به جوش

در سینه بسی مکر و، زبان کرده خموش

تسبیح به دست کرده سجاده به دوش

صد فتنه خریدار چنین زهد فروش

اما حضرت سید، به حکم سخن: بحکم بالظاهر، چون او را در مقام توبت و انابت دید، به دست مبارک، سر او را خود، بتراشید، که دأب مردم اسفاهی مازندران چنان بودی که بر سر مو بگذاشتندی، و آن مو را کلالک می‌خواندند، و خود را کلالکدار می‌گفتندی، و بدان تفاخر می‌نمودندی. و کلاه درویشانه بر بر سر او نهاد؛ و او را به مریدی قبول نمود.

چون مردم مازندران آنچنان دیدند که رئیس ایشان دست ارادت به دامن

سعادت حضرت سید هدایت قباب‌زده است، و سید را مقتدای خود دانسته، و مرید با ارادت او شده است، ... مردم جوق جوق و فوج فوج و گروه گروه، نزد سید می‌رفتند، و توبه می‌کردند، و از فسق و فجور باز می‌آمدند، و سیادت پناهی را پیرو مقتدای خود می‌دانستند.

چون توفیق الاهی قرین روزگار شده بود، و کیا افراسیاب دید که مردم مازندران رجوع بدو کردند، و درویش شده، معتقد سیادت مآبی می‌گشتند، و او را هم مرید می‌دانستند؛ و نیز او را، از اسلحه و امتعه، توقع می‌نمودند. تا غایتی که، تا چند نوبت، کیا افراسیاب و فرزندان که به حمام می‌رفتند، درویشان آمده، راست پشتک او را، که پوشیده بود، بز می‌داشتند و خود می‌پوشیدند! و می‌گفتند که: «ما نیز، همه مریدانیم، و قبا نداریم، و تو حاکم این ولایت هستی، برای خود دیگری بفرمای بدوزند، که این قبا را، فلان درویش برداشته و پوشیده است!» و همچنین پیغام می‌دادند که: «فلان درویش سلاح نداشت، از آن سبب سلاح شما را برداشت؛ شما را از اینها بسیار است، دیگری برای خود بردارید!»

دروقت درو برنج، به مزرعه خاصه کیا افراسیاب می‌رفتند، و توقع برنج می‌نمودند که: «درویشان زراعت نکرده، التماس دارند که چند کر برنج انعام فرمایی!» کیا، بالضروره می‌گفت که: «چند کر به درویشان بدهید.» و خود در برنجزار می‌رفتند، و پشته‌ای چند برهم می‌بستند و می‌بردند.

غرض که، از این سبب، کیا افراسیاب به تنگ آمد. و فکری کرد که، همیشه در مازندران، سادات خروج می‌کردند، و مردم مازندران، با وجود اصالت و عظمت و سلطنت آل باوند، متابعت سادات کرده، با ولینعمت خود مخالفت نکرده، که مبادا در حکومت سید بزرگوار خللی پدید آید، و او را خسران واقع شود.

این مشورت، با فقهای آمل کرد، که در آن زمان فقها و علما بسیار بودند. مجموع گفتند که: «از ارادت مردم مازندران با سید، بوی دیگر می‌آید.» گفت: «تدبیر چیست؟ علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد!» گفتند: او را باید با حسن

عبارت، به دیوان طلب داشتن، تا ما با او بحث شرعی بکنیم؛ و اثبات نماییم که آنچه او می‌فرماید بدعت است؛ و او را از آن درویشی منع کنیم. اگر قبول ننماید، او را حبس کنیم؛ و اخراج نماییم. و مردم مازندران را باز داریم که از طریقت او، که قبول کرده‌اند، اجتناب نمایند. و خود نیز از آن طریقت دوری بنماییم، تا شاید آنچه که به فساد آمده باشد به صلاح آید.» و بیچاره‌ها از تقدیر علیم حکیم غافل بودند. و ندانستند که آنچه به قلم تقدیر جاری گشته، به تدبیر بنده ضعیف، تغییر و تبدیل نخواهد یافت...

غرض، کیا افراسیاب، قول فقها را مسموع فرموده، به طالب سید فرستاد. و سید را به مجلس حاضر ساخت، و با فقها مواجه نمود. چون ظاهر و باطن سید، به امر شریعت غرا آراسته، و از ظلمت کدورت و ریا پیراسته بود، چیزی به حضرتش، اثبات نتوانستند کرد؛ مگر آنکه ذکر جلی گفتن نامشروع است. و بدین سخن، افراسیاب برگشته بخت سید را حبس فرمود، و به فقها بسپرد که هر چه از لوازم شریعات است با سید به تقدیم رسانید.

فقها، چون... از علم حضرت عرفان شعاری بیخبر بودند، سید را در میان بازار آمل، دستار از سر برداشته، ایذاها کردند. و زاولانه بر سر نهاده، در زندان محبوس ساختند. و افراسیاب از لباس فقر بیرون آمده، جامه پوشیده، به عصیان و شرب خمر مشغول گشت! و در شهر و بازار منادی فرمود که هر که راست پشتک بیوشد، بگیرند و ایذا کنند. و از تقدیر ربانی، همان شب که سید را در زندان کردند، یک نفر پسر افراسیاب را، که ولیعهد او بود، قولنج بگرفت و بمرد.

چون مردم آنچنان دیدند، آنرا از کرامات ولایت شعاری دانسته، به زندان در رفتند، و بند از سید برداشتند، و به غلوی تمام، به وطن مبارکش رسانیدند... مردم ولایت، خود همه معتقد و مرید سید گشته بودند. و فقهای شریعت شعار را، به سبب افراط شرب و اشتغال به مناهی و استخفاف شریعت مصطفوی، علیهم‌السلام، خاطر از کیا افراسیاب رنجیده گشت. و فرزندان کیا احمد جلال،

بعد از قتل ملك مرحوم، به حکومت ساری مشغول بودند... کیا افراسیاب، به مشورت نزد ایشان فرستاده که، با وجود اعتقاد که مردم با سادات پیدا کرده‌اند، و هر لحظه اعتقاد بیشتر می‌شود، تدبیر چه باشد؟ آنها نیز به دفع سید رغبت نموده، و گفتند:

القصة، کیا افراسیاب به طلب سید فرستاد. و معتقدان سید فرستادند که تشریف فرمودن شما صلاح نیست که او را خیالی در سر است. سید، چون از آن حال با خبر گشت، تباعد و زید و نزد او نرفت، و سخنان درشت در جواب بگفت. چون کیا افراسیاب دید که سید به دیوان نمی‌آید، و خلاف می‌کند، با چهار نفر فرزند خود، و نبیره خود، و نوکران موافق گفت که: «تدبیر آن است که به سر وقت سید رویم، و او را و فرزندان او را، بسا درویشان او محبوس و مقید گردانیم.»

بالجمله، کیا افراسیاب، لشکر جمع کرده، و با فرزندان و کسان خود که باقی بودند، مگر اسکندر نام فرزندی که کوچک بود، در خانه بگذاشت. دیگر مجموع را برداشته، به دفع سید و درویشان او، به ولایت دابو رجوع نمود. و چون سید را از آن حال خبر دادند، فرمود که: «درویشان و فرزندان ثابت قدم و صابر باشند، و تفرقه را بر خاطر راه ندهید و مطمئن باشید. و طریق سپاهیگری، آنچه شرط است به جای آرید؛ و بر خصم در محاربه مبادرت نمایید، و در مقام رضا و تسلیم اقامت نمایید، و بدانید که آنچه مقدر است سمت ظهور خواهد یافت.»

چهار

در محاربه نمودن سادات و درویشان،

با کیا افراسیاب چلاوی و مظفر گشتن سادات

چون فرزندان سید دیدند که افراسیاب بلامحابا برایشان هجوم می‌کند، سیصد نفر از درویشان موافق معتقد حاضر بودند. عورتی پنبه زرع کرده بود، و از

شاخ درخت، بر حوالی آن مزرع، استواری کرده، که به لفظ مازندرانی آن را پرچین می خوانند. رجاء به عون و عنایت الاهی واثق کرده، در عقب آن پرچین ایستادند. و حوالی آن پرچین را آب روان کردند که گل آن موضع به اندک رطوبت چنان نرم می شود که اسب و چهارپا را عبور بر آن متعذر می گردد. چون کیا افراسیاب با عظمت و جبروت صف آراسته، و مبارز خواست، و بدان موضع رسید، درویشان از جای خود نجنبیدند. و چندان تحمل نمودند که بر ایشان تیرباران کردند.

چون دیدند که شروع از ایشان شد، دست سعادت در قبضه کمان شجاعت زده، به یک حمله چنان تیرباران کردند که سواران ایشان پای در گل بماند؛ و اول تیر، بر سینه پر کینه کیا افراسیاب بر آمد، و از اسب در افتاد، و شربت فنا نوش کرد! و سه نفر فرزندان او نیز مقتول گشتند.

چون ارکان دولت او چنان دیدند، هزیمت نمودند، و فرار برقرار اختیار کرده، بگریختند، و تاشهر آمل، درویشان و اولاد سید در عقب می تاختند، و هر که را در راه می یافتند سر از تن می انداختند. و آن عورت که پرچین به دور زراعت پنبه خود کرده بود، جلالک مار می گفتند که فرزندش اجلالک نام بود. و اکنون در مازندران، مجاربه جلالک مار پرچین، شهرت دارد. و چون افراسیاب چلاوی به زور و قوت و شوکت و عظمت خود مغرور گشته بود و سید را بسیار اعتبار نکرد، بدید آنچه دید!...

سادات و درویشان، با غلغله و صلوات و تکبیرات فتوح، به آمل درآمدند؛ و سید اید را به منت تمام سوار ساختند، و به شهر در آوردند؛ و اعلام دین حنیف را، در آن مقام ترویج کردند... سید سعادت آثار، تقوا شعار، به فرزندان سعادت مند خود گفتند که: «هر گز، من طلب دنیا نکرده ام؛ و مقصود من رضای خالق بیچون و چگونه بوده است؛ و اکنون نیز، به جز آن، ارادت دیگر نیست. اما چون تقدیر الاهی بر آن جاری بود که ممالک مازندران از ظلمت کفر و فسق، به صیقل عدل و

راستی مصقول گردد، و این معنی، به قلم تقدیر چنان محرز بود که به دست این فقیر مهیا و میسر گردد... چون چنین باشد، باید که شما را همگی، نظر در صلاح و فلاح برابا، که ودایع خالق بیچون می باشند، در مقام عدل و انصاف، ثابت قدم باشید، و از مکروهات و محرومات مجتنب گشته، در کم آزاری کوشیده، با اهل اسلام وظایف عاطفت و مرحمت را مسلوک گردانیده، آنرا از جمله طاعات و عبادات دانید. و بدانید که سبب طرد مخالفان، و عنایت و مرحمت در حق این دودمان، حضرت تعالی شأنه را، رعایت و حمایت عجزه و مساکین است. و ترویج دین حنیف و شرع شریف را بر همه چیز مقدم باید ساخت... در قلع و قمع مخالفان دین، مهما ممکن، سعی باید نمود. امر به معروف و نهی از منکر را، که از اصول دینند، شعار و دثار خود باید ساخت تا، در روز قیامت، نزد جد بزرگوار خود شرمنده و سرافکنده نگردید.

من، بجز عزلت و گوشه کلبه فقر، چیزی دیگر اختیار نمی کنم؛ و شما را، تا مادام که بر طریق مستقیم سلوک کنید، در اوقات صلوات، به دعای خیر یاد می آورم، و استعانت و توفیق، از حضرت و اهب العطايا، مسئلت می نمایم.»

چون حضرت سیادت مآبی، به موعظه و نصایح خود خاتمه دادند، فرزندان دست نیاز، به درگاه بی نیاز برداشته، به دعای او فاتحه خوانی کرده، و گفتند که هرگز از فرموده و صلاح آن حضرت، حاشا که بیرون باشیم. اما توقع از آن حضرت آنکه، چون عرصه ممالک مازندران، مملو از فسقه و فجره اند، و در بن هر درختی و سر تهی، سری و سروری نشسته است،... اکنون بی مدد و معاونت آن حضرت، مقاومت با چنان خصم نمودن، عجب اگر از این بندگان میسر گردد. و چون آن حضرت، در این حال عزلت اختیار کند و منزوی شود، یقین که درویشان، مجموع، به متابعت منزوی خواهند گشت؛ و دودمان سیادت را، بی امداد علما و زهاد و صلحا و فقرای صالحین، ثمره ای نبوده است. مأمول و چشمداشت ماها، آن است که نظر عنایت از این فرزندان کم نکرده، جهت دفع اعدای و

خصمهای این دولت عزلت اختیار نکنند که آثار ایشان از این مملکت بالکل دفع گردد. چون حضرت سید، از فرزندان، این سخن را استماع فرمودند، ملتمس ایشان را مبذول فرمودند که عزلت به طور کلی اختیار نکنند، و درویشان تفرقه نمایند... سید کبیر را تا آخر عمر، چهارده نفر پسر عطیة الاهی بود. اما در وقت خروج، چهار نفر به حد بلوغ رسیده، هر یک شیربیشه هیجا و ضرغام بیدای شجاعت بودند. از همه بزرگتر، سید عبدالله بود، و بعد از او سید کمال الدین... اشارت کردند که: «اکنون قباى حکومت این ولایت را، بعد از نزع از چلاویان مفسد و غدار، به قد شما بریده اند. پس لازم است که یکی از فرزندان را به مهتری قبول کنید. و دیگران متابعت او کنند، و مطیع او گردند، و فرموده او را تخلف جایز نشمرند، تا صلاح امور مملکت بر نهج صواب قایم گردد.» فرزندان به اتفاق گفتند که: «مأمور امر آن حضرت می باشیم.» فرمود: «از فرزندان، بزرگتر از همه، سید عبدالله است؛ اما مرد کم آزار و فراغت جوست. از او باید پرسید، اگر قبول فرماید، چون به سال مهتر است، به تربیت هم او مهتر باشد.» گفتند: «به صلاح دید شما خشنود و راضی شدیم.»

چون با سید عبدالله مشورت کردند، فرمود که: «من بجز از عبادت و طاعت و گوشه فقر و قناعت، چیزی دیگر را از این دنیای فانی طلبکار نیستم، و نخواهم بود. و برادران را در اوقات خلوات، بعد از ادای صوم و صلوات، به دعای خیر یاد می آورم. مشوش اوقات خلوات من بودن چه فایده! چون به غیر از این، چیزی نخواهم کرد! بهتر و اولی آن است که سید کمال الدین، که مرد کار و اشجع و اعلم از دیگران است، او را به ریاست قبول فرمایید.»

چون حضرت سید، این سخن را از سید عبدالله اصفا فرمود، اشارت کرد که او راست می گوید... چون سید هدایت آثار این کلمه بر زبان راند، دیگران در مقام اطاعت و فرمانبرداری برادر مهتر خود قیام نمودند. سید کمال الدین فرمود که: «چون مرا لایق این منصب دانسته اید، از صلاح دید من نمی باید انحراف نمود.»

مجموع برادران و درویشان و موافقان آن دودمان گفتند که، صلاح آن است که آن حضرت اشارت فرمایند و آنچه بر ضمیر منیر منطبق گردد، یقین که با سید اید مشورت خواهند نمود. و آنچه را بر ضمیر منیره ایشان روشن گردد، کسی را چه حد آن باشد که در آن چون و چرا گوید...

چون فتوحات مذکوره جهت سادات واقع شد، ارباب و اهالی مازندران و رویان، تا سرحد عراق و قومش، به تحت تصرف نواب ایشان درآمد؛ و برادران را پشت به استظهار همدیگر قوی گشت...

پنج

گفتار در توجه امیر تیمور به صوب مازندران

... و سال هجریه، به هفتصد و نود و دو رسیده، امیر تیمور، باز یراق یورش نموده، متوجه خراسان گشتند، و تسخیر مازندران را بر خاطر مبارک جزم کردند... و این خبر به اطراف منتشر گشت. و مردم صاحب وقوف به سادات باز نمودند که البته این نوبت عزم جزم است و به تسخیر مازندران اقدام خواهند نمود. تا باز، سید کمال الدین فرزند خود، سید غیاث الدین، را با تحف و هدایا به اردوی اعلا فرستاده، عذرخواهی بسیار نمود که:

«ما جمعی از ساداتیم که در این جنگل مازندران مقیم گشته، به دعای دولت مواظبت می نماییم... تقدیر الهی بر آن جاری شد که جهت ظلم چلاویسان بد کردار، ولایت مازندران در ربه اطاعت ما در آید، و اهالی آن ملک را از ظلم ظالمان خلاصی پدید آید.

اکنون این حقیر مدتی است که به طریق جد و آبای خود، در این جنگل مازندران، با مردم، آنچه وظیفه عدل و انصاف است مرعی داشته، به دعای دوات شاهان ذوی اقتدار مشغولیم. مأمول آنکه، نظر عنایت مشمول حال این فقیران گردانیده، از ما، به جز دعاگویی، چیزی دیگر توقع ندارند.»

چون سید غیاث‌الدین عرض ملتسمات نمود، در محل قبول نیفتاد! و سید را فرمود که بند کردند و متوجه مازندران شد...

مقصود که اسباب نکبت سادات از هر نوع فراهم رسیده بود... سادات، جد و جهد را آماده گشته، در جمع لشکر مازندران، مهما ممکن، سعی می نمودند.

در ولایت آمل، در موضعی که مشهور است به ماهانه سر، قریب به ساحل دریا، در آن مقام آبگیرهای محکم و جنگل بی حد است. و در میان آبگیرها، تپه بزرگ واقع بود. بر آن تپه قلعه بنیاد کردند... و اموال و خزاین، که در ساری و آمل بود، بدان قلعه نقل نمودند... و چنان معین گردانیدند که اگر لشکر ظفر پیکر به قراطغان برسد، آنجا جدال و قتال را آماده گشته، محاربه کنند...

الغرض که در صحرای قراطغان دو لشکر با هم مصاف دادند... چون سادات دیدند که قطره را با بحر پیکران برابری کردن از جمله محالات است، نوبت جنگ چنین کردند که چشم زمانه در مازندران هر گز چنان جنگ ندیده بود، و گوش هیچ آفریده از آن نشنیده! و آنچه مردم وفادار بودند، اکثر به قتل آمدند، و بعضی مجروح گشته، به جز فرار نمودن و خود را از گرداب آنچنان بلا به ساحل سلامت رسانیدن، چاره‌ای دیگر ندیدند... و یکسره به پای قلعه ماهانه سر آمدند.

چون صبح روز شد، و لشکر اعادی دانستند که سادات فرار کرده‌اند، به یورت ایشان در آمده، آنچه بود، تالان کردند؛ و خبر به مسامع علیه رسانیدند. اشارت شد که منقلای لشکر از عقب بروند... لشکر مازندران چون دانستند که هنوز صاحبقران کامکار نرسیده است، برایشان تاختند، و دمار از روزگارشان بر آوردند، و اکثر ایشان را بر خاک تیره نشانند... چون رایات فتح آیات صاحبقران را از آن حال آگاهی دادند، به عجله به عقب قراولان خود رسیدند، و آتش قتال به فلك شعله زن گشت. سرهای دلاوران از تن جدا گشته، به خاک تیره افتاد! و از دمای مسلمانان، آبگیرها لاله گون گشت. و دود دل‌های ستم‌دیدگان را، ساکنان ملاء اعلی لباس سوگواری خود ساختند!

سید کمال‌الدین با فرزندان و برادران و سادات، آنچه زنده مانده بودند، به قلعه متحصن گشتند... لشکر مخالفان گرداگرد قلعه فرود آمدند، و به محاصره مشغول شدند. و امر شد که، کشتیبانان جیحون کشتیها بسازند، و نفت و آتش تعبیه کرده، در قلعه اندازند... اما اصحاب قلعه، به تیر جگردوز هر روز، چند نفر را مجروح می‌گردانیدند، و نمی‌گذاشتند که کشتیها به پیرامون قلعه بگردند. و مدت دو ماه و شش روز، همه روزه جنگ بود، و تیرباران می‌کردند. اما فایده نبود. جمعی از اعادی به قتل آمدند، و اصحاب قلعه نیز، بسیار مجروح شدند، و به قتل آمدند. و سادات به نفس خود، شب و روز گرد قلعه گردیدند و احتیاط می‌کردند.

سید کمال‌الدین با برادران و فرزندان مشورت کردند. سید کمال‌الدین، طویل و سید عماد را، که هر دو از علمای آمل بودند، با تحفه و هدایا بیرون فرستادند، و امان طلبیدند. حضرت صاحبقران، سید غیاث‌الدین را از بند خلاص کرده، با ساداتی که آمده بودند، همراه ساخته، به قلعه فرستادند، و پیغام دادند که: «ما را قصد خون شما نیست، و کر و فری که توانستید، کردید، و خون چندین مسلمان ریخته شد؛ و اگر بیرون نیایید، بعد از این، هر خونی که واقع شود، به گردن شما خواهد بود.»

چون سید کمال‌الدین این سخنان استماع نمود، با اخوان و فرزندان گفت: «فایده نمی‌کند، بیاید تا بیرون رویم؛ و هر چه تقدیر رفته است، بینیم!» مجموع گفتند که: «فرمان از آن شماست. هر چه صلاح باشد و اشارت رود، فرمانبرداریم.» سادات و رشانقه، که در قلعه بودند، در عقب سید کمال‌الدین ایستاده، در گشودند و بیرون رفتند.

شش

گفتار در حاضر نمودن سادات را در مجلس همایون امیر تیمور و سخنان که واقع شد چون سادات را از رشانقه جدا کردند، امر شد که هر چه رشیقند به یاساقیان

رسانند. قریب به يك لحظه، هزار آدمی را به قتل آوردند! و اشارت کردند که قتل عام بکنند، مگر سادات را که نکشند؛ دیگر هر که را یابند، محابا نباشد؛ و تالان و تاراج را دست باز ندارند!...

پدر حقیر، سید نصیرالدین، در آن زمان دوازدهساله بود. او جهت مؤلف حقیر تقریر می کرد که، خاصه سید کمال الدین که در قلم آمد، که به خزینه خاصه صاحبقرانی واصل شد، بدین موجب بود: تنگه سفید، ششصد هزار عدد؛ تنگه سرخ، دویست هزار عدد؛ طلا، از کارهای ساخته و از سبیکه، صد و بیست هزار مثقال؛ نقره، سیصد خرواز شتری؛ اقمشه و امتعه و کاسه های چینی و حلبی و لاجوردی و سایر رخوت و اجناس را عدد معلوم نشد. غرض که حضرت صاحبقران تا در آخر عمر خود، همیشه اعتراف می نمود که: «خزاین چندین پادشاهان، که به تحت تصرف اصحاب خزاین ما در آمد، هیچ کدامین، این مقدار نبود که خزینه حکام مازندران!»...

غرض که چون موکب همایون به ساری رسید، اشارت شد که در فرضه ها، کشتیها تعیین کنند، و سادات را در کشتیها نشانده، به ماوراءالنهر بردند... و امیر معتمدی را با چند نفر چاوشان مقرر گردانیدند و تفصیل کرده، بدان معتمد داد، که چون کشتی سادات از آب جیحون به فلان موضع رسد، ایشان را بیرون آورده، والاغ داده، هریکی را بر موجب مفصل، بدان موضع برسانند. حسب فرمان العالی، سادات را در کشتی نهاده، به آغریچه بردند. و همچنین از آغریچه، به آب جیحون، تا موضعی معین بیرون برده، و هریکی را بر موجب تفصیل به ولایات تقسیم کردند. مثلا بعضی را به سمرقند بردند، و بعضی را به سیران و اترار و کاشغر، و آن نواحی فرستادند، و بعضی را به خوارزم و این جوانب روان کردند. و ساداتی که غیر از نسل سید قوام الدین مرحوم بودند، هریکی را جایی فرستادند، و فرزندان را از مادر و پدر جدا کردند، و هریکی را به طرفی بردند، مگر اطفال رضیع را که نزد مادر بگذاشتند...

بعد از آن، صاحبقران کامکار، ساری و آمل را غارت و تالان فرمود، و قتل عام نمود؛ و چنان ساخت که در تمامی ممالک مازندران، خروسی و ماکیبانی نماند که بانگ کند و بیضه نهد! و بقیة السیف که بودند گریخته، به اطراف و جوانب رفتند. و عورات پیر و ضعفا و اطفال، به گرسنگی بمردند... داروغگی ساری را سپرد به قارن غوری، و فرمود که: بعد از این، مهما ممکن در آبادانی بکوشند، و آمل را به اسکندر شیخی حکم فرمود، و خود به سعادت متوجه استرآباد شد.

چون در مازندران يك من غله نماند که کسی تخم کند، و خانه و آدمی نبود، و آنچه بودند از گرسنگی هلاک شده بودند، بالضروره به جهت علوفه و تخم زراعت، اسکندر شیخی به گیلان می فرستاد، و غله می آورد، و مردمی که آنجا ملتجی شده بودند دلالت به اعداد می کرد...

مردم ساری، خود به ساری عود نمودند، و به کشت و زرع مشغول گشتند. و ساری با اندک مدت صورت آبادانی و عمارت پذیرفت؛ اما، آمل خراب ماند. مگر اندکی بعد از آن، اسکندر شیخی، به شکافتن گنبد مبارک حضرت مغفرت پناه امر فرمود. و هر روز خود، با بیل و کلنگ، به سرکار می آمد، و مردم را می گفت که: «این عمارت را، از بن برکنید!» قطعاً، اهالی آمل مرتکب آن امر نمی گشتند و تطاول نمی کردند. مگر فقیهی بود، مولانا قطب الدین نام، از علمای شهر آمل بوده است... او در آمد و کلنگی در دست گرفته، به شکافتن آن گنبد مشغول شد. و مردم را گفت: «مردم! گنبد انبیا و اولیا و شهدا، علیهم السلام، را شکافتند، و در دنیا زحمتی بر ایشان نرسیده است. به شکافتن گنبد سیدی، چرا خوف می کنید! این است که من مبادرت نموده، رخنه کرده ام، و هیچ زحمتی به من نرسیده است. شما هم اگر از جهت خاطر حاکم، این خشت و گل را از هم جدا کنید، چه می شود؟» بعضی مردم به قول آن بدبخت، دست به شکافتن آن گنبد نهاده، بشکافتند، و با زمین هموار کردند! از آن جهت، مردم بیشتر از اسکندر شیخی نفرت کردند، و برخفا بر او صدهزار لعنت می کردند!

اما در وقتی که در فرضه‌های ساری، سادات را در کشتی می‌نشانند، دوفرد سید، یکی عبدالمطلب نام، ... و سید دیگر از سادات حسینی رکابی، سید عزالدین نام، که همشیره سید کمال‌الدین در حبالهٔ زوجیهٔ او بود، ... گریختند، و خود را به گیلان، انداختند... سید عزالدین رکابی، که مرد اصیل از مهاجر و انصار سادات بود، ... در لنگرود اقامت داشت. مردم گیلان، از اراذل و اوباش، که ایشان را می‌دیدند، طعنه می‌زدند. مگر، وقتی که سادات از قلعهٔ ماهانه سر بیرون آمدند، سلاحی که داشتند، از خود جدا کرده، انداختند و بیرون آمدند. و نوکران نیز باهمدیگر می‌گفتند که: «آنچه دارید بیندازید که میر نیز سلاح گشوده، و انداخته است. و این سخن را اوباش گیلان در زبان خود ساخته، هر کجا ایشان را می‌دیدند، می‌گفتند: «بالوینگن که میرینگو!» و به زبان مازندرانی ایشان را تمسخر می‌کردند! سید عزالدین با فرزندان گفت: «مرا طاقت آن نیست که بیش از این از مردم گیلان، اینها بشنوم. بیاید تا به مازندران رویم، و کر و فری که از دست آید به‌جا آریم. باری، از این انفعال گیلان خلاص یابیم. و اگر طرفی راست آوریم، و با اسکندر شیخی در مقام انتقام توانیم بود، هم نعمتی باشد غیر مترقب.»

فرزندان قول پدر را متابعت کردند؛ و به اتفاق چند نفر مازندرانی که در گیلان بودند، سلاح خریده، متوجه آمل گشتند، در جنگها به نهب و غارت هواخواهان اسکندر شیخی مشغول گشتند. و اسکندر شیخی به تنگ آمد. به ساری نزد جمشید غوری فرستاد، و مددطلب کرد تا دفع سید بکند. جمشید نیز آنچه داشت، از مردم مازندران و خراسان، جهت او فرستاد. او نیز با نوکران خود، در دنبال سید عزالدین روان گشت و سید و فرزندان را در پیشه‌ای در میان گرفتند. و جنگ قائم شد؛ و آنچه ممکن بود سعی کردند. و نوکران سید، بعضی مقتول گشتند، بعضی دستگیر شدند. سید با فرزندان گفت که: «باز ارادت طعنهٔ مردم گیل شنیدن دارید، یا همینجا درجهٔ شهادت می‌یابید؟ من، خود زندگی نمی‌خواهم!» فرزندان گفتند که: «ما، در قدم تو شهید می‌شویم.» و دست به حرب و

ضرب نهادند، چندانکه سید را بسا پنج نفر پسر، در آن جنگل، به درجه شهادت رسانیدند!

هفت

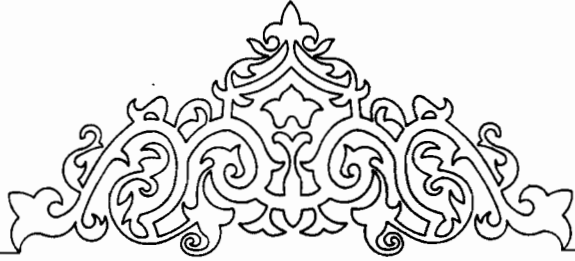
گفتار در ذکر اولاد سید زین العابدین بن سیدقوام الدین، علیه الرحمه

و این سید را، از سایر برادران، ملك موروثی کمتر بود، و از همه کوچکتر هم بود. و او را سه فرزند بود: یکی، سیدصاعد؛ دوم، سید عبدالعظیم؛ سیم، سیدشلی. چون حصه ملك ایشان اندک بود، سیدصاعد، با بنو اعمام عناد می ورزید، و طغیان می نمود، و به حکام آمل، آنچه وظایف رضا جویی بود، به تقدیم نمی رسانید. و مکر و حیل و نفاق را شعار خود ساخته، روزگار می گذرانید.

سیدقوام الدین در آن ایام حاکم آمل بود. بنو اعمام را اجازت داد تا او را به قتل آرند. روزی بنا بر مشورت، به يك خانه جمع شدند، و مشورت کلی به میان نهادند. سید صاعد مخالفت مجموع را بنیاد نهاد. فی الحال در جستند، و حلقش را بگرفتند، و به قتل آوردند...

چون سید صاعد را قتل کردند، برادرش میرزا عبدالعظیم، که مرد عالم بود و بسیار تحصیل علوم کرده، و استعداد بی شمار را مستحق گشته، و مردی قوی هیکل و شجاع و به سخن معروف و مشهور، یاغی شد، و در جنگل آمل، با جمع اهل بغی، کمر عداوت و انتقام بر میان بست. و به اخذ اموال مسلمین و مسلمات و سفک دماء مؤمنین و مؤمنات مشغول شد؛ و از فواید علوم و فضیلت آن محروم ماند. لباس، کلا پشت سیاه، و شلوار، پشمین سیاه بودی؛ و پیراهن نمی پوشید؛ و بسا شمشیر آبدار، و سپر بزرگ عالیمقدار، در آن جنگل به سر می برد. چون برف و باران می شد، سه چوب می زد، و آن سپر را بر بالای آن چوبها می نهاد، و در شیب می نشست. و عهد کرد، و قسم یاد کرد که تا زنده باشد، هرگز سر خود را، به شیب آستانه هیچ کس، از دوست و دشمن، نبرد. و يك نوبت به گیلان، به همان

لباس و صلاح آمد، و چندانکه پدر مرحوم این ضعیف نصیحت می کرد که، درون خانه در آی، قبول نکرد، و به بن درختی، بر سر شاخه های درخت تکیه کرد، که هرگز بر سر زیلو و حصیر هم نمی نشست. و در زمستان که برگ درختها، از شاخه ها فرو می ریخت، بر سر همان شاخ بی برگ تکیه می کردی. و به لاهیجان، به دیدن حضرت سیدرضی کیا - نور قبره - رفت. و در آنجا نیز، به همین نوعی که ذکر رفت، سلوک می کرد. و چون مردی بود لطیف طبع، و اشعار عربی و پارسی خوب می گفت، و طبریهای لطیف انشا می نمود، و اصالتش هم معلوم کرده بودند؛ حضرت سیدرضی کیا، نیز به همان بن درخت، دو سه روز با او صحبت داشت؛ و نصیحتها می کرد، اما فایده نکرد، و بر شقاوت اصرار می نمود. تا در ولایت آمل، به بن درختی وفات کرد، و در همان موضع دفن کردند، و شاخه های درخت کهنه و نو، بر بالای قبر او ریختند. و الحال، هر که از آنجا می گذرد، چون بر آنجا می رسند، شاخه درختی می برند و می نهند. ...



تاریخ گیلان و دیلمستان

بک

در توجه نمودن حضرت سیادت قبایی، سید علی کیا، نور قبره، با برادران از کلارستاق به صوب مازندران، و وقایع حالائی که در آن ایام سمت سنوح یافت

سیدمکرم، سید علی کیا، با برادران خود، بعد از وفات پدر مرحوم و تائبانی که همراه بودند، عزم صوب مازندران نمود، و به صحبت حضرت هدایت مآب، سیادت مناب، سید قوام الدین علیه الرحمه مشرف گشتند. و حضرت سید مشارالیه، مقدم شریف ایشان را به اعزاز مالا کلام تلقی نموده، آنچه وظایف احترام و اعزاز بود مرعی فرمودند. و در آن وقت، سیزده سال از خروج سید قوام الدین گذشته بود که، ابتدای خروج سید هدایت آثاری قوامی، در سنهٔ خمسین و سبعمائنه است. و تمامی ملک مازندران، در آن مابین، در تحت فرمان سید اید درآمده بود... اما هنوز کوهستان و قلاع آن، مسخر فرمان نگشته بود.

غرض که در سنهٔ ثلث و ستین و سبعمائنه، عرصهٔ ملک مازندران از اشعهٔ لمعات سید امانت پناه، سید علی کیانور قبره، و اخوان گرامش، منور و روشن گشت. و دو کوب سعادت قرین را، در برج شرف، اقتران حاصل شد، و عرصهٔ ممالک طبرستان، از پرتو آفتاب عدالتشان، روشن گردید، و ظلام غمام فسق و فجور، از آن ولایت، به باد زهد و تقوا، که از نسیم آن فتوح قلوب اهل ایمان به حاصل

می آمد، مصفا و متجلی گشت... و جهت توطن ایشان، در ولایت آمل، جایی لایق تعیین فرمودند. و تائبان و موافقان آن دولت را، در حوالی و نواحی ایشان جای دادند.

دو

در معاودت فرمودن حضرت امامت پناه و تشریف فرمودن به ولایت تنکابن

به قریه گرمه رود سخت سر، که در آن زمان، تخت حاکم تنکابن آنجا بود

حضرت سیادت شعاری با اولاد و اخوان و تائبان خود مشورت فرمود، و تاج الدین محمد را به نزد سید رکابزن کیای حسنی، که آن زمان حاکم ولایت تنکابن و سخت سر او بود، فرستادند که فیما بین نسبت سیادت می باشد، و موافقت مذهب هم دخلی تمام دارد؛ و مردم مازندران امامی مذهبند، و اکنون اکثر ایشان در لباس فقر و درویشیند و تائبان ما را نسبت با ایشان حالی دیگر است. اگر در ولایت شما، تائبان ما را جا تعیین فرمایند تا باتفاق بدانجا نقل رود، منت خواهد بود.

چون تاج الدین محمد مذکور به تنکابن رسید و ادای رسالت کرد، سید رکابزن کیا، مقدم او را به انواع اعزاز تلقی نمود، و فرمود که جا از آن شماست و ما برادران یکدیگریم؛ خوش باشد، تشریف فرمایید، اهلاً و سهلاً و مرحباً... و همانجا، در گرمه رود، جای لایق تعیین فرمودند... و مدت شش ماه آنجا اقامت کردند.

سه

در ایلغار نمودن امیره نوپاشا بن امیره محمد ناصرود،

از رانکو به صوب گرمه رود، جهت دفع سادات،

و چگونگی حالاتی که در آن باب واقع گشت

امیره شرف الدوله،... سلطنت لاهجان را به فرزند خود، امیره جهان، مفوض داشته، به عزم زیارت کعبه مبارکه، تا تبریز رفت؛ و آنجا بیمار شد، و معاودت نمود، و به لاهجان چون آوردند، وفات یافت. و برادرش، امیره محمد، که حاکم رانکو

بود، حکومت خود را به فرزند خود، امیره نوپاشا، مسلم داشته، بهر رضا و ارادت خود، به قریه چهارده، به سرایی که حالا به سرای سیانو پاشا محمد مشهور است، توطن نموده، و امیره نوپاشا به ایالت و حکومت پدر خود مشغول گشت. چون معلوم کرد که سادات از مازندران معاودت نموده، به تنکابن تشریف فرمودند، و به قریه گرمهرود سخت سر، تشریف دارند، مشورت به آن قرار گرفت که بر ایشان بتازد و اجتماع ایشان را به افتراق مبدل سازد. و قضا خود به زبان حال می گفت که:

بیرون ز کفایت تو کاری است مرا

... چون امیره نوپاشا را خیالی که در سرداشت و سودای خامی که در دیگگ هوس می پخت، بر آن داشت که لشکر جمع کند و بر ایشان شیخون برد، مردم صاحب وقوف آن مشورت را به سمع اشرف سیادت قبایی رسانیدند. چندان صبر فرمودند که امیره نوپاشا، از رانکو سوار شد. سید اید مردم صاحب وقوف را در پیش داشته، از راه کوهپایه ها متوجه رانکو شدند، و به قریه چهارده هجوم نموده، امیره محمدر را به قتل آوردند، و تالان و تاراج کرده، سالم و غانم، بدان راهی که که تشریف فرموده بودند عود نمودند. چون امیره نوپاشا به حوالی سخت سر رسید، صورت حال را بدو رسانیدند. منکوب و مخدول و پراکنده حال باز گشت. چون به رانکو آمد، پدر را کشته و خان و مان را تاراج و تالان کرده یافت...

امیره نوپاشا نزد پسر عم خود - امیره جهان - به لاهجان فرستاد که، این کار سرسری نیست، و روز به روز آثار دولت سادات تضعیف می پذیرد و سید رکابزن کیا در امداد و اسعاد ایشان می کوشد. امیره جهان لشکر لاهجان را با توابع و لواحق یرق کرده، به مدد امیره نوپاشا روانه فرمود. چون لشکر جمع گشتند، متوجه گرمهرود شدند. چون سید رکابزن کیا دانست که تاب مقاتله و مجادله نیست، حضرت سید امامت پناهی را عذر خواستند که، بسا وجود چنین ازدحام، شما را اینجا بودن متعذر است، و خوف آن است که شرمندگی واقع شود. حضرت سید نیز از گرمهرود به صوب مازندران رجوع فرمود. و سید رکابزن کیا با امیره نوپاشا

بنیاد صلح نهاد و منازعت را به مصالحت انجام کردند، و امیره نوباشا معاودت نموده، لشکر را رخصت انفراق فرمود.

چهار

در ذکر توجه حضرت سید امامت شعاری، به صوب مازندران، کسرت دوم، و قتل امیره جهان بن شرف الدوله در ملاط و چگونگی حالاتی که در آن زمان واقع شد چون حضرت سیدعلی کیا از تنکابن متوجه مازندران گشت، و نزد سیادت آثاری، تقوی شعاری، قوامی، صورت حال را انبا نمود، سید هدایت شعاری، مقدم سید امامت پناهی را به اعزاز مالا کلام تلقی نموده، به جای لایق فرود آوردند، و مراسم ضیافت و خدمت، به ابلغ وجوه به تقدیم رسانیدند؛ و تسلی بسیار دادند که، البته آنچه مطلوب است، عن قریب در حوزه حصول خواهد شد. خاطر مبارک را باید جمع گردانید که چیزها موقوف وقت است.

... و امیره نوباشا، تا استحکام مصالحه با سید رکابزن کیا نماید، به رسم طوف و شکار تا سرحد سخت سر رفت، و از آن طرف سید رکابزن کیارا بطلبید، و با هم ملاقات کردند؛ و بعد از تجدید معاهده، مشورت کرد که امیره جهان، هر چند پسر عم من است، اما بسا من به نظر عداوت است؛ در فکر دفع او می باشم. و این مهم بی اتمام سیادت مآبی میسر نیست... قرار بدان داد که، هر گاه صلاح وقت باشد، سید رکابزن کیا را طلب نماید تا، باتفاق، به دفع امیره جهان مشغول گردند...

در آن اثنا، امیره جهان بنیاد ختنه سور فرزند خود کرد. و چون خواهر امیره جهان، در حباله زوجیت امیره نوباشا بود، و آن مخدره عصمت پناهی را تی تی طاوس نام بوده است. امیره جهان، والده خود را که زن مادر امیره نوباشا بود، بفرستاد، تا امیره نوباشا را تسلی داده، با منکوحه او در لاهجان، جهت عروسی و سور و سرور، که بنیاد نهاده بودند، ببرد.

چون آن عورت به رانکو آمد، و دختر و داماد را بدید، و سخنان محبت آمیز

مودت انگیز بنیاد نهاد، و با حسن عبارت به داماد میشوم برگشته بخت خود رسانید، امیره نوپاشا گفت که: «اندک سخن در میان من و امیره جهان واقع است، تا آن معنی بکلی به موثیق و عهود مرتفع نگردد، مرا به لاهجان آمدن تعذر تمام دارد. و با سید رکابزن کیای تنکابنی، مرا طریقه مصالحه و معاهده در میان است؛ به طلب او بفرستم تا او نیز بیاید و باتفاق به ملاط رویم، و شما هم کرم فرموده، به طلب امیره جهان بفرستید تا او نیز به سعادت به ملاط تشریف فرمایند، تا آنجا باهم ملاقات کرده، به وسیله سید رکابزن کیا، تجدید عهد و میثاق فیما بین مؤکد گردد. بعد از آن، باتفاق به لاهجان رویم تا دوستان شاد و دشمنان کور گردند.»

آن ضعیفه بیچاره به سخنان امیره نوپاشا اعتماد نمود. نزد فرزند خود، امیره جهان، بفرستاد که صلاح در آن می بینم که به سعادت تا ملاط تشریف ارزانی فرمایی که امیره نوپاشا چنین و چنین می گوید؛ و صلاح دین و دولت شما، در مصالحه و رفع کدورت است.

امیره جهان، چون سخن والده خود را استماع فرمود، روز موعود تعیین کرد، و پیام فرستاد که امیره نوپاشا، نیز به فلان روز، به ملاط تشریف فرماید تا ملاقات رود. چون امیره نوپاشا دانست که امیره جهان بلامحابا می آید، به عجاله، به طلب سید رکابزن کیا بفرستاد، تا سید رکابزن کیا با معدودی چند، بتعجیل تمام، به رانکو آید، و فرزند خود را نیز همراه بیاورد؛ و قرار خود کرده بودند که مهمات را چگونه انجام کنند.

الغرض که، امیره جهان، به روز موعود، به ملاط تشریف فرمود، و نوپاشا با رکابزن کیای غدار هم سوار شده، و مکر و حيله را شعار و دثار خود ساخته، متوجه گشتند... چون به نزدیکی ملاط، به قریه پریشکوه رسیدند، جمعی از متجنده را، که با ایشان همراه بودند، باز داشته، گفتند که: «بک زمان صبر کرده، شما هم به ما برسید»، و با معدود چند به ملاط رفتند. چون بدانجا رسیدند، امیره جهان خود آمده بود و فرود آمده، نشسته، انتظار می کشید. چون دید که ایشان

رسیدند، برخاست و اعزاز نمود. و ایشان هم بیاده گشته، به دستور گیلان، تملق کنان، قدم می نهادند. چون به هم نزدیک شدند، رکابزن کیا به نوپاشا گفت: «کار از آن شماست!» نوپاشا هم گفت: «نه، از آن شماست!» گفت و شنید ایشان را امیره جهان حمل بر آن می کرد که مصالحه و معافه‌ای که با او خواهند کرد، با همدیگر تکلف می کنند. رکابزن کیا، زویننی در دست داشت؛ بر چشم امیره جهان زد، چنانچه از قفا به در آمد. امیره جهان بیفتاد، و جان به حق تسلیم کرد. نوکران امیره مقتول غوغا کردند. فی الحال، لشکر امیره نوپاشا، بر موجی که وعده کرده بودند، در رسیدند. نایره قتال اشتعال یافت و بسیاری از نوکران امیره جهان به قتل آمدند... و امیره نوپاشا و رکابزن کیا معاودت نموده، به رانکو آمدند. در راه مادر امیره جهان را دیدند که سوار شده، می آمد. به اعتماد آنکه داماد با فرزند او مصالحه کرده اند، و امیره جهان به لاهجان رفته باشد. خود قضیه برعکس آن سمت سنوح یافت. نوپاشای غدار بدبخت فرمود تا آن عورت را از اسب فرود آوردند و به حلق آویختند. و نوپاشا را غلامی بود، پولاد نام، مقرر کرد که چون او به سرای رانکو درون رود، غلام همراه او باشد، و منکوحه او را که همشیره امیره جهان بود، به قتل آرد. چون به رانکو رسید، به درون سرای خود رفت. غلام در عقب می رفت. عورت، چون شوهر را دید که می آید، برخاست و احترام می نمود. امیره نوپاشا گفت: «طاوس! برادر و مادرت را کشتم. این زمان نوبت توست.» عورت گفت: «برادر من برادر و عمو پسر تو بود. هرچه کردی، با خود کردی، و بازوی راست خود را شکستی. اما خون عورات مبارک نمی باشد.» و گریه آغاز کرد و به دامن شوهر در آویخت. نوپاشا را رحمی پدید آمد، و بر غلام اشارت کرد که بیرون رود. از خون آن مظلومه در گذشت.

پنج

در ذکر طلب نمودن سید رکابزن کیا، لشکر تنکابن را، و به مدد امیره نوپاشا،

متوجه لاهجان شدن، و صورت حالانی که در آن زمان واقع شد

چون قصه امیره جهان، به نوعی که مسطور گشت، انجام یافت، و فرزندان امیره مقتول با سپهسالار، محمد بن تاج الدین، در لاهجان اقامت داشتند، امیره نوپاشا را داعیه دفع ایشان شد و به تسخیر لاهجان عزم مصمم کرد و سید رکابزن کیا را جهت لشکر تنکابن بتعجیل بفرستاد. چون لشکر تنکابن بر رسید، امیره نوپاشا سوار شد، و لشکر رانکو و تنکابن به یکجا جمع شده، متوجه تسخیر لاهجان شدند. و تخت لاهجان در آن زمان چغل بود. چون خبر توجه ایشان به جلال الدین محمد اسپهسالار رسید، امیره محمد و امیره بهلوان، که فرزندان امیره جهان مرحوم بودند، برداشته، به خرابی، به خانه کیاشر پاشای کوشیج برد و بدو ملتجی گشت. و ایشان را آنجا گذاشته، نزد امیره انوز کهدمی رفت و گفت: «فرزندان امیره جهان، التجا به شما آورده اند، و چون مظلومند، توقع مدد دارند.» و امیره نوپاشا، بی ضرب تیر و شمشیر، به چغل درآمد، و بر تخت بنشست. و رکابزن کیا را، به شهر لاهجان فرود آورد. و امیره انوز کهدمی، بر فرزندان امیره جهان رحم کرده، ملتمس جلال الدین محمد را مبذول داشت... چون اعیان و ارکان دولت لاهجان از توجه امیره انوز معلوم کردند، اتفاق نموده، هنگام صبحگاهی، به رکابزن کیا هجوم کردند. چون سید مشارالیه واقف گشت، بگریخت. مردم لاهجان، از حمیت تمام و شوکت مالا کلام، با رؤسا و کلانتران، ... در عقب دوانیدند، و بر در مسجد اسپه شوران بدو رسیدند و به ضرب تیر و شمشیر از اسب فرود آورده، به قتل آوردند، و ریسمان در هر دو پای او بسته، در میان بازار لاهجان، تا پردس کشیده، بردند و آنجا آویختند. چون خبر به امیره نوپاشا رسید، بگریخت، ... و به انهزام تمام و خزیت مالا کلام، به رانکو رفت. جلال الدین محمد سپهسالار، فرزندان امیره جهان را، به لاهجان

آورد و بر تخت موروثی ایشان بنشانند... امیره نوپاشا، چون به رانکو رسید، فرزند رکابزن کیا را به رانکو باز داشته بود. عزای پدر بگفت و تسلی داد، و مردم همراه گردانید، و به تنکابن بفرستاد، و حکومت آن مملکت را بدو مفوض فرمود... و این سید رکابزن کیا، از تیره هدایت پناه، عرفان دستگاه، امامت قباب، عدالت انتساب، کیا ابوالحسن، المشهور به مؤید بالله، قدس سره که، مردم آن ولایت و بعضی از رستمدرار و کوهستان آن دیار مذهب او دارند و او زیدی مذهب بوده است... و فرزندان سید هدایت شعار، به قریه ای از قرای تنکابن که مشهور است به شرابه کلایه، توطن داشتند از میان ایشان، جد سید رکابزن کیا را توفیق الاهی رفیق گشته، باز خروج کرده بود، و مملکت تنکابن و بعضی از دیلمستان را مثل شیرود و هزار، به تصرف و ایالت خود در آورده، و به حکومت و سلطنت مشغول می بود...

شش

در خواب دیدن سید علی کیا در مازندران و طلب نمودن سید قوام الدین اورا،

و مژده حکومت گیلان رسانیدن

در آن اثنا، حضرت امامت پناهی، شبی به خواب دید که چهار دست باز، به نزد او آوردند. یکی را خود به دست گرفت، و سه دیگر را به برادران قسمت نمود. چون روز شد، شخصی آمد که شمارا سیادت قبابی، قوامی، می طلبد. سید ایدسوار شد، به صحبت سید مذکور مشرف گشت. سید قوام الدین فرمود که از احوال قتل امیره جهان و رفتن امیره نوپاشا و رکابزن کیا، به لاهجان معلوم شما شده باشد! فرمودند که آری. حضرت سید ایدد، رکابزن کیا را به قتل آورده اند، و امیره نوپاشا، به انضمام تمام، به رانکو آمده است، و فرزند سید رکابزن کیا را به تنکابن فرستاد. اکنون از این اتفاقات حسنه کمتر می افتد. حکومت گیلان بر شما و اولادت مبارک باد...

هفت

در تاخت نمودن امیران بیدپس، بر لشکر اسلام شعاری، و به درجه شهادت رسانیدن امامت پناهی را، با برادران و اصحاب و احباب، برد مضجعهم

حضرت امامت قبایی، دوسه نفر از منافقان بیدپس گیلان را، ... از نزد خود رانده بود. از آن جمله یکی سالوک مرداویج بود... مرداویج، به جانب مازندران رفت. چون آنجا معلوم کردند که او، از جمله رانندگان است، التفات نکردند. چون چنان دید، به عزم سفر، به طرف عراق بیرون رفت، و سلطانیه را مسکن ساخت...

چون امیره دباچ را معلوم شد که سالوک مرداویج به سلطانیه است، بتعجیل تمام به طلب او بفرستاد و به فومن آورد، و به نظر عنایت منظور گردانید. و با او مشورت کرد که میان ما و سادات، قصه بدینجا انجامیده است؛ و این است که به رشت آمده، و امیره محمد رشتی را اخراج کرد. تدبیر این کار چه باشد؟

گفت: «دفع ایشان آن است، زیرا که چون وقت نماز می شود، اگر بر یک پهلوی ایشان، هر یکی راده چوب تیر می زنند، ممکن نیست که نماز را قضا کنند. دویست نفر پیاده جلد و دویست نفر سوار، که همه از جمله شجاعان این دیار باشند، به من دهید، تا روز چون به ظهر رسد، بر ایشان بتازم؛ و شما هم، با سایر لشکر در عقب من بیایید که، یقین آنچه مطلوب است، حاصل می شود. بر حسب صلاح دید، دویست سوار مکمل و دویست پیاده بدو دازند، و سایر لشکر را مهیا ساختند، و او را روانه پسیخان، که سرحد رشت و فومن است، گردانیدند. و خود در عقب او روان گشتند.

چون این خبر، به سمع مبارک سیادت مآبی رسید که مقدمه لشکر به پسیخان در آمد، اشارت فرمود که صلاح چیست و چه باید کرد که هنوز لشکر تنگابن و دیلمستان نرسیده اند؟ ارکان دولت و اخوان با شوکت، صلاح چنان دانستند که

رشت را آتش زده و سوخته، به تنگ روند، و در آنجا اقامت نمایند، چندانکه عساکر مذکوره نیز برسند، در این سخن بوده، خبر رسید که لشکر اشکور به لچ گوراب رسیده‌اند، و سیدهادی کیا با لشکر تنکابن به کوچسپهان نزول اجلال فرموده‌اند؛ و این است که می‌رسند. فرمود که: «استظهار ما زیاده شد، و رشت از آن ما شده است، ویرانی آن، چه احتیاج است. چون لشکر برسد، متوجه دفع اعادی می‌گردیم، و به فومن می‌رویم...» چون تقدیر نوعی دیگر بود، هرچه کردند غلط می‌نمود...

در گفت و گو و مشورت بودند، گفتند که فیجی از امیره دباچ رسید. فرمودند که در آرید. چون فیج در آمد، و سلام امیره دباچ رسانید، گفت: «امیره می‌گوید که هر چند، به قول شما، ما فاسقیم و کافریم، اما برگزیده لاله‌الاله تیغ حرام است؛ خاصه در ماه صیام که شهر حرام است، و در او قتال جایز نداشته‌اند. اگر صلاح باشد، رشت را گذاشته، به خانه خود روید، تا چون عید کرده آید، اگر صلح باشد، و اگر جنگ، آن زمان ببینیم که چه می‌باید کرد، و همچنان به تقدیم رسید.» چون رسالت را استماع نمودند، جواب دادند که: «دباچ را بگو که آنچه در کوهدم کرده‌اند، انتقام آن بر ما لازم است، و در ماه رمضان، سادات را محبوس داشتن و لقمه حرام دادن هم جایز نیست... و این است که متوجه فومنینم، و بعون‌الله، آنچه با سادات در کوهدم کرده‌اید سزای آن خواهند دید.» چون وقت نماز شد، به مسجد رفتند و وضو ساختند، به نماز مشغول گشتند، و اصحاب نیز مجموع به ادات صلوات قیام نمودند؛ و رعایتی که در صلوات خوف؛ در کتب فقهیه مسطور است، چون آنچنان خوف نداشتند، نکردند... چون عقد نماز بستند، از حشر خبر رسید که اینک خصم رسیده است. فی الحال جبه سید را به مسجد در آوردند، و چون سید به عجاله نماز را آخر کرده، جبه پیوشید و سوار شد؛ و محاربه قایم شده بود، و میزان قتال و جدال به فلك تاسع اشتعال می‌زد؛ و محاربه به مایه‌دار رسیده بود، و سواران جهاد آیین در حرب و ضرب مشغول بودند. و حضرت رضوان

شعاری و سیدمهدی کیا را شربت شهادت چشانیده بودند. سیدحسن کیا به حضرت امامت پناهی گفت که: «بیش از این اقامت بر نمی تابدا» فرمود که: «سیدمهدی کیا کجاست؟» گفتند که: «به درجه شهادت رسانیده اند، و آن است که آنجا افتاده است.» فرمود که: «مرا بی او زندگانی نمی باید.» و به دستور جد بزرگوار خود، حسین بن علی علیه السلام، اسب را پاشنه زد، و بر مخاذیل حمله کرد. اولاد و اخوان، باتفاق بر اعدا تاختند و بسیاری را بینداختند... اما چون اعادی غالب بودند، فایده نکرد. و بمقعد صدق عند ملیک مقتدر، جای یافتند، و از دست ساقی کوثر، شراب طهور نوش کردند. انالله، و انا الیه راجعون. و سیدحسن کیا با جمعی از سادات، مثل سید ابراهیم کیا و سید عبدالله کیا، ابنان سیدعلی کیا امامت پناه، ... همه، همین شربت چشیدند. و غازیان دین و مبارزان راه یقین، بسیاری به درجه شهادی کربلا رسیدند. رضوان الله علیهم اجمعین.

به بازار دهقان درآمد شکست

نگهبان گلبن، در باغ بست

تهی مانند باغ از رخ دلکشان

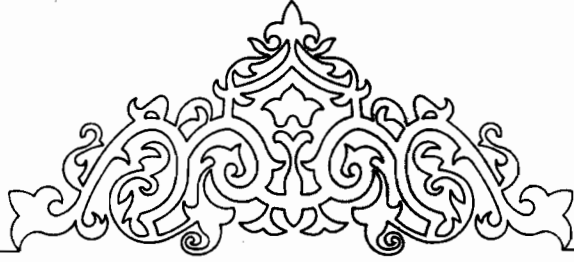
نه آواز بلبل نه از گل نشان

لله الحمد والمنه که سادات اسلام آیات، اگر چه شهادت یافتند، نام نیکو در این جهان فانی از ایشان باقی ماند، و در ازای آن، لعن و طرد و مقت، تا انقراض عالم، نصیبه اشرا نایکار گشت. و مضمون الا لعنة الله على القوم الظالمین، صفت خذلان آنها آمد.

ظالم برفت و قاعده ظلم از او بماند

عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

و از نتایج آن خلاصه نوع انسان و اولاد و اخوانش، به جای هریکی، دهی دیگر، بطناً بعد بطن، درمسند خلافت و سلطنت و جهاننداری و اسلام پناهی بر ممالک جبل و دیلم مستقل و متمکن گردانید...



مطلع سعدین و مجمع بحرین

معرفی کتاب

این کتاب، تألیف کمال‌الدین عبدالرزاق (۸۱۶-۸۸۷ هجری قمری) پسر مولانا جلال‌الدین اسحاق سمرقندی از اکابر رجال عهد تیموری و از مورخان مشهور آن دوران است. پدرش جلال‌الدین اسحاق، سالها در اردوی شاهرخ، منصب قضا و پیشنمازی داشت. پس از مرگ پدر، ملازمت دربار شاهرخ گزید. و همواره از حمایت و تربیت شاهرخ برخوردار بود. و بعد از وفات شاهرخ، دوران سلاطین و شاهزادگان دیگر تیموری را درک کرد. در این اثر معروف و جاویدان، تاریخ مفصل عهد سلطان ابوسعید بهادرخان (۷۳۶ هجری) و تاریخ تیمور و دوران سلطنت شاهرخ و ابوسعید گورکان به شرح و تفصیل آمده. و سپس مؤلف به ذکر احوال دولت تیموری، بعد از کشته شدن ابوسعید گورکان تا جلوس سلطان حسین بایقرا به سال ۸۷۵، پرداخته است.

این کتاب، به علت آنکه هم مستند است بر مآخذ متقن و نیز بر مشاهدات مستقیم مؤلف، از جمله جامعترین و معتبرترین کتب تاریخ عهد تیمور است.

شیوة انشای کمال الدین، در این کتاب، منشیانه، ولی دور از مبالغات ادیبانه و تصنعاتی است که در غالب کتب تاریخ قرون هفتم و هشتم می بینیم؛ چنانکه بسیاری از قسمتهای کتاب، انشای روان و منسجمی دارد.

يك

ذکر ولادت حضرت صاحبقران امیر تیمور گورکان انارالله برهانه

در این سال (۷۳۶)، که انقضای دولت سلاطین چنگیزخانی بود، در مملکت ایران، در همین سال، طلوع ولادت حضرت صاحبقرانی بود، در ولایت توران؛ یعنی، امیر کبیر،... تیمور گورکان...

دو

ذکر مجملی از تاریخ افعال و اقوال حضرت صاحبقران

قبل از شروع در مقصود، بعضی از مناقب حضرت صاحبقرانی، ... معروض می‌گردد، ... تا معلوم شود که قوت شهامت و قدرت شجاعت و بسطت مملکت، و هیبت سلطنت، در هیچ عهد و قرن، چنین و چندین نبوده...
اول، حق تعالی آن حضرت را در ترتیب اسباب جنگ و لشکر کشی، و تنظیم امور ملک و جهاننداری، از فتح مواضع و تسخیر بلاد، ... چنان مستعد آفریده بود که اگر اسکندر با وجود چندان طلسمات و حل مشکلات در زمان او بودی، از او تعلیم گرفتی. و کدام دلیل از این واضحتر بود که يك نفس تنها با قلت عدد خروج کرد، و از سرحد چین، تا اقصای شام، و از اقصای هند، تا دریای

فرنگ، با چندان پادشاه با فرهنگ و دشمنان با آلت و شوکت، و مخالفان با عدد و عدد را، که هر يك فغفور عهد و کسرای زمان بودند، مقهور و مسخر گردانید. دیگر، در تعظیم سادات و علما و تکریم ائمه و صلحا اهتمام تمام فرمودی... سادات را، که دُر دریای نبوت و ثمره شجر رسالتند،... به حسن اشفاق و اطلاق ارزاق و اکثار ادرار،... محظوظ و ملحوظ می گردانید. و در مجالس،... ایشان را بر همه می گذرانید... و با اهل علم و حکمت، بغایت مستأنس بود. و در علم انساب و احوال امم و مجاری امور ترك و عجم متبحر زمان شده، رأی رزینش متانت یافته بود...

دیگر، چون عرصه مملکت فسحت یافت، طوایف مختلف، از اطراف و اکناف عالم، با تفرق السنه و اختلاف البسه، ملازم در گاه آسمان اساس گشتند. هر يك به رسم خویش در تکلف پوشیدنی کوشیدندی. هر روز ده هزار لا اقل بل، بیشتر در ساوری جمع آمدندی؛ اکثر به قماش اسکندرانی و شرب مصری و صوف مربع و سقر لاط عمل بنات به بسمه مذهبی و کمخاء مهدبی، به کلاه نوروزی و کمر جمتای طلا دوزی، ملبس بودی...

دیگر، از ابتدای حکومت تا انتهای سلطنت، در هیچ لشکر، کسر بر بندگان دولت نیفتاد. و جناب شهر یاری، در میدان شجاعت و دلاوری، گوی سبق از سر کشان و صفدران ر بوده، داد بهادری داد...

دیگر، قلاع و حصونی که حسیض خندقش به مرکز زمین می رسید، و ذروه کنگره اش تیر دعوی از برج دوپیکر می گذرانید؛ هر يك به متانت بنیان، چون بنای هرمان، در جهان سمر گشته،... به تیغ قهر یلان صف آرای،... گرد عدم بر آورده، به باد فنا برداد. و مجموع قلاع معموره عالم، مسخر و مسلم گردانید. دیگر، از طراز کسوت مفاخر و عنوان نامه مآثر، عمارات بقاع خیرات، چون مساجد و مدارس و خوانق و اربطه و مجاری و مجامع میاه است که آن حضرت ابداع فرموده. از آن جمله، یکی مسجد دار السلطنه سمرقند است که،... چون

بنیاد کعبه، همیشه معمور باد، بنا نهاد... محراب آن، از آهن و فولاد، به اشکال غریب و نقوش بدیع، و لطایف کتابت و دقایق صنعت، چنانکه ناظر دیده، در اقالیم سبعه، نظیر آن ندیده، ترتیب کرد. و چهارمنار، چون چهار ارکان، بر چهار جهت آن بر آورده، طاق فلك آسای و ایوان فرقدسای ارتفاع داد. و قریب چهارصد ستون سنگ رخام، از مواضع بعیده برگردونه‌ها به قوت ژنده فیلان، به لطایف حیل و جرثقیل، به آنجا نقل کردند. و صحن و سقف آن، که رشك خلدبرین و سقف مرفوع است،... از احجار یشم، به کمال صنعت، چنان با یکدیگر ترکیب دادند که تا انقراض عالم،... از اندراس و انهدام مېسون و محروس است... استادان بصره و بغداد، مقصوره و صفه‌ها و رجه‌ها، به حصیرهای معقلی ممتلی ساخته، و عمله فارس و کرمان، بر اندازه هر موضعی، قالیهای ابریشمین مبسوط گردانیده. و معلمان حلبی، قنادیل مذهب، در هوای فضای قباب آن، چون مشاغل گردون، در این طاس نگون افروخته...

دیگر، بنای اربطه و قنوات است، که در مفاوز و فیافی^۱ که در اقطار ممالک محروسه بود. در هر منزلی رباطی فرمود... و در اکثریابانها، که صلاحیت آن داشته، لنگرها بنا نهاد، و دیه‌ها وقف کرده، و مردم تعیین فرموده، تا به خدمت صادر و وارد قیام نمایند. و همت بر امن طرق و سلامت مسافران، به حدی مصروف داشت که، در ایام معدلت او، آتش در جوار پنبه دست‌درازی نکردی... در محافظت عجزه و رعایا و تجار و دهاقین، رعایت تا حدی مرعی داشت که از اقصای ترکستان، تا نواحی دهلی و کنبایت و سرحد باب‌الابواب تا حدود مصر و روم - چه جای بازرگان - که بیوه زنان و کودکان، قماش زر سیم و بدایع بصنایع نفیس می آوردند و می بردند... اگر يك شخص با تومانه‌های نقد، از مشرق و مغرب رفتی، در هیچ موضع، احتیاج به پاسبان نبود.

۱- مفاوز جمع مفازه است، به معنای جای هلاک و پناه جای دشت بی آب - و فیافی جمع فیفاء است، به معنای بیابان بی آب.

دیگر، به احوال اولاد و احفاد، اهتمام تمام داشت؛ و همیشه منتظر تاکی بشارت رسانند که در عقد زواهر شهرباری، دُری گرانمایه زیادت شد... هر گاه شخصی، بشارت ولادت رسانیدی، چندان انعام و اکرام یافتی که از فقر بی نیاز شدی. دیگر، هر چند امداد انعام سمت لامقطوعه و لاممنوعه داشت، بر اسراف، اعتراض معقول فرمودی؛ و با اعیان حضرت به مختصرات قلیل المقدار عتاب بسیار نمودی و گفتی: «هر کس در غیر موضع، زیادت از ماینبغی صرف کند، لامحاله، در موضع انفاق، از بذل ماینبغی متقاعد شود. و پادشاه، به حقیقت نگهبان اموال بندگان خداست؛ و تصرف در مال خود به اندازه شاید کرد، خاصه در مال دیگران.» دیگر، هر عزیمت که فرمودی در ضمیر منیر مستور بودی. امر او ارکان دولت را طلب داشته، طریق استشارت به جای آوردی... و چون سلطنت عالم، آن حضرت را مسلم شد، بعد از فراغ از قضایای کلی و مهمات ملک، مجلس انس مرتب ساختی، و به فضلالی اطراف و علمای اشراف پرداختی، و القای عقاید شرعیه و قواعد عقلیه فرمودی...

زمانی بحث علم و درس تنزیل
که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی نرد و شطرنج و حکایات
که باشد شخص را دفع ملالی
خدای است آنکه ذات بی مثالش
نگردد هرگز از حالی به حالی

دیگر به شطرنج، ولوعی تمام داشت و نیکو می دانست. و استادان ماهر در آن صنعت، که... در جهان همنا نداشتند، همیشه ملازم رکاب همایون بودند. و هر شهر که فتح فرمود، اول کسی که طلبید، شطرنج باز بود. خود می باخت و پیش او می باختند. گاهی خود باختی، و از بازی آنها که در حضور می بساختند خبردار بود.

دیگر، جمیع ممالک را، از رجس خرابات و مصطبه پاک فرمود. با آنکه هر روز مبلغ چند تومسان از سوق السلطان بغداد، و تیمانچه تبریز، و کوی دراز سلطانیه، و بیت اللطف شیراز، و کوی بایان کرمان، و خرابات خوارزم، حاصل بود، منافع این مواضع را نابوده انگاشت. و رقم عدم بردینار و درم آن نگاشت.

دیگر، از هر مملکت که مسخر گردانید، بزرگان و ممیزان و مهندسان و سایر محترفه را به بلاد ماوراءالنهر کوچانید؛ و آن معارف و مشاهیر را، در ماوراءالنهر، و ترکستان متمدن و متوطن ساخت.

دیگر، حق تعالی، آن حضرت را، حلم و قوت نفسی ارزانی داشته بود که در معارک و مهالک، اصلا اثر وهم و خوف، در جبین مبین ظاهر نمی شد. چنانچه در ایام مرض موت بی تحسر و تحیر، ... در مقام رضا و تسلیم فرمود که: «من، در میان شما، یک دو روز بیش نیستم.» امرا و ارکان دولت، دعای جان درازی کردند...

سه

سلطان سعید علاءالدین و والدین، سلطان ابوسعید بهادرخان...

ولادت سلطان ابوسعید بن الجایتوی بن ارغون بن ابقاخان بن هلاکوخان ابن تولوی خان بن چنگیزخان، در شب چهارشنبه هشتم ذی قعدة سنة اربع و سبعمائه، ... بود. و در روز هفتم، آن در گرانمایه را در کنار مهربانی امیرسونج و خاتونش، اوغول قندی، نهادند. و چون پنجساله شد، مجموع خوانین و شهزادگان و امرا و ارکان دولت، بردرگاه امیرسونج جمع آمدند. و چنانچه آیین مغول است، در خوبتر ساعتی، شهزاده را بر اسب دولت سوار کردند؛ و روی اسب، به جانب مشرق کرده، قدحی قمیز در یال و کفل اسب پاشیدند. و شهزاده را در آن سال، امراض مختلفه از آبله و غیر آن، طاری شد، و حق تعالی شفا بخشید.

اما خواتین اول شهزاده، اولجای قتلخ، دختر پادشاه غازانخان، که در حباله

شهبزاده بسطام بود؛ و بعد از فوت بسطام، الجایتو سلطان، از غایت اهتمام که به آن خاتون داشت، به وقتی که سلطان ابوسعید را به خراسان می فرستاد، هم در طفولیت، آن خاتون را به عقد شرعی به فرزند داد.

دیگر بغداد شاه خاتون، که دختر امیر چوپان بن ملک بن تودان بهادر بود، از قوم سلدوس، و محبوبه و مطلوبه سلطان بود. و شرح خواستن و بیرون آوردن او، از امیر شیخ حسن نویان بن امیر حسین گورکان، خواهد آمد، ان شاء الله. دیگر دلشاد خاتون، دختر دمشق خواجه بن چوپان مذکور، که در ایام پدرش خواسته بود، و بدان میل بسیار داشت.

دیگر عادلشاه خاتون، دختر توکل بن امیر ایسن قتلخ، و در آن زمان به حسن او نشان نمی داده اند.

دیگر هر قداق، دختر دولتشاه، که از اقربای امیر چوپان بود.

سلطان الجایتو، در شهور سنه ثلاث و عشر و سبعمائه، سلطان ابوسعید را، امیر سونج اتابک ساخته، به خراسان روان ساخت. و حکم فرمود که امرا و وزرا و ارکان دولت، فرزندان، ملازم شهبزاده فرستند، و به راه و رسم پدران مقرر باشند ... سلطان اولجایتو فرمود که سید شرف الدین خطاط شیرازی، به تعلیم خط شهبزاده، عازم خراسان شود. و مشارالیه چون به خدمت رسید، به انواع تعظیم و تکریم مخصوص گردید؛ تا غایتی که شاهزاده پیاده به مکتب رفتی؛ و استاد را از قیام منع فرمودی؛ و بر نوشتن خط مداومت نمودی. چنانکه به اندک زمانی خط او را پسندیدند. و لوحی که به خط اشرف نوشته بود؛ پیش سلطان اولجایتو بردند. و سلطان شادمان شده، آن لوح را به اردوها و خانه های ارکان دولت رسانیده، نثارها کردند. و حامل لوح را صلها دادند.

... سلطان اولجایتو را، به واسطه بهتان شیطانی اعراض نفسانی برضمیر منیر مستولی شده، ملالتی عظیم روی نمود. و به استصواب اطباء، احتما و تقلیل غذا فرموده، مرض زایل شد؛ و هنوز ضعف باقی بود که مباشرت کرده، به حمام

رفت؛ و بعد از استحمام، غذاهای غلیظ، چون غاز و کباب تناول نمود؛ ... و طبیعت که به طول احتما و کثرت مجامعت ضعیف شده بود، مغلوب و مقهور گشت. و در سلخ رمضان ۷۱۶، از بارگاه و ایوان، به ریاض رضوان انتقال فرمود.

... و ارکان دولت دوگروه بودند. بعضی به امیرسونج، متعلق شدند، و جمعی به ذیل دولت امیر چوپان متمسک گشتند... امیرسونج، در حضرت شهزاده عرضه داشت که: «هرچند به موجب مقدمات سوابق و خدمات لاحق، تقدم امرا و الوس به من می‌رسد، از برای مصلحت مملکت و صلاح سلطنت، به اختیار از سر آن می‌گذرم، و ملازمت پایه سریر اعلا بر همه اختیار می‌کنم. اگر به موجب حکم یرلیغ سلطان سعید، امیرالامرایسی و پیشوایی مسا، همه بر امیر چوپان مقرر باشد، حکم شهزاده جهان راست.» شهزاده را، این معنی، به غایت پسندیده آمد؛ و بر امیرسونج آفرین کرد. رأیها بر این قرار گرفته، عازم سلطانیه شدند. و در میان امرای سلطانیه و امرای خراسان، در وهله اولی، صورت نزاعی می‌نمود. اما، چون همه را نظر بر صلاح امور ملک بود، ... ابواب صلح مفتوح داشته، خوانین از سلطانیه بیرون آمده، تا صابین قلعه استقبال نمودند...

چون بر سریر سلطنت ممکن شد، ... زمام امور مملکت در کف کفایت امیر چوپان نهاد. و خواجه رشیدالدین و خواجه علیشاه را برقرار وزارت داد. و امیر چوپان در امارت ملک ایران، بغایت تمکن یافت. و چون پادشاه، در حدائت سن بود، و با امور مملکت نمی‌پرداخت، امیر چوپان حل و عقد امور ممالک را مخصوص جانب خود ساخت.

چهار

حکایت مخالفت وزرا و شهادت خواجه رشیدالدین طاب‌نراه

میان وزرا، خواجه رشیدالدین و خواجه تاج‌الدین علیشاه، از زمان اولجایتو باز، منازعت قائم بود، و خواجه رشید با امیر چوپان، همیشه در مقام دوستی... و مواد

نزاع ازدیاد می‌یافت، و اصحاب دیوان در زحمت بودند. چه پیش هر کدام تردد می‌کردند، دیگری می‌رنجید. جمعی خواجه رشید را گفتند که، با خواجه علیشاه تلاش می‌کنیم. رخصت نداد و گفت: «من او را گویم تا رضای شما جوید.» عمال گفتند، ما را از خواجه رشید کاری نمی‌گشاید، و با خواجه علیشاه متفق شدند، و قصد رشید کردند. و خواجه علیشاه، نواب امر را رشوتها داد و مزاج همه را بر خواجه رشید متغیر گردانید. و خواجه رشید عزل شده، از سلطانیه به تبریز رفت... و امیر سونج، برعزل خواجه رشید راضی نبود. اما مرض صعب داشت؛ و بهمان خستگی، در وقتی که سلطان در بغداد بود، به‌محول بغداد وفات یافت... چون پادشاه از بغداد مراجعت نمود، امیرچوپان، نزدیک به تبریز، خواجه رشید را طلب داشت و گفت: «وجود تو، در این ملک، چون ملاح در طعام دربایست است.» خواجه در جواب گفت که: «عمری گذرانیده‌ام، و آنچه به دولت شما مرا در وزارت دست داده هیچ وزیر را میسر نشده، و حالا فرزندان رشید رسیده‌اند، و هر یک راهی و جاهی دارند.» و او را در آن وقت، سیزده پسر بود. امیرچوپان، در توجه به اردو الحاح نمود. خواجه علیشاه و اصحاب دیوان از این خبر مضطرب شدند؛ و نوکران امر را خدمت بسیار کردند؛ خاصه ابوبکر آقا که نفس ناطقه امیرچوپان بود... هر چند امیر با خواجه نیک بود، اما ساده‌دلی داشت. هر کس، جهت مصلحت خود، در او تصرف می‌نمود. القصه، مزاج امیرچوپان تغییر یافته، سلطان را متغیر ساخت. و خصمان گفتند که، خواجه رشید اولجایتو را قصد کرده، و خواجه ابراهیم، پسر خواجه رشید، که شربتدار سلطان مرحوم بوده، به تعلیم پدر خود، زهر داده؛ و این سخن را عرضه داشت سلطان کردند. و ایلچی فرستاده، خواجه را آورده، در اردو، یارغو پرسیدند. و دو امیر گواهی دادند. و سلطان حکم قتل او فرمود. و اول خواجه ابراهیم را، در پیش پدر، به قتل آوردند. و چون جلاد پیش خواجه رسید، که او را نیز همان شربت چشانند، گفت: «بسا علیشاه بگوید که، بیگناه، قصد قتل من کردی. روزگار این کینه از تو باز خواهد.

تفاوت این قدر باشد که گور من کهنه، و گور تو نو.» این گفت و جلاد، میانش به دو زد... و قوم و خلق او را غارت کرده، در تبریز ربیع رشیدی، تاراج شد. و املاک او و فرزندان او را به دیوان گرفتند... و آن جماعت، که قصه خون او کردند، هم در آن سال، اکثر به قتل آمدند.

که واجب شد طبیعت را مکافات

پنج

ذکر زفای شهزاده جهان، ساتی بیک، بانوین اعظم، امیرچوپان

در زمان وزارت الجایتو سلطان، چون امیرچوپان، کمال دولتخواهی و نیکوبندگی به ظهور آورد، پادشاه مغفور او را به مزید عنایت مستثنا ساخته... شهزاده مغفور، دولندی را به او داد... چون شهزاده دولندی، به جوار رحمت حق پیوست، امیرچوپان خواست که آن مرتبه برقرار باشد. از سلطان التماس کرد که: «چون عم و پدر پادشاه دره‌ای از دراری اکلیل سلطنت به من ارزانی فرمودند، اکنون، به حکم قضای ربانی، از آن دولت محروم ماندم. اگر پادشاه به همان یسوع عنایت فرموده، بنده را به شهزاده، ساتی بیک، مشرف گرداند، در بندگی و اخلاص افزایش...» پادشاه ملتمس او مبذول داشته، شهزاده جهان، ساتی بیک، را به امیرچوپان داد. و در این سال، میان ایشان زفاف بود.

شش

وقایع سنه ثلاث و سنه اربع و عشرين و سبعمائه (املاک نازخاتونی)

خواجه تساج الدین علیشاه وزیر، در این سال، به مساعی مشکوره، رفع خرخشه اسباب نازخاتونی فرمود. و شرح آن چنان است که، در آخر دولت الجایتو سلطان، در ولایت همدان، خطیبی بود قاضی محمد نام. او را باجمعی نزاع شده. خواست که از ایشان انتقامی کشد. کهنه قباله‌ای پیدا کرد یا ساخت - والله اعلم - به نام

نازخاتون، که زنی بوده است، دختر امیر کردستان. و به خدمت امیرچوپان برد که پدر تو، ملک، پسر تودان بهادر، در زمانی که هلاکو به بغداد می‌رفت، ولایت کردستان گرفت. و پدرت این نازخاتون را به غارت برد. و به حکم یرلیغ، املاک و اسباب او از تو و پدر توست. و در ولایات بسیار است، و به میراث به شما می‌رسد. و یکک دوکس، با خود متفق ساخته، چند حجت کهنهٔ مجعول عرض کردند. و این سخن چنان در خاطر امیرچوپان نشست که قابل تغییر نبود. امیر چوپان حکم یرلیغ گرفته، نوکران به ولایات، جهت استخلاص اسباب نازخاتونی فرستاد. و آن ملاعین پیش ایستاده، اسباب مسلمانان را در آن بلاد مطعون کردند. و چند موضع در قزوین و خرقان همدان، تصرف نمودند. و بسیاری باز فروختند. و چون رعایا بر این خرخرشه واقف شدند، هر کس را از مسالک نفرتی بود، می‌گفت: «این ده من، نازخاتونی است.» تا فریاد از خلق برآمد. و به سعی این قتلغ و خواجه رشید، امیر چوپان، طوعاً او کرهاً، به چند موضع که گرفته بود قناعت کرد. و چون سلطان الجایتو نماند، و سلطنت به سلطان ابوسعید رسید، همان دو شخص که با قاضی محمد خطیب آمده بودند، پیش نایب امیر چوپان رفتند، تا این سخن با یاد امیر داد. و قریب دویست قباله که اکثر اسباب آن دوسه ولایت در آن قبالات بود، درخریطه‌های کهنه آوردند که، موضعی عمارت می‌کردیم اینها را یافتیم. و چنان تقریر کردند که امیر چوپان را مقرر شد که املاک نازخاتونی، او را از شیرمادر حلالتر است... و قضیه به جایی رسید که ملاک به املاک خود، که از پنج شش پشت بدیشان رسیده بود، نمی‌توانستند نگریست. و بعضی را نیز که تصرف نکرده بودند برزیگران، بر سبیل صدقه، چیزی به مالک می‌دادند؛ و اگر نه، می‌گفتند که نازخاتونی است، بتخصیص در ولایت قزوین. و فتنه چنان شد که، ملکی و اسبابی که به دوهزار و سه‌هزار نمی‌فروختند، اگر به دو دینار و سه دینار کسی می‌خرید، می‌دادند. و اکثر ملاک از آن بلا جلا شدند، چنانکه در زمان غز در خراسان، بلکه از آن زیادت؛ و نوکران امیر چوپان، تومانها مال از آن ولایات

گرفتند. چون قضیه بدین مرتبه رسید، خواجه علیشاه صورت حال با امیر چوپان گفت و مبالغه کرد. امیر نمی شنید. تا عاقبت، ولایتی در روم از پادشاه سته، عوض آن املاک به امیر دادند. و خواجه علیشاه، بیست هزار دینار نقد، ازخاصه خود، برنواب امیرچوپان صرف کرد تا، به لطایف تدبیر، مسلمانان را از آن واقعه هایلرهانید. و از امیرچوپان، احکام مؤکد به لعنت نامه ها گرفت. و آن خرخشه را، بکلی برانداخت.

هفت

وقایع سنه ست و عشرين و سبعمائه حکایت مبداء تغیر مزاج سلطان، برچوپانیاں

سبب تغیر مزاج سلطان برامیرچوپان ابتدا از آن بود که، بغداد خاتون، دختر امیر چوپان، بغایت جمیله بود. و در زمان دولت سلطان، درشهور سنه ۷۲۳، امیرچوپان، اورا به امیر شیخ حسن بن امیر حسین بن آق بوقا داد. و پادشاه ابوسعید را، در تاریخ سنه ۷۲۵، که سنش به بیست رسیده بود، به حکم الشباب شعبه من الجنون، تعلقی به بغداد خاتون پیدا شد. و به حدی رسید که روز و شب آرام و قرارش نماند. و این بیت که از خاتمه غزلی است، انشا کرد،

بیا به مصر دلم، تا دمشق جان بینی

که آرزوی دلم در هوای بغداد است

... پادشاه، بنا بر آنکه در قاعده سلطنت چنگیزخانی چنان است که اگر خاتونی به نظر پادشاه در آید و اورا پسندیده آید، باید که شوهرش، به طیب نفس، اورا گذاشته، به حرم پادشاه فرستد. سلطان محرمی را پیش چوپان فرستاد، و صورت داعیه در میان نهاد. چوپان از استماع این خبر سراسیمه گشت. و آتش حمیت در درون او مشتعل شد؛ و جواب با صواب نگفت. سلطان، از جانب امیر مایوس شده، با درد دوری می سوخت. اما غباری بر خاطرش نشست. و این حال، در آخر تابستان، به ییلاق او جان بود. امیرچوپان، خود را از این سخن دورداشته،

سلطان را گفت: «موسم قشلاق رسید. و در روی زمین، در زمستان خوشتر از بغداد نیست...» برای این عراق، متوجه بغداد گشتند. و امیر چوپان، امیر شیخ حسن و دختر را به جانب قراباغ فرستاد؛ به آن خیال که، به سبب بعد دیار، اندیشه پادشاه زایل گردد. هیئات! چون پادشاه به بغداد رسید، ملالت عشق «بغداد» زیادت گردید. از خر گاه کم بیرون آمدی؛ و هر کس را بار نبود. امیر چوپان در خلوتی عرضه داشت که عالم در فرمان شماست. اگر فکری بر ضمیر مستولی شده، باز نمای تا به تدارک آن مشغول شویم. سلطان در جواب چوپان گفت: «من مجموع ممالک به تو گذاشته‌ام. تو چنان کن که من بی‌درد دل، دو روز تو انم بود. تا به اکنون باری نبوده‌ام.» و تخلص شکایت به دمشق خواجه کرد و گفت: «او را ببر و از فرزندان؛ دیگری بازدار.» چوپان ملول گشته، دمشق خواجه را طلب داشت و نصیحت کرده، گفت: کدام دولت برابر آن باشد که کسی هر روز روی پادشاه را دیده، مهمات خلائق را تواند پرداخت. و باید که تو چنان باشی که اگر از من جریمه‌ای آید، جهت خاطر تو، پادشاه از آن گذرد...» دمشق گفت: «روز و شب، شمع آسا، به پای خدمت ایستاده، به ملازمت قیام می‌نمایم... و گمان من آن است که سبب بی‌عنایتی پادشاه، صاین وزیر است که به عرض پادشاه رسانیده که غیر چوپان و چوپانیان، هیچ کس را در ممالک اختیاری نیست.»

هشت

ذکر گشته شدن امیر دمشق خواجه بن امیر چوپان

چون امیر چوپان به خراسان رفت، مهمات مملکت و کلیات سلطنت رجوع به دمشق خواجه شد. امیر و وزیر، بلکه پادشاه و سلطان، او بود. از سلطان ابو سعید، جز نام و نشان نبود... این معانی، پادشاه را گران آمد. اما با وجود او، هیچ اختیار نداشت...

جمعی سخن تعلق او با قمای اولجایتو سلطان گفتند. سلطان خود بهانه می‌طلبید. چون دمشق آنجا رفت، اعلام کردند. پادشاه حکم قتل او فرمود. و کجا

کسی را مجال اقدام بر این فعل بود. همان لحظه، او را خبر کردند، به تدبیر مقاومت قیام نمود... و با خاصگیان خود، قریب ده سوار، از طرف جنوبی قلعه بیرون رفت، و بر لشکرزده، بگذشت. پادشاه، آغا لؤلؤ را در عقب او فرستاد. دمشق براسبی سوار بود، که در الوس بهتر از آن نبود، و سالها از بهرچنین روزی پرورده و یراق کرده... شمشیر مصری، که بدان لطافت هیچ گوهر نبود، بر میان بسته، به راه بازار گریخت. جمعی که در عقب رفته بودند به او رسیدند. چندان که خواست اسب برانگیزد، چون اسب چوبین شطرنج، خشک بایستاد. دست به قبضه شمشیر برد، از نیام بر نیامد. گردن به قضا نهاد. مصر خواهه خواست که کارش آخر کند. زاری کرد که مرا پیش سلطان برید. لؤلؤ با مصر گفت که: «دمشق اندک کسی نیست. اگر حکم سلطان است بنمای.» مصر خواهه، پیش پادشاه آمد. سلطان انگشتری داد که امانش مده. چون آغا لؤلؤ انگشتری دید، گفت: «تو دانی.» مصر، به يك تیغ روز عمر دمشق به شام رسانید؛ و دمار از مصر جامع بقاش بر آورد؛ و عزیزی نخوت فرعونى از دماغش بیرون برد.

نه

اما بغداد خاتون

چون خاطر سلطان از استیصال چوپان و چوپانیان جمع شد، امارت خراسان به امیر تارى طغا داد، او را بدان حدود فرستاد. و در میان قضایا، ذره‌ای از محبت بغداد خاتون کم نکرد... بعد از امتداد روزگار و تعاقب لیل و نهار، قاضی مبارکشاه را طلب فرمود و گفت: «به هر نوع که توانی و به هر صورت که دانی، چنان کن که امیر شیخ حسن را از سر این خاتون، درگذرانی.» قاضی، پیش امیر رفت و گفت: «از حضرت پادشاه، به مهمی آمده‌ام. و این حکایت غریب و روایت عجیب است... اما رعایت مزاج پادشاه، بر همه واجب است. صلاح شما آن است که ترك این خاتون گوید.» امیر شیخ حسن گفت: «حکم پادشاه بر جان ما روان است.» و در

حال، بغدادخاتون را طلاق داد. قاضی پیش پادشاه آمد، و بشارت نعمت‌دیدار، بی‌زحمت اغیار، رسانید. و پادشاه را بغایت خوش‌وقت گردانید. سلطان در موصلت، مسارعت می‌فرمود. قاضی گفت که: «ارتضای جانبین واقع است، و موانع مرتفع. اما ناموس شرعی را چندان توقف باید نمود که ایام عدت به انجام آید.» پادشاه را، چون صبح امید در تنسم و غنچه‌امل در تبسم بود، چند روزه مفارقت سهل و آسان نمود. چون مدت عدت منقضی شد، و قوت شهوت منقضی گشت، سلطان فرمود تا اسباب ضیافت برای زفاف و نظم عقد آن گوهر شب‌افروز جمع کردند. و به آیین دین نبوی و شعار شرع مصطفوی، آن درگرا نمایه را در نکاح آورد. و مجلس خرمی و نشاط ترتیب دادند. و بساط بی‌غمی و انبساط، به خوبتر وجهی گشادند و شب را، به افروختن مشاعل و مصاییح، چون روز روشن گردانیدند. و مغنیان خوش‌الحان آواز رود و سرود به چرخ چنبری رسانیدند...

چون بغداد خاتون بر تخت دولت متمکن گردید، آوازهٔ عز قبول او، در اطراف مملکت به عالمیان رسید. باز چوپانیان را، در ودرگاهی و منصب و جاهی و عظمت و راهی پدید آمد.

۵۵

وقایع سنهٔ ثمان و عشرین و سبعمائه

ملك غیاث‌الدین هم در زمستان، عازم اردو شد. و در راه خبریافت که سلطان بغداد خاتون را از شیخ‌حسن ستانده؛... در خاطر پادشاه، قبول تمام یافته، و خاندگار لقب شده. ملك وفادار هروی، در ری این سخن شنیده، اندوهگین شد. اما مراجعت نمی‌توانست نمود. و هم از راه، آن‌بیراه، کس باز گردانید که جلاوخان را به عدم فرستاد. و او جوانی بود که به حسن و جمال او، در آن عهد نشان نمی‌دادند... ملك، در قرا باغ، شرف بساط‌بوس یافت. اما به واسطهٔ اختیار بغدادخاتون، کار او از پیش نرفت. و او را در اردو موقوف داشتند، تا فرستاد و تابوتهای امیرچوپان

و جلاوخان آوردند. و بعد از تجدید غسل و تکفین در او جان برایشان نماز کردند، و پدر و پسر را در محملی که به حجاز می‌رفت روان ساخت. و سلطان چهل هزار دینار بر خرج محمل افزود. و در عرفات و سایر مناسک حج، تابوتها با محمل بود. و در روز عید اضحی، بعد از نماز، مجموع حاجیان بر آنها نماز کردند. و چون عمارت او در قبله مسجد رسول (ص) بود، او را در گورستان بقیع، در جوار حضرت امیرالمومنین حسن بن علی علیهما السلام، دفن کردند. این بود عاقبت حال امیرچوپان.

یازده

وقایع سنه احدی و سنه اثنین و ثلاثین و سبعمانه

جمعی بر امیرحسن بن امیرحسین بن آق بوقا، افترا کرده، به سلطان رسانیدند که او را با بغدادخاتون مراسلات پنهانی است، و قصد سلطان دارند. پادشاه را باور آمد. و حکم کشتن او کرد. مادر او، که عمه سلطان بود، خون او را درخواست کرده، به او بخشید. و به قلعه کماخ فرستاد که آنجا مقیم باشد. و بغداد خاتون مفلوک شد، تا آن سخن تحقیق شده، افترای مفتریان روشن گشت. و به یاساق رسیدند. و باز خاتون را جاه و مرتبه ارتفاع یافت. و صاحب اختیار کلی و جزوی، خاتون و وزیر بودند.

دوازده

ذکر خروج امیر شیخ حسن نویان، که او را شیخ حسن بزرگ گویند

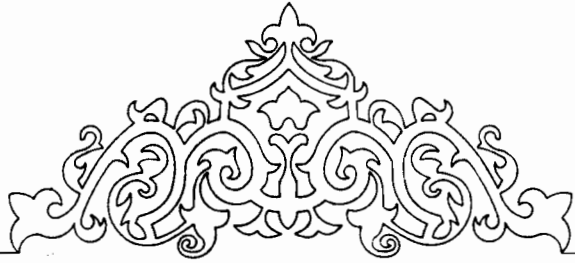
امیر شیخ حسن ایلکانی، ... از روم عازم ایران شده، امیر ارتنا را در روم، نایب گذاشت... و امیر شیخ حسن، در خدمت سلطان محمد، مظفر و مؤید در تبریز نزول کرد... و دلشاد خاتون را، که محبوبه سلطان ابوسعید بود، نکاح کرد. و کوکب طالعش، از خانه و بسال و هبوط، به برج شرف و بیت جلال آمده، از رجعت

نکبت قلعه کماخ به کاخ استقامت دولت رسید. و خیال بغدادخاتون به وصال دلشاد خاتون بدل شده؛ استخلاص ایران زیادت بر آن گشت، و در این اطوار، اولوالابصار را اعتبار است. چه، سلطان ابوسعید، بغداد خاتون را به زجر از امیر شیخ حسن گرفته، عقد کرد، و او را در اردو مجال نداده، به قلعه کماخ فرستاد. تقدیر کردگار، به تأثیر روزگار، سلطنت ملک ایران، و خاتون دلستان او را، به او رسانید.

سیزده

وقایع سنه خمس و اربعین و سبعمائه

امیر شیخ حسن بزرگ، در بغداد، دادعیش می داد. و امیر ارتنا، به فرمان او، در ممالک روم، حاکم آن مرزوبوم و بعضی قلاع روم، در تصرف چوپانیه محکوم. و امیر عثمان، در حدود برسا، ارتنا را، گردن نمی نهاد. و اولاد قرابان، ناحیت انگوریه با قونیه در تصرف داشتند، و میان این جماعت، پیوسته منازعت بود. و شیراز و اصفهان در فرمان امیر شیخ ابواسحاق. و امیر مبارزالدین محمد مظفر، حاکم یزد و کرمان. و طغاتی مورخان در خراسان نام سلطنت یافته، به حدود مازندران مقیم بود. و امیر وجیه الدین مسعود سردار، در حدود رستم دار، کشته شد...



ظفر نامه

معرفی کتاب

مؤلف این کتاب شرف‌الدین علی یزدی (ف ۸۵۸ هجری قمری)، ملقب و معروف به «مخدوم» و متخلص به «شرف» از جمله شاعران و منشیان و مورخان و علمای مشهور نیمه دوم قرن هشتم و نیمه اول قرن نهم هجری است. وی از خاندان معروفی در یزد برخاسته بود. شرف‌الدین از رجالی است که عهد آل مظفر و دوران تیموری، هر دو را درک کرده و در هر دو دستگاه پادشاهی حرمت و اعتبار داشته و نزد شاهان و شاهزادگان و رجال متنفذ عهد خود، همواره معزز و مکرم بوده است. اثر مشهور او، کتاب ظفرنامه است که آن را به امر میرزا ابراهیم سلطان بن شاهرخ به سال ۸۲۸ هجری قمری در شیراز تألیف کرد و چهار سال سرگرم تحریر آن بود. این کتاب در حقیقت، تألیف مجدد سرگذشت تیمور است که نخستین بار، به وسیله نظام شامی، به نام ظفرنامه، فراهم آمده. اما ظفرنامه شرف‌الدین علی متضمن همان اطلاعات با افزایشهایی از ثقات و معمرین است، در حالیکه با نثری مزین و مصنوع و آمیخته با

اشعاری که بیشتر از خود نویسنده است، تحریر شده و به سبب مهارتی که «شرف» در انشای این کتاب به کار برده، در تمام قرن نهم و آغاز قرن دهم از جمله نمونه‌های عالی انشا، و به‌عنوان مثل اعلای فصاحت و سلامت سخن شناخته می‌شود.

موضوع کتاب ظفرنامه بیان نسب تیمور و سرگذشت اوست، از آغاز تا مرگ، و نشستن خلیل‌سلطان به‌جای وی در سمرقند و بیان اسباب زوال دولت او، و خاتمه‌ای در ذکر خصایص صفات تیمور...

يك

گفتار در خصایص این تألیف و ذکر مزیتی چند که به آن متفرد است
در میان اشباه و نظایر

تاریخ مفاخر و مآثر حضرت صاحبقرانی، بر وجهی که مسوده آن مکمل شده، بی تغییری در آن، به زیاده و نقصان، به بیاض خواهد رفت، از سایر تواریخ ارباب دولت و اقبال و اصحاب عظمت و جلال، که متقدمان و متأخران به نظم و نثر نوشته‌اند، و به تازگی و فارسی در سلك بیان کشیده، به سه گونه مزیت مخصوص است: یکی وفور فواید و کثرت نفع. چه سودبخشتر میوه‌ای که در بوستان تصانیف این فن و شاخسار خصایص هر يك، به انامل تأمل توان چید، آگاه‌گشتن است، از غرایب احوال و عجایب اتفاقات و انقلابات که، در طی اطلاعات احکام تقدیر، بردقایق حیل و لطایف تدبیرات مترتب شده باشد که، هر آینه انتعاش الواح ضمائر به آن، اهل کیاست و دانش را مرآتی بود صواب‌نمای، که هنگام وزیدن ریاح دولت و فرصت در تحصیل مطالب علیه و تکمیل مراتب سنیه، چهره‌رای صایب در آن توان دید. و گاه هبوب نکبای نکبت، در بیرون شدن از مضایق احوال و احضار، و تحرز نمودن از طوارق احداث روزگار، عکس‌تدبیری منجح در آن مشاهده توان کرد.

و چون حضرت صاحبقرانی از مبدأ تاسیس کاخ سروری و ملک ستانی، تا غایت ترفیع شرفات قصر سلطنت و جهانبانی، معظمت امور را مجموع به نفس همایون خود التفات می فرمود، و با آنکه تمام ممالک اسلام، از ایران و توران، جولانگاه یکران فرمان آن حضرت شده بود، همت عالی نهمش، در هیچ حال، از توسیع دایره حکومت و تفسیح عرصه مملکت، شبی یا روزی، غافل و ذاهل نغنود و نیاسود. در اثنای سفر بود که از زین سمند لشکر کشی و کشور گشایی، به سریر پادشاهی و فرمانروایی بر آمد. و با سلطنت روی زمین، هم در اثنای سفر، دعوت حق را اجابت نمود. و تخت شاهی، به تخته تابوت رحمت نامتناهی الاهی بدل شد. لاجرم، چندان بدایع وقایع که آن مؤید گیتی ستان را روی نموده، و آن مقدار آثار غریب و اتفاقات عجیب، که بر رایهای رزین و تدبیرات اصابت آیین آن صاحبقران سعادت قرین ترتیب پذیرفته، از هیچ نامدار سپهر اقتدار، از اساطین سلاطین و عظمای ملوک کاهنگار، عشر عشر آن، مروی نیست.

و مزیتی دیگر، تبیین جزویات قضایاست، و باز نمودن نقیر و قطمیر آنچه بیان کیفیت هر قضیه و تفتیش از چگونگی وقوع آن، به تفصیلی که در این صحیفه ظفر التزام رفته، در هیچ نسخه از تواریخ ملوک متقدم و متأخر اتفاق نیفتاده... و مزیت سیم، حلیه صدق است و راستی و درستی قصص و اخبار. چه حضرت صاحبقران را، در سفر و حضر، پیوسته اغاظم ارباب عمائم، از سادات و علما و فقها، و اهل فضل و دانش، از بخشیان ایغور، و دبیران فرس، ملازم می بوده اند. و همواره، جمعی از ایشان، بر حسب فرمان قضا جریان، هر چه وقوع می یافت، از صادرات افعال و اقوال آن حضرت، و واردات احوال ملک و ملت و ارکان دولت، همه را تحقیق نموده، به اهتمامی تمام، قلمی می کردند. و حکم چنان بود بر سبیل تأکید که هر قضیه، چنانچه در واقع بوده، باز نموده شود، بی تصرفی در آن، و زیادتى و نقصان؛ به تخصیص در باب اصالت و شجاعت هر کس که، اصلاً مراعات جانب، و مدهانت کرده نشود. خصوصاً در آنچه به شهادت و صرامت آن حضرت تعلق

داشته باشد که در آن به هیچ وجه مبالغه نرود. و هم به اشارت عالیه آن حضرت، اصحاب بلاغت و براعت، آنرا کسوت عبارت پوشانیده، به نظم و نثر در سلك تألیف می کشیدند. به همان شرط که در ضبط آن رفته بود. و به کرات در مجلس عالی، به سمع مبارک می رسانیدند، تا وثوق تمام به صحت آن حاصل می شد... و چون در این کتاب... نوبت بیان به این مقاله رسید، حضرت سلطنت پناهی، ... التفاتی که به ذات شریف، در جمع و ترتیب این تصنیف از اول باز می فرمود، سمت ازدیاد و تضاعف پذیرفت. و مجموع نسخ، ... از منظوم و مشور ترکی و فارسی از تمام ممالک طلب داشته، جمع آمده بود، و آماده نهاده. و هنگام توجه مبارک، به آن شغل فرخنده، سه طایفه از مردم، از خواننده و داننده و نویسنده. در حواشی بساط جلالت مناط، از تیقظ و احتیاط، به اقامت وظایف خدمت، قیام می نمودند. و بخشیان ترکی، و سخندانان فارسی زبان، هر یک نسخه ای از نسخه ها می خواندند و در هر واقعه جمعی که گاه وقوع آن حاضر بوده اند، اوضاع را، چنانچه به رأی العین دیده بودند، عرضه می داشتند. و بعد از اطلاع بر مضمون نسخ، و تقریرات ارباب وقوف و خبرت، و تکرار استکشاف و استفسار نقیر و قطمیر آن، آنچه خاطر عاظر آن حضرت به صحت و راستی آن جزم می نمود، به زبان دربار گهر نثار ادا فرموده، نویسندگان به قید کتابت در می آوردند. و به تکرار آن را باز خوانده، محقق و مقرر می گشت. اگر جزوی امری در عقده ابهام و اشتباه می ماند، یا مخالفتی میان نسخ و راویان واقع می شد، رسل و رسایل به اطراف ممالک ارسال می رفت. و از معتمدان صاحب وقوف، که در آن قضیه اعتمادی بر سخن ایشان بیشتر بوده، استفسار کرده می شد. و بدین طریق قصه قصه، تحقیق نموده، در مجلس همایون قلمی می گشت. و چند نوبت باز خوانده، تصحیح می یافت... و بعد از آن، به حسب فرمان، به عبارتی که قرار بر آن گرفته، سمت تحریر می پذیرفت. و در گربار، در مجلس عالی، شرف اصفا می یافت، و به نوشته اول، و نسخه اصل رجوع نموده، در تصحیح آن مبالغه به اقصی الغایه می رفت. و اصلاحی که به خاطر همایون می آمد کرده می شد. و چون

امر واجب‌الامثال، چنان بود، که، هر چه در مسودۀ اولی که در مجلس معلا قلمی می‌شد، مجموع، به همان ترتیب نقل کرده شود، و اصلاً تغییری در اصل قضیه به کم و بیش واقع نگردد... و در ایراد آنچه به تاریخ تعلق داشته باشد، تکلفی در عبارت کرده نشود، تا به تطویل نینجامد...

دو

ذکر اسبابی که باعث شد بر توجه حضرت صاحبقرانی به صوب ایران زمین،

به یورش هفت ساله

از حکم تقدیر آسمانی که مجاری امور عالم آشکار و نهانی، مطلقاً بر آن مترتب است، امیرزاده، میرانشاه، در پاییز سنۀ ثمان و تسعین و سبعمائه، ... در حوالی خوی، به قرب مزار پیر عمر نخجیریان، نشاط شکار فرموده بود. و در اثنای تک و تاز، به قوچی باز خورد و از فراز زین دو توگشته... شاهزاده‌ای که مسانند او شہسواری در روی زمین کم افتد، به سروگردن بر زمین افتاد. و از شدت آن سقطة زمانی نیک، از خود برفت. غریو از نهاد امرا و ارکان دولت برآمد. و لشکر، از آقا و نوکر، جمع آمده، در قلق و اضطراب افتادند. تا بعد از دیروقت، اندک حرکتی کرد. و فی الجمله، اثر حیات در او پیدا شد. و تا سه شبانروزش، چند نوبت، غش طاری گشت. و طبییی، که متصدی اصلاح بود، موجب فساد آمد. و به سهو یا به عمد، که مظنة آن هم بود، در معالجه خطا کرد. و از تعاضد این اسباب، خللی فاحش به دماغ آن چراغ دودۀ اقبال از عین الکمال راه یافت. و چنان خسروی که ناموس تخت آذربيجان والوس هلاکوخان، از کمال شهادت و صرامت، به نوعی قایم داشته بود که مزیدی بر آن صورت نمی‌بست، ... از آسیب چشمزخم، بعد از وقوع آن حادثه، چنان شد که اکثر افعال و اقوال او، از نهج صواب انحراف داشت. گناه از مجرد توهمی، خون یکی هدر ساختی. و گناه، به راه اسراف و اتلاف، گنجی پرداختی و به تخریب عمارات امر می‌فرمود. و بسی کارها را که

نه درخور چنان سروری بود، ارتکاب می نمود... و از تبعات تغییر دماغ شاهزاده آن بود که، طبعش، بکلی مایل عیش و عشرت شد. و اکثر اوقات به شرب خمر و لعب نرد مشغول بود. و این نیز موجب آن گشت که، امور نامناسب از او صدور می یافت. روزی در اثنای گفت و گو با حرم محترمش، خانزاده دشنامی تهمت آمیز به او داد. خدر معلا، از آن معنی، بیش از حد به تنگ آمد. و در تفتیش و منشأ آن افترا محکم بایستاد. و در آن قضیه، خرمن حیات جمعی از مرد و زن به آتش غیرت آن بانوی رفیع مقدار بسوخت... و این وحشت به آن انجامید که خانزاده، از خشم، متوجه سمرقند شد. و چون حضرت صاحبقران از غر و هندوستان معاودت نمود، و به مستقر سریر سلطنت قرار گرفت، به مسامع علیه رسانیدند که، به احوال بعضی ممالک ایران، به تخصیص آذربایجان، فتوری راه یافته است. و هم در آن ولا، مهد ابهت مآب، خانزاده که، از تبریز توجه نموده بود، به سمرقند رسید. و در قصر باغ چنار، به شرف بساط بوس، استسعاد یافت. و حال خبط دماغ شوهرش، امیرزاده میرانشاه، و شکایتی چند که از او داشت، به عز عرض همایون رسانید. و عرضه داشت که اگر رایت همایون، متوجه آن طرف نمی شود، او اندیشه مخالفت دارد. چه، تمام یاساق آن حضرت را ترک کرده، و اموال و خزانه به اسراف و تبذیر تلف نموده. و این معانی موجب آن شد که حضرت صاحبقران گیتی ستان، از متاع سفر هندوستان هنوز نیاسوده، و بعد از چنان سفری، زیادت از چهارماه در مستقر سریر سلطنت توقف نفرموده، عزیمت صوب ممالک ایران، تصمیم فرمود... آفتاب هر صبح و شام دامان آسمان در خون می کشد، یعنی جهانگشایی و فرمانروایی، بی تیغ آزمایی و کیهان پیمایی، میسر نمی گردد... و هر که را صمصام انتقام پیوسته خون آشام نیست، نه عقد دولتش انتظام یابد و نه قواعد سلطنتش استحکام پذیرد. لاجرم، حضرت سپهر بسطت صاحبقران... رایت عزم خسروانه برافراخته و زلزله در زمین و زمان انداخته، تو ارجیان بزرگ، بر حسب فرمان، به هر طرف کس فرستادند، تا سپاه استعداد یورش هفت ساله کرده، به درگاه عالم پناه جمع آیند.

و به قدر توان و امکان، در استعجال کوشیده، اصلاً تعلق نمایند... و رایت جهانگشای نصرت انما، اول پنایز روز چهارشنبه، هشتم محرم سنه اثنین و ثمانماه، ... در حرکت آمد... چون به ترمد رسید، از مزارات متبرکه آنجا، بتخصیص، مشهد منور سادات و مرقد معطر قطب الاولیاء و المحققین، خواجه محمدعلی حکیم ترمذی، و شیخ بزرگوار، ابوبکر وراق و دیگر مشایخ کبار، قدس الله ارواحهم، استمداد همت نموده، وصلات و صدقات به مجاوران و سایر مستحقان رسانیده، از جیحون عبور فرمود. و به بلخ، ... همان طریقه مرضیه مسلوک داشت. و از ارواح مقدسه اولیا که، در آن سرزمین آسوده اند، بتخصیص، خواجه عکاشه، و خواجه رمان، و سلطان احمد خضرویه، و فضیل عیاض، و سفیان ثوری، و غیرهم، نورالله مضجعهم، اقتباس انوار سعادت و استفاضت مدار کرامت نموده، ... از آنجا سوار گشته، روان شد. و چون مراحل و منازل قطع فرموده، موضع ساریق قمش جام، فخیم نزول همایون گشت... چون از آنجا نهضت نموده، وطی مسافت فرموده، به مزار متبرک شیخ الاسلام علیه مقام، احمد جام، قدس سره در آمد... و از روح بزرگوار صاحب مزار استمداد همت نمود... و از آنجا در کنف حفظ پروردگار تعالی و تقدس، از راه نشابور و بسطام روان شد... به حدود ری در آمد... چون صاحبقران کامکار، از ری و شهریار بگذشت، امیرزاده میرانشاه برسید. و آن روز، رخصت ملاقات نیافت... امیرزاده، میرانشاه، روز دیگر به دولت پایپوس مستعد شد، و زانوزده، پیشکش کشید. لیکن، به واسطه حرایمی که از او صدور یافته بود، ملحوظ نظر التفات نشد. و تمور خواجه آقوغا، و جلال-الاسلام، بر حسب فرمان، جهت تحقیق احوال شاهزاده، بیشتر به تبریز رفتند. و نواب و عمال او را گرفته، بند کردند. و دفترهای دیوان طلب داشته، اموال دودانگه چند ساله، که به دیوان اعلا تعلق داشت، و شاهزاده به طریق اسراف و تبذیر، به هر کس داده بود، از نسخه بیرون نوشتند و مجموع استرداد نمودند. و چون به مسامع علیه رسانیده بودند که، افراط میل شاهزاده، به عیش و عشرت، که موجب

اختلال مملکت گشت، ترغیب جمعی ندیم پیشه و از باب ساز بود که پیوسته ملازم بودند، و او را بر آن می‌داشتند حکم واجب‌الاتباع نفاذ یافته بود، که ایشان را به دار عبرت برکشند. و ندیمان مجلس شاهزاده را، مثل مولانا محمد قهستانی، که با وجود وقوف بر مصطلحات فنون علوم، در شیوه نظم و نثر و جد و هزل، یگانه دوران و اعجوبه زمان بود، و استاد قطب‌الدین نایی، و حبیب عودی، و عبدالؤمن گوینده، که هر یک در فن موسیقی یگانه روزگار و سرآمده ادوار بودند، همه را بگرفتند. و چون به پای دار آوردند، به حکم کما تعیشون، تموتون، مولانا محمد، به عادت مطایبه و ظرافت، به استاد قطب‌الدین گفت که: «خدمت استاد، در جمیع حالات، مقدم و پیشوای ما بوده، در این مقام نیز، همان رسم مرعی می‌باید داشت. و جلاد، اول قطب‌الدین نایی را ریسمان در پای انداخته، به دار برکشید. و چون نوبت به مولانا محمد رسید، این دو بیت نظم کرده بخواند. و قضا حکم خود براند.

پایان کار و آخر عمر است ملحددا

گر بایدت، و گرنه، به دست اختیار نیست

منصوروار گزر ببردت به پای دار

مردانه پای‌دار، جهان پایدار نیست

و رفیقان ایشان را نیز، همان شربت چشانیدند.

سه

ذکر مکتوبی که جلال‌الدین شاه شجاع، در حال وفات،

به حضرت صاحبقرانی نوشته بود

هو الحی لا اله الا هو، له الحکم والیه ترجعون، عالیحضرت گردون بسطت، مملکت پناه، معدلت شعار، ... قطب‌الحق والدنیا والدین امیر تیمور گورکان، خلدالله ملکه و سلطانه... حق جل و علا، آن یگانه جهان را، از مقاصد دینی و دنیوی، به اعلا مدارج مرادات، و اقصا مراتب مراسمات رساناد... بعد از تبلیغ ادعیه

صالحه، ... انها می گرداند، که چون بر رای ارباب الباب، روشن و مبرهن است که دار دنیا محل حوادث و مکافات صوارف است، و اصحاب عقول به زخارف ممره آن التفات ننموده اند، و نعیم باقی را بر جهان فانی راجح داشته، و به حقیقت دانسته که فنای هر موجودی از قبیل واجبات است، و بقای هر مخلوقی از مقوله ممتنعات. چند روزی که از بارگاه مهیمن بیچون عزشأنه و عظم سلطانه، منشور تعزمن تشاء، موقع به توفیق توتی الملك من تشاء، ارزانی داشته، ... اختیار فوجی از بندگان خدای تعالی، به قبضه اقتدار این ضعیف نحیف دادند، بر حسب قدرت و امکان، در اعلاى اعلام دین، و امضای احکام شرع مبین، ... کوشیده، و استقامت احوال رعایا و زیردستان را، خالصاً لوجه الله تعالی، مطمح نظر همت خود ساخته، به عون عنایت الاهی و فیض فضل نامتناهی، آنچه مقدور بوده، معیشت باکافه خلائق به وجهی کرده شد که شمه ای به سمع مبارک رسیده باشد. و چون نسبت با جناب معدلت پناهی، عهد مصادفت و عقد مصالحت، به رواتب خلود منعقد شده بود، فتوح روزگار دانسته، در ابقای آن راسخ دم ثابت قدم زیست ... در این وقت که از بارگاه کبریا، نسیم دعوت، ... به مشام جان رسید، ... به حمدالله تعالی، هیچ نگرانی و حسرت در دل نمانده است. و با وجود انواع زلت و تقصیر و اصناف آثام و اجرام، که لازمه وجود انسان است، هر آرز و آرزو که در مخیله تصور بشری مرتسم تواند بود، از مواید احسان حضرت و اهب منان، ... در این پنجاه و سه سال که اتفاق نزول این منزل خاک افتاده، در کنار مراد نهادند ... بسته نفس مطمئنه را ندای ارجعی الی ربک راضیه مرضیه در دادند.

بدین مژده گرجان فشانم رواست

که این مژده آسایش جان ماست

بابضاعت تحفه کلمه طیبه توحید، که در سراچه دنیا بدان زیست، انقال احوال

آمال از دوش نهاده، روی تضرع به حضرت آورد.

کز دوست، يك اشارت، وز ما به سر دویدن

... بنا بر صدق نیت و خلوص طویرت، که نسبت با حضرت معدلت پناهی از آب صاف روشنتر است، واجب دید، صورت حال آنها کردن. و فرزند دلیندم، زین العابدین، طول الله عمره فی ظلال عنایتکم،

کورا به خدا و خداوند سپردم

و دیگر فرزندان طفل و برادرانم را به جناب مملکت پناهی سفارش نمودن احتیاج نمی‌داند. چه بحقیقت، دولتخواهی آن حضرت، پیوسته ذخر اخلاف دانسته‌ام؛ تا چنانچه از سجدیه کریم و لطف عمیم آن یگانه زمان وزمین سزد، مضمون ان حسن العهد من الایمان، کار بسته، به قاعده مستمره، ایشان را به اجمعهم، به جانب مبارک خود مخصوص فرماید. و طلال اشفاق، بر احوال ایشان گسترانند؛ به وجهی که آثار آن صغار و کبار روزگار دریابند، و در قرنها باز گویند. و حاسدان و قاصدان، که سالهاست در آرزوی چنین روزی بوده‌اند، مجال شماتت و محل استیلا نیابند، و این معنی موجب ادخار ذکر جمیل و اجر جزیل شناسند. و این دوست مخلص را، که بامیناق عهدمودت توفیق عزلت یافت، به فاتحه و دعای خیر یاد فرمایند... همواره به توفیق نشر مبرات از بارگاه واهب العطیات موفق باد. و حق تعالی بر عمر باقیش برکت کناد. بالنبی و آله الامجاد.

چهار

گفتار در تفویض فرمودن حضرت صاحبقران به طالع سعد و برای فرخ،

مملکت خراسان را به شاهزاده شاهرخ

حضرت صاحبقران سپهر اقتدار، با وجود کثرت اولاد و اسباط، که هر یک از ایشان خسروی بود کامگار، و فرماندهی رفیع مقدار، ... می‌دانست که بقای دولت روزافزون و دوام اقبال دودمان همایونش به واسطت شاهزاده ارجمند شاهرخ و اعقاب خلافت انتساب او خواهد بود. لاجرم، رأی صواب نمای عالم آرای، که بی شبهه عکس پرتو انوار الهامات ربانی بود، چنان اقتضا فرمود که مملکت

خراسان را، که در اقلیم رابع و وسط معموره ربع مسکون واقع شده و واسطه است، میان ایران و توران، و ممالک شرقی و غربی، هم در زمان حیات خویش، به آن شاهزاده جوانبخت تفویض فرماید. در اثنای آن جشنها، که در عمارت خجسته امارت باغ شمال می فرمود، ایالت ممالک خراسان و سیستان و مازندران، تا فیروز کوه و ری، به مهر سپهر سلطنت و سپهر مهر خلافت، ... امیرزاده شاهرخ بهادر، نامزد فرمود، و امرای نامدار و سرداران عالی مقدار، ... و از هر تومان جمعی، همه را به خانه کوچ به ملازمت او تعیین فرمود. و دیگر امرا، هر یک پسری یا برادری همراه کردند. و حضرت صاحبقران، او را یرلیغ جهان مطاع ارزانی داشت ... و مجموع پادشاهزادگان، از اطراف، به رسم تهنیت، تحفه و نثار فرستادند و در آخر همین سال، آن حضرت را در شب جمعه بیست و یکم ماه ذی الحجه سنه تسع و تسعین و سبعمائنه، ... پسری متولد شد، ... خبر این بشارت به مسامح علیه رسید، به بای سنقر موسوم گشت.

پنجم

ذکر جلوس امیرزاده خلیل سلطان بر سریز فرماندهی سمرقند فردوس مانند

بر حسب اختیار مولانا بدرالدین منجم، در روز چهارشنبه شانزدهم رمضان سنه سبع و ثمانمائنه، ... امیرزاده خلیل سلطان، به دارالسلطنه سمرقند درآمد، و ارك عالی را با گنج عالم در حیز تصرف در آورد. و شاهزادگان و امرا و ارکان دولت، زانوزده، زبان تهنیت به دعا و ثنای او برگشادند... و امیرزاده خلیل سلطان، به استقلال، متصدی امر سلطنت و ضبط مملکت گشت. و سکه و خطبه، در ماوراءالنهر، به نام او شد... و بعد از اقامت رسم تعزیت، جهت ترویج روح بزرگوار آن حضرت، ختمات قرآن مجید به تقدیم رسانده، فقرا و ضعفا و سایر مستحقان را مستغرق صلوات و صدقات گردانید. و چندروز، اسپان و گاوان متعدد و گوسفندان فراوان ذبح کرده، و طبخ نموده، سماطها گسترده، و خوانها نهادند، و الوان اطعمه گوناگون و

خورشها از حیز پسند و چون بیرون کشیده، آتش دادند. و بعد از آن، کورکه خاص را نیز به فغان و زاری در آوردند... و چون سلطنت سمرقند بر امیرزاده خلیل سلطان قرار گرفت، در خزاین و کنوز برگشاد، و امرا و ارکان دولت و لشکریان را او کلکا داد، و انعامات فراوان آغاز نهاد. و در آن امر، شرایط اعتدال و اقتصاد مرعی نداشت. چنانکه نقود را به طریق غله که، از خرمنگاه نقل کنند، به ترازو و کیل بخش می‌شد، و به خروار می‌بردند.

الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود؟!

شش

ذکر احوال سلطنت امیرزاده خلیل سلطان و سبب زوال آن بر سبیل اجمال

... پتر شاهی، همایی است که جز بر مخصوصان... بال سعادت نگسترده، ... به مجرد کثرت خزاین و دفاین و بسیاری لشکر و چاکر و غلبه اعوان و انصار، کار سلطنت نسق و استقرار نپذیرد.

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

نه هر که آینه سازد سکنندری داند

نه هر کسی که کله بر شکست و تند نشست

کلاه‌داری و آیین سروری داند

چه، از اسباب شوکت و کامگاری، و مقدمات ملک‌ستانی و جهان‌داری آنچه امیرزاده خلیل سلطان را به حسب اتفاق دست داد، از ابتدای آفرینش باز، عجب ار کسی را میسر شده باشد. از روی نسب و نژاد، نبیره صاحبقران عالم ملاذ بود... و بدین گونه اتفاقات، تختگاه سمرقند، به حیطة حکم و تصرف امیرزاده خلیل سلطان درآمد. و در آن وقت، مملکتی به آن معموری، و شهری به آن غلبه و آیین، در تمامی روی زمین نبود. و مزدم اطراف و اکناف عالم، از اکابر و امانل و علما و افاضل و هنرمندان و پیشه‌وران و اهل براعت در هر صنعت، و دیگر طبقات

خلایق، بیشتر با کوچ، در آن مصر جامع جمع شده بودند و متوطن گشته. اما حدیث و فور خزاین و ذخایر، از نفوذ و جواهر و اقمشه و رخوت و ظروف و نفایس، که از هر يك از آن خزانه‌های مالمال بود، چنانچه محاسبان ماهر، از حصر و احصای یکی از آن عاجز و قاصر آمدندی، و سایر اسباب تجملات پادشاهی، از صنوف اسلحه و جبه و خیمه و خرگاه و سراپرده و سایبان و بارگاه و غیر آن، زیاده از آن بود که به وسیلهٔ تقریر و تحریر، شرح پذیر گردد. چه، ذخیره و اندوختهٔ سلاطین دوران، و نقد و جنس سروران جهان و گردنکشان ایران و توران، از قلماق تا به اقصای روم، و از هندوستان تا نهایت شام، و از خوارزم و دشت قبیچاق تا پایان روس و چرکس و بلغار و فرنگک، با فتوحات و غنایم هر دیار و بلاد، مجموع به آنجا انتقال یافته بود. و مدت سی و شش سال، خراج و مال ربیع مسکون، سال به سال آورده بودند، و ضمیمهٔ آن شده. و با آنکه چنان شهری، با آن اسباب آماده و کثرت اتباع و اشباع از سوار و پیاده، ناگهان به دست شاهزادهٔ مشارالیه افتاد، به اندک زمانی به هیچ بر آمد. و به عرض چهار سال، از مجموع آن خزاین و اموال و شوکت و جلال اثری باقی نماند. و سبب سرعت زوال و انتقال آن دولت و اقبال، بعد قضاء الله الکبیر المتعال، آن بود که شاهزاده را، چنانچه اشارتی به آن رفته، با عورتی شادملك نام، از سراری امیر حاجی سیف الدین، تعلق خاطری پیدا شده بود. و پنهان از حضرت صاحبقران، او را به تحت نکاح در آورد. و جز دزدیده، به ترس و بیم، مجال صحبت و وصال با او نداشت. و الناس حریص علی ما منع. و در زمان سلطنت استقلال، به حضور خاطر و فراغ بال، متوجه غنچ و دلال او شد. و چنان فریفتهٔ حسن و جمال او گشت که از فرمودهٔ شاوروهن و خالقوهن، علی قابلها- الصلوة والسلام، غافل ماند، و از نکتهٔ ذاهل افتاد. و زمام تصرف و اختیار، به قبضةٔ تسلط و اقتدار او داد.

زجام محبت چنان مست شد

که سر رشتهٔ کارش از دست شد

فرو بست چشم خرد دست عشق
 خرد را چه کارست با مست عشق
 دلش بود مشغول محبوب و بس
 نه فکر جهان و نه پروای کس

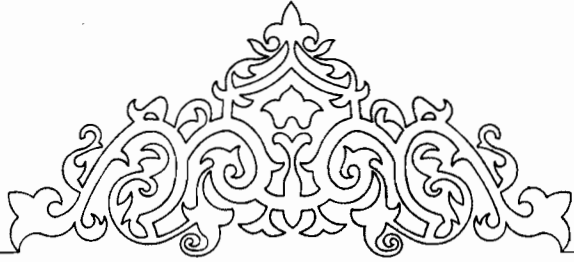
... بنا بر این، اسباب مجاری امور شاهزاده عالی قدر بلند جناب، در بیشتر ابواب، از نهج صواب منحرف بود... و دست اسراف به اتلاف ذخایر برگشاده، مجموع نقود و اجناس کنوز و خزاین، که بی مبالغه، وهم از حرز و تخمین آن عاجز بود، به اندک زمان صرف کرد، بیشتر بر جمعی که در آخر خرابی ملکش از ایشان شد... و از حد کرم که عبارت از دادن چیزی است که لایق باشد، به کسی که سزاوار، بود، بدان مقدار که مناسب افتد، تجاوز نمود... و چون معظم مصارف آن وجوه، مقتضیات رأی و رضای همان بود، که مبتلای سودای او بود، به موقع و غیر موقع، دریغ صرف می شد. قضیه اتفاقیه بود، شایسته دیناری، قنطاری می برد، و بس مستحق صنوف نوازش به آرزوی عشر عشر آن می مرد. مضمون این نفته المصدور که،

می دهد دست فلك نعمت اصحاب یمین
 به کسانی که ندانند یمین را ز شمال
 و آن که او را ز خری تو بره باید بر سر
 فلکش لعل به دامن دهد و زر به جوال

بی اغراق و ایقال به ظهور پیوست... و از جمله آنچه ارباب دول را اجتناب از امثال آن واجب است، و شاهزاده احتراز از آن ننمود، آن بود که جمعی مردم ییگانه پست پایه را، به مزید عنایت و تربیت، اختصاص بخشید، و هر یک را قارونی ساخته، به مرتبه امارت و سروری رسانید. و از آن معنی، هم خاطر امرا و سران سپاه تغییر پذیرفت، و هم دماغ آن فرومایگان از بخار پندار و بطر مخبط گشت و بسی فساد از آن ناشی شد.

و از فاسدات تدبیر، که در طی مجاری تقدیر وقوع یافت، آنکه، چون مالک

تصرف در مزاج صاحب‌ملك، نسبت با مخدرات حرمسرای پادشاه سعید مرحوم، انحطاط رتبه‌ای داشت، و حشمت دهروزه او به نظر اعتبار ایشان در نمی‌آمد، شاهزاده را بفریفت، که خواتین و سراری آن حضرت را، هر يك به امیری و بهادری می‌باید داد، تا از صمیم دل و جان مطیع و هواخواه گردند، و از معاونت و مظاهرت ایشان کار ملك و جهان‌داری انتظام یابد. و به کثرت و سوسه به آنجا رسانید که شاهزاده با گروهی واجب‌التعظیم، که نسبت با او به مثابه مادر بودند، طریقی سپرد که هیچ‌دانا نپسندد. چه، ایشان را به تکلیف و زور، هزیکه را به کسی داد که آن کس حد خدمتکاری آستان او نداشت. حور فرشته نهاد را در دام کام اهرمن انداخت. و همای عنقا منش را، در آشیان از دواج، جفت زغن ساخت... لاجرم، از آن حرکات ناموجه، طباع کافه خلایق از رعایا و لشکری متنفر شد. و خاطر‌ها بکلی از سمت اخلاص او بگردید، و امور مملکت و مصالح سلطنت، بزودی از نسق و نظام بیفتاد، و به‌زوال و انصرام انجامید... و اصل این مفاسد، مصاحبت ناهل و مؤانست ناجنس بود. و از وقوع این حوادث، همگنان را روشن گشت که ضمیر منیر حضرت صاحبقرانی، که در باب قتل و افنای آن عورت مبالغه می‌فرمود، بی‌سری نبود.



روضۃ الصفا

معرفی کتاب

روضه‌الصفاء تألیف امیر خواند محمد بن امیر برهان‌الدین خاوند شاه بن شاه کمال‌الدین محمود بلخی است، که در شمار بزرگترین مورخان عهد تیموری و از اعظم رجال آن دوران است.

ولادت میرخواند به سال ۸۳۷ در بلخ اتفاق افتاد، و از جوانی به هرات رفت و هم از آغاز مورد توجه و تربیت امیر دانشدوست، علیشیر نوایی، قرار گرفت. و روضه‌الصفاء را به نام علیشیر تألیف کرد. او به مشاغل دیوانی روی نیاورد و، در اواخر عمر، کارش به انقطاع و انزوا کشید و در ۹۰۳ بدرود حیات گفت.

روضه‌الصفاء تاریخی است مشروح، شامل هفت جزء در تاریخ ایران و اسلام. نخست به ذکر احوال پیغامبر پرداخته، آنگاه به آغاز پادشاهی و شرح حال پادشاهان تا قسمتی از دوران سلطنت سلطان حسین با یقرا.

نثر میرخواند، در این کتاب، روان و پخته و از جمله منشآت خوب اواخر عهد تیموری است. و کتابش بعد از اشمال بر اخبار کثیر، که از مآخذ گوناگون فراهم آمده، بسیار قابل توجه است.

يك

ذكر جلوس شهريار عالی شان شاهرخ بر سرير مملكت

چون واقعه هایلله حضرت صاحبقران مغفور به دارالسلطنه هرات رسيد، گوهر دريای سلطنت، و خلف صدق، ... شاهرخ بهادر، افسر خسروی از سر و خلعت شهرياری از بر بينداخت؛ و خيل ضجرت و فکرت بر سينه مبارکش تاخت؛ و انواع حزن و اندوه بر ضمير انورش منزل ساخت. خواص حضرت، و عظمای دولت، جهت خشوع، روی بر زمین ادب نهاده، معروض داشتند که: «دار دنياکه محل حوادث و نزول نواب است در حق او، گمان ثبات و بقا خطاست. ... اگر حضرت صاحبقرانی تخت کامرانی را وداع نمود، الحمدلله که فرزندان ارجمند از اويادگار ماندند که، استعداد ملکداری و استحقاق شهرياری، بوجه اتم واکمل دارند... رسم جهان گذران این است که، اگر پدر بزرگوار، به دارالقرار رود، پسر نامدار قنایم مقام و سرور تبار شود. و اگر اصل را گزندی رسد، فرع به جای او سر کشد... هر چند زودتر، پای برمعارج سروری باید نهاد. ودست دریانوال، گشاده، مرغ دل اقصای و ادانی را به دانه احسان، در دام طاعت و اذعان باید آورد.» حضرت خاقان سعید سخنان بندگان نیک اندیش را به سمع رضا اصفا نموده؛ پرتو التفات برتنسيق امور مملکت انداخت. و سرير خلافت مسير را، به

فر وجود همایون خویش، موشح و مزین ساخت. و ارکان دولت و اعیان مملکت را به عنایت خسروانه بنواخت. و منشور واجب الاحترام، در صحبت مردم دانشور، به اطراف و اکناف ممالک بحر و برفرستان... و گردنکشان خراسان و سیستان و مازندران، و سایر بلدان، کمر جان سپاری بر میان بسته، متوجه قبله اقبال و کعبه آمال شدند... چشم فتنه در خواب، و تیغ خلاف در غلاف قرار گرفت... و این جلوس فرخنده نشان، در ماه مبارک رمضان، در دار السلطنه هرات اتفاق افتاد.

دو

ذکر ارتحال و انتقال حضرت خاقان سعید از این دار پر ملال

به دار البقا، انارالله برهانه

... در اواخر ایام حیات حضرت خاقان سعید، معموری مملکت به جایی رسید و خوشحالی سپاه و رعیت به نهایتی انجامید. و اسباب کامرانی و استغنا مجتمع، مواد احتیاج و ناکامی معدوم و مرتفع، به حدی شد که گویند، در هنگام قشلاق آن حضرت در ولایت ری، دوازده هزار دکان، در اردو و بازار، به شمار درآمد. القصه، صباح نوروز، حضرت خاقان سعید، از دست ساقی اجل، شراب مخلصه خورد. و بر استر کوه پیکر نشست، و عزیمت قلعه طبرک نمود، تا شرف زیارت مقابر اکابر آنجا حاصل کند. و استر راهوار، در اثنای راه، مانند توسن ایام، سرکشی بنیاد کرد... خواست که به محفه در آید. احتیاجی محفه کشیده... و حضرت خاقان سعید به محفه درآمد، اندک مسافتی قطع فرمود. و این نوبت، درد معده چنان استیلا یافت که به غیر از ادای شهادت، مجال دم زدن نداشت. شاه و سپاه از راه بازگشته، پیش از وصول به بارگاه فلک اشتباه، در اثنای طریق، روح شهریار عالم از قفس بدن به جانب گلشن قدس و حدیقه انس در پرواز آمد...

در این ره، خواه سلطان، خواه درویش

به آخر عقبه مرگ آیدش پیش

در این صحرا که بوی خرمی نیست
گیاهی بی بقا، ز آدمی نیست

و این بلیه عظمی، صباح پنجشنبه، پنجم ذی حجه سنه احد و خمسين و ثمانمانه
روی نمود. عمر آن حضرت هفتاد و دو سال بود. و هفت سال، قبل از حضرت
صاحبقران، حکومت خراسان کرد. و مدت چهل سال، در اکثر ربع مسکون، رایت
سلطنت به استقلال برافراشت...

سه

ذکر رسیدن خبر واقعه هایله حضرت خاقان سعید

(شاهرخ میرزا) به میرزا الغ بیک

چون قاصد میرزا عبداللطیف به سمرقند رسید، میرزا الغ بیک را واقعه ناگزیر
حضرت خاقان سعید اعلام داد. و آن جناب اضطراب بسیار نمود. و آخر الامر، زبان
به کلمه انا لله وانا الیه راجعون گشاد. و بعد از ارتکاب وظایف تعزیت، خواست که،
پیش از آنکه اختلال به احوال مملکت راه یابد، عنان عزیمت، به جانب ملک ایران
تا بد. و عساکر ماوراءالنهر و ترکستان جمع آورده، از سمرقند بیرون آمد. و رایت
جهانگیری به صوب خراسان، برافراخت. ... و میرزا الغ بیک ولایت بلخ را به رسم
سیورغسال به فرزند ارجمند خود میرزا عبداللطیف، ارزانی داشت، و از جیحون
عبور نموده، به مستقر عز خویش نزول فرمود.

چهار

ذکر مخاصمت میرزا عبداللطیف به جناب میرزا الغ بیک

و بیان لشکر کشیدن پدر و پسر، و نشستن در برابر یکدیگر

منجمان، درزایجه طالع میرزا الغ بیک و میرزا عبداللطیف، به نظر امعان نگریسته،
حکم کرده بودند که پدر را از ممر پسر آسیبی رسد. و این معنی را، میرزا الغ-

بیک نیز می دانست. و همچنین خضرخان، والی هندوستان، مکتوبی به پادشاه فرستاده بود، و شمه‌ای از آن صورت در آن درج نموده بود. غالباً، خضرخان قضیه و قصد میرزا عبداللطیف را از ارباب نجوم، یا از ارباب ریاضت و جوکیان معلوم داشته، و اعجوبه‌الزمانی مولانا محمد اردستانی، از این باب با شهریار عالیجناب، سخنان می گفت. چنانچه، روزی میرزا الغ بیک، در حین توجه به جانب خراسان، می گفت که: «عنقریب که، ممالک محروسه خاقان سعید را در تحت تصرف خواهیم آورد.» و مولانا محمد گفت: «اگر عبداللطیف بگذارد.» و مولانای مشارالیه، در دیدن طالع رمل و غیر آن، از نوادر دوران بود. و حکایت غریب از وی، در اخبار مخفیة و قضایای آتیه منقول است. و از آن جمله مسود اوراق، از جناب افسادت‌آب، مولانا علی فوشنجی (ره) چند حکایت شنیده، که هر یک از آنها موجب استعجاب می شود. در این مقام، به ذکر یکی از آنها اکتفا می کنم. مولانا علی فرمود که: «روزی در مجلس همایون میرزا الغ بیک نشسته بودم که مولانا محمد درآمد. آن جناب فرمود که: «رملی بگشای و از آنچه در خزانه ضمیر من است اعلام نمای.» مولانا به موجب فرموده عمل نموده، گفت: «سؤال از حرم است.» و دیگر مولانا هیچ نگفت. پادشاه فرمود که: «مولانا علی فوشنجی محرم ماست؛ آنچه به خاطر می رسد، بگوی.» جناب مولوی فرمود که: «پادشاه از دو خاتون که در حباله نکاح دارد یکی را می کشد؛ و دیگری را، که دختر خضرخان است، طلاق می دهد.» میرزا الغ بیک از طلاق دختر خضرخان، که به زهد و عفاف و سایر صفات حمیده آراسته بود، و نمی خواست که لحظه‌ای از ایشان جدا شود، تا به طلاق چه رسد، استعجاب نمود. و بعد از چند روز، میرزا الغ بیک خاتونی را که مولانا محمد رقم قتل بر وی کشیده بود بکشت و دختر خضرخان اظهار مسرت و شماتت کرد که میرزا الغ بیک، زجر آ قهرآ، او را طلاق داد.» القصه، میرزا الغ بیک، به واسطه حکایاتی که در قلم آمد، چندان محبت و التفاتی به میرزا عبداللطیف نداشت. و جانب میرزا عبدالعزیز را، بر وی راجح می داشت. و در

خاطر جوئی او، به اقصی الغایت می کوشید. و این معنی، بر رای میرزا عبداللطیف دشوار می آمد. بعد از... تسخیر خراسان، چندان امر از میرزا الخ بیک صادر شد که موجب کدورت خاطر میرزا عبداللطیف آمد... یکی... آنکه در ولایت بسطام و هرات و مشهد، او را در سر شمشیر دشمن بگذاشت، به تصور آنکه شاید که در دست دشمن گرفتار آید، و خاطر از جانب او فارغ گردد. هیئات هیئات، تدبیر انسانی دفع تقدیر ربانی نتواند کرد... میرزا عبداللطیف، بالکل، از جانب پدر مایوس شد... و لشکرها جمع آورده، رایت عناد و خلاف برافراشت. و فرمود تا صندوق تمغا را شکسته، منادی کردند که، بعد از این، به جهت تمغا، متعرض مردم نشوند که ما این رسم را از میان برداشتیم. وزیران دنیا را، سراسر سود آخرت پنداشتیم. و باعث بر این، آن بود که میرزا الخ بیک، در باب تمغا، مبالغه تمام داشت. و ایل والوس، که از میرزا الخ بیک متفرق شده بودند، در ظل رایت میرزا عبداللطیف جمع آمدند. و شاهزاده، با لشکری فزون از چون و چند، آماده قتال گشت. و میرزا الخ بیک، با سپاه ماوراءالنهر و ترکستان، زیاده از ریگ بیابان، به کین پسر متوجه کنار آب گشت... پدر و پسر در برابر یکدیگر نشستند... میرزا الخ بیک بر فراز پشته ای قرار گرفت. و آن دولشکر خونریز اثر روز رستاخیز ظاهر ساختند. و بعد از آنکه زمانی به مقاتله و مجادله مشغول شدند، میرزا الخ بیک، بی آنکه عجز و فتوری به حال او راه یابد، از آن پشته به زیر آمده، روی به فرار نهاد. و با هزار تأسف می تاخت تا به دروازه سمرقند رسید. خواست که به حصار در آید، میرانشاه قورچین، که از خاک برداشته او بود و کوتوال قلعه، از دخول مانع آمدند. و میرزا الخ بیک، با چشم پر نم و دل پر غم، روی به شاهرخیه نهاد. و میرزا عبدالعزیز با معدودی که همراه او بودند به اتفاق پدر رفت... بسال جمله، میرزا عبداللطیف به سمرقند در آمده، بر سریر دولت قرار گرفت. و میرزا الخ بیک، چون به قلعه شاهرخیه رسید، خواست تا چند روزی در آن محل اقامت کند، تا از پرده غیب چه روی نماید. کوتوال قلعه آنجا، ابراهیم پسر فولاد، که مملوک میرزا الخ بیک بود،

قصه ولینعمت خود کرد. و پادشاه بر این حال اطلاع یافته، از آنجا باز گشت. و کمند تقدیر او را کشان کشان به سمرقند آورد. و میان آن جناب و فرزند نامهربان او، سخنان در میان آمد که قلم مشکین رقم از ایراد آنها خود را معاف و معذور داشت. در آن ولا، میرزا عبداللطیف، ... عباس نامی را فرمود که پیش خان زانو زده، عرضه داشت که: «میرزا الغ بیک پدر مرا به غیر حق کشته است.» خان حکم فرمود که: «آنچه مقتضی شرع بود، بدان رجوع رود.» و مجموع ائمه سمرقند فتوا نوشتند که میرزا الغ بیک را قصاص کنند؛ الا، جناب قاضی مسکین که به آن همداستان نشد. بالجمله میرزا الغ بیک را، به یراق تمام، به امیر حاجی محمد سپردند که او را به حج برد. راقم حروف، از امیر مشارالیه استماع نمودم که، گفت: «هنگام شام، در رکاب میرزا الغ بیک، از سمرقند بیرون آمدیم. و آن جناب در غایت فرح و سرور اسب می راند؛ و از هر گونه سخنان می گفت. چون اندک مسافتی قطع نمودیم، ناگهان، شخصی از عقب دست مرا بکشید. باز پس نگریستم. یکی از قوم سلدوز را دیدم که پیش میرزا عبداللطیف راهی داشت گفتم: «خیر است.» گفت: «ختم سخن بر این جمله است که میرزا الغ بیک را در محلی که آبادانی نباشد، فرود آورد، و چندان توقف نماید که یراق او، بر وجهی که پسندیده خرد باشد، کرده شود.» جواب دادم که: «بالسمع والطاعة.» میرزا الغ بیک از من پرسید که: «چه می گوید؟» صورت حال باز گفتم. آن جناب، چون خبر توقف شنید، زبانش از گفتار باز ماند؛ و اندوهی عظیم بر ضمیرش مستولی شد. و در آن نزدیکی، قلعه ای مختصر بود. در آنجا فرود آمدیم. چون هوا اندک برودتی داشت، آن حضرت فرمود تا پیش او آتش کنند. و بعضی نوکران به آن کار مشغول شدند. ناگاه شراره آتش بر جامه آن حضرت رسید، و اندک احتراقی روی نمود. میرزا الغ بیک، آن را به دست خویش منطفی ساخت. و به آتش خطاب کرد که: «سن هم بونیک، یعنی تو هم دانستی که حال چون است!» امیر حاجی محمد گوید که: «میرزا الغ بیک، در آن حال اضطراب نموده، حال میرزا عبدالعزیز می پرسید، و از حکم قتل خویش استفسار می نمود. و من او را تسکین و

تسلی می‌دادم. در این اثنا، ناگاه، عباس باشخصی دیگر درآمد. و چون چشم آن جناب بر عباس افتاد، از جای برخاسته، مستی برسینه آن فناک زد. و آن شخص، که همراه او بود، پوستین میرزا ازدوش او در ربود. و آن زمان، عباس بیرون رفت تا ریسمان بیاورد. و من درخانه را زنجیر کردم تا پادشاه غسلی برآورد. و عباس باز گشته، آن جناب را بیرون برد. و قریب به مشعلی که می سوخت، بنشانند و ما هر یک به گوشه‌ای رفتیم. و آن بی سعادت، به یک ضرب شمشیر، آن پادشاه عالم عادل را، به درجه شهادت رسانید. و ما از آنجا باز گشته، به سمرقند رفتیم. و میرزا عبداللطیف به سه روز قبل از آن، برادر خود، میرزا عبدالعزیز، را کشته بود... «القصه، آن شاهزاده بیعاقبت پادشاهی، چنانکه پدر او بود، به قتل آورد و بدنامی جهت خود حاصل کرد. و با وجود عذاب آخرت از دنیا نیز حظی نداشت—چون کافر درویش، نه دنیا و نه دین— و به هنگام فتح سمرقند، امیر سلطان شاه و پسرش امیر جلال الدین محمد، در پیش میرزا عبداللطیف می آمدند. و امیر محمود و امیر سلطان شاه جنید و سلطان یوسف برلاس، در راهی به ایشان بازخورده، پدر و پسر را زخمهای کاری زدند. امیر سلطان شاه، در اثنای طریق، به راه آخرت رفت. و پسرش، بعد از دوسه روز، وفات یافت. و چون چند روز، بر این قضیه بگذشت، میرزا عبداللطیف، با امرای مذکور که در وقت مخالفت با پدر، جانسپاریها کرده بودند، بدگمان شده، همراه به قتل آورد. نعوذ بالله من شرور انفسنا، و من سیئات اعمالنا. بالجمله، میرزا عبداللطیف خاطر از جمیع جوانب جمع کرده، در ضبط ممالک و قمع اعداء، به مرتبه‌ای سعی نمود که هر سال، لشکر ازبک تا پنج فرسخی شهر آمده، نقد و جنس بسیار می بردند. در آن زمستان، از بیم صولت او، به صد فرسخی ماوراءالنهر نیامدند...

پنج

ذکر قتل میرزا عبداللطیف

میرزا عبداللطیف به لطف طبع معروف، و به دقت ذهن موصوف بود... و آن

پادشاه پیوسته خدمت اهل الله کردی؛ و در مجلس ایشان، به ادب نشستی. و با وجود این حال، به غایت تندخوی و با سیاست؛ و به گناه اندک، عقوبت بسیار کردی. و هیچ کس از خواص و مقربان او را مجال نبود که از فساد و صلاح مملکت با او سخن گوید؛ یا به جهت نیکخواهی او، حدیثی به عرض رساند. و در آن ایام، نوکران میرزا الخبیک، و میرزا عبدالعزیز، در باب دفع و استیصال او، طرحها انداخته، انجمنها ساختند. و با آنکه به سمع نزدیکان او می رسید، مجال دمزدن نداشتند. و آن جناب، در اوان سلطنت خویش، این بیت خمسه را، که نظامی (ره) در قصه شیرویه که پدر خود پرویز را کشته گفته بود، پیوسته می خواند،

پدرکش پادشاهی را نشاید

وگر شاید به جز شش مه نباید

القصه، جمعی که از سطوت میرزا عبداللطیف خایف و هراسان بودند، با نوکران میرزا عبدالعزیز، قرار کار دادند که، به وقت فرصت، میرزا عبداللطیف را از میان بردارند... و آن بداندیشان، در وقتی که میرزا عبداللطیف از باغ خیار به طرف شهر می آمد، از کمینگاه غدر، تیری به جانب او انداختند. و آن تیر مانند تیر قدر کارگر آمد. و میرزا عبداللطیف دست در یال اسب زده، فریاد بر آورد که: «الله، اوق یکدی!» یعنی، از خدای تیر رسید. و معدودی چند که با او بودند از مشاهده این حال پراکنده و پریشان شدند. و آن گروه بی عاقبت، فی الحال، خود را به او رسانیدند، و سرش از تن جدا کردند. و تنش را، به صدخواری و زاری، بر خاک مذلت انداختند و رفتند. و سر او را، که به افسر جمشید و فریدون فرود نمی آمد، از پیش طاق مدرسه میرزا الخبیک آویختند. و آنچه با پدر و برادر کرده بود، در دنیا، به مکافات او رسید. مدت سلطنت او شش ماه بود. و از شیرویه پدرکش، شش ماه و هفت روز، و از مشعر، که با ترکان همدستان شده، پدر خود را بکشت، شش ماه بیش نبود...

شش

مفتار در خاتمه کتاب

لله الحمد والمنة که به یمن تأیید و توفیق الاهی و فیض فضل نامتناهی پادشاهی، مجلد سادس، که مشتمل است بر بدایع اخبار و غرایب آثار، به پایان رسید. و حالتی که مسود اوراق را، در اثنای روایات عجیبه، روی نمود، بنا بر غرابتی که داشت، قلم مشکین رقم خواست که این را نیز ملحق گرداند. تبیین این مقال آنکه چون کمیت خوشخرام قلم بر میدان جلوس حضرت خاقان سعید رسید، ضعف جگر و دردگرده، به مثابه ای بر راقم حروف استیلا یافت که قوت حرکت، بل مجال نشستن نماند. و اطبای مسیحا نفس، به معالجه این غریب بیکس، پرداخته، به سلوک طریق پرهیز که، در نظر بصیرت، بسیار دشوار نمود، ارشاد نمودند. چنانچه قرار دادند که هر روز به دوسیر گوشت، که نان اصلا بدان منظم نشود، و دوسیر شوربار، و یک پیاله شربت صبح، و یک انار، در آخر روز، قناعت باید نمود. و اگر تشنگی غلبه کند، مقداری عرق کاسنی به جای آب باید آشامید. و چون نقد حیات، تحفه عزیز و میوه نایاب است، کمینه، از اشارت آن جماعت، تجاوز جایز نداشت. و با وجود این ضعف قوی و احتیاط در اکل و شرب، که فرموده بودند، از کتابت منع نکردند. و مخلص حقیقی این معنی را فوزی عظیم دانسته، به کار خود مشغول شد. بیننده مکشوف و مبهم گواه است، و آفریننده لوح و قلم آگاه که از بدایت سلطنت خاقان سعید تا نهایت دولت میرزا سلطان ابوسعید، این ضعیف نحیف، بر پهلوی راست، بر آستان افتاده، و داستان دلستان می نوشت. و از صعوبت درد میان نتوانست که یک صفحه را نوشته، در سلك تحریر کشد. و بعضی از مهره اطبا گفته اند که این قدر مشغولی، در ازاله مرض، با عدم ازدیاد ورم، دخل دارد. و اگر بعضی از لیالی از کتابت صحف اعراض می نمود، و در آن باب اهمال ورزیده، به استراحت مشغول می شد، خوابهای عظیم دیده، از هول آن بیدار می گشت و یا حرارت مفرط بر

مزاج مستولی شده، به حال انتباه می آمد. و چون، به دستور سابق، در تحریر شروع می رفت، و حواس ظاهر میل به باطن کرده، رؤیای صالحه اتفاق می افتاد. و بسیاری از شبها که چشم این ناتوان می غنود، از نصف لیل تا طلوع آفتاب به حال انتباه نمی آمد؛ و بی شایبۀ تکلیف، این معنی به ظهور نمی پیوست، الا از کرامت منزلات متعالی منقبت، مهر سپهر علم و کمال خورشید فلک،... نظام الدوله والذنیاء والدین، امیرعلیشیر...

هفت

ذکر بعضی از بلاد عظیمه و اماکن وسیعه که ذکر آن

مناسب این مقام نمود و بیان شهر ختا

پادشاه مغفور، میرزا شاهرخ، در شهور سنۀ اثنا و عشرین وثمانمائه، جمعی را، که رأس و رئیس ایشان رشادی خواجه بود، به رسالت ختا نامزد فرمود. و شاهزادۀ عالمیان، میرزا بایسنقر، و سلطان احمد، و خواجه غیاث الدین نقاش را که ختالی از زیور هنر نبودند، مصحوب ایشان گردانید. و با خواجه مشارالیه، مقرر کرد که، از آن زمان که از دار السلطنۀ هرات بیرون روند تا به روزی که باز آیند، آنچه مشاهده ایشان گردد، از حوادث و کیفیت طرق و قواعد بلاد و صفت امصار و اوضاع عمارات و اوضاع و اطوار پادشاهان و غیر ذلک، به زیاده و نقصان، بر صفحات قرطاس ثبت نمایند. و چون فرستادگان باز آمدند، و خواجه غیاث الدین به موجب فرموده عمل نموده، آنچه دیده بود به طریق روزنامه نوشته، معروض گردانید. و زبده آن کلمات عجیب و حکایات غریب، از تقریر و تحریر او نقل کرده می آید. و العهده علیه.

ایلچیان شانزده ذی قعدة، از دار السلطنۀ هرات، به عزم ختای بیرون آمدند با آنکه اکثر اوقات قطرات امطار و ژاله از سحاب ریزان بود، از دریاها گرفته، و کوهها را طی کرده، آخر ماه به شهر طرفان رسیدند. و در این بلده، اکثر مردم، بت پرست

بودند. و بتخانه‌های بزرگ داشتند. و در صفحه بتخانه صنمی عظیم نهاده بودند و دوم ماه رجب از آنجا کوچ کرده، روز پنجم به قراخواجه فرود آمدند. و دهم ماه، جمعی از نویسندگان ختای آمده، اسامی ایلچیان و عدد مردم ایشان بنوشتند... و از آنجا طبل رحیل کوفتند؛ به شهر قائل رسیدند. و در این شهر، امیر فخرالدین، مسجدی عالی در غایت تکلف و تزیین ساخته - و قریب به آن، بت پرستان، بتخانه بزرگ و کوچک مصور به صور بدیع بنا نهاده بودند. و بر در بتخانه، صورت دو دیو، بر یکدیگر حمله کرده، نگاشته. و هیکل تیموری با برنام، جوانی در نهایت حسن و جمال حاکم قائل بود... فی الجملة، چهاردهم شعبان به موضعی رسیدند. و در آنجا، با جمعی از ختائیان، که به استقبال آمده بودند، ملاقات نمودند. و به یک روز، در مرغزاری که رشک باغ ارم بود صدفها ساخته، سایه بانها بر افراختند. و سریرها و صندلیها نهاده، و از ما کولات، غاز و مرغ بریان و گوشت پخته و انواع ثمارهای خشک و تر بر طبقهای چینی مرتب گردانیدند. و در آنجا طویی ترتیب دادند که، در شهرهای عظیم، به تکلف میسر می شود. و چون از طعام خوردن باز پرداختند، انواع مسکرات حاضر ساختند. و هر کس را آنچه محتاج الیه بود، از گوسفند و آرد و جو، دادند؛ و نسخه گرفتند که هر کس از ایلچیان چند عدد نو کردارند، و مبالغه کردند که به موجب راستی باز نمایند و زیاده نگویند که هر کس که دروغ گوید، او را اعتبار نماند. و بازرگانان، در سلک نوکران، انتظام یافته، خدمت می کردند... و شانزدهم شعبان، و امک و احی، که حاکم سرحد بود، طویی عظیم ترتیب داده، ایلچیان را طلب داشت. و ایشان به یورت او رفتند... خیمه بزرگ در آنجا زده، دو نیزه خطایی در پیش آن نصب کرده، و مانند شاهنشینی، دامنها برزده، و تالاری از چوب و سایبانها بر افروخته، ... و در زیر آن دو نیزه سریر و احی را نهاده بودند. دیگر از چپ و راست، صندلیها گذاشته، و ایلچیان به جانب چپ نشستند، و امرای ختای طرف راست قرار گرفتند. و پیش ایشان، تعظیم جانب چپ زیاده از راست است؛ چه، دل که سلطان شهر بدن است، در این طرف منزل دارد. و

پیش هر يك از ایلچیان و امرا خوانی نهاده، در یکی غاز، و مرغ و گوشت پخته، و میوه های خشک ختایی بود، و دیگری کلوچه و نانهای خوب؛ و نخلی از کاغذ و ابریشم، بغایت مرغوب، در پیش هر يك نهاده. و در مقابل کور که پادشاهی، در موضعی مرتفع مقرر نموده؛ و خمهای چینی و صراحیهای بلور و نقره موضوع بود. و در چپ و راست کور که مطربان و اهل ساز ایستاده، و ارغنون و کمانچه ونی و سنج و دف و چهاره و دهل در نو آوردند. و پسران صاحب جمال، مانند دختران، آرایش داده، سرخی و سفیدی بر روی مالیده، مرواریدها در گوش کشیده، بازیگرها کردند... و بازیگران، از کاغذ و مقوا، صور جانوران ساخته بودند، و بر روی خود بسته؛ چنانچه، به هیچ وجه، روی و گوش و گردن ایشان نمی نمود. و ساقیان سیمین باده پیمودن گرفتند... و پسران ماه رخسار لاله عذار، صراحیهای شراب خوشگوار در دست گرفته، ایستاده؛ و بعضی از ایشان طبقاتی پرفند و عناب و چهارمغز و شاه بلوط مقشر و لیمو و سیر و پیاز در سر که پرورده و خربزه و هندوانه بریده بر کف نهاده بودند. چون امیر کسی را جامی دادی، یکی از ایشان طبقاتی می آوردند، تا آن کس به هر نقلی که میل نمودی، برداشتی... هفدهم شعبان به چول و سامان در آمده، منازل قطع می کردند... به شهر بیکجو رسیدند. و ایشان را در یامخانه ای بزرگ که بر در شهر بود فرود آوردند. و رخوت آن جماعت را مجموع ستانده روبه دفتر برده، سپردند. و مایحتاج ایشان، از ماکولات و مشروبات و مرکوب و مفروش، همه خوب و مرغوب، داشتند. و برای هر کس کتی و يك دست جامه خواب ابریشمین، بایدک خدمتگار فرمانبردار مقرر فرمودند. و در جمیع یامخانه ها، تا شهر خطای، برین نهج خدمت می کردند. و بیکجو شهری معظم است... مشتمل بر بازارهای عریض، چنانچه عرض آن پنجاه گز باشد؛ همه آب زده و جاروب کشیده. و در اکثر خانه ها خوگ اهلی... و در این شهر، بتخانه های متعدد بود... بر در بتخانه ها، پسران صاحب جمال ایستاده، و صلای عشرت و دخول در داده. و از آنجا تا خان بالیغ، که تختگاه پادشاه ختای است، نمود و نه

یام بود، و همه معموره و آبادان. و هریامی مشتمل بر شهری و قصبه‌ای. و میان‌هر دو یام چند قرعو بودی. و قرعو عبارت است از خانه‌ای که ارتفاع آن شصت گز باشد، و پیوسته در این خسانه دو کس باشند. و آن را چنان ساخته‌اند که، قرعوی دیگر می‌نماید. و چون حادثه دست دهد، مثلا اگر از لشکر بیگانه اثری بینند، فی الحال، در قرعو آتش کنند، و اهل قرعوی دیگر این حال را مشاهده کرده، هم با این عمل قیام نمایند. و ایستادگان پایه سریر اعلا، در خان بالیغ، بعد از يك شبانه‌روز، در حالی که از، دارالملک تا آنجا که این حال روی نموده، سه‌ماهه راه باشد، معلوم کنند. اما بر سبیل اجمال، و متعاقب این صورت، کیدی‌قو، مکتوبی مشتمل بر شرح واقعه، به دست یکدیگر داده برسانند. و کیدی‌قو، عبارت از خانه‌واری چند است که در محلی ساکن گردانیده‌اند. و مأمورند به آنکه اگر مکتوبی یا خبری بدیشان رسد، فی الحال به کیدی‌قوی دیگر رسانند، تا آن قضیه به اندک زمانی، مفصلا، به سمع پادشاه رسد. و از کیدی‌قو، تا کیدی‌قوی دیگر ده قره است؛ و هر شانزده قره، یک فرسنگ شرعی باشد. و هر روز به نوبت، ده کس ملازم قرعو باشند. اما جمعی که ملازم کیدی‌قویند همانجا اقامت ورزند و خانه‌ها ساخته زراعت کنند. و از بیکو تا قمجوقه بلده‌ای دیگر است، ... نه یام بود... در قمجوقه، بتخانه‌ای بود، پانصد گز در پانصد گز. و در میان آن بتی بود، به طول قسامت پنجاه گز، و درازی قدمش، نه گز، و دور کله او بیست و یک گز... پیرامون آن بتخانه، عمارتها بود، مانند بیوت کاروانسراها، و همه به پرده‌های زربفت و کرسیهای مطلا و صندلیها و شمعدانها و صراحیهای جشن آراسته. و در این شهر عمارتی دیگر ساخته بودند که اهل اسلام آن را چرخ فلک می‌خوانند. مثل کوشکی مثنی، و از زیر تا بالا، پانزده طبقه، و در هر طبقه، منظره‌ها مشتمل بر مقرنس ختایی و غرفه‌ها و ایوانها ترتیب نموده، و برگرد منظره‌ها انواع صورتها به ظهور آورده... و در زیر آن کوشک، صورتها مرتب کرده که آن کوشک را به دوش گرفته بودند. و دور آن بیست گز، و ارتفاعش دوازده گز بود؛ همه از چوب تراشیده. اما چنان طلا اندوده بودند که

گویی مجسم از زر سرخ بود. و سردابه‌ای در زیر آن، ومیلی از آن سردابه تا بالا تعبیه کرده بودند، که یک سر میل بر کرسی آهن و سردیگر آن در سقف آن کوشک محکم کرده، به نوعی که از اندک حرکت آن میل، آن کوشک عظیم در حرکت و گردش می‌آید. و در این شهر، آنچه ایلچیان جهت پادشاه به ارمغان آورده بودند، آن راستانند، مگر یک زنجیر شیر که پهلوان صلاح شیربان، آن را خود به درگاه پادشاه رساند. القصه، ایلچیان، هر چند به خان‌بالیغ نزدیکتر شدند، حکام و داروغگان یامها، در زیادتی ضیافت و طوی، مبالغه و اهتمام بیشتری نمودند. و هر روز به یامی، و هر هفته به شهری می‌رسیدند. تا چهارم شوال، به آب قراموران، وصول اتفاق افتاد... ایلچیان بی‌زحمت و مشقت از آنجا گذشتند. و آن طرف آب قراموران شهری بود وسیع و پر مردم... و آن شهر سه خرابات داشت مزین به دختران صاحب جمال. اکثر، اگر چه دختران ختای خوبزوی می‌باشند، اما آن شهر را، از غایت زیبایی عورات، حسن آباد خوانند... بیست و هفتم ماه، به شهر صدیق قور رسیدند، که شهری بغایت معظم بود و مشتمل بر خلق بی‌شمار. و بتخانه‌ای عظیم داشت. و بتی جسیم از برنج ساخته و مطلا کرده. پنجساز گز در بلندی. و دستهای بسیار برای آن ترتیب داده. و آن بت را هزار دست گویند. و آن، در ولایت ختا، شهرتی تمام دارد. و کرسی از سنگ، در نهایت غرابت تراشیده، که این بت و عمارت تمام بر آن کرسی موضوع است. و دیگر رواقها و منظردها، بر گرد آن تعبیه کرده، به چند طبقه نخستین از کعب بت گذشته، و روم به زانوی او نرسیده، و دیگر از زانوی او گذشته، و دیگری به میان نرسیده، و دیگری به سینه، و همچنین تا سر. و سر آن عمارت بدیع به مقرنس در آورده؛ و چنان پوشیده که دیده نظارگی در آن حیران می‌ماند. و آن هشت طبقه است که، در مجموع از طبقات، از درون بیرون توان گردید. و این بت را ایستاده ساخته‌اند؛ و دو قدمش، که طول هر یک از آن ده گز باشد، بر دو طرف کرسی منصوب بود، و می‌گفتند که مقدار صد هزار خروار برنج، تخمیناً در آن عمل خرج شده است... و ایلچیان هر روز

چهار فرسنگ راه می رفتند، تا هشتم ذی الحججه، هنگام صبح به دروازه خان بالیغ رسیدند. شهری در نهایت عظمت و بزرگی دیدند؛ تمام از سنگ ساخته... چون دروازه بگشودند، ایلچیان را به شهر بردند؛ و بر در کرباس گردون اساس پادشاه فرود آوردند...؛ و پیاده از روی فرش گذشته، و هر طرف راه، پنج پیل ایستاده بودند، و خرطومها بر راه داشته. ایلچیان از میان خرطومها گذشته، تا در سرای پادشاه رسیدند. قرب صد هزار آدمی، بر در قصر پادشاه دیدند، مجتمع شده. و ایلچیان بدان موضع رسیدند. عرصه‌ای دیدند وسیع و روح افزا، و هوایی لطیف و دلگشا... و قریب سیصد هزار آدمی، به هنگام روز، به درگاه جمع گشته؛ و دوهزار مغنی و مطرب بر پای ایستاده، آواز به زیر ویم، برهم ساز کرده، به زبان ختایی و اصول آنجا زبان به دعا و ثنای پادشاه گشاده؛ و دوهزار نفر دیگر، از لشکریان، ناچرخ و دورباش زوبین فولاد و تبرزین و نیزه و شمشیر و گرز به دست گرفته؛ و بعضی بادزن ختایی به دست داشتند... فی الجمله، چون آفتاب طالع شد، آنان که بر بالای کوشک انتظار پادشاه می کشیدند، کور که و دهل و دمامه و سنج و نی و ناقوس فرو کوفتند. و آن سر دروازه را گشوده، مردم به اندرون رفتند، و بسرعت تمام؛ و قاعده ختائیان در دیدن پادشاه دریدن باشد... و تختی آوردند، مقدار چهار گز، مثلث و فرشی از اطلس زرد زرافشان ختایی بر آن انداخته، و در آن نقش سیمرغ و دیگر طیور نموده؛ و بر بالای تخت، کرسی از زر نهاده، و از چپ و راست، ختائیان صف کشیده، ایستاده اند... و هر یک را تخته در دست، به طول مقدار یک گز شرع، و در عرض، موازی چهار یک، و جز بر آن تخته، به جای دیگر نمی نگریستند. و در عقب ایشان، فزون از تخمین و گمان، جبهه پوشان و نیزه داران؛ بعضی شمشیرهای برهنه در دست داشتند، صف زده و مستوی ایستاده. و مجموع، چنان خاموش که گویا نفس نمی زدند. بعد از ساعتی، پادشاه از حرم بیرون آمده، نردبانی از نقره، که پنج پایه داشت، بر تخت نهادند. و بر بالای تخت، صندلی از زرسرخ بود. پادشاه نخست بالا رفته، بر صندلی نشست. و هیئت آن میانه بالا،

و محاسنی نه بزرگ و نه خورد داشت. و مقدار دوست سیصد موی از محاسن او چنان دراز بود که سه چهار حلقه زده بود. و ازدو کنار پادشاه، درچپ و راست تخت، دودختر ماه بیکر، خورشید منظر، مویهای عنبرین به میان سر کرده، و عارض و گردن مکشوف، و مرواریدهای آبدار در گوش، نشسته؛ و کاغذ و قلم در دست، منتظر آنکه پادشاه هر چه گوید بنویسند... القصه، چون پادشاه بر تخت قرار گرفت، ایلچیان را با بندیان دوش به دوش بردند. و پادشاه، نخست بندیان و مجرمان را پرسید. و ایشان هفت تن بودند. بعضی را دوشاخه برگردن، و برخی را بر تخته دراز بند کرده، و سرهای ایشان را از تخته بیرون آورده؛ هر کس را، نفری موکل که موی گناهکار را بردست گرفته، منتظر تا پادشاه چه فرمان دهد. و پادشاه طایفه ای را از ایشان به زندان فرستاده، و زمره ای را حکم قتل فرمود. و در جمیع ممالک ختای، هیچ حاکم و داروغه ای، مرخص به حکم قتل نیست. و هر که گناه کند، گناه او را بر تخته پاره ای نوشته، از گردنش آویزند؛ و حد گناهش را نیز قلمی کنند. و در کیش کافری، او را به زنجیر دوشاخه بسته، به جانب خان بالیغ فرستند؛ و در هیچ مکانی، توقف نتواند کرد، تا به پایتخت برسد. و چون مهم از باب جرایم، فیصل یافت، ایلچیان را نزدیک تخت بردند، به مسافت پانزده گز. آنگاه، امیری زانوزده، احوال ایلچیان را، که به خط ختایی بر صفحه مثبت بود، بر خواندند. مضمون نوشته آنکه ایشان مسافت دور و دراز قطع کرده، از پیش شاهرخی و فرزندان او آمده اند؛ و از برای پادشاه، تبریکات و تسوقات آورده، تا سراطعت بر زمین عبودیت نهند و منظور نظر عنایت و عاطفت گردند. و مولانا خواجه یوسف قاضی، که از جمله امرا و مقربان بود و از دوازده دیوان پادشاهی یکی به او تعلق می داشت، بسا چند نفر مسلمان زبانان، پیش ایلچیان آمدند. و ایشان را گفتند که: «نخست، قامتهای خود خم کنید؛ و بعد از آن سه نوبت سر بر زمین نهید. ایلچیان دو تا گشته، سر فرود آوردند؛ اما، سر بر زمین نرسانیدند. آنگاه، مکتوب حضرت شاهرخی و جناب بایستقری، و باقی شاهزادگان و امرا، که در قطعه اطلس زرد پیچیده بودند، به موجب فرموده خاصان پادشاه، به دودست

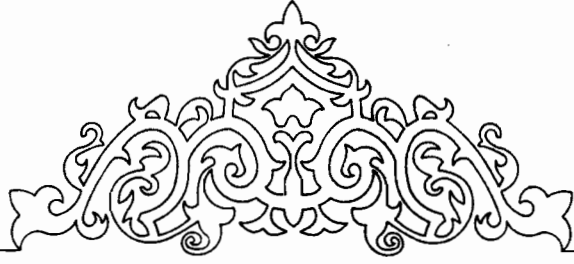
گرفته، قاعدهٔ ختائیان آن است که هر چه تعلق به پادشاه دارد، آن را در حریر زرد پیچند. پس، مولانا یوسف مذکور آن مکتوبات را از ایشان ستانده، به خواه سرای سپرده؛ و پادشاه، از صندلی فرود آمده، نامه‌ها را گرفت... پادشاه، احوال معین السلطنه والدین میرزا شاهرخ را پرسید... دیگر پرسید که: «در مملکت شما، نرخ غله گران است یا ارزان، و نعمت کم است یا فراوان.» جواب داد که: «غله از سر حد کمال بیرون است، و نعمت، از هر چه تصور کنند، ارزان.» و افزون گفت: «آری، چون دل پادشاه با خداوند تعالی است، حضرت آفریدگار نعمت بسیار ارزانی داشته... دیگر سؤال که راه امن است؟» ایلچیان گفتند: «تا حکم شاهرخ سلطان باشد، مردم به فراغت روند و آیند.» گفت: «دانسته‌ام. اکنون شما از راه دور آمده‌اید، بر خیزید و آتش بخورید.» و ایشان را به فضای اول بردند. و در پیش هر یک، خوانی نهادند. و چون از طعام فارغ گشتند، به موجب فرمان، به یامخانه رفتند. و در آنجا به هر خانه، کتی خوب با بستر و بالش اطلس و کمخا و کفش کمخا، بغایت نازک و صندلی و منقل و آتشدان؛ و حصیرهای نازک انداخته... و هر کس را، بر این نهج، خانه‌ای مقرر کرده؛ و دیگ و کاسه و چمچه و شیرۀ زیب؛ و هر کسی را روزی ده سرگوسفند و یک غاز، و دو مرغ، و دومن آرد، به وزن شرع، و یک کاسۀ بزرگ پر برنج، و دو کلیچۀ پر حلوا، و یک ظرف غسل و سیر و پیاز و نمک و بغول متنوعه، و یک طبق نقل، و چند خدمتگار صاحب جمال تعیین نمودند. و روز دیگر، که نهم ذی الحجّه بود، وقت صبح، شقاوّل آمده، اسپان با زین آورده، به ایلچیان گفت: «بر خیزید و سوار شوید که پادشاه طوی می‌دهد... مدت پنج ماه در این شهر ماندند. و هر روز علوفه که در روز اول مقرر کرده بودند، بی تنقیص، به ایشان می‌رسید... و چون هلال ربیع الاول رخ نمود، پادشاه شنقارها حاضر کرده، باز ایلچیان را طلب داشت؛ و فرمود که شنقار به کسی می‌دهم که برای من، اسب خوب آورده است. آنگاه، سه شنقار را به سلطان‌شاه، ایلچی میرزا الخ بیک، داد؛ و سه، سلطان احمد، ایلچی میرزا بایسنقر؛ و سه، به شادی خواجه، ایلچی

حضرت خاقان سعید. بعد از آن، همه را به جانورداران خود سپرد تا، به وقت رفتن، تسلیم ایشان نمایند، روز دیگر، ایلچیان را طلب داشته، گفت: «لشکر به سرحد ولایت می‌رود، شما نیز یراق کنید تا همراه ایشان به ولایت خود روید.»

سیزدهم ربیع الاول، پادشاه ایلچیان را طلب داشته، فرمود که: «من به شکار می‌روم، و شاید که دیرتر آیم؛ شما شقه‌ارهای خود را بگیرید و معطل نشوید.» و به موجب حکم، جانوران را تسلیم ایشان کردند که پادشاه از شکار می‌رسد، استقبال باید نمود. و ایلچیان سوار شده، بر در یامخانه، مولانا یوسف قاضی را دیدند که بغایت ملول و محزون سوار ایستاده. از سبب ملال استفسار نمودند. آهسته گفت: «اسپی که حضرت شاهرخی فرستاده پادشاه را در شکارگاه انداخته؛ و از این جهت، غضب بر پادشاه استیلا یافته، و حکم کرده است که، ایلچیان را مقید به شهرختا می‌برید.» ایلچیان از استماع این سخن اندوهناک و پریشان‌خاطر گشتند. در اردوی شاه که شب فرود آمده بودند، دیواری دیدند، بر گرد اردو کشیده، پانصد قدم در پانصد قدم؛ چهار قدم عرض آن بود، و دوگز ارتفاعش، که در آن شب احداث کرده بودند. و دیوار قالبی، درختی، زود می‌سازند. و در آن دیوار، دو دروازه نشانده؛ و از پس دیوار، که خاک گرفته بودند، خندقی عمیق پدید آمده بود... و چون میان ایلچیان، مقدار پانصد قدم باقی ماند، مولانا یوسف با ایشان گفت: «پیاده شوید و در همین محل بمانید تا پادشاه برسد.» و خود پیش رفت. و چون نزدیک موکب شهر یاری رسید، فرود آمد. و لیلاجی و جان واجی را پیش پادشاه ایستاده دید. و پادشاه در حدیث گرفتن ایلچیان بود که، و لیلاجی و جان واجی و مولانا یوسف قاضی، سر بر زمین نهادند و زبان به شفاعت و درخواست گشاده، معروض داشتند که: «این جماعت، بیگناهند. و بر پادشاه حکم ایشان جاری نیست که اسب خوب باید فرستاد. و اگر اینان را فی المثل بکشی، خللی در ملک پادشاهان ایشان راه نیابد. ولی دور و نزدیک، پادشاه را، که به رأفت اشتها دارد، به جور و ظلم منسوب کنند؛ و گویند ایلچیان را که، به هیچ مذهب، ایشان را بند و زندان جایز نیست

تعرض رسانیدن.» پادشاه را سخن نیکوخواهان پسندیده آمد و از سر آن حرکت درگذشت و مولانا یوسف، حرم و شادمان، پیش ایلچیان رفته، گفت: «خدای عزوجل، بر شما غریبان ترحم فرمود؛ و پادشاه مرحمت کرده، گناه ناکرده شما را بخشید. آنگاه، پادشاه نزدیک رسید، بر اسب سیاه بلند چهار دست و پاسفید، که میرزا الخ بیک فرستاده بود، سوار عبایی زربفت انداخته بود، و دو اختاچی از چپ و راست اسب، آهسته آهسته، قدم برمی داشتند. و پادشاه، قبای سرخ زربفت پوشیده، و محاسن خود را در غلاف اطلس سیاه مندرج ساخته، و هفت عدد محفه خرد سر پوشیده، که دختران در آنجا نشسته بودند، همراه پادشاه، بردوش گرفته، از عقب او می آوردند، و یک محفه بزرگ که هفتاد کس بردوش گرفته... چون پادشاه نزدیکتر رسید، ایلچیان، به اشارت جان واجی و ولیلاجی و مولانا یوسف، تعظیم نمودند. و پادشاه با ایشان گفت: «سوار شوید.» ایلچیان، به موجب فرموده، عمل نمودند، و در موکب پادشاه روان گشتند. و پادشاه، با شادی خواجه، بر سبیل شکایت گفت که: «تحفه و بیلاک و اسب و جانور، که به هدیه فرستند، باید که خوب باشد. ما به موجب ازدیاد محبت، بر اسبی که تو آورده بودی در شکارگاه سوار شدیم. و از شومی، مرا انداخت، و دست من کوفته شده.» شادی خواجه زبان اعتذار گشوده، معروض داشت که: «این اسب یادگاری حضرت صاحبقران امیر تیمور گورکان است. و جناب شاهرخی؛ بر سبیل تعظیم و اجلال، آن را به خدمت پادشاه ارسال نمود.» عذر شادی خواجه محل قبول یافته، پادشاه، سخن او را، به عز اجابت مقرون گردانید. و سوار شده، روی به دارالملک نهاد. ... رابع ربیع الثانی باز شقاوول پادشاه آمد، و ایلچیان را برده، گفت: «امروز، پادشاه، شما را بخشش می کند و عطا می دهد.» و ایلچیان پیشکشها گرفته، به وثاق خود رفتند. در اثنای این اوقات، ایلچیان را رخصت انصراف دادند. و منتصف جمادی الاول، ایلچیان از خان بالیغ بیرون آمده، ... غره رجب به شهر نیکان رسیدند. حکام داعیان استقبال نمودند. و بنا بر فرمان پادشاه، بار ایلچیان را باز نکردند؛ با آنکه تا قاعده ایشان

چنان است که بار هم را گشایند، و احتیاط نمایند تا بعضی اشیا را که حکم بردن او نیست نبرند... تا روز بیست و چهارم شعبان، به شهر قم‌جور رسیدند. و آنچه مردم ختای، به هنگام رفتن از ایلچیان، در آن شهر گرفته سپرده بودند، بی نقصان بدیشان تسلیم نمودند... در محرم سنهٔ خمس و عشرين و ثمانمائه، ... به شهر قایل درآمدند. و حکام قایل گفتند که: «عادت اهل ختای آن است که چنانکه در وقت رفتن، شمارهٔ مردم را نویسند، به هنگام بازگشتن نیز، همان دفتر را ملاحظه کرده، احتیاط نمایند. القصه، بعد از تفحص و احتیاط، از قایل بیرون آمدند. و به واسطهٔ خوف راه و ناایمنی، طریق راه چون اختیار کردند و به مشقت تمام، نهم جمادی-الاول، به شهر ختن رسیدند، و از آنجا کوچ کرده، ششم رجب، به کاشغر فرود آمدند. و بیست و یکم از عقبهٔ اندکان گذشته، جمعی از ایلچیان به راه سمرقند، و بعضی راه خراسان اختیار فرمودند. و غرهٔ رمضان، به بلخ نزول کردند. و دهم ماه مذکور به دارالسلطنهٔ هرات رسیدند. و به عز بساط بوسی حضرت خاقان سعید، شاهرخ سلطان، انارالله برهانه، استسعاد یافتند.



مهمان نامه بخارا

معرفی کتاب

هممان نامه بخارا تألیف امین الدین ابوالخیر فضل الله بن روزبهان بن فضل الله خنجی اصفهانی، (بین ۸۵۰ و ۸۶۰-۹۲۸ هجری قمری)، مشهور به «خواجه ملا» یا «خواجه مولانا» و «امین» از دانشمندان و مؤلفان و نویسندگان نامدار قرن نهم است که زندگانی بیش بیشتر در بارهای ترکمانان آذربایجان و ازبکان ماوراءالنهر سپری شد. خواجه ملا از دانشمندان و نویسندگان مشهور عهد خود بود و آثار متعددی برجای نهاد. کتاب هممان نامه بخارا در تاریخ سلسله امرای ازبک و جنگهای شیبانی خان است، که آن را به سال ۹۱۴ در بخارا آغاز کرده، و در جمادی الاولی سال ۹۱۵ در هرات به انجام رسانیده است. در سراسر کتاب نکاتی درباره زندگی اجتماعی صفحات ماوراءالنهر و ترکستان دیده می شود. نشر کتاب ساده و روان و دلنشین است و دارای ارزش لغوی فراوان. مؤلف در وصف مناظر طبیعی، چون نقاشی چیره دست، تمام زوایا و نهفته های طبیعت را نشان داده است.

بک

وصف نهر سیحون

و نهر سیحون، از انهار اربعه عالم است... و آن نهر را در زبان اهل آن بلاد، آب خجند گویند؛ و مردمان از بک و مغول، آن را آب سر خوانند؛ و فی الواقع، آن نهر غریب است. مبادی منابع او بر حسب آنچه مرئی می شود، اوایل بلاد خجند و شاهرخیه و آن فواحی است. و زیادت از سیصد فرسخ، در میان ترکستان و قشلاق از بک، روان می شود؛ و در او اخر بلاد از بک، در ریگستانی که اهل آن بلاد او را قراقم خوانند، نضوب می کند؛ و آثار آن نهر، در تلال ریگ آن بلاد محو و ناچیز می گردد. و در این سیصد فرسنگ، که محل جریان نهر سیحون است، جمیع سواحل و اطراف او محفوف به علفزارها و نیستان فراوان است؛ و از ممرها و مداخل آن نهر، انهار عظیمه منشعب گشته، زراعات بسیار از آن می نمایند. و اگر اندیشه غارت و ویرانی، به واسطه عبور لشکر قزاق نبودی، شایستی معمورترین عالم، آن بلاد بودی. و شاید که در انهار عالم، هیچ نهر در کثرت منافع و مداخل فواید، از علف و هیمه و شکارگاههای کثیر الفواید، به نهر سیحون نباشد. آب زلال او حیات بخش ابدان حیوان، لیکن چون چشمه حیات محفوف به ظلمات غارتگران قزاق. و حواشی آن، چون اطراف حدود صاحب حسنان، آراسته به خطوط ریاحین؛

از علفزارهای روحبخش رشک بساتین آفاق است. گویی هر علفزار او، همچو زلف خوبان که شکارگاه دلهای عاشقان شده، شکارگاه انواع حیوانات، مثل گوره‌خر و آهو و دیگر انواع حیوانات شده... و این آب خجند، در وسط قلاع ترکستان عبور دارد. و آن قلاع رفیعه، همچو قصور رفیع البنیان، چنان در سواحل انهار منشعبه از نهر سیحون برافراخته، گویی حاکی از نزهت جنات تجری من تحتها الانهار است.

دو

وصف نزهت بلاد ترکستان در ایام بهار

و بلاد ترکستان، در ایام بهار، از ریاض کثیر الازهار جنت حکایتی، و از نزهتگاه باغ‌ارم ذات‌العماد کنایتی است. الوان نباتات مختلفه و انواع رباحین مؤتلفه، در اطراف و اکناف او، زینت زمین گشته؛ گویی، دشت و صحرای او از طیب هوا و عذوبت ماء، نمونه‌ای از آب و هوای خلدبرین گشته... و گل‌های گوناگون، همچون لعل بدخشان، در حوالی و حواشی آن دشت، رشک نزهتگاه انگلیون شده؛ صفای هوای او حکایت از نسیم عنبر سرشت ریاض بهشت می‌نماید؛ و عذوبت چشمه‌های جانفزایش، چون زلال حیاتبخش جنت عدن، روح را روان و روان را زندگی جاودان می‌بخشاید... جمیع صحاری و براری آن دیار کثیر البرکات، مشحون به شکاری، آهویان از کثرت علفخوار مرعی آن دشت، همچو گاوهای فر به از تک و تاز بازمانده؛ و صیاد در عقب صید آن ناحیه، هر گز سمند کوشش ندوانده. از بسیاری ثقات که ارباب اعتماد اخبار بودند، در آن بلاد استماع افتاد که، در آن ولایت، گاه هست که میهمان عزیز در خانه کسی قنق شد؛ و وظایف رعایت ضیف و ادای حقوق مهمان‌داری، که حق مردم ترکستان است، از صاحب‌خانه، نسبت به او تقدیم افتاد، اگر احتیاج به گوشت شد، فی الحال، مهماندار کمان اقتدار در دوش افکنده، با چند سرچوبه تیر، دامن عزم شکار بر میان استوار ساخت، و جهت تهیه شام مهمان،

روی به جانب صحرا و بیابان کرد، و فی الحال به شست هنزوری، آهوی فربه را هدف تیر شکار خود ساخته، و از شحم و لحم آن، رزق حلال نزل مهمان را بر وجهی لایق پرداخته، با نعمت فراوان به صوب خانه معاودت نموده...

سه

وصف کردن کمال اسماعیل، ایلغار خوارزمشاه را

و کمال اسماعیل، که یکی از شاعران مشهور عالم است، در مدح سلطان جلال الدین خوارزمشاه گفته؛ هنگامی که او گریخته از چنگیز خان، و به طرف هندرفته، و از هند، ایلغار کرده، به ولایت آذربایجان آمده.

براق عزم تو گامی که برگرفت زهند

نهاد گام دگر بر اقصای اران

که بود جز تو کسی از ملوک عصر که داد

قصیل اسب ز تفلیس و آبش از عمان

و حال آنکه، تمام این ایلغارها که خوارزمشاه کرده در وقت فرار از لشکر چنگیز خان بوده؛ و ایلغار در وقت فرار هنر نمی باشد. اگر کمال اسماعیل زنده بودی و امسال مشاهده این یورشها که حضرت خان فرمودندی، بنمودی؛ که به یک نهضت از بخارا به دامغان رفتند، و قلاع و ممالک، که اکثر در حیطه تسخیر در نیامده بود، تسخیر فرمودند، و قبل از ورود صدمات زمستان، به مرو معاودت فرمودند؛ و هم در این سال، عزم یورش دشت قبچاق فرموده، حال به ترکستان، اقامت ریایات سعادات آیات فرموده اند، هر آینه از مدحتی که خوارزمشاه را کرده شرمنده شدی، فرارهای او را از چنگیز خان نستودی...

چهار

ذکر توجه از قلعه ارقوق به صوب دیار قزاق

سیم روز از نزول، متوجه قلعه اوز کند شدند. و آن، قلعه‌ای است هم بر ساحل نهر سیحون، در معموری، دون قلعه ارقوق؛ و مسافت از او تا سیحون يك فرسخ باشد... چون از اوز کند کوچ کردند، متوجه به جانب معبر شدند که بریخ عبور کنند. شروع در قطع بیشه نیستان و جنگل بی‌پایان نموده، بعضی از دلیران لشکر خود را امر فرمودند که توجه نمایند و محل گذشتن لشکر پیدا کنند... و از طرف حضرت عیبدالله سلطان، ایلچی رسید که معبری که ما عبور کردیم، یخ آن، چون پری‌پران بود که طاقت تاخت عسا کر آجال نداشت و بسیار از امتعه ما غرق شد. و حضرت خان، بر سر همان معبر رفتند که عسا کر عیبداللهی، بعضی امتعه را عرضه غرق و تباهی ساخته بودند. و از مبالغه، بر بعضی از نهر، بالای یخ رانده و از سیلان آب، همچو آب از سیلان بازمانده، به طرف قاقی دیگر روان شدند. و با اندک نفری، از این قاق عبور نموده، اکثر عسا کر، در این طرف قاق بازماندند؛ و میان ایشان، سه روزه راه افتاد؛ زیرا که معبر تنگ بود، و اطراف قاق، یخ به آب آمیخته بود. حضرت خان، با خواص ایکچیان و چهرها، بر آن طرف استقرار یافتند؛ و عامه لشکر، در خدمت امرا، در جانبی دیگر ماندند. این فقیر با امیر رای بیک و بعضی از امرای اردویه حضرت سلطان محمد تیمور که دوچار خوردد، از طرف مشرق در طلب ممر قاق روان شدیم. و چند قاق شکسته، پیش راه آمد، که سدشکاف هریک را، ده هزار خروار هیزم، زیادت می‌بایست. و ممر، چنان تنگ بود، که چند تیر انداز، بر روی یخ می‌بایست رفت تا بر کنار آن رخنه رسند، که یخ آنجا شکسته بود، و اسب اصلا بر روی یخ نمی‌توانست ایستاد؛ و قدم او متزلزل می‌گشت. و سرما در مرتبه‌ای بود، که اصلا متصور نبود دست از روی بازداشتن و آینه روی را از غلاف آستین عاری گذاشتن. چون شب هنگام بود، بر کنار قاق منزل اختیار کردیم.

واکثر امرای نامدار را یراق و پرتال همراه نبود. فاما، این فقیر، از پرتال خود جدا نیفتادم. و چون دست در عروۀ و ثغای جهاد زده بودم، از پا نیفتادم. برکنار یخ، خیمه‌ها زدیم و از هیزم‌غضا، که فارسیان او را طاق گویند، و بعضی ترکان گویا غنچ، آتشیهای عظیم برافروختند. و هر که را زواده همراه بود، آس پخت؛ و آن کس که زواده نداشت، به کباب دل سوزان، در شوق کباب، آتشی می افروخت. ما آشی پختیم و ساعتی سرراحت بر بالین استراحت نهادیم...

پنج

وصف صدای هولناک

بعد از اندک زمانی استراحت، ناگاه صدایی بغایت هولناک بر آمد، که از نهیب آن گویا مردمان را حیات سر آمد... از مهابت آن آواز عنیف، همگنان، همچو اموات که از مرقد قبور برخاسته،... سر از بستر خواب برداشته، و روی به جانب فرار و اضطراب برافراشته، در انحصای آن بیشه هولناک، از بیم و اندیشه هلاک، همچو اغصان اشجار، متفرق شدند. و تمامی حیوانات، از اسب و شتر، به یک دفعه افسار و مهار گسیخته، و از بیم آن صدای مهیب، به هر ناحیه و جانب گریخته، دوان گشتند. چون سبب حدوث آن صوت هولناک معلوم نبود، در اکثر خواطر چنان خطور کرد که مگر عسا کر قزاق، به طریق ایلغار، خود را بدین نواحی رسانیده‌اند، و به طریق تاخت، بی گمان، اسب جلادت را، در مصاف مبارات و مجادله دوانیده‌اند، و نهیب شبیخون در خیل همایون انداخته، و رایت غارت در اطراف لشکر گاه برافروخته‌اند. مردمان، با سروهای برهنه، مضمون من نجا بر آسه فقد ربیح خوانده، در التفافات اشجار آن بیشه قصد اختفا و اختبا کردند. چون اندک زمانی بر آمد و دیگر صدایی متدارک نگشت، در طلب حدوث آن صدا، همچو هوا، قدم اجتهاد فرسودند. و معلوم شد که سبب حدوث آن صوت عنیف، کسر یخ آن قاق بوده، که به یک دفعه، اطراف آن، متقلع گشته بود... چون سبب حدوث معلوم شد، و عدم

ورود عسکر قزاق، جهت تاخت محقق گشت، مردمان از بیشه‌ها بیرون آمده، اولاغان خود را، در حباله ضبط و حفظ در آوردند.

شش

وصف طلوع آفتاب

بامداد، که از کوره افق، قرص خورشید، همچو سیماب، در سطح زمین لرزان گشت، و از یخدان مشرق، پاره خورشید همچو قطعه جلید، بیرون آمد، مرا آب کواکب، همچو اخگرهای فسرده، از اطراف چرخ نیلگون بر بادفنا رفتند، و اشعه آفتاب، همچو لوله‌های یخ، بر سطح زمین چسبید...

هفت

وصف شدت سرما

شدت سرما به مرتبه‌ای بود که هر کس که سر از بستر خواب بیرون آوردی، خود را همچو یخ بر جای بسته، و همچو برف در میان آب بسته، نشسته دیدی. اسبان، همچو اسب عاج، در تخته شطرنج، چنان خشک شده، که بی‌دستیاری، او را از خانه به خانه نقل کردن میسر نبود. و شتران، همچو ناقه نمود، در میان احجار یخ چنان بسته، که مگر هم دعای صالح او را از آنجا بیرون آوردی. اگر کسی، ساعد از آستین بنمودی، جهت آنکه زین را تنگ کشد، از یخ، ساعد بلورین بودی، که عاشق را در بر تنگ کشد. و اگر گوش از زیر قلیاق، پیداشدی، دستاویز گوشمال سرما شدی. حرارت غریزی، در تنور سینه حیوان، طبیعت زمهریر گرفته؛ و خون گرم مطبخ جگر، نمودار مرجان، در دریای یخ بسته نموده؛ بخار نفس، گویی دخانی است آتش او مرده، یا شعله ناری که اخگرش نیم‌افسرده باشد...

القصه، بامدادی چنین سرد که مادر ایام مهر بر اولاد خود سرد ساخته، و لشکر آلام از اطراف به جانب اصحاب تاخته بود، موازی بیست هزار آدمی، با اولاغان

پرتال و احمال و انقال، برکنار آن قاق ایستاده، نه راه رفتن و نه روی بازگشتن. بعضی از اکابر امرا و اعیان که همراه بودند، به نفس خود، از اسبها فرود آمده، و بغلهای هیزم برداشته، از کنار قاق بر سر رخنه رفتند. و قصد مسدود ساختن آن رخنه، هیزم را در آب انداختند. و هرچند، درختهای عظیم، که هر یک موازی هزار من هیمه بود، خلقی کثیر و جمعی غفیر از خلایق، به شدت و زحمت بسیار حمل کرده، به کنار رخنه می‌رسانیدند، و به زور و حمله بسیار آن را در آب می‌افکندند؛ پنداری یک خلال بود که آن را در بحر محیط افکندند، یا چوبه تیری که در دریای اخضر فلک اندازند... و دیگر اقسام سلاطین و امرا که به راهها رفته بودند، در میان آن قاقها درمانده، و در شکستهای او پای تدبیر بسته، و قدم عبور شکسته، و از احوال حضرت خان، لشکر را به هیچ وجه خبری نه...

القصة، به زحمت بسیار، فی الجملة بعضی درختان بریده، با یکدیگر اندک تشابکی پیدا کردند. و یکی از دلیران سواران،... از سرجان برخاست، و برسمند زمین نورد نشست، و بر بالای آن اشجار متشابهک میل عبور کرد؛ چون قدمی چند روان شد، دست و پای اسب، در غور قاق فرو رفت، و فرس از پای در آمده، در لای افتاد؛ و مردمان فریاد بر آورده، در عقب او شتافتند؛ و او را با اسب جهان نورد در لجة غرق و هلاک یافتند...

فی الجملة، بعد از آنکه نهار ارتفاع یافت، و سطح قاق، که به واسطه یخ در کمال ملاست بود، اندکی نعلگیر شد، از اطراف، مردمان، متوجه درختان شدند، و همگنان، به جد تمام و سعی مالا کلام، هیمه و اشجار فراوان و بیخهای درختان حمل کرده، در معبر افکندند. و به کوشش بسیار، یک یک، از آن قاق خونخوار، شتران باردار را قطار قطار بگذرانیدند، و رخت حیاتی به ساحل نجات رسانیدند، و در آن زمین پر آب، چند نوبت دیگر، گذار بر قاقها افتاد. و همچنین رخنه‌ها به درختان مسدود ساخته، تا آخر روز بدین دستور سیر و عبور می‌کردند.

هشت

وصف قلعه کلات

از حصون حصینۀ جهان و از قلاع متینۀ عالم کون و مکان، قلعه نامدار فلک مدار کلات است. و آن قلعه درازمنه سابقه و دهور سابقه، محل استظهار و موطن سکون و قرار پادشاهان ایران زمین بوده. و وضع او، چنانچه بعضی مشاهده گشته، و بعضی از ارباب اعتماد اخبار، استماع رفته، آنکه حضرت حق جبل و علا، در اوساط جبال مملکت طوس، کوهی چند راسخ خلق فرموده، تمامی آن جبال به مثبت دیوارهای حصار، هر کوهی سر ارتفاع به اوج گردون رسانیده، و پایه قدر از چرخ برین گذرانیده، و در اوساط آن جبال، موازی چندین فرسخ زمینهای هموار که تمامی قابل زراعت و عمارت است و آبهای سنگین، در اوساط آن جبال پیدا می گردد، از چشمه ها و بارانهای آن کوهها؛ و از فاضلاب زراعت آن قلعه که بیرون می آید، ولایات معمور می شود؛ و در مغاک کوهها، انواع شکاری که مدد قوت اهل قلعه می گردد، موجود است. فی الجمله، در حصانت و متانت او عقل حیران و در مغاک خندق اطراف او، وهم سرگردان است. صید قتل شوامخ او، با جدی فلک، شاخ مبارات زده، و کنگره حصارش بر ارتفاع قلعه کیوان خندیده؛ در تسخیر او، کمند عقل بیکار است، چه در اونه مجا صله و نه محل بیکار است. چون دیوار حصار کوه، شامخ راسخ است، در مداخل او به نقب زدن چاره نمی توان کرد. و چون احکام جبال کسر احجار را دافع است، منجنیق و توپ در اوضاع است. و طول امتداد ایام، حصار بلا اصلاً اضرار به اهل او نمی رساند، چرا که قوت ایشان به زراعت و شکار مهیا می گردد؛ و از ضیق آب، اصلاً تنگی ایشان متصور نیست. و هر کس که در آن قلعه تحصن کرد، در او ان غفلت می تواند که ممالک حوالی آن قلعه را پایمال غارت سازد، و اساس بنیان ساکنان آن دیار را از بیخ براندازد.

نه

ذکر زیارت حضرت خلیفه‌الرحمانی، مزار امام علی بن موسی رضا را در مشهد منور صباح روز پنجشنبه ششم صفر، حضرت خلیفه‌الرحمانی، احرام مزار حضرت امام بسته، از اردویه همایون سوار شدند... بر فوق بارگاه حضرت امام، محلی که نقاره نوبت حضرت امام می‌زنند، جماعت نقاره‌چیان اردویه همایون و نقیرچیان ایستاده، مترصد آنکه چون موکب همایون برسد، نقاره کوبند و نقیر نوازند. آن حضرت، امر فرمودند که دم نزنند و نقیر نوازی را به فقیر نوازی بدل فرمودند. و چون به درگاه بارگاه رسیدند، فرود آمده، به پیشگاه برآمدند، و از آنجا به روضه مقدس، قدم گشاده، به قبه درآمدند و آداب زیارت تقدیم نمودند، و اندکی نشسته، از قبه بیرون فرمودند.

۵۵

وصف قرآن خواندن حفاظ در مرقد مشهد

و اشارت علیه سانه شد که، حفاظ در بیرون قبه، قرائت قرآن نمایند و فرمودند مکروه است در پایین قبر، قرآن خواندن. حفاظ، در بیرون، قرآن خواندند. و بلبلان خوش آواز گلستان قرآن و عندلیبان نغمه نواز «لیس منا من لم یتغن بلقرآن» بر یاسمین یاسین نغمه سرا شدند. و کل کلمات قرآنی را منبع روایح فوایح فیوض ربانی ساختند؛ و صدا، زمزمه مواعظ فرقانی را در گوش هوش مدرکان معانی انداختند... حضرت عالی مکان فرمودند: «یکی از کبار اولیا، که در مدفن او بعضی حفاظ تلاوت می کرده اند، در عالم واقعه فرموده بوده که قرآن در پایین میت خواندن، موجب ایذا و آزار اوست، زیرا که از اسائت ادب خالی نیست؛ باید که بعد از این حفاظ مرقد رضوی، در بیرون قبه، تلاوت نمایند، به رعایت ادب، اقرب است.» این معنی، پسندیده حاضران آمد. ... بعد از آن، این فقیر حقیر از

حضرت التماس کردم که غزل ترکی غراکه از واردات خطاط اقدس آن حضرت است، ... و مضمون او مشتمل بر منقبت حضرت امام و انشای تضرع، هنگام زیارت است، حالی در این مقام، به صوت حسن که مثیر رقت خاطر و محرک اندوه و حزن است، خوانده گردد. حضرت خلیفة الرحمانی، از کمال تواضع و غایت تعظیم و اکرام حضرت امام فرمودند: «سخن مسأچه لایق آن باشد که در چنین مقام خوانند!» ... رخصت همایون حاصل شد. جناب افتخار الحفاظ الکرام، مولانا حافظ حاجی، که بلبل نغمه سرای گلشن قرآنی و مبلغ لطایف اشعار بلاغت شعار خاقانی است، آن غزل را به صوت حزین بر طریق ترقیق و تحزین، اسماع حاضران آن موقف افضال نمایند... چون نغمه سرای آن گلستان فیوض سبحانی و سخن- آرای کلام فصاحت آثار خاقانی در قرائت غزل شروع نمود، قوافل وجد و حال، از مواقف فیض ذی الجلال، بر دلهای حاضران نزول و ورود نمود، و از طرب و وجد، خاطرها را بهجت فزود. ذوق باده حال، سرها را در رقص آورد و جانها را در سماع کشید. و از اطراف، دردمندان، که سر در جیب وجدان کشیده بودند، پای از دامن خمول بیرون آوردند و شهنقه‌ها از هر جانب بر آمد. چون خواطر را از آن تضرع و نیاز که حضرت خلافت مرتبت، با وجود کمال شوکت ظاهر و باطن، در حضرت امام فرموده بودند، و با وجود سلطانی باهر، خویش را گدای آستان سلطان انس و جن امام رضا خوانده، رقت تمام حاصل شده بود، بر خاطر مستمند این فقیر خطور کرد که از احادیث قدسیه، حدیثی به اسناد مسلسل، از روایت حضرت امام رضا، صلوات الله علیه، که آن حضرت از پدران خود روایت کرده باشند، بخوانم و آنرا ترجمه کنم... بنا بر آن شروع در قرائت حدیث نمودم و اسناد خود را یاد کردم... بعد از آن در صفة بارگاه، سفره کشیدند و وظایف و رسوم تکلیفات پادشاهانه تقدیم نمودند. و بحر عطای حضرت خلیفة الرحمانی در جوش آمده، تمامی نقبا و سادات و اشراف و مجاوران و فقرا و ضعفا را به نذور و صدقات نوازش فرمود. و همگنان را از خوان نعمت آن حضرت، عوارف عظیمه و مواهب

جسیمه رسید. و چون از کشیدن سفره فراغ حاصل آمد، نقبای روضه مطهره و سادات و خدام علمی سبز مهیا ساخته، همچو علم اخضر اهل بیت، که سایه افکن اهل اسلام و رایت دولت افزای اصحاب ایمان است، با عصا شمشیری غلاف او در پیولاد گرفته و هیئت و صنعت بغایت نفیس مصنوع ساخته و می نمودند که سالهاست که از نفایس مخزونات خزینة روضه مقدسه است، و دیگر اساس پادشاهانه، به رسم پیشکش پیش آوردند، و عرضه داشتند که این علم و شمشیر حضرت امام است که سزاوار موكب حضرت خلیفة زمان و امام انام است. چون علم و شمشیر، پیش حضرت آوردند، حضرت خلیفة الرحمانی، از مقام اعظام و اکرام، رعایت ادب و حرمت فرموده، به قیام و استقبال اقدام نمودند و رسوم تکلفی که در گرفتن علم و شمشیر از پادشاهان بزرگ می باشد، به جای آوردند. فی الجمله از شرایط تعظیم و رعایت لوازم ادب و احترام، که دلالت بر کمال مودت و موالات با اهل بیت می کرد، دقیقه ای غیر مرعی نماند؛ چنانچه برهمگنان، کمال ارادت و موالات و محبت و موالات ایشان با ائمة اهل بیت ظاهر و باهر شد، بی آنکه از جادة متابعت اهل سنت و جماعت، در اعمال و افعال و اعتقادات، قدم بیرون نهند؛ نه همچو جماعت منحوسه ملعونه قزل بورک، دمرهم الله تعالی تدمیرا، که ایشان موالات اهل بیت را منحصر می دانند بر سب و لعن صحابه کرام؛ چه کمال محبت آن است که رعایت ادب با تمام دوستان و اقارب و احباب محبوب به جای آورند؛ و اگر کسی مطلع بر سیرت و احوال ائمة اهل البیت باشد، داند که ایشان را چه آداب با صحابه کرام، خصوصاً خلفای حضرت رسول الله، صلی الله علیه وسلم، بوده؛ و حضرت امام زین العابدین، علیه السلام، ایشان را در صحیفه کامله، در صلوات، یاد کرده؛ و همچنین امام محمد باقر و امام جعفر صادق، در کتبی که شیعه از ایشان روایت می کند، بر خلیفتین معظمین و شیخین مکرمین، ثناهای بلیغ فرموده اند. غرض که محب کامل اهل البیت کسی است که او را کمال محبت با صحابه باشد، سیما خلفای راشدین، رضوان الله علیهم اجمعین.

بعد از فراغ از قیام به آداب زیارت آن مزار متبرک، موکب همایون درعین اقبال فی ایمن الاوقات و اشرف الاحوال، متوجه شهر طوس شدند، ... به عزم آنکه در آن مملکت، باز شهری مجدد سازند... چه طوس از حوادث دبوس دوران بی سامان کمال اختلال یافته، و پنجه اشتباک، بنیان آن را دست نوایب روزگار برتافته؛ بر معابر اسواق آن، هیچ ساکن و غریبی نه، و بر منابر رسوم و اطالاش، جز بوم و جغد خطیبی نه. ویرانه های طوس بر معموری قصر کیکاوس افسوس می کند، و حکایت از زوال حشمت گودرز و طوس می کند. و در بعضی رباعیات شعرای سابق دیدم:

مرغی دیدم، نشسته بر باره طوس
در پیش نهاده کله کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس، افسوس
کو آنهمه بانگ جرس و غلغل کوس

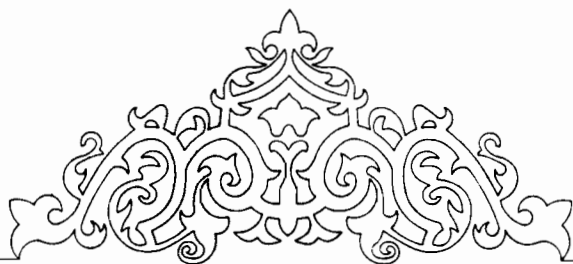
... عزم عالیقدر حضرت خلیفة الرحمانی، صبح روز شنبه هشتم صفر، متوجه مزارات طیبۀ بلده طوس گشت... القصه، ... به طرف شرقی طوس فرمودند که بسی از اعظم اکابر، مثل شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ ابونصر سراج، و اقران ایشان در آنجا مدفونند، قدس الله اسرارهم.

یازده

وصف امام محمد غزالی و اشارت به مصنفات او

بعد از آنکه وظایف زیارت ایشان تقدیم یافت، به خانقاه حضرت امام حجة الاسلام، ابوحامد محمد بن محمد الغزالی الطوسی، رحمه الله تعالی، تشریف فرمودند. و به مراسم زیارت آن امام متبرک که نتایج اقلام او موجب «احیای علوم دین» و اکسیر کلام صاحب تأثیرش «کیمیای سعادت» اصحاب یقین است، تبرک جستند. و فی الواقع، ذات شریف امام ابوحامد غزالی، رحمه الله، جامع انواع کمالات

انسانی و حارز اصناف فضایل نفسانی بوده؛ در اقسام علوم و حقایق، کلک گوهر- بارش نتایج و آثار گذاشته، که تا انقراض عالم، مستفیدان مدارس، معارف را از او منافع است. کلام و جیش، در بسط بسیط معانی فقیهه، همچو محیط و سیط دقایق افتاده؛ و مباحثات غریزش در اصول مرتبه مستصفی یافته، و باب حقایق بر روی طالبان وصول گشاده، ... و به قوه بحث در «تهافت فلاسفه»، سر پنجه افلاطون و ارسطو بر تافته؛ «منهاج العابدین» را از «میزان العقاید» و «میزان العمل» باز نموده؛ ... «قسطاس مستقیمش» اعتقادات طالبان را به دست تحقیق سنجیده؛ و در جلایل توالیفش، جزایل مقاصد دینی و مطالب یتیمی گنجیده...



تاریخ خانی

معرفی کتاب

کتاب تاریخ خانی تألیف علی بن شمس الدین بن حاجی حسین لاهیجی شامل تاریخ حوادث چهل ساله گیلان، از سنه ۸۸۵ تا ۹۲۵ هجری قمری است. مرحوم میرزا محمدخان قزوینی برنخستین صفحات نسخه چاپی، که از این کتاب در دست داشته، نوشته است:

«ذکری از اوایل زندگی شاه اسماعیل واقامت او در گیلان قبل از خروج. و این قدیمترین مصنفی است که ذکری از آن یافته‌ام و جزئیاتی در خصوص این مدت شاه اسماعیل دارد که هیچ جا ندارد.» گذشته از اهمیتی که مرحوم قزوینی برای این کتاب قائل است، این کتاب پر است از اطلاعات مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم گیلان.

نثر کتاب روان نیست و تنابع اضافات در عبارات زیاد به چشم می‌خورد. آیاتی از کلام الله مجید و ابیاتی از اشعار فارسی و عربی را در مواردی حساس آورده است. مانند کتب تاریخی همزمان خود، لغات ترکی و مغولی در آن راه یافته است. ترکیبات گیلکی نیز در این کتاب به چشم می‌خورد.

در بیان کیفیت حسب و نسب شاه اسماعیل و شرح تشریف آوردن به گیلان،
و حضرت میرزا علی در حمایت و رعایت ایشان سعی بلیغ نمودن
و آداب محافظت به تقدیم رسانیدن...

حضرت شیخ حیدر، که خلف دودمان حضرت قطب الاقطابی ولی الاحسابی سید
تقی شیخ صفی، علیه الرحمة من رب الغفار، که از سادات عالیمقدار و اولیای کبار و
اکابر بزرگوار نامدار بود، و اشعه خورشید ولایات و کرامات، در اطراف عالم و
ولایات تابنده و درخشنده و ظاهر و باهر گشته، و مریدان و معتقدان از حدود نهایت
متجاوز، و ادراک از کنه اعتقادات ایشان عاجز، همچنانچه بدر سلطنت معنوی در
سما و ولایت حضرت شیخ صفی لامع بود، ضمن ضمیرش که مخزن اسرار، و
لفظ گهر بارش در بستان سرای توحید، دستان سرای تحمید و تمجید بود، در زمان
حال نیز، احوال استقبال سلطنت صوری به نور کشف معلوم کرده، و به محرمان
خاص راز، به زبان مقال خبری داده و ایمانی بدان معنی فرموده اند، چون مکاشفات
و اطوار ولایت آن حضرت، بر عموم انسام ایام، خصوصاً به مریدان و معتقدان
محق بود، قطرات این کلام، به صدف گوش فرزندان و مخصوصان، لؤلوی
شاهوار گشت، و همت عالی و عقیدت صافی حضرت شیخ حیدر، غواص وار، به
بحر فکر در جست و جوی فرصت استخلاص گوهر این صدف بود. با وجود

آنکه آن در گرامی از خزینة وجود ایشان مستخرج بود، شعف طلب، حضرت شیخ حیدر را، به وادی غلط انداخت. و به غلبه معتمد و مرید و جند و عبید، مغرور و فریفته شده، روی ارادت به بازار مملکت گیری آورد؛ و به ارتکاب رتبه عالی حکومت، منطقه جد و جهد بر میان بست، و به میامن همت بلند، بنیاد خروج نهاد. چون شیروان شاه، از شرف مصاهرت یعقوب بیک سر بلند بود، اگر چه شیخ حیدر هم به فر مصاهرت حسن بیک مخصوص بود، اما یعقوب بیک، که از خیال حکومت شیخ حیدر مطلع گشت، تقویت جانب شیروان شاه راجح شمرد، و لشکر، به سرداری سلیمان بیک، بر سر حضرت شیخ حیدر فرستاد، و او را به قتل آورد، و اولاد صغار و کبار او را به قلعه النجق فرستاد.

بعد از فوت یعقوب بیک، سلطنت که به رستم بیک منتقل گشت، اولاد شیخ حیدر را از بند خلاص گردانید، و ایشان به طرف شیراز رفتند و اولاد شیخ حیدر، که از بطن دختر حسن بیک بودند؛ مهتر، سلطان خواجه علی؛ و از او خردتر، سلطان براهیم؛ و از او فروتر که به معنی از همه بزرگتر و نور خاندان ولایت و سروری از چهره مبارکش لایح، و احیای رسوم ملت مرتضوی بر جبهه سعادتش واضح، حضرت شاه اسماعیل بود. ایشان را با کوچ به اردوی رستم بیک اتفاق افتاد.

مکاشفات این دودمان ولایت بدین مرتبه بود که، داعیه حکومت و خروج، که حضرت سلطان حیدر در ضمیر داشت، در وقت محاربه با سلیمان بیک، منصب این رتبه بلند به حضرت سلطان خواجه علی مفوض ساخت. و سلطان خواجه علی، در حین مقابله آریه سلطان و دریافت درجه شهادت، به حضرت سلطان شاه اسماعیل محول گردانید. و سلسله به سلسله، این مدعا منقطع نبود. چون نشئت بزرگی و نور مهتری در صورت و سیرت ایشان ظاهر بود، رستم بیک، که تفرس این قابلیت و این نشئت نمود، قصد سر ایشان کرد.

سلطان خواجه علی از قصد ایشان واقف، شب شبگیر را دستگیر، روز سعادت خود تصور کرده، فرار جست. رستم بیک از این حرکت آگاهی یافت؛ و آریه

سلطان را در عقب ایشان فرستاد؛ و آنچه در ظلمت ضمیر ایشان بالقوه بود به روشنی روز به فعل درآورد؛ و سلطان خواجه علی را به درجه شهادت رسانید.

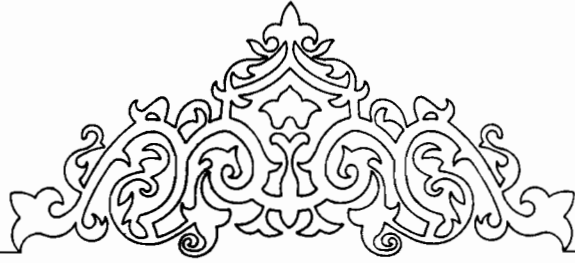
سلطان شاه اسماعیل و دیگر برادران دواعی حرکت و رحلت بر سکون راجح دیدند؛ و فرار به اضطرار اختیار کردند. و از رادطوالش و حدود گسگر، به آوازه دینداری و بزرگی و رحیم دلی و مردمی حضرت میرزا علی مستظهر بوده، سایه مکرمت ایشان را، نشیمن قرار و منزلگه استراحت دانستند، و توجه به جانب میرزا علی نمودند... مرحمت میرزا علی سایه گستر گشت؛ و مباشر رعایت و حمایت ایشان شد؛ و از شکوه حضور حضرت شاه، مواد عطوفت زیاده گردانید؛ و مقدم شریفش را به غایت تعظیم و اجلال تلقی فرمود. و گرد و غبار وحشت، که بر رخسار ایشان نشسته، و آتش خوف، که در دل ایشان افروخته بودند، به زلال مهر عطوفت فرو نشاند؛ و به انواع مرحمت و مکرمت متسلی ساخت. و بعد از چند وقت، لوح صافی ایشان را به نقوش تعلیم علم و آداب فرض و سنت، که شیمه ذاتی آن دودمان بود، زینت داد؛ و به وظایف سنت حسنه، حقوق پدری مرعی داشت. و مدت هشت سال، که حد توقف ایشان است، مخصوص انواع رعایت ساخت.

با وجود آنکه، بکرات رستم پیک، به قهر و لطف، حضرت شاه را از میرزا علی طلبیده، و از این جهت بسی الکه‌های پشت کوه را خرابیها نموده، اما چون افعال میرزا علی جمله ممدوح بود، خسارت و مضرت را محض منفعت دانسته، به رد و رجوع ملتفت نشد. و این صورت، اصلاً پیرامون خاطر انور نگشت.

در زمان اقامت حضرت شاهی به گیلان، مریدان و معتقدان، علی تباعدالدیار و تدانیها، خصوصاً مردم طبقات روم، به طواف حریم حرم کعبه‌مثال نواب شاهی بیهوش و سراسیمه و به اسم سامی ذاکر، با ندور، به قدم صدق می‌شتافتند؛ و از نجب رجال و فحول ابطال، عرصه منزل رفیعه تضایق می‌یافت. و از این جهت، آن جماعت را سه روز نگاه داشته، شیلان می‌دادند و روانه می‌گردانیدند.

چون استعدادات فایضه دینی و دنیوی به مخصوص موهبت الهی است، و نیز

ارادت حق بدان پرتو انداخته که آثار سلطنت و شاهی بر عالم منتشر گردد، نسیم لطف سبحانی از مهب عنایت وزید، و بر صبح سعادت شاهی دمید. نواب عالی که تشمیم این رایحه نمودند، و استقبال سعادت دریافتند، و از میرزا علی استدعای خوشدلی و استمداد همم، به معنی حب الوطن، نمودند، بعد از نیل این مقصود و یافت این مطلوب، ... رکاب فلك قدر به جانب اردوایل متوجه گشت.



تذکرہ شاہ طہماسب اول

معرفی کتاب

مؤلف این کتاب، شاه طهماسب بن شاه اسماعیل بن سلطان حیدر صفوی است (۹۱۹-۹۸۴ هجری قمری). شاه طهماسب در موقع جلوس، تنها ده سال داشت. وی در دوران فراغت از جنگهای سی و پنج ساله، در قزوین، ایام سلطنت و ماجراهایی را که بر او گذشته در «تذکره شاه طهماسب» نگاشته است. این کتاب از چند جهت حایز اهمیت است: اول آنکه اثری مستند به قلم یکی از پادشاهان نامدار صفوی است که خود شخصاً به شرح حوادث تاریخی پرداخته و کوشیده که در آن واقعه‌ای را ناگفته و ثبت نشده نگذارد. دیگر آنکه می‌تواند در شناخت اقوام قزلباش و امرای عهد وی نیز مؤثر افتد. و از همه اینها مهمتر، تذکره شاه طهماسب، شرح سوانح و حوادث تاریخی دوران یکی از پادشاهان صفوی است که می‌تواند در ردیف دیگر منابع مستند تاریخی، تاریخ اجتماعی و حیات سیاسی ایران در عهد صفوی را روشن سازد.

نشر کتاب روان و ساده و بی‌پیرایه است و به نشر محاوره‌ای آن روزگار نزدیک.

يك

حكایت سلطان بايزيد

سلطان بايزيد از واردین ولایت روم و ارتحاد عماسیه نشسته و لشکر جمع می کند که با سلطان سلیم، برادر خود، نزاع نماید. می گفتم که ایشان چه حد دارند که حضرت خواندگار به صحت و سلامت بر تخت نشسته باشد، با یکدیگر جنگ توانند کرد؟ کس پیش یادگار بیک پازوکی فرستادم که کس به سرحدها فرستاده، خبر تحقیق نمایند. جاسوسان و ملازمان او آمدند، و دو ملازم القاسب را، که با سلطان بايزيد بودند، آوردند. ایشان همگی گفتند که سلطان بايزيد، با برادرش سلطان سلیم، بر سرمنازعت آمده، یاغی شده بود... سلطان بايزيد خبر فرستاده که به صورت بازارگانان به خدمت شاه بروید و بگویند که یک هزار و پانصد تومان زر، جهت من بفرستد به قرض؛ بعد از آنکه من جای پدر را بگیرم، یکی در ده عوض می دهم. من از این سخنان در تعجب شدم و گفتم که کم عقل تر از القاسب این بوده است. اولاً اینکه، ما با حضرت خواندگار مدتی است که صلح کرده ام. زر به تو چرا قرض می دهم؟ دیگر اینکه با هزار و پانصد تومان، چون دشمنی با خواندگار توانی کرد؟... متعاقب کس شاه قلی سلطان، با علی چاوش باشی که سلطان بايزيد فرستاده بود، آمدند. و خبر آوردند که سلطان بايزيد به پاسین آمد؛ و مرا فرستاد

که اگر به نزد شاه آیم، مرا نگاه می‌دارد یا نه. و روز بعد از این خبر آمد که نوح-پاشا، بر سلطان بایزید آمده، جنگ کردند؛ او شکست خورده، به نخچور سعد، نزد شاه‌قلی سلطان آمد. من به امر او گفتم که: «چون به الکای ما آمده، او را نمی‌توان گذاشت که به محال دیگر رود که، فردا خوانندگان از ما بدخواهد دید. آقا ملای وزیر قزوینی و ملاشمس ایلچی و الله دران آقای مهمانداران، با زر و یراق فرستادم که او را به تبریز رسانند. چون شاه‌قلی سلطان، نوشته بود که، سلطان بایزید از شما می‌ترسد، کس فرستاده، او را تسلی کنید، به هر نوع که باشد. من میرحسن-بیگ یوزباشی را فرستادم که سوگند خورده، او را تسلی دهد که، او را و فرزندان او را، به خوانندگان ندهم. و نزد علی آقای چاوش باشی به همین صیغه سوگند یاد کرده، او را نیز همراه حسن بیگ یوزباشی فرستادم. و حسن بیگ او را تسلی داده، به قزوین نزد من آورد. و در تبریز سلطان بایزید چند روزی توقف نموده، نامه‌ای نزد من فرستاده بود که: «شما به تبریز بیایید که دو بلوک به طرف بغداد، و یک بلوک به وان برویم... و تمامی لشکر خوانندگان با من یارند، و مرا می‌خواهند، و خوانندگان تا در استنبول خبردار شود، همه بر ما بر می‌گردند. من در جواب نوشتم که، به قزوین تشریف بیار، تا با هم جانتی کنیم، به هر چه صلاح باشد، چنان نمایم. پیش از آنکه سلطان بایزید به فارس آید، سنن بیگ از جانب خوانندگان به ایلچیگری آمد، و دوراق آقا از جانب سلطان سلیم آمدند، و مکتوب آوردند. در باب سلطان بایزید، مدعیات نوشته بودند. به ایشان گفتم، صبر کنید، سلطان بایزید بیاید، بعد از آن هر چه صلاح است شما باشد، به عمل آورم. او پیغام داده بود که پیش از رسیدن ایلچیان که شاه را ببینند، مبادا دوراق شاه را بسازی دهد. من گفتم که، بی حساب گفته، بسا وجود آنکه سه مرتبه ایلچی ما، نزد حضرت خوانندگان رفته، تحفه درویشانه ما را در آن مرتبه‌ها، نوازش نمودند. و القاسب که از نزد ما در آنجا رفته بود، او برخاسته به این جنب آمد. من منع می‌نمودم که چه معنی دارد که پادشاهان به این قسم سخنان از جای به در آیند؟ اصلاً به سخن او از جای نشدم،

و همان طریق ادب را نگاه‌داشتیم... اگر چه از دست ما چیزی بر نمی‌آید، اما این قدر می‌توانستیم که به الکای ایشان رفته، این مابین را تمام خراب و چول سازم که بعد از آن، عبور ایشان بر طرف می‌شود. و در آن وقت حضرت خواندگار در استنبول بود. از آنجا، دیسار بکر و ارض روم، و وان را می‌خواستیم چنان کنم که آثار آبادانی در آنجا نماند. تا آنکه القاسب پیش ما آمده، صلح کردیم، و در مقام بدی نشدیم. و بعد از آنکه سلطان بایزید به قزوین آمد، مبالغه می‌کرد که: «القاسب که بدان جانب آمد، خواندگار جهت خاطر او لشکر کشیده، به الکای شما آمد. شما چرا ملاحظه نمودید و مدد نمی‌کنید؟»... من گفتم که: «خواندگار خوب نکرد که، به سخن القاسب بر سر ما آمد، و همیشه می‌گویم که: «حضرت خواندگار را رستم پاشا بازی داد و سبک کرد، من خود، چون به سخن دیگری این کار بکنم و نقض صلح و عهد نمایم؟» صلاح دیدم که ایلچی فرستاده، درخواست گناه او بکنیم. اگر حکم شود، مردم او را گرفته، نگاه داریم یا بفرستیم. دیگر باره کس فرستاده، التماس تقصیر او و همگی بکنیم که از تقصیرات همگی بگذرد. و با خود گفتم که: «این بسا پدر، که ولینعمت اوست، عاق شده، و حقوق والدین نگاه نداشته، که به موجب آیات و احادیث رعایت ایشان واجب است و من با خواندگار صلح کرده باشم، با خواندگار بدی کرده، معاونت عاق نمایم؟»... بنا بر این علی آقای آقچه سقال یوزباشی را به ایلچیگری به خدمت حضرت خواندگار تعیین نموده‌ام، و ارشی آقا را به خدمت سلطان سلیم فرستادم، و سلطان بایزید را به زبان نگاه‌داشتیم. و اراده نمود که به جهت امرای سرحدات، مثل گیلان و مازندران و هرات و قندهار و سیستان و مشهد و شیراز و کرمان و آذربایجان، ارمان فرستد. و فرخ بیگ را به بهانه اینکه می‌خواهد به گیلان رود، به گیلان فرستاده، به آقاپان خود هریک چیزی داده، به بهانه‌ای به ممالک محروسه فرستاد. و فرخ بیگ به گیلان رفت و در آنجا با خان احمد قرار داد که سلطان بایزید را به بهانه شکار از قزوین به در آورده، به جانب گیلان برد؛ و از آنجا با پنج شش هزار کس، خود را

به میان ترکمانیان اندازد، و به کشتی نشسته و با قرانچه به دروند؛ و به میان حاجی ترخان و قران در آیند. و سلطان بایزید می گفته که: «پادشاه اروس با من دوست است؛ کس به نزد او می فرستم و می گویم که ما دشمن خواندگاریم. از او مدد ستانده، چرکس را نوکر خود ساخته، ... لشکر بسیاری برداشته، به هر جا که دست ما می رسد، الکای خواندگار را غارت می کنم...» این سخنان را به تمامی قرانغورلو و مصطفی و محمد چرکس شنیده، تحقیق نموده که در این مقدمه است. به حسن بیگ می گویند: «سخنان داریم و می خواهیم که به شاه عرض کنیم.» حسن بیگ قبول کرد که ایشان را پیش من آورد که سخن خود بگویند. سلطان بایزید از این معنی واقف و خبردار شده، همه ایشان را به مهمانی طلبیده، به قتل رسانیده، و بعد از چند روز، حسن بیگ از قتل ایشان واقف گردیده، و به من مقدمات را عرض کرد. تغافل نمودم و گفتم تو نیز اظهار مکن. بعد از چند روز دیگر، محمد عرب از مازندران آمده، يك روز در باغ جنت فزوبین، مهمان داشتیم. محمد عرب، در خلوت نزد من آمد و گفت: «حکایتی دارم و می خواهم که عرض کنم.» گفتم: «بعد از آنکه به دیوانخانه ها روم، بیا و بگو.» گفت: «می ترسم که شعبده بازی شود، و بعد از آن چه سود دارد؟» حلوائی را که سلطان بایزید همراه خود از روم آورده بود طلبید و در خلوت، با من راستی را بیان کرد که، چیزی داخل حلوا نموده اند که به خورد ما و جمیع امرا بدهند. من انعامی به حلوائی قبول کردم که بدهم و به مجلس آمده، يك لحظه خود را بسازم. و اهل مجلس را مشغول کرده، برخاسته، سلبچه طلبیدم که یعنی می خواهم که استفراغ کنم. و خود را به بهانه اینکه لرزه کرده ام، برخاسته، به حرم انداختم. و به خفیه، نزد امرا، کس فرستادم که مجلس را برطرف کنند. آن روز، مجلس برطرف شد. کس فرستادم، و بخشی از آن حلوا گرفتیم و نگاه داشتیم. سلطان بایزید مطلع شده که، عرب از اندیشه او وقوف یافته، و به من عرض کرده. و آن شب، او را طلبیده، در خفیه به قتل رسانیده. علی آقای سگبان، باشی همراه محمد عرب بوده، و یافته که احوالات به چه نوع است. و سلطان بایزید،

مضطرب گردیده، در فکر بود که، در آن شب، فرار نماید. و مرا خبردار گردانیدند که جانقی و خیال ایشان این است که فرداشب بروند. و قدوز فرهاد نیز آمده، نقل کرد که فرداشب می‌خواهند که، دستبردی کرده، به جانب گیلان فرار نمایند و به استرآباد بروند. تمامی مقدمات را تحقیق نمودم؛ و خاطر نشان شدم، و دانستم که عقلا گفته‌اند:

نکویی بسا بدان کردن چنان است

که بد کردن به جای نیکمردان

اما در همان روز، امر را در خفیه طلبیده، فرمودم که، از هر قومی جمعی شجاع یراق و اسلحه، پنهان در باغ نگاه داشته، زره در زیر جامه پوشند؛ و حاضر شوند. و در همان روز، به بهانه اینکه می‌خواهم به جهت پسران بهرام‌میرزا عقد کنم، بایزید را با آقابان او، به مجلس طلبیده، دستگیر کردم. و جمعی که با او در این افعال متفق بودند، در حضور او، گناه ایشان را خاطر نشان نمودم، و به قتل رسانیدم. و بعضی را که از آن حلوا ترتیب داده بودند، که به خورد ما بدهند، خورانیدم. بعضی، بعد از یک روز، و بعضی در همان روز و شب، آماس کرده، هلاک شدند. گفتم: «بارک‌الله! من به توجه بد کرده بودم؟ گناه من این بود که، نخواستم فتنه و آشوب به هم رسد... تو اینچنین اراده داشته‌ای؟» محبوسش کردم. و بعضی از جماعت او را برهنه گذاشتم که، به هر محلی که خواهند بروند. بعد از آن مرا عارضه‌ای روی نمود. در این تاریخ علی‌آقا، از نزد حضرت خواندگار آمد. و امر او جماعت، هر کس ارمانی که فرستاده بودند، در برابر تحفه هر کس، تحفه‌ای آمد. غیر از پیشکش و ارمان ما که، در این مرتبه نیز، درجه قبول نیافته بود. و کتابتی سراسر کنایه و گله‌آمیز نوشته بودند. من گفتم، «این است که سلطان بایزید را با چهار پسر گرفته، و جهت خاطر و حضرت خواندگار و سلیم‌خان نگاه داشتم. و چون گفته بودم که سلطان بایزید را به خواندگار ندهم، موقوف همین است که، چون اشارت خواندگار برسد، فرستادگان سلطان سلیم برسند، ایشان را تسلیم

فرستادگان سلطان سلیم نمایم که نقض عهد نکرده باشم.» بعد که فرستادگان خواندگار آمدند، فرمودم: «پاشا حضرت لری و حسن آقا، خوش آمدید و صفا آوردید. آنچه فرموده حضرت خواندگار است چنان می‌کنم، و از اشارت ایشان تجاوز نمی‌نمایم، و به هر خدمت که فرمایند ایستادگی دارم. اما در برابر این نوع خدمت کلی، از حضرت خواندگار و سلیم‌خان، جایزه و جلدوی که لایق ایشان باشد می‌خواهم. و در عالم دوستی، از خواندگار توقع دارم که اذیت به سلطان بایزید و فرزندان او نرسد. ...»

دو

رؤیاهای شاه طهماسب

اعتقاد بنده ضعیف طهماسب الصفوی الموسوی الحسینی این است که هر کس که حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه را در خواب ببیند، آنچه ایشان فرمایند همان می‌شود. و در این شك نیست که در شب چهاردهم شهر ذیحجه مذکور، که از هری سه منزل بیرون آمده بودیم، تب کردم و چند روز مریض بودم. شب در واقعه دیدم که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در خانه زینل‌خان، که در قزوین است و در آن محل دولتخانه بود، نشسته‌اند. و جوان محاسن سیاهی که تخمیناً بیست و پنج ساله بوده باشد، در عقب سر آن حضرت، بر سر پای ایستاده بود. من پیش آن حضرت رفته، زمین خدمت بوسیدم، و به دوزانوی ادب نشستم. و سؤال کردم که: «یا حضرت! قربانت شوم! بدان طرف می‌روم؟ آیا مرا با جماعت ازبک جنگ می‌شود یا نه!» حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند که: «ای طهماسب! تا غایت، کدام مهم تو به جنگ ساخته شده که دیگر باره شود؟» مرتبه دیگر سؤال کردم که: «قربانت شوم! بفرمای که حال ما در آن طرف آب چون خواهد شد؟» جواب فرمودند که: «در آن طرف آب هیچ نیست؛ هر چه هست در این طرف آب است.» سه مرتبه تکرار این سخن کردم، همین جواب فرمودند. بعد از آن، حضرت

علی علیه السلام، مرا بیشتر طلبیده، می فرمود که: «سه چیز به تو می فرمایم؛ نظر کن که، در آن جهد نمایی؛ اول، نهر علقمی از زیادت نرود. دویم آنکه، بعد از فتح سمرقند، گنبد مرا، تو یا اولاد تو، مثل گنبد امام ثامن ضامن، امام رضا، علیه السلام بسازید.» سیم، سفارش فتحی بیگک، که پروانچی حضرت شاه بابایم بود، کرده، فرمودند که: «اورا، متولی آستانه مقدسه گردان که اواز ماست.» علی الصباح، بیدار گردیده، خوشحال، بعد از نماز صبح، او راویاران را جمع نموده، خواب را شرح کردم و گفتم که: «در این طرف آب، ما را با ازبک جنگ خواهد شد.»

بعد از بیست و یک روز، احمد بیگک وزیر آمد، پریشان و آزرده خاطر. از او پرسیدم که: «تو شراب نمی خوری که خمار باشی! چرا مکدری؟» گفت: «کاشکی می مردم که این روز را نمی دیدم. اولمه نمک به حرام، به تبریز آمده، تمامی اهل و عیال قزلباش را اسیر کرده.» پرسیدم که: «ابراهیم پاشا همراه او ست؟» گفت: «نه!» خواندگار را پرسیدم. گفت: «در استنبول است.» گفتم که: «حضرت پروردگار، جل شأنه، جزای اولمه و ابراهیم پاشا را بدهد که، جهت ولینعمت خود، دعای بد حاصل می کنند؛ و خواهد داد.» این حکایت را تمثیل آوردم که: «در میان قوم بنی اسرائیل، سی هزار کس قایم اللیل و صایم الدهر بودند. سه کس در میان ایشان بودند که زنا و فسق می کردند. و چون غضب الاهی بر ایشان نازل شد، تمامی سی هزار کس هلاک شدند. حضرت کلیم، به درگاه جل شأنه مناجات کرد که: «الها! سه کس بودند در میان این قوم گناهکار؛ مابقی چه گناه داشتند؟» خطاب حضرت الاهی در رسید که: «این قوم قادر بر منع این سه کس بودند و نکردند، تا اثر گناه ایشان به همگی رسید.» حالا، ابراهیم پاشا جانب حضرت الاهی، جل شأنه، نگاه نداشته، اولمه را رخصت داد که باعث اینهمه خون و نهب و غارت عرض و مال و سیرت؛ و همه انواع فسق و فجور از این مقدمه به هم رسیده و خواهد رسید.»

بعد از اندک زمانی، غیرت حضرت پروردگار چنان کرد که خاطر مبارک خواندگار از او رنجیده، به قتل رسید، و به جهنم پیوست. و این ابیات مناسب

حال بود:

فریدون وزیری پسندیده داشت
 که روشن دل و دور بین دیده داشت
 رضای حق اول نگه داشتی
 دگر پاس فرمان شه داشتی
 نهد عامل سقله بر خلق رنج
 که تدبیر ملک است و توقیر گنج
 اگر جانب حق ندارد نگاه
 گزندش رساند هم از پادشاه

... در اسفراین، تیمور کرد، ... با جاسوس ما که آمده بود، در حوالی تربت جام به ما رسیدند و خبر آوردند که ابراهیم پاشا به تحقیق آمد. و کتابت ابراهیم پاشا، که به بیگم نوشته بود، ... رسید. مضمون کتابت آنکه، از یراق و مرصع آلات که از حضرت شاه اسماعیل، علیه الرحمه والرضوان، مانده چیزی چند به تحفه فرستند که من آنها را به خدمت حضرت خواندگار فرستاده، التماس صلح نمایم؛ و نگذارم که خود، متوجه این دیار شود؛ و باز این ملک را به شما مسلم دارد. و ما نیز باز-گردیم. و اولمه نیز، در این باب، عریضه به بیگم نوشته بود... تا روزی در قزوین، به حمامی که خود، در ابتدای محله جعفر آباد ساخته ام، رفتم و از حمام بیرون آمده در باغچه خانه زینل خان نشستم. کدخدایان قزوین طعامی پخته آورده. بعد از خوردن طعام از نزد القاسب و بهرام میرزا که در رودخانه زنجان نشسته بودند، کسی آمد که...، حضرت خواندگار داخل تبریز شد. روز سه شنبه از تبریز بیرون آمده، متوجه اینجانب می شود... و خبر آمدن حضرت خواندگار، روز به روز، گرم تر می شد. از قزوین کوچ کرده، به جانب ابهر رفتم. امرا و لشکری، پیش لشکر خواندگار را گرفته، مردم را به هر جانب کوچانیده و منازل را خراب نموده، تا زنجان آمدند. در ابهر خبر رسید که به تحقیق، حضرت خواندگار داخل زنجان شد. و لشکری که در

سلطانیه بودند و حرم را، از راه ابهر، به قم فرستادم. نزد امرا کس فرستادم که من به سلطانیه می‌آیم، شما هم در آنجا باشید... خلیل آقاسی کنگرلو را فرستادم که حسین‌خان و مثنی سلطان وقاضی‌خان ذوالقدر، حاکم شیراز، هر کدام با دو سر کس از مردم کار دیده بیایند تا مشورت کنیم که چه می‌باید کرد. بعد از آنکه خلیل آقا ایشان را آورد، حسین‌خان گفت که: «اسبان ما لاغرند، در برابر رومی و لشکرش نمی‌توانم رفت.» من گفتم که: «مگر ما اراده کرده‌ایم که بارومیان جنگ روبه‌رو کنیم که تو این حرف می‌گویی و از لاغری اسبان اندیشه کنیم؟» و قرار بر این دادیم که اردو را به چند بخش کرده، حوالی رومیان را بایرو خراب کنیم... خواندگار کتابتی به من نوشته، فرستاده بود. مضمونش آنکه: «پدر تو، شاه اسماعیل، علیه‌الرحمه، با پدر من جنگ کرده؛ تو نیز دعوی شجاعت می‌کنی. بیا جنگ کنیم. و اگر جنگ نمی‌کنی، دیگر شجاعت مکن!» در جواب کتابت او نوشتم که: «بزرگتر از جمیع موجودات، حضرت پروردگار جل جلاله و عظم شأنه است. و در کلام شریف فرموده که، در جهاد و غزاه که با کفار نمایند، خود را به تهلکه میندازد. قوله تعالی؛ ولاتلقوا بآیدیکم الی‌التهلکه. جایی که درغزای کفار، از تهلکه منع فرموده باشد، من چگونه دولشکر مسلمان را، که در عدد برابر ده کس یک کس نبوده، به جنگ فتوا دهم، و این مسلمانان را در تهلکه اندازم؟ پدر من در آن روز که با پدر شما جنگ کرد، دورمیش‌خان و سایر امرا، بلکه تمامی لشکر او، مست بوده‌اند. شب تا صبح، شراب خورده، آهنگ بر جنگ نموده بودند... از آن تاریخ، هر گاه حکایت جنگ چالدران به میان می‌آید، من دورمیش‌خان را دعای بد می‌کنم که پدرم، شاه اسماعیل، را فریفته بود و جنگ کرد. دیگر آنکه حضرت الاهی، عز اسمه، فرموده که یک مسلمان با دو کافر جنگ نکند. و ما خود، به حسب تخمین، یک کس در برابر ده کس زیاده چه کنیم. پس چگونه خلاف امر خدای تعالی، جل شأنه، باید کرد، و خود را دانسته بر آتش باید زد. و دیوانه باید یا مستی که جنگ بیصرفه کند، و خود را به هرزه و دروغ در معرض تلف اندازد. والحمد لله

والمنه که لشکر قلمرو من، از شراب و فسق، بلکه جمیع مناهی، توبه کرده‌اند. و در کل مملکت من، شرابخانه‌ها، و بوزخانه‌ها و بیت‌اللطف و سایر نامشروعات برطرف شده. و من خود در وقتی که از هرات کوچ کرده، به زیارت مشهد مقدس ملائک آشیان حضرت امام رضا علیه السلام می‌رفتم، میرسید محمد، پیشنماز مدینه مبارک حضرت رسالت‌پناه، محمد، صلی الله علیه و آله وسلم، را در خواب دیدم که به من می‌فرمایند که از مناهی بگذر که تورا فتوحات خواهد شد. در صبح، به احمد بیگ وزیر و بعضی از امرا که حاضر بودند، این خواب را بیان کردم. بعضی از ایشان گفتند که از بعضی منویات بگذریم، و از بعضی دیگر، مثل شراب که ضروری سلطنت است، نمی‌توان گذشت. هر کس حرفی در این باب می‌فرمود. آخر گفتم که، امشب بدین نیت می‌خواهم؛ به هر طریقی که می‌نماید، بدان عمل خواهم کرد. و حضرت رسالت‌پناهی، صلی الله علیه و آله وسلم، ... باز همان شب در واقع دیدم که در بیرون پنجره، پایین پای حضرت امام الضامن، امام رضا، علیه الف الف التحیه و الثناء، دست سیادت‌پناه، میرهادی محتسب را گرفته، از شراب و زنا و جمیع مناهی توبه کردم.

صبح، این خواب را نیز به جماعت بیان کردم. به قدرت و توفیق حضرت بساری، جل شأنه، به همان طریق که در خواب دیده بودم، در همان موضع، سید مذکور حاضر شده، دستش را گرفته، از جمیع مناهی توبه کردم. و در سن بیست سالگی که این سعادت نصیب شد، این رباعی را انشا کردم:

یکچند پی زمرد سوده شدیم

یکچند به یاقوت تر آلوده شدیم

آلود گویی بود، به هر رنگی که بود

شستیم به آب توبه، آسوده شدیم

الحمد لله والمنه، از آن تاریخ که سعادت میسر شده، از کل مملکت من، فسق و فجور برطرف شده، و روز به روز، به توفیق الله تعالی، فتوحات گوناگون

روی نموده، به طریقی که هرگز در خاطر ما شمه‌ای از آن نمی‌رسید. و جمیع عقلا در این مقدمات حیرانند...» بعد از آن، ثنا سلطان و قورچی باشی‌ما، رافع مکاتیب را عتاب کردند، و قصد قتل او داشتند. من منع ایشان کردم. و در آن وقت، هفت هزار کس همراه من بودند. زیاده از سه هزار کس که به کار آیند نداشتند. چون از هرات ایلغار کرده بودیم، همهٔ مرکبان مانده و زبون شده بودند. و از لشکریان ما، جمعی بودند،... که به دل دشمن و به زبان دوست بودند، و دائم الاوقات منتظر فرصت بودند که شکستگی در کار ما واقع شود. و در این قسم محلی، من به‌غایت مضطر شده، به حضرت پروردگار پناهیدم، و کار بدخواه دین و دولت را بدحواله کردم... اما حضرت خواندگار کم فرصتی نموده، و در این قسم محلی که از سفر هرات و حرب از بکک برگشته‌ایم، به الکای ما آمد، که ممنون ما کسان بساید شد. حضرت پروردگار به ما مدد کند... حوالی قزوین رسیدم. از مدد حضرت الاهی جل شأنه و توفیق ائمهٔ معصومین، صلوات الله علیهم اجمعین، چنانچه حافظ گفته،

کار خود گر به‌خدا بازگذاری حافظ

ای بسا عیش که با بخت خداداد کنی

در ابتدای تحویل عقرب، در شب سه‌شنبه سیزدهم شهر صفر، برفی عظیم بارید، به مرتبه‌ای که اردوی خواندگار در میان برف ماندند؛ و بعد از يك هفته، به صد هزار محنت، روانه به‌جانب در جزین شدند... امر او قزلباش جمعیت نموده، نزد من آمدند که از عقب خواندگار برویم و دستبرد نماییم. گفتم که: «مرا بسا حضرت خواندگار کاری نیست. کار من با اولمه است. تمامی این فتنه و آشوب که واقع شد، به سبب او شده، و انتقام اینها را از او می‌باید کشید، که نقصان کلی از او، به خواندگار و به ما رسید...» اولمه را خبردار کرده بودند که ما بر سر او خواهیم آمد، و ما به واسطهٔ اینکه راه گل بود، شتر ما لاغر و زبون بودند، يك روز بعد از او، در روز یکشنبه، داخل تبریز شدیم. در همان شب، اولمه و قاضی خان‌گر بخته بودند... بعد از آن کوچ کرده، روانه به‌جانب وان شدیم. پنجهزارو

چهارصد، از لشکری، همراه بودند. قلعه وان را محاصره کردیم. نزدیک بود که فتح شود که، قیا آقاسی، ملازم حسین بیگ یوزباشی، داروغه تبریز آمد. و من در حمام بودم. و مثنا سلطان و امیر بیگ، او را در حمام، نزد من آوردند. احوال پرسیدم. گفت که: «سام میرزا یاغی شده، خواندگار او را پسر خود گفته. کار ملک متزلزل شده.» گفتم: «ذوالقدر اوغلی را من، نیز پسر گفته بودم. او با من چه کرد که سام میرزا با خواندگار چه کند؟ من با او در مقام بدی نبوده‌ام. و دائم نیکی کرده‌ام. چون قطع صلح نموده، با من در مقام بدی درآمده، کار او را به آقای خود حضرت شاه ولایت پناه، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام، حواله می‌کنم.» ... چون مقدمات بر این منوال روی داد، لاعلاج از پای قلعه برخاسته، کوچ کردیم.

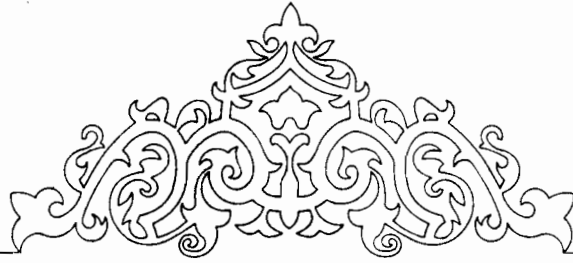
اما قاضی خان مردکی پرمکر و شیطان صفت و حيله باز و دروغگوی بود... از تبریز با اولمه قرار نموده، به جانب بغداد می‌رود. و ابراهیم پاشا را می‌گوید که سام میرزا یاغی شده؛ اکنون صلاح در آن است که شما باز متوجه ولایت قزلباش شوید. و در آن مملکت جاز کنید که: «حضرت خواندگار سام میرزا را پسر خوانده، و ملک حضرت شاه اسماعیل را به او داده. من او را به خدمت خواندگار بیاوردم.» و ابراهیم پاشا را فریب می‌دهد که او، با وجود آنکه حضرت خواندگار بغداد را ستانده بود و ترک این ولایت کرده، بازش به آمدن، ترغیب و تحریص نموده، دیگر باره، بدین مختصر ولایت طمع کرده، روانه اینجانب شد... اما چون به تبریز خبر آمد که حضرت خواندگار عود نموده، آمد. تو کل به ذات بیچون حضرت الاهی، جل شانه نمودم. و مقرر فرمودم که، سیادت پناه سید عبدالله، از جانب بیگم، و میر شاهسوار کرد، از جانب مثنا سلطان، به ایلچیگری نزد ابراهیم پاشا روند که شاید به جهت آسایش عجزه و مساکین، که ودایع الاهیند، فتنه و آشوب برطرف شده در میان صلحی واقع شود. چون نزد پاشا می‌روند، و مکتوب را می‌دهند، ابراهیم پاشا مردتر باکی بوده؛ در محلی که نشا داشته، می‌گفته که: «معامله

حضرت خواندگار در دست من است. اگر خواهم، می‌کشایم، و اگر خواهم برعکس می‌بندم.» اما در عدم نشا می‌گفته: «چه کاره‌ام من؟ مرد غلام عاجز فقیری‌ام. از دست من، چه کار می‌آید؟ امر، امر حضرت خواندگار است.» آخر الامر این ناپاک راضی به صلح نشده، کتابتی به تهدید نوشته، فرستاده بود. و در اوجان به من رسید. مردم می‌گفتند که: «سام میرزا یاغی شده است» و از آن طرف خواندگار آمد. آیا در این میانه، چگونگی خواهد شد؟ من استعان بغير الله ذل، تو کل به ذات حضرت الاهی جل‌شأنه کرده، از اوجان کوچ کرده، متوجه سلطانیه شدیم... غله در جزین و آن حوالی را، تمام سوخته، اردو را به اصفهان فرستادیم. و خود به جانب همدان رفتیم. و حضرت خواندگار تا در جزین آمد. چون مقدمات را به نوع دیگر دید، و لشکرش، از آب و آذوقه و علیق دو آب، عاجز و زیون می‌شدند، از اینجا بازگشت. ما نیز از عقب کوه الوند، متوجه تبریز شدیم. در سال اول که، از عقب اولمه به تبریز ایلغار کردیم، و قاضی‌خان گریخت، شب در واقع حضرت امیر المؤمنین علیه‌السلام را دیدم که گفت: «ای فرزند، به طواف آستانه بیا، و مشایخ را طواف کن، و دوازده شمع نذر ببار، و بعد از آن به هر جا که خواهی برو.» چون در آن مرتبه این فیض میسر نشد، بلاشبهه، کار ما از آن از پیش رفت، و فتوحی واقع نشد، و اولمه نمک به حرام گرفتار نگردید. در این مرتبه، چون حضرت خواندگار داخل تبریز شد، ما از راه کاروانسرای عباس به اردبیل رفتیم. و دوازده شمع که فرموده بودند، با نذر دیگر هم که خود کرده بودیم، برده، بعد از طواف مشایخ و نماز، در حوالی آستانه در خانه حضرت سلطان حیدر، علیه‌الرحمة و الرضوان، خوابیدم. باز حضرت شیخ صفی‌الدین، علیه‌الرحمة، را در خواب دیدم که فرمود: «بعد از بیست روز، ظهور نمی‌دانم فرمود، یا خروج خواهی کردن.» از این دو کلمه، يك لفظش را فرمودند. چون از خواب بیدار شدم، با خود گفتم که: «ظهور مخصوص حضرت امام الهام حجة الله فی ارضه المنتظر قائم آل محمد، علیه‌الصلوة والسلام، است. اما خروج چه معنی داشته باشد؟» از اردبیل کوچ کرده، به سراب

آمدیم، و به اردو ملحق شدیم. چون حضرت خواندگار، از تبریز کوچ کرد، ما از سراب به مراغه آمدیم. خبر آوردند که حضرت خواندگار، به اخلاط رسید. ما متوجه قرانقوی دره خوی شده، شکار ماهی می کردیم که دو نفر از جاسوسان ما آمدند، و خبر آوردند که حضرت خواندگار، در اخلاط، توپخانه و عرابه‌ها... را گذاشته، به ایلغار به جانب استنبول رفت. و حالا، اولمه در وان نشسته است. من نیز برهنه، در آب، شکار ماهی می کردم و گل آلود شده بودم. به آب سرد خود را شستم. و همان لحظه بتعجیل تمام، سوار شدیم. و تا زاویه ملاحسن به ایلغاز رفتیم. چون به زاویه رسیدم، تب کردم، و فرود آمدیم، و خیمه زدند، و خوابیدم. و ملا محمد قصه خوان و بعضی امرا نشسته بودند، و حکایت می کردند. و از غایت اضطراب، با وجود شب، مرا آرام نبود... روز دیگر، محل عصر بود که دو نفر قورچی آمدند. خبر آوردند که اولمه وان را گذاشته، فرار نموده است. ما نیز از آنجا کوچ کرده، به وان رسیدیم. ... و از خوی بهرام میرزا، مثناسلطان و امیربیک روملو، و... را فرمودم تا از عقب رومیان بروند... اولمه باز خبردار شده، فرار نمود. از عقب او، قورچیان و بعضی از مردم امرا رفتند. و ما نیز به اثر ایشان، با دوهزار کس، دو منزل رفتیم. جمعی کثیر از مردم او، که در عقب مانده بودند، بعضی رازنده گرفته و بسیاری را به قتل رسانیده، پروانه رازنده گرفته، آورده بودند. از پروانه، احوال پرسیدم، گفت که: «ابراهیم پاشا، لشکری بسیار برداشته، اراده نموده که بر سر بهرام میرزا ایلغار کند.» همینکه این خبر شنیدم، در اینجا فتحی خوبی شده بود، باز گشته، به مدد بهرام میرزا و امرا روانه آن صوب شدیم... از نزد بهرام میرزا و امرا آدم آمد و مزدلق آورد که: «ابراهیم پاشا با جمعی کثیر بر سر ما می آمد. جاسوسان، خبر آوردند... و خود را غافل بر ایشان زده، آدم بسیاری کشته، زیاده از صد نفر زنده گرفته ایم. و ابراهیم پاشا، باز گردیده، به جانب دیاربکر رفت... و ارجیش بلا ممانعت احدی، به تصرف مادر آمد.»

ابراهیم پاشا، در دیاربکر بود که از حضرت خواندگار چاوشی آمده، او را

به قتل رسانید. فتنه و آشوب بالکلیه برطرف شد، و آتش نزاع فرو نشست. اگرچه مدتی، در میان دوستی نبود، اما غوغا و نزاعی هم نبود. مسلمانان به فراغت و امنیت بودند، تا زمانی که القاسب میرزا، از جهالت، با ما یاغی شد.



دستور الوزراء

و

حبيب السير

معرفی کتاب

دستورالعمل (۱۰۱)، تألیف غیاث‌الدین بن خواجه
همام‌الدین محمد بن خواجه جلال‌الدین محمد بن
خواجه برهان‌الدین محمد حسینی شیرازی هروی،
معروف به «خواندمیر» از رجال او آخر عهد تیموری
و اوایل دوران صفوی و از نویسندگان و مؤلفان
مشهور آن اوان است. مادرش دختر میر محمد بن
خاوندشاه، مشهور به میرخواند، صاحب روضه-
الصفاء بود. ولادت غیاث‌الدین خواندمیر در حدود
سال ۸۸۰، در شهر هرات اتفاق افتاد. و هم از
جوانی به دربار سلطان حسین بایقرا راه یافت و
مورد توجه و محبت امیرعلیشیر نوایی شد و بعد
از انقراض سلسله تیموری همچنان در شهر هرات
باقی ماند. در دورانهای آرامش آن شهر، در
ظل حمایت والیان دولت صفوی در آن دیار به
سر می‌برد. به سال ۹۳۴ از هرات به هندوستان
رفت و در ۹۳۵ در اگره به خدمت بابر رسید.
در سال ۹۴۲ بدرود حیات گفت.

خواندمیر از جمله مؤلفان معروف پایان عهد تیموری و آغاز دوران صفوی است. به سبب کثرت تألیفات، از جمله مؤلفان پرکار عهد خود شد. و کتابهایش، به علت سادگی و روانی انشا، شهرت و رواج بسیار یافت.

از آثار معروف اوست:

۱- دستورالذوژاء، در ذکر احوال وزرای اسلام تا عهد مؤلف، اهمیت این کتاب در اشمال بر اطلاعات مشروحنی درباره وزیران عهد تیموری تا زمان انقراض آن است در ایران.

۲- حبیب السیر فی اخبار افراد البشر، مهمترین کتاب از آثار خواندمیر، و شامل وقایع عمومی از خلقت تا سال ۹۳۵ هجری است.

خاتمه کتاب در اشارات جغرافیایی و عجایب ربیع مسکون است که تا حدی شبیه است به خاتمه روضة الصفا میرخواند.

کتاب حبیب السیر از حیث جامعیت مطالب و سهولت انشا و اشمال بر اطلاعات بسیار سودمند

و مشروحي دربارهٔ زمان مؤلف، خاصه حوادث
مربوط به دوران سلطنت سلطان حسين ميرزاي
بسايقرا و فرزندان او و دوران شاهنشاهي شاه
اسماعيل صفوي و اطلاعات مربوط به ظهيرالدين
باير و شيباني خان ازبك، بسيار قابل توجه است.
خواندمير، به عنوان يك مورخ، از مؤلفان
موثق، و به لحاظ يك نويسنده، داراي نثري روان
و تا حدى متمايل به صنعت است.

يك

مفتار در بیان شمه‌ای از احوال شیخ ابوعلی سینا

چون اعلم علمای متقدمین و استاد حکمای متأخرین، شیخ ابوعلی، مدتی پرتو التفات و اهتمام برسرانجام مهم وزارت انداخته بود، بیان شمه‌ای از حالات آن جناب، در این اوراق، مناسب نمود...

پدر شیخ ابوعلی، عبدالله بن سینا، از عمال و کفایة بلخ بود و به تقدیر ربانی، در زمان امیر نوح بن منصور سامانی، به بخارا رفته، وزرای بخارا، او را جهت عمل، به قریه افشنه فرستادند. و عبدالله، در آن قریه، عورتی که ستاره نام داشت به عقد خویش در آورد. شیخ ابوعلی، در صفر سنه ثلث و ستین و ثلثمائه، از آن ضعیفه متولد شد. و چون مدت پنج سال از عمر شیخ منقضی گشت پدرش از افشنه به بخارا شتافته، ابوعلی را به معلمی سپرد. و شیخ به واسطه کمال رشد و قوت قابلیت در مدت پنج سال علم اصول و قواعد عربیت را کمابینگی ضبط نمود.

نهالی که خواهد شدن سر بلند

در اول دمد تازه و دلپسند

هم از شکل غنچه توان باز گفت

که این گل بسی طرفه خواهد شکفت

آنگاه، پیش محمود مساح، که بقالی بود و در فن حساب مهارت تمام داشت، علم حساب مطالعه فرمود. بعد از آن، پدر شیخ، ابو عبدالله الناتلی را، که در سلک حکمای زمان خود منتظم بود، به خانه برده، ابواب انعام و احسان بر روی وی بگشاد. و ابوعلی علم منطق و اقلیدس و مجسطی از او کسب کرد، و علم فقه نزد اسماعیل الزاهد خواند.

بعد از آن به مطالعه علوم طبیعی و الاهی مشغول گشت، و مسائل آن علوم را تحقیق فرموده، به علم طب رغبت نمود، و به اندک زمانی، در آن فن به مرتبه‌ای رسید که فوق آن درجه متصور نبود. و شیخ ابوعلی در اوقات تحصیل، هرگز شبی تمام به خواب نرفت، و در روز نیز غیر از مطالعه به امری نپرداخت. و در میان کاغذپاره‌ها و کتب نشستی و در هر مسئله، مقدمات قیاسی آن را کتابت کرد؛ و شرایط قواعد منطق رعایت نمودی، تا معلوم شود که آن مقدمات منتج است، یا عقیم. و چون در مسئله‌ای متردد گشتی، بعد از طهارت به مسجد جامع رفتی و دو گانه‌ای به تشخیص بگزاردی و به استغاثه اشتغال نمودی، تا حقیقت آن مسئله بر روی ظاهر شدی. و در شبها، هر گاه خواب بر وی غلبه کردی، یا ضعفی در مزاج احساس فرمودی، قدحی شراب آشامیدی. القصه، شیخ ابوعلی بن سینا، در سن هژده سالگی، در جمیع فنون و علوم مهارت کامل حاصل کرد. نقل است که در آن و لا که شیخ در بخارا به مطالعه اشتغال داشت، امیر نوح را مرضی صعب روی نمود و جمیع اطبای بخارا از معالجه عاجز گشتند؛ چون از شیخ استعلاج کردند، به اندک زمانی، امیر نوح شفا یافت، و ابوعلی را ملازم گردانید. و شیخ در ایام ملازمت، از جانب پادشاه مرخص گشته، به کتابخانه بخارا، که در آن زمان کتب اولین و آخرین در آنجا جمع بود، رفت و مجموع آن کتب نفیسه غریبه‌ها را به نظر در آورده، دقایق و حقایق آنها را بر صفحه خاطر نگاشت. اتفاقاً در آن اوان، آتش در آن کتابخانه افتاد، و جمعی از خصم‌های ابوعلی گفتند که شیخ عمداً آتش در دارالکتب زد تا آن علوم را به خود نسبت نماید. بعد از آن، ابوعلی به تصنیف

مشغول گشت. و چون سن شیخ به بیست و دو رسید، پدرش وفات کرد، و پربشانی تمام به امور سامانیه راه یافته؛ ابوعلی، به خوارزم، نزد علی بن مأمون بن محمد، که خوارزمشاه بود، رفت؛ و خوارزمشاه، وظیفه جهت او معین گردانید. و در آن ایام، ابوسهل مسیحی و ابوریحان بیرونی و ابونصر عراق و ابوالخیر خمار در خوارزم بودند؛ و خوارزمشاه همه را کما ینبغی رعایت می نمود. به صحت پیوسته که چون کوکب دولت سلطان محمود غزنوی، به ذروه کمال رسید، بعضی از اهل شر و فساد، به عرض رسانیدند که شیخ ابوعلی، بد مذنب است. سلطان محمود، از غایت تعصب، قصد شیخ فرمود. ابوالفضل حسین بن میکال را نزد خوارزمشاه فرستاد و پیغام داد که: «چنان معلوم شد که در خوارزم، جمعی از افاضل عظیم المثل، مثل فلان و فلان توطن دارند. باید که ایشان را به پایه سریر اعلا فرستی، تا به شرف مجلس همایون مشرف گردند.» خوارزمشاه، چون بر حقیقت غرض سلطان اطلاع یافت، قبل از ملاقات حسین بن میکال، جماعت مذکور را طلب داشته، صورت حال با ایشان در میان نهاد. گفت: «نمی خواهم که شما را به تکلیف، پیش سلطان محمود فرستم. اگر شما را رغبت ملاقات او نیست، قبل از آنکه فرستاده او شما را در خوارزم ببیند، تدبیر کار خود کنید.»

ابوریحان و ابوالخیر و ابونصر ملازمت سلطان محمود اختیار کردند و ابوعلی و ابوسهل بتعجیل از خوارزم بیرون آمده، فرار نمودند. و در بیابانی که میان خوارزم و ابیورد است، سرگردانی بسیار کشیدند. و بعد از زحمت بسیار، و مشقت بی نهایت، ابوسهل در آن صحرا فوت شد. و ابوعلی، بیمار و بدحال، به ابیورد افتاد. و از آنجا به استو و از استو به جرجان رفت. و در کاروانسرای فرود آمده، به طبابت مشغول شد. و چون معالجاتش، بر نهج صواب و قوع می یافت، شهرت تمام پیدا کرد.

در خلال آن احوال، خواهرزاده قابوس و شمنگیر، که در جرجان صاحب تاج و سریر بود، پهلو بر بستر ناتوانی نهاد و اطبای زمان، از تشخیص مرض آن

جوان عاجز گشته، کیفیت مهارت ابوعلی در آن فن به عرض قابوس رسید و حکم شد که او را به سر بالین آن مریض برند. چون شیخ به خانه آن رفته، نظر خجسته اثر بر احوال و اوضاع وی افکند، گفت: «این شخص به جز عشق، مرضی ندارد.» و مریض بدین سخن انکار بلیغ کرده، ابوعلی فرمود که: «کسی را که اسامی تمامی محلات استر آباد را داند حاضر سازید.» خدام بارگاه سلطنت، عسسی را که متصف به این صفات بود، طلب نمودند. و شیخ، انگشت بر نبض نهاده، عسس را گفت که: «محلات شهر را تعداد نمای.» و عسس به موجب فرموده، عمل نموده، چون نام محله‌ای که مطلوب مریض در آنجا بود، بر زبان آورد، نبض اختلاف کرد؛ آنگاه گفت: «کوچه‌های این محله را بشمار.» و بر همین منوال، چون به کوچه مخصوص رسید، نبض مختلف گردید. بعد از آن، سر ایهای آن کوی مذکور گشته؛ در محل ذکر یک سرا، نوبت دیگر اختلاف در نبض پدید آمد. پس شیخ فرمود که: «کسی را که اسامی ساکنان این سرای معلوم داشته باشد به حضور آورید.» و چون به موجب فرموده، عمل نمودند، آن شخص، بر حسب فرمان ابوعلی، اسامی متوطنان آن سرای را آغاز تعداد کرد. و چون به نام مطلوب مریض رسید، آن مقدار تغییر در حال بیمار پیدا شد که مجال انکار نیافت.

بلای عشق مهرویان عجب خاصیتی دارد

که ظاهر تر شود، هر چند داری بیشتر پنهان

آنگاه شیخ به عرض پادشاه رسانید که: «خواهرزاده شما عاشق فلانی شده است، و علاج او در موصلت معشوق منحصر است.» قابوس، از کمال مهارت ابوعلی تعجب نمود و او را رعایت بسیار نمود. آورده اند که چون ابو الفضل حسین بن میکال، که جهت طلب شیخ و آن چهار بزرگ دیگر، که اسامی ایشان مستور گشت، از خوارزم معاودت کرده، پیش سلطان محمود رسید و کیفیت عدم وجدان شیخ را به عرض رسانید، سلطان فرمود تا صورت ابوعلی را متعدد بر تخته‌ها و کاغذپاره‌ها کشیدند و به اطراف ولایات فرستاده، حکم به حکام آن ممالک رسانیدند

که: هر جا شخصی به این هیئت ببینند، او را به پایه سریر اعلایان رسانند. و بیک صورت نزد قابوس نیز ارسال داشته بودند.

بنا بر آن، چون قابوس نظر بر روی شیخ انداخت، او را بشناخت و به تعظیم برپای خاسته، شیخ را برزیر توشک خود نشاند، و در رعایت و مراقبتش دقیقه‌ای نامرعی نگذاشت. و بعد از چند گاه، به واسطه فترت، که در مملکت استرآباد دست داد، ابوعلی روی توجه به جانب عراق نهاد. و چون ببلده ری رسید، سیده و پسرش مجدالدوله که اوصاف کمال ابوعلی را شنیده بودند، در استرضای خاطرش سعی موفور به تقدیم رسانیدند. و در آن ایام، مجدالدوله را مرض مالیخولیا پیدا شد، و شیخ در معالجه ید بیضا نموده، مجدالدوله شفا یافت. و در آن وقت که سلطان محمود غزنوی، به طرف عراق رایت آفتاب اشراق برافراشت، شیخ از ری به قزوین و از قزوین به همدان شتافت. در آن اثنا، شمس الدوله بن فخرالدوله را، که حاکم همدان بود، مرض قولنج روی نمود و به یمن انفاس ابوعلی، از آن مرض صحت یافته، وزارت را به شیخ تفویض فرمود. و چون شیخ روزی چند بر مسند وزارت نشست، شورش در همدان پیدا شده، بعضی از لشکریان سرای ابوعلی را غارت کردند و قصد قتل آن جناب نمودند. و شیخ از ایشان گریخته، چهل روز در سرای ابوسعید نامی متواری گشت.

در آن ایام، زحمت شمس الدوله نکث کرد. ابوعلی را پس از جد و جهد موفور یافته، مراسم اعتذار به تقدیم رسانیدند. و باز شیخ به معالجه قولنج اشتغال نموده، شمس الدوله، صحت یافت و بر تجلیل و تکریم ابوعلی اقدام فرموده، کسرت ثانیه، منصب وزارت را بدو تفویض فرمود... شیخ تألیف طبیعیات کتاب شفا را در آن ولا ابتدا کرد، و ایضاً تصنیف مجلد اول از قانون هم در آن ایام وقوع یافت. و چون ابوعلی در همدان، روز به سرانجام امور وزارت اشتغال داشت، هر شب، جمعی کثیر از علما و طلبه علوم، در سرایش جمع می شدند؛ و شیخ در اول شب، به درس قیام نموده، بعد از آن مغنیان و اهل ساز را احضار می کرد، و

به شرب شراب ناب مشغولی می فرمود. در آن اثنا، شمس الدوله به حرب بهاء الدوله متوجه شد. و به سبب عدم احتما و سوء تدبیر، مرض قولنج عود نمود و لشکریان او را به جانب همدان باز گردانیده، شمس الدوله در راه، عزیمت سفر آخرت کرد و لشکریان پسرش را به حکومت برداشته، کس به طلب شیخ فرستادند، تا به وزارت آن پسر اشتغال نماید.

ابوعلی، از قبول آن امر امتناع فرموده، در سرای ابوعلی بن عطار متواری شد؛ و در ایام تواری، بی آنکه کتابی در نظر داشته باشد، جمیع طبیعیات و الهیات کتاب شفا را در سلك انشا کشیده و ابتدای منطق شفا کرد. در این اثنا، تاج الملك که از جمله ارکان دولت پسر شمس الدوله بود، شیخ را گرفته، به مکاتبه با ابوجعفر علاء الدوله بن کاکویه، که در بلده اصفهان به حکومت اشتغال داشت، متهم ساخت؛ و در قلعه ای برد و محبوس گردانید. و شیخ منطق کتاب شفا را در آن حصار به اتمام رسانید. در خلال آن احوال، علاء الدوله از اصفهان لشکر به همدان کشید. و لد شمس الدوله و تاج الملك، چون تاب مقاومت نداشتند، پناه به قلعه مذکور بردند. و بعد از آنکه، ابن کاکویه از همدان باز گشت، شیخ را مصاحب خود، به همدان آوردند. و ابوعلی در سرای علوی نزول کرده، ادویه قلبیه را در آن ولا تألیف نمود. آنگاه، در صورت صوفیان، به همراهی برادر خویش محمود و فقیه ابو عبید و دو غلام به صوب اصفهان در حرکت آمد. و چون به قریه طبرستان رسید، خواص علاء الدوله، بسا مراکب رهوار و کسوت خاصه شهریار به مراسم استقبال، اقبال نمودند؛ و آن جناب را در منزل مناسب فرود آوردند. و شیخ در لیالی جمعه، به مجلس علاء الدوله حاضر گشتی؛ و آن محفل مشحون به وجود علمای ایام بودی. و چون شیخ به تکلم در آمدی، همه استفاده کردند. و تتمیم کتاب شفا، در آن ولا به وقوع انجامید. و در سنه ۵۰۰ و ۵۰۱ که سلطان محمود غزنوی و پسرش سلطان مسعود به بلاد عراق آمدند، شیخ ابوعلی به وزارت علاء الدوله اشتغال می نمود. پادشاه و وزیر از صولت سلطان متوهم گشته به جانب شاپور

شتافتند. و چون سلطان محمود مراجعت نموده، ایالت آن ولایت را به سلطان مسعود گذاشت. علاءالدوله پسر خود را با تحف و هدایا نزد سلطان مسعود فرستاد. و این معنی موافق مزاج مسعود افتاده، حکومت اصفهان را به دستور معهود به او داد. و بعد از چندگاه که علاءالدوله به نیابت سلطان مسعود در اصفهان حکومت نمود، داعیه استقلال پیدا کرده، در امثال به مثال سلطان، طریق اهمال مسلوک داشت.

سلطان مسعود چون بر این معنی اطلاع یافت، با سپاه بسیار، به جانب اصفهان شتافت. علاءالدوله فرار برقرار اختیار کرده، خواهرش به دست سلطان مسعود افتاد. شیخ ابوعلی به ملاحظه آنکه، ناموس علاءالدوله مرعی باشد، به سلطان مسعود نوشت که: «خواهر علاءالدوله، کفو توست، اگر او را به حباله نکاح در آوری، ولایت اصفهان را به تو گذارد.» سلطان مسعود سخن شیخ را بر کمال اخلاص حمل فرموده، آن ضعیفه را عقد کرد. بعد از آن شنید که علاءالدوله، به تهیه اسباب مقاتله اشتغال دارد و نایره غضب او از استماع این خبر اشتعال یافته، به علاءالدوله پیغام فرستاد که: «خواهر تو را به زود و او باش لشکر خواهم داد.»

علاءالدوله شیخ را فرمود که: «جواب این سخن بنویس.» شیخ به سلطان مسعود نوشت که: «اگر این عورت، خواهر علاءالدوله است، زوجه مدخوله توست، و اگر طلاق دهی، مطلقه تو باشد و در عدت تو و غیرت ضحفا بر ازواج است، نه اخوان» و این جواب مؤثر افتاده، سلطان مسعود خواهر علاءالدوله را در مهد عزت و حرمت نزد برادر فرستاد و بعد از فوت سلطان محمود، سلطان مسعود، به جانب خراسان معاودت نموده، ابوسهل حمدوئی را به ضبط عراق نامزد کرد. و میان علاءالدوله و ابوسهل، مهم به محاربه انجامیده، علاءالدوله منهزم گشت. و ابوسهل به اصفهان در آمده، امتعه و کتب شیخ به غارت رفت. اما نوبت دیگر، علاءالدوله به اصفهان معاودت کرده، آن مملکت را در حیز تسخیر آورد.

نقل است که شره مجامعت بر مزاج شیخ غالب بود و بدان امر بسیار اشتغال

می نمود. لاجرم قوت طبیعت ضعیف شده و ضعف قوه گرفته، در آن سال که علاءالدوله با تاتارن فراش حرب نمود، ابوعلی را زحمت قولنج عارض گشت و در يك روز، هفت نوبت حقنه کرده، در آن ایام به حسب ضرورت، کوچ به وقوع انجامید؛ و شیخ را علت صرع، ضمیمه رنج قولنج شد. و نوبت دیگر خدام را فرمود که به ترتیب حقنه قیام نموده، دو دانگ بزرگ کرفس داخل آن کنند. و شخصی که مرتکب حقنه بود، به سهو یا به عمد، پنج درم بزرگ کرفس با سایر ادویه حقنه، ضم کرد، و بدان واسطه، علت سحج نیز عارض گشت. و دیگری از خدام، که در مال شیخ از وی خیانتی صادر شده بود، معجون مثرودیطوس که جهت دفع صرع می خورد، افیون خلط نمود. لاجرم مرض اشتداد یافته، شیخ از آن سفر، در محفه به اصفهان آمده، قوت قیام نداشت. با وجود این حال، در معالجه سعی بلیغ به جای آورده، فی الجمله صحتی دست داد و يك نوبت دیگر به مجلس علاءالدوله تشریف برد. بعد از آن، علاءالدوله، عزیمت همدان کرده، شیخ را همراه گردانید. و در راه، قولنج عود نموده؛ چون به همدان رسیدند، ابوعلی دانست که دفع آن مرض ممکن نیست. لاجرم، دست از معالجه بازداشته، غسلی کرد و از جمله منهیات توبه فرموده، آنچه داشت، به فقرا صدقه نمود؛ و غلامان را حظ آزادی داده، به قرائت کلام ملك علام مشغول گشت. و چون ختم تمام شد، پس از آن به سه روز، در جمعه ای از جمعات شهر رمضان سنه ثمان و عشرين و اربعمائه، وفات یافت و بعضی از مورخان، سنه سبع و عشرين و اربعمائه گفته اند. مدت عمرش، شصت و سه سال شمسی و هفت ماه بود.

حالات غریب و امور عجیب از آن جناب بسیار منقول است. از جمله یکی آنکه: چون کتاب منطق شیخ به شیراز رسید، ائمه فارس به مطالعه آن اشتغال نموده، یکی از ایشان، که اعلم قوم بود، در آن رساله شبهه ای چند کرده، بر جزوی نوشت و آن را مصحوب ابو القاسم کرمانی: نزد شیخ فرستاد. ابو القاسم، نزدیک به غروب آفتاب، در بلده اصفهان، به ملازمت شیخ رسیده، آن جزو را به عرض رسانید. و

شیخ، تا وقت ادای نماز خفتن، با ابوالقاسم صحبت داشته، بعد از آن به مطالعه آن جزو پرداخت و آغاز نوشتن جواب شبهات کرده، در آن شب که داخل لیالی تابستان بود، پنج جزو ده ورقی در آن باب کتابت نمود.

آنگاه به خواب رفت. و چون نماز بامداد بگذارد، آن اجزای را، که مشتمل بر حل مشکلات و جواب شبهات شیرازیان بود، به ابوالقاسم داده، گفت: «استعجلت فی الجواب، حتی لایمکت القاصد». اکابر شیراز، چون این قصه غریبه را شنیدند، متعجب گردیدند. آورده اند که روزی، در مجلس علاءالدوله، مسئله ای از علم لغت مذکور شد، و شیخ به قدر وقوف، در آن باب سخن گفت. ابومنصور، که یکی از اکابر علمای اصفهان بود، در آن انجمن تشریف داشت. شیخ را مخاطب ساخته، گفت: «در حکمت و فطانت شما، هیچ کس را سخن نیست، اما علم لغت، متعلق به سماع دارد و شما تتبع این امر نکرده اید.» شیخ ابوعلی از این سخن متأثر گشت و آغاز درس کتب لغت کرده، نسخ معتبره که در آن فن فوشته شده بود، به دست آورد؛ تا در فن لغت به مرتبه ای رسید که فوق آن درجه، متصور نبود.

بعد از آن، سه قصیده، مشتمل بر الفاظ غریبه، در سلك نظم کشیده، فرمود تا آن قصاید را نوشته، جلد کردند و آن را کهنه ساخته، در خلوتی نزد علاءالدوله برد و گفت: «چون ابومنصور به ملازمت آید، این قصاید را به وی نموده بگویند که این رساله را روزشکار در صحرا یافتیم و می خواهیم که مضمون ابیات آن را معلوم کنیم.» و علاءالدوله بر این موجب عمل نموده، ابومنصور، هر چند در مطالعه آن اشعار اهتمام کرد، او را هیچ معلوم نشد. بعد از آن، شیخ به مجلس حاضر گشته، هر لغتی که ابومنصور را مشکل بود، معنی بیان فرموده، و فرمود که در کدام کتاب است و در کدام فصل. ابومنصور به کمال فراست دانست که آن قصاید خاصه ابوعلی است؛ لاجرم، به مراسم اعتذار، قیام نمود.

شیخ، کتاب العرب، در آن ایام تألیف کرد. و مفصل بعضی از مصنفات شیخ

این است که مسطور می گردد:

۱- مختصر اوسط در منطق، ۲- مبدأ و معاد، ۳- ارضیاد کلیه قانون، چهار مجلد، ۴- مختصر مجسطی، ۵- حاصل و محصول در بیست جلد، ۶- انصاف، بیست جلد، ۷- کتاب النجات، هفت مجلد، ۸- هدایه، ۹- اشارات، ۱۰- برداشتم، مجلدین، ۱۱- شفا، هزده مجلد، ۱۲- علایی، ۱۳- فواتح، ۱۴- ادویه قلبیه، ۱۵- موجز حکمت مشرقی، ۱۶- حکمت عرشیه، ۱۷- اثنان جواب، ۱۸- معطیات، ۱۹- رساله قضا و قدر، ۲۰- رساله اجرام علویه، ۲۱- رساله آلات رصد، ۲۲- رساله در شعر، ۲۳- مختصر اقلیدس، ۲۴- رساله در نبض، ۲۵- رساله، در حدود اقسام حکمت، ۲۶- درنهایه و لانههایه، ۲۷- رساله حی بن یقظان، ۲۸- رساله، در ابعاد و اجرام. اللهم اغفر له و لجميع المؤمنین، وصل علی سید الانبیاء والمرسلین، الی یوم الدین وسلم تسلیمًا، کثیراً کثیراً.

دو

خواجه نظام الملک در بغداد...

خواجه نظام الملک، در وصایای خویش، به تقریب آورده است که «در آن اوقات که سلطان ملکشاه در بغداد بود، مخدراهی از مخدرات سرای خلافت را، که حجله نشین تنق عصمت بود، خطبه فرمود. و چون امر موصلت و مصاهرت به اتمام رسید، و امتناع به رضا و اتباع مبدل شد، سلطان فرمود که تا روز عقد، باید که جمیع اکابر و اشراف، از اطراف و اکناف عرب و عجم حاضر باشند. پس، به عجله ممالک محروسه، از مکه معظمه و مدینه مکرمه و بلاد شام و روم و فارس و عراق و خراسان و ماوراءالنهر و غیر ذلك، ایلچیان رفته، متعینان آن ولایات را به بغداد احضار کردند. و در آن بلده، اجتماعی دست داد که در قرون ماضیه و ازمنه سالفه، مثل آن کم روی نموده باشد. و مخیم سلطان، در جانب غربی بود، و دار الخلافه، در طرف شرقی. و چون رسم تراکمه چنان بود که کسان داماد، در وقت استرضا، به خضوع و خشوع قیام نمایند، در روزی که اختیاری عقد بود، سلطان

فرمود که: مجموع اکابر و اعیان که از اطراف جهان حاضر گشته بودند، جهت طلب رضای خلیفه، پیاده متوجه دارالخلافه شوند. و خلیفه، بر این معنی وقوف یافته، در محلی که اشراف و بزرگان روان شدند، کسی از نزد خلیفه رسیده، گفت که فرمان خلیفه چنان است که نظام الملك سوار، و سایر اکابر پیاده به دارالخلافه آیند. آنگاه من براسب مراد سوار گشته جمیع اعیان جهان، پیاده، در رکاب من روان شدند. و چون به سدهٔ خلافت رسیدیم، مسندی در غایت عظمت نهاده، مرا بر آن نشانند، و سایر خلق بر مین و یسار من قرار گرفتند. و به عدد هر کسی از علما و عظاما، خلعتی از دارالخلافه بیرون آوردند. و خلعت من، مطرز بود به این طراز که: «باسم الوزير العادل العالم الكامل، نظام الملك رضی خلیفه». و از ابتدای ظهور اسلام تا آن غایت، کسی را از وزیر با خلیفه منسوب نکرده بودند. غرض از شرح این حال آنکه، چون شیطان، آن زمان در نفس من تهییج و تعظیم و تکبر می کرد، در بی وفایی و کم بقایی دنیا، تأمل می نمودم و عجز و ضعف خود، با وجود چنان حال مشاهده می کردم، و یقین می دانستم که آن مرتبه و امثال آن، صد هزار، در وجه يك تب و صداع نمی نشیند و لاجول می گفتم. «...»

سیدالدین محمد بخاری، در مصنف خود آورده است که خواجه نظام الملك در هرات و بغداد و بصره و اصفهان و مملکت عرب و بلاد روم، بقاع خیر و ابواب البر طرح انداخته، به اتمام رسانید. و از آن جمله، در بغداد، مدرسه ای ساخت که آن را نظامیه می گفتند. و آن مدرسه شریفه، در غایت یمین بود. چه هیچ کس از طلبه، در آن بقعه تلمذ و تعلم ننمود که از فنون علوم بهره ور نگشت. و بسیاری از اعظام علما، در آن مدرسه ساکن گشته، به درس و افاده قیام نموده اند. مثل حجة الاسلام امام غزالی، و امام ابواسحاق شیرازی رحمهما الله تعالی. منقول است که چون خواجه از عمارت مدرسه نظامیه فراغت یافت، خازنی دارالکتب را به شیخ ابوزکریا، خطیب تبریزی، داد. و او هر شب به شرب شراب گلغام و مصاحبت جوانان سیمین اندام قیام و اقدام می نمود. بواب مدرسه، نوبتی، شمه ای از این

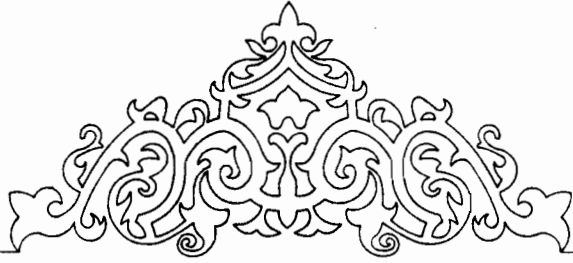
معنی به عرض خواجه رسانیدند. آن جناب جواب داد که: «مرا به شیخ ابوزکریا اعتقاد بسیار است، هرگز این سخن را باور ندارم.» اما دغدغه در خاطر شریفش پیدا شد. و در شبی از شبها، تنها به مدرسه رفته و برپام کتابخانه شافته، از روزن، احتیاط حال شیخ ابوزکریا نمود و آنچه شنیده بود، به عین الیقین مشاهده فرمود؛ و به منزل شریف باز گشته، و روز دیگر، فقیه را طلب داشت. و وظیفه شیخ ابو-زکریا را مضاعف گردانید و بروات نوشته، یکی از نواب را فرمود که: «این براتها را نزد شیخ برده، سلام من به ایشان رسان و بگویی که فلان کس می گوید که به خدا که در ابتدا نمی دانستم که آن جناب را از این گونه اخراجات ضروری واقع می شود، و اگر نه در آن زمان که تعیین وظایف می نمودم، بدین محقر وظیفه، که در وقفیه به نام شیخ قلمی شده، رضا نمی دادم.» و چون فرستاده خواجه به شیخ ابوزکریا ملاقات کرده، ادای رسالت نمود، شیخ دانست که خواجه بر اسرارنهانی وقوف یافته است. و این معنی سبب خجالت و انفعال شیخ شده، دست در دامن توبه و استغفار زد و مدت العمر، دیگر گرد مناهی و ملاحی نگشت...

در بعضی از تواریخ مشهور مسطور است که در زمان خلافت الناصر لدین الله، بعضی از مردم بیهوده گوی به عرض خلیفه رسانیدند که طلبه مدرسه نظامیه همواره به ارتکاب امور نامشروع قیام نموده، اوقات خود را به مصاحبت جوانان ساده عذار مصروف می دارند. خلیفه از جواب این سخن اعراض کرده، با خود مخمر گردانید که، به نفس نفیس، به امتحان آن حال پردازد. و چون در آن اوان، خلفا از بیم خنجر فدائیان ملاحده، خود را بر مردم ظاهر نمی گردانیدند و کسی ایشان را نمی شناخت، ناصر، که به غایت صبیح الوجه بود، روزی به وقت استوا، جامه های سفید موصلی پوشیده، تنها به آن مدرسه رفت، و در صحن مدرسه آغاز سیر کرده، طالب علمی را صباحت خد و اعتدال قد خلیفه مطبوع افتاد. و فی الحال، از خانه خویش بیرون دویده، آغاز تکلم نمود، و ناصر خلیفه را به مصاحبت خود دعوت فرمود. خلیفه، بعد از مشاهده این حال، به دارالخلافه باز گشته، روز دیگر

حکم کرد که طلبه مدرسه نظامیه را اخراج کردند و جماعت استربانان را گفت که به جای ایشان منزل گزیده، آن مدرسه شریفه را طویله ساختند. بعد از آن، به اندک زمانی، شبی ناصر، حضرت رسالت را، صلی الله علیه و آله وسلم، با خواجه نظام-الملک در آن مدرسه، در عالم رؤیا، مشاهده نمود و به ادب تمام نزدیک سیدالانام علیه الصلوة والسلام رفته، زبان به ادای تحیت و سلام بگشاد. حضرت رسالت منقبت، از جواب اعراض فرموده، روی مبارک به طرف دیگر گردانید؛ و ناصر، کورت دیگر، به نظر انور خیرالبشر شتافته، همین صورت به وقوع انجامید؛ و در نوبت سیم، ناصر خلیفه، به زبان عجز و استکانت، معروض داشت که: «یا رسول الله، از من کدام امر در حیز ظهور آمده که موافق مزاج همایون نیفتاده؟» حضرت رسول صلعم، فرمود: «تا نظام الملک را از خود راضی نمی کنی، لب به جواب سلام تو نمی گشایم و به مکالمه تو اقدام نمی نمایم.» آنگاه ناصر نزد خواجه رفته، از کیفیت جریمه خود استفسار نمود. خواجه جواب داد که: «من جهت طلبه علوم مدرسه ای ساختم، تا در آنجا از علوم دینی و معارف یقینی مباحثه کرده، مثنوبات آن در عالم عقبی سبب علو درجه من گردد، و توبه جهت خطیئه ای که یکی از ساکنان آنجا بدان قیام نمود، رسم تعلیم و تعلم را از آن مکان شریف برانداختی و آن را طویله ساختی.» ناصر، با نیاز وافر بر زبان آورد که: «من عهد کردم که آن مدرسه را به رواج و رونق اول برده، در اوقاف آن بیفزایم و کتابخانه ای در جنب آن بنا نهاده، کتب نفیسه بر آن خجسته مقام وقف نمایم.» آنگاه خواجه به سررضا آمده، حضرت مصطفی علیه من الصلوات اطیباها، ناصر خلیفه را در آغوش کشید و نسبت بدو عنایت و مرحمت ظاهر گردانید. و چون ناصر، از آن خواب به حالت یقظه و انتباه آمد، فرمان داد تا استربانان از آن مدرسه بیرون رفته، فرشان به صفای آن بقعه خجسته مکان پردازند؛ و به مقتضای عهدی که در خواب کرده بود، روز دیگر به بنیاد کتابخانه قیام نمود، و کتب نفیسه بر آن وقف فرمود،

زهی مراتب خوابی که به زبیداری است.

یکی از فضلای زمان سلطان ملک‌شاه حکایت کرده است که در آن زمان که سلطان در بغداد بود، برخاطر عاطر خواجه نظام‌الملک، اندیشه گزاردن حج اسلام و طواف روضه مقدسه خیر الانام، علیه الصلوة والسلام، استیلا یافته، به مبالغه تمام از سلطان دستوری خواست و سلطان رخصت فرموده، خدام خواجه عالمقام احمال و ائقال آن جناب را به جانب غربی دارالسلام کشیدند و آن موضع روزی چند، مضرب خیام وزیر صاحب احتشام گشت. و من نوبتی به ملازمت خواجه شتافته؛ چون نزدیک به درگاه وزارت پناه رسیدم، شخصی که سیمای صلحا و اولیا داشت به نظر من در آمد، و رقعهای به من داده، گفت: «این امانتی است از وزیر؛ لطف کرده، به او رسان.» و من آن کاغذ پاره را گرفته، ناخوانده به خیمه خواجه در آمدم و رقعہ را عرض کرده، کیفیت واقعه معروض داشتم. خواجه، بعد از مطالعه رقعہ، در گریه افتاد؛ و گریه به مثابه‌ای براو غلبه کرد که من از کار خود پشیمان گشتم. و چون فی الجمله تسکینی یافت، گفت: «صاحب این کاغذ پاره را نزد من آر.» من، فی الحال از خیمه بیرون آمدم؛ اما هر چند آن درویش را جستم نیافتم. بالضروره باز گشتم، و از فقدان درویش خبر دادم. آنگاه، خواجه رقعہ را پیش من انداخت. در آنجا نوشته بود که: «دوش، حضرت رسالت را، صلی الله علیه وسلم، به خواب دیدم، فرمود که نزد حسن رو و با او بگوی که، حج تو اینجاست، به مکه چرا می روی؟ نه من تو را گفتم که، بر درگاه این ترک ملازم باش و مطالب ارباب حاجات را به اسعاف و انجاخ مقرون گردان و به فریاد در ماندگان امت رس؟» راوی گوید که خواجه بدین جهت عزیمت سفر حجاز فسخ کرده، با من گفت که: «هر گاه صاحب رؤیای صالحه را بینی، باید که او را به من رسانی.» و من، بعد از مدتی، آن شخص را دیده، گفتم که: «وزیر مشتاق لقای توست؛ اگر رنجه شوی، غایت لطف باشد.» جواب داد که: «وزیر را امانتی پیش من بود، به وی رسانیدم. بعد از این، مرا با او و او را با من، هیچ مهمی نیست.»



حبيب السير

يك

ذکر شمه‌ای از مآل حال شیخ مجدالدین بغدادی و بیان انطفای

شعله حیات او به آبیاری تیغ ستم و بیدادی

کنیت شیخ مجدالدین، ابوسعید است و اسم شریفش شرف بن المؤید بن محمد بن ابوالفتح. و آن جناب به روایتی از بغداد بود، و به قولی از بغداد کک که از جمله قرای خوارزم است. و شیخ مجدالدین در ایام جوانی، به ملازمت شیخ نجم‌الدین کبری، که افضل مشایخ عصر بود، رسید، و در سلك مریدان آن حضرت انتظام یافت. و شیخ نجم‌الدین، در اول حال، او را به خدمت مستراح باز داشت. والدۀ شیخ مجدالدین، که از فن طبابت صاحب وقوف بود، کس به ملازمت شیخ نجم‌الدین فرستاده، پیغام داد که: «مجدالدین مردی نازک مزاج است و سرانجام مهمی که بدو رجوع شده خالی از صعوبتی نیست. اگر شیخ رخصت فرماید، من ده غلام ترک فرستم تا آن خدمت را به جای آورند.» شیخ جواب داد که: «چون تو از علم طب وقوف داری، عجب است که این سخن می‌گویی. اگر پسر تو را تب صفاوی عارض شود، و من دارو به غلام ترک دهم، پسر تو چگونه صحت یابد؟» و به اندک زمانی، شیخ مجدالدین را، در ظل تربیت شیخ نجم‌الدین، ترقی تمام دست داده، روزی سکر بروی غلبه کرد؛ روی به جمعی که در گرد وی نشسته

بودند آورده، گفت: «ما بیضه بط بودیم بر کنار دریا، و شیخ نجم الدین مرغی بوده، ما را در زیر جناح تربیت گرفت، تا از بیضه بیرون آمدیم. ما چون بچه بط بودیم، به دریا در رفتیم، و شیخ بر کنار ماند.» و این معنی، بر شیخ نجم الدین ظاهر گشته، فرمود که: «در دریا میراد.» و شیخ مجدالدین سخن شیخ را شنیده، بترسید. و چندروز انتظار کشیده، در وقتی که حال شیخ نجم الدین خوش بود، طشتی پر آتش بر سر، و پسای برهنه به مجلس شیخ رفت، و در کفشگاه بایستاد. و شیخ نظر بروی افکنده، گفت: «چون به طریق درویشان عذر سخن پریشان می خواهی، ایمان به سلامت بری؛ اما، سرت برود در دریا، و ما نیز در سرتو شویم، و سرهای سروران ملک خوارزم بر سرتو شود، و عالم خراب گردد.» و به اندک زمانی، آنچه بر زبان شیخ نجم الدین گذشت واقع شد... نقل است که شیخ مجدالدین، در خوارزم، به موعظه خلائق مشغولی می فرمود، و مادر سلطان محمد که ضعیفه ای جمیله بود، به مجلس وعظ شیخ می رفت. گاه گاه، به خانه وی نیز، تشریف می فرمود. بنا بر آن، جمعی از اهل حسد، فرصت یافته، در وقتی که خوارزمشاه، در غلوی مستی بود، گفتند که: «مادر تو به مذهب ابوخلیفه کوفی، در حباله نکاح شیخ مجدالدین در آمده است.» شعله غضب سلطانی، از استماع این سخن سر کشیده، فرمود که، همان شب شیخ مجدالدین را در جیحون انداختند. و این خبر به عرض شیخ نجم الدین رسیده، زمانی نیک، سر به سجده نهاد. پس سر بر آورده گفت که: «از ایزد تعالی مسئلت نمودم که جهت خونهای فرزندانم، مجدالدین، ملک از سلطان محمد بازستاند، اجابت فرمود.» و سلطان، سخن شیخ را شنوده، از آن حرکت پشیمان گشت. و با طشتی پرزر و شمشیر و کفن به ملازمت شیخ رفت؛ و سر برهنه کرده، در صف نعال بایستاد و مضمون این رباعی ادا فرمود که:

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت

ای دوست بیا و بگنر از هر چه گذشت

گر میل و فساداری، اینک دل و دین

ور عزم جفا داری، اینک سروطشت

شیخ جواب داد که: «کان ذلک فی الكتاب مسطوراً. دیت مجدالدین زر نیست، بلکه سر و ملک توست و سرما و سربساری از خلاق نیز در این قضیه به باد فنا رود.» لاجرم، سلطان محمد، نوید مراجعت فرمود. و این واقعه در سنه ست عشر و ستمائه روی نمود. و بعد از آن، به یک سال، چنگیز خان به مملکت ماوراءالنهر واقع بود.

دو

در ذکر اهتمام حضرت سلطان محمود غازان،

در فیصل قضایای دینی و تقویت امور شرعی

... در اوایل حال که سلاطین چنگیزخانی، بر ممالک ایران استیلا یافتند، به سبب عدم وقوف، تمیز عالم از جاهل نمی توانستند. و هر کس را در زی اهل علم و صلاح می دیدند، تعظیم کرده، دانشمند می دانستند. و این معنی بر طایفه ای از جهال و سفها ظاهر شده، دراعه و قاحت بردوش افکندند، و امرای مغول را ملازمت نموده، ابواب تواضع و تملق باز گشادند، و رشوتها داده، منشور قضا و دیگر مناصب شرعی درست کردند، و در انحطاط مرتبه اعظام علما کوشیده، کار به جایی رسانیدند که بزرگان صاحب ناموس، دست از اعمال و اشغال شرعی کوتاه گردانیدند... و نهایت این کار بدانجا انجامید که بعضی از عالم صورتان بیدیان، مناصب قضا را اجارت کردند. لاجرم، ابواب دعاوی بساطله مفتوح گشت، و گذرانیدن گواهان دروغ سمت شیوع پذیرفت. و مفسدان محتال و مزوران بد افعال، کهنه قبالهها به دست آورده، اسباب و املاک اصحاب ناموس را دعوی می کردند؛ و به قاضی و داروغه رشوت داده، در ثبوت مدعای خویش شرط اهتمام به جای می آوردند. و بعضی از کتاب نامسلان، جهت مدعیان کذاب، تقلید خطوط و تمسکات متقدمین،

قبالجات می نوشتند، و تاریخ را صد سال یا صد و پنجاه سال باز پس می بردند... بنا بر این مقدمات، چند سال اصحاب علم و کمال در کمال اختلال حال بودند، و رواج و رونق امور شریعت را از قاضی الحاجات سؤال می نمودند. تا آنکه تخت سلطنت و جهانبانی، به ذات میمنت صفات غازی، سمت زیب و زینت پذیرفت... جمعی از مردم بد اعتقاد را، که فتنه و فساد ایشان نزد عالمیان مقرر بود، سیاست فرمود. و منهیان دیانت پیشه و معتمدان نیکو اندیشه برگماشت، تا هر کس از اهل تزویر، در هر جا یابند، عرضه داشت ایستادگان پایه سریر اعلا نمایند. و بدین جهت، بسیاری از تراویر مفسدان شریع به تحقیق انجامید، و قبالجات دروغ ایشان باطل شده، دیگر کسی پیرامون دعوی بی معنی نگردید. آنگاه پادشاه اسلام پناه، به همگی همت متوجه ترویج احکام شریعت شده، در آن باب، چهار مثال لازم الامتثال اصدار فرمود: اول، در باب تعویض منصب جلیلة المراتب قضا. دوم، در باب آنکه. چون مدت سی سال از وقوع قضیه بگذرد، قضات، به مرافعه آن نپردازند. سوم، در باب اثبات ملکیه بایع، قبل البیع. چهارم، در بساب تأکید احکام سابقه و تمهید شرایط لاحقه. و طغرای هر یک از این فرامین مطاعه بر این موجب بود که بسم الله الرحمن الرحیم. بقوة الله تعالی و میامن الملة المحمدیه. فرمان سلطان محمود غازی، و در یرلیغ منصب قضا، بعد از قیود و شروطی که متعارف و معهود است، مذکور بود که، باید قاضی را هیچ آفریده ای از حکام و امرا و وزرا، به خانه خود نطلبند. و همه کس، جهت فیصل قضا باید به دارالقضا رود. و قاضی به هیچ علت و بهانه از مردم چیزی نگیرد. و هر گاه حجتی نو نویسد، قبالة کهنه را در طاس عدل بشوید. و ایضاً، هر قبالة ای که تاریخ کتابت آن از سی سال زیاده باشد، هم در آن طاس نابود گرداند. و از هر کس تلجیه و تزویری ظاهر شود، ریش او را تراشیده، بر گاو نشانده، گرد شهر بر آرد... دیگر باید، قاضی معتمدی متدین نصب کند تا تاریخ قبالجات را نویسد، و روزنامه نگاه دارد، و نیکو ملاحظه نماید که اگر کسی ملکي را يك بار فروخته باشد یا به رهن کرده، بار دیگر نفروشد یا به گرو نهد. و اگر

ظاهر شود که شخصی بدین فعل اقدام نموده باشد، ریش او را تراشیده، گرد شهر بر آورد. و اگر تاریخ نویس نیز از آن قضیه واقف بوده، پنهان داشته باشد، گناهکار و کشتنی باشد... و هر کاتبی که حجتی نویسد که داد و ستد آن صد دینار باشد، یک درم حق الکتابه ستاند. و اگر معامله از صد دینار زیاده بود، یک دینار اجرت گیرد، و بیشتر نطلبد. دیگر آنکه، چون قاضی در محاکمه نشیند، طاسی پر آب بر کرسی پیش خود بنهد، و هر دعوی که مقطع یابد، صکو ک قدیمه آن را در آن طاس که موسوم است به طاس عدل بشوید. دیگر آنکه اگر ظاهر شود که و کیلی از متخاصمین چیزی گرفته، او را ریش تراشیده، تعزیر و تشهیر کنند... دیگر آنکه، قضاة ممالک، از کنار آب آمویه تا حدود مصر، در باب تعدیل و تزکیه شهود، زیاده بر معهود، اهتمام نمایند. و به مجرد آنکه کسی را ظاهر العداله بینند، قناعت نفرمایند. و در هر قضیه، گواهان را تفریق نموده، مادام که صدق مقال ایشان به تحقیق می نماید، بر ثبوت مدعا حکم نکنند...

سه

حکایت دیگر

... در زمان سلطنت کیخاتو خان و وزارت صدر جهان، مقاطعان ولایات مردم خسیس دون همت بودند، و هر گاه که به درگاه پادشاه می آمدند، و صاحب دیوان از ایشان مال می طلبید، می گفتند که اینجا چیزی میسر نمی شود، مگر آنکه زر یا جنس به سود قرض کنیم. و بر این تقدیر، ما را زیان کلی می افتد. خواجه صدرالدین احمد، به واسطه اخراجات ضروریه، فرمودی که به هر طریقه، قرض یابید، مع مرا بجه، در حساب مجری داریم، تا شما را نقصان نباید کشید. و مقاطعان، جنسی را که به ده دینار می آرزد، به سی دینار قرض می کردند، و به چهل دینار به صدر جهان می دادند، و نواب دیوان آن جنس را به ده دینار، که ثمن عدل آن بود، فروخته، چهار دینار جهت خود بر می گرفتند، و به صاحب می گفتند که، از این جنس زیاده از شش

دینار حاصل نشد. بر این تقدیر، از هر چهل دینار اصل المال، شش دینار در وجه براندار پادشاه می‌نشست. لاجرم، تمامی اموال ولایات بمالا یعنی مصروف گشت و اختلال به امور ملك و مال راه یافته، مهم کیخاتو خان، چنانچه نوشته شد، از هم گذشت... القصه، چون غازان خان بر سریر سلطنت قرار گرفت، و امثال این حکایات استماع نمود، فرمود که موجب اینهمه فساد آن است که فرق عباد، به خلاف شریعت مطهره، زر به سود می‌دهند و در شعبان سنه ثمان و تسعین و ستمائه یرلیغ واجب‌الاذعان به تمامی بلدان ارسال داشت که منبعده هیچ آفریده‌ای زر به سود ندهد و نستانند؛ و هر کس که به خلاف شرع شریف و حکم همایون عمل نماید، حکام و داروغگان، او را تأدیب بلیغ نموده، به جزا رسانند. و بدین واسطه، آن بدعت سیئه، در ایام دولت آن پادشاه عالیجاه برافتاد، و زر به سودان از سیاست ایلخانی ترسیده، دیگر کسی قدم در وادی آن امر محدث نهاد...

چهار

حکایت پنجم، در زجر مردم از ارتکاب امور فتنه انگیز

... هم در آن اوقات، آن پادشاه خجسته صفات حکم فرمود که هر آفریده‌ای را که در شوارع و اسواق مست یافته، گرفته، برهنه سازند و در میان بازار بردرختی بندند، تا هر کس بر وی عبور نماید، زبان ملامت و سرزنش برگشاید. و به واسطه صدور این فرمان، طوایف خلایق، که از وهم عربده مغولان مست، مجال تردد نداشتند. در مهاده امنیت آریدند و به فراغ بال در کوچه و بازار آغاز آمد و شد کرده، دعای دوام دولت غازانی به تقدیم رسانیدند.

وهم در آن ایام، آن خسرو پرویز احتشام فرمان داد که هیچ منکوحه را زیاده از نوزده دینار و نیم کابین نکنند. و چون از سبب این حکم سؤال نمودند، جواب داد که اگر میان زن و شوهر طریقه محبت و موافقت مرعی باشد، هیچ کس ایشان را از یکدیگر جدا نتواند کرد، و هیچ چیز از یکدیگر دریغ ندارند. پس درگرانی

کابین، منکوحه را نفعی نباشد، و ناکح را از آن ممر، ضرر متصور نیست. واگر بین الجانبین، اتفاق و اتحاد، وقوع نیابد، چون کابین بسیار باشد، شوهر از خوف طلب زر، زن را طلاق نتواند داد، و این معنی، به خشم و غضب سرایت نموده، پیوسته میان ایشان خصومت و نزاع قایم بود، و هر دو در محنت، اوقات گذرانند؛ اما، چون کابین اندک باشد، و به گفتن لفظ طلاق، مراقت به مفارقت انجامد، هر يك از زن و شوهر از جنگ و عریبه نجات یابند، و جهت خویش جفتی مناسب پیدا کنند. لهذا، در زمان خجسته نشان خاتم الانبیاء علیه من الصلوات اتمها و انماها، مهر اندکی می بوده، چنانچه در کتب مشهور مسطور است و مذکور، والله اعلم بحقیقة الاحوال والامور. و هم در آن اوان، فرمان آن پادشاه عالی شأن به نفاذ انجامید که زنان و کنیزان را به اکراه در خرابات نشانند و جمیع اصناف خلائق، احتراز و اجتناب از ارتکاب این فعل منکر واجب و لازم دانند.

پنج

حکایت ششم، در دفع انواع جور و اعتساف

و وضع قوانین عدل و انصاف

... قبل از ارتفاع رایات اقتدار غازان خان، سلاطین چنگیز خانی، مال و جهات هر يك از ولایات را به مبلغی معین قطع کرده، عنان داد و ستد هر بلده را در قبه اختیار حاکمی می نهادند. و سیور غالات و ادارات ارباب عجایم و سایر اخراجات ضروریه را بر وی مجری داشته، جهت تحصیل تنمه و جوه، ایلچیان و براتداران متعاقب و متواتر بدان ولایت می فرستادند. و حاکم در اول سال، مال و جهات دستوری را از رعیت مستخلص می گردانید، و آن را نتیجه ساخته، هر گاه ایلچی یا براتداری بدانجا می رسید، گاهی به بهانه ضیافت ایلچی و احیاناً به علت قوللقه و علوفه براتدار، مبلغی کلی توجیه می کرد، و بعضی از آن وجه را صرف آن طایفه نموده، تنمه را برای خود می برد. و بدین سبب، در سالی ده مال، بلکه زیاده

از رعیت مستخلص گشتی، و عجزه وضعفا، در دست محصلان گرفتار بوده، فریاد مظلومان از اوج آسمان درگذشتی... و هر براندازی، بیچاره‌ای را در تعذیب کشیده، نهایت تشدد به جای آوردی... بنا بر این جهات، ویرانی ولایات درجه کمال یافته بود، و شرار آتش ظلم و بیداد بر هر شهر و کشور نافته و رعایای بیچاره از کثرت حواله و مطالبه، بغایت مغموم، و اصحاب علم و کمال از وصول ادرار و سیورغال محروم... لاجرم، اکثر ولایات از حلیه عمارت و زراعت عاری و عاطل شده، مردم جلای وطن اختیار نمودند. و بعضی که به سبب عجز و ضعف در مولد و منشأ ماندند درها و سراها را بر آورده، در بیغوله‌ها به سر می‌بردند. و هرگاه محصلی به قریه یا محله رفتی، لوندی را که صاحب وقوف بودی، دلیل گرفتی، و به راهنمونی او، درویشان را از سردابه‌ها و خرابه‌ها بیرون کشیده، تعذیب نمودی؛ و اگر از جنس مردان کسی نیافتی، زنان را به دست آورده، و از پای آویخته، وجه برات طلبیدی. و از جمله بلاد عراق، ویرانی دارالعباده یزد بدان مرتبه رسیده بود که در تمامت قرا و توابع آن ولایت، يك كس به نظر هیچ دیده‌وری در نمی‌آمد. زیرا که معدودی که در خرابه‌های آن بلده مانده بودند، دیده‌بانی تعیین کرده بودند که، هرگاه کسی پیدا می‌شد، ایشان را خبردار می‌ساخت، تا پناه به چاههای کاریز می‌بردند. نقل است که در سنهٔ احدی و تسعین و ستمائه که علی‌خواجه، ولد عمر شاه سمرقندی، حاکم و مستأجر یزد بود، صاحب ملکی، به فیروز آباد، که از معظمت قصبات آن ولایت است، رفت، به طمع آنکه شاید از مزارعان آنجایی چیزی از مالکان خود تواند ستد؛ و مدت سه شبانه روز، هر چند سعی نمود، هیچ آفریده‌ای ندید، مگر محصلی را که در میان ده نشسته، دشتبانی و دو رعیت را چوب می‌زد و قوللقه می‌طلبید، و يك حبه به حصول، موصول نمی‌کرد... القصه، چون انوار عدالت غازانی از افق عنایت و مرحمت یزدانی طالع گشت،... آن پادشاه عالیجاه، متوجه تدارك اختلال احوال رعایا و دفع ظلم و بدعتها شده، فرمان فرمود که وزرا، هیچ ولایتی را به مقاطعه ندهند، و دست حکام را از دادوستد کوتاه ساخته، عنان

اختیار آن کار را، در قبضه اقتدار ایشان ننهند... و فرمان واجب الادعان نفاذ یافت که حکام و باسقاان و بتکچیان ایشان اصلا، بر رعایا برات ننویسند، و اگر، به خلاف حکم، قلم بر کاغذ نهند، حاکمی را که پروانه داده باشد، سیاست کرده، نویسنده را دست برند... .

شش

حکایت هفتم، در کیفیت آمدوشد ایلچیان

و بیان رفع جور و تعدی ایشان

در زمان چنگیزخان، جهت سرانجام مهمات سرکار سلطنت و رسانیدن اخبار هر شهر و ولایت، آمدوشد ایلچیان، به اطراف و اکناف بلدان بسیار وقوع می یافت... هر کس که در هر شهری، باشخصی خصوصتی داشت، و حاکم به غور قضیه اونمی- رسید، رجوع به درگاه پادشاه کرده، و به بعضی از مقربان توسل جسته، ایلچی به آن ولایت می برد، تا مهمش را کفایت می کرد. و با آنکه در هر یامخانه قرب پانصد سراسب می بستند، گاهی کثرت این طایفه به جایی می رسید که آن الاغان به سواری ایشان، وفا نمی نمود... و بسیار بودی که ایلچیان، در صحرا و بیابان، اسبان سادات و قضات و علما را، که متوجه اردو بودند، بگرفتندی، و آن زمرة واجب التعظیم در مواضع مخوفه پیاده و تنها ماندندی. و این مهم بدانجا انجامید که طبقه ای از راه زنان خود را به صورت ایلچیان به مسافران نموده، الاغان ایشان را با رخوت می گرفتند و به هر طرف می خواستند می رفتند. و گاهی ایلچیان حقیقی نیز، به مجرد گرفتن الاغان قانع نمی شدند، و به هر قریه و خیلخانه که می- رسیدند، به اضعاف آنچه قوللقة دستوری ایشان می شد، از مردم علوفه می ستاندند، و قوللچیان ایشان جامه و عمامه بیچارگان می ربودند... بدین جهت، اختلال در امور ملک و مال پدید می آمد. و بزرگترین ضررها که از ممر ایلچیان به مردم می رسید آن بود که، رئیسان ولایات، ایشان را در خانه های مزارعان و محترفات، فرود می-

آوردند؛ و آن مغولان نامسلمان، هر چه در آن خانه‌ها می‌دیدند، از فروش و اوانی و خوردنی و پوشیدنی، ملک خود تصور کرده، تصرف می‌نمودند. و گاهی دست به زن و فرزند مستمندان دراز کرده، ابواب فسق و فساد می‌گشودند. نقل است که نوبتی، پیری صاحب ناموس به سردیوان حاکمی رفته، به زبان عجز و نیاز گفت که: «ای امرا و وزرا! من، مردی پیرم، و عورتی جوان دارم. و پسران من، که زنان جمیله دارند، به سفر رفته‌اند و عیال خود را در منزل من گذاشته‌اند؛ و مرا دختران نیز هستند. و چندگاه شد که جماعتی از ایلچیان خوب صورت در خانه‌من فرود آمده‌اند؛ و آن نساوان را می‌بینند، و مرا میسر نمی‌شود که پیوسته در خانه بوده، محافظت احوال ایشان نمایم؛ و بعضی دیگر از مسلمانان را نیز همین بلیه واقع است. اگر چند سال دیگر، حال بر این منوال باشد، حلالزاده در این مملکت کم پیدا شود. و بدانید که در عهد یکی از سلاطین سلجوقی، در نیشابور، به همین دستور، اتراکک بیباک در سرایهای رعایا فرود آمده بودند. روزی ترکی طمع در نوعروس صاحب‌خانه کرده، اورا گفت: (برو و اسب مرا آب ده) آن مرد، چون بر غرض آن مفسد مطلع بود، به آن سخن التفات ننمود. و ترک به‌ایدای او مشغول گشته، آخر الامر نوعروس جمیله، که اثواب نفیسه در برداشت، افسار اسب را گرفته، به کنار آب برد. و در آن حین، سلطان بدانجا رسید، و آن عورت را بدان صورت دیده و پرسید که: (سبب چیست که تو، بدین جمال دلفریب و لباس پرزینت و زیب، اسب به آب آورده). جواب داد که: (از ظلم بیداد تو). و پادشاه از حقیقت این سخن استفسار نمود. و پس از وقوف بر کیفیت واقعه، حکم فرمود که منبعد، هیچ کس از لشکریان در خانه‌شهریان نزول ننماید. اکنون شما نیز اقتدا به آن پادشاه عادل نمایید و به غور بیچارگان رسید.» آن پیر فقیر، هر چند از این نوع سخنان بر زبان آورد، هیچ کس جوابش نداد، و تا زمان فرخنده نشان غازان‌خان، آن رسم محدث بر نیفتاد. القصه، چون آن پادشاه مؤید منصور، بروقایع مذکوره اطلاع یافت، عنان توسن همت، به صوب دفع آن بدعت، معطوف گردانیده، اول

حکم فرمود که، جهت ایلچیان خاصه ایلخانی که به مصلحت مهمات جهانبانی، بسرعت آمد و شد می‌نمایند، در شوارع بزرگ، در هر سه فرسخ، یامخانه بنا نهند. و در هر یامی، پانزده سراسب فربه نگاه‌دارند؛ و هر ایلچی که نشانی موشح به آلتون تمغا داشته باشد، از آن یامخانه‌ها الاغ دهند، و الا فلا... و اگر خبری باشد که در وصول آن تعجیل بیشتر باید کرد، در آن باب مکتوبی نوشته، مهر کنند، و به یامچی رسانند تا او بر اسب یام نشسته، به یامخانه دیگر برود، و از آنجا یامچی دیگر تاخته، به یامخانه دیگر آورد تا آن مکتوب به پایتخت رسد. و چون این حکم به عمل درآمد، به تجربه معلوم شد که یامچیان در شبانه روزی شصت فرسخ مسافت می‌تازند. و اخباری که در وصول آن غدقن بود، در آن زمان، به سه چهار روز، از خراسان به تبریز می‌رسید... و هم در آن ایام، آن پادشاه جمشید احتشام حکم فرمود که در هر شهر ایلچی خانه ساخته، در آن منزل فرش و اوانی و سایر مایحتاج ترتیب نمایند؛ تا دیگر هیچ ایلچی در خانه رعیت فرود نیاید و ابواب تفرقه و تشویش بر روی فقرا نگشاید...

هفت

حکایت دهم، در تعدیل مکائیل و اوزان و تعیین سنجات و ولایات بربك میزان

قبل از زمان فرخنده‌نشان غازان خان، اوزان سنگ زر و بار و پیمانان و کیل و قفیز و تغار اختلاف بسیار داشت؛ چنانچه در بک ولایت، به حسب قرب و بعد قری و قصبات از شهر، تفاوت در وزن سنجات و کیلها یافته می‌شد؛ و بدین واسطه، خلل در تسعیرات به وقوع می‌پیوست... چون کیفیت حال بر آن خان ستوده خصال ظاهر گشت، خاطر به تعدیل سنگها و کیلها متوجه داشته، در آن باب یرلیخ مطاع به نفاذ رسانید؛ و به هر ولایت از آن، نشان سواد فرستاد، تا مقصود به حصول پیوسته، اختلاف از میان طوایف بر افتاد. و حاصل الفحوای آن یرلیخ، این بود که: «در این اوقات که نواب پایه سریر اعلا، به وضع قوانین سرکار شهریاری اشتغال

می نمودند، چنان معلوم شد که در اطراف بلاد و اردو بازارها، هر کس جهت مصلحت و منفعت خود، وزنی از سنگ و کلوخ و آهن ساخته، بدان خرید و فروخت می نماید، و بدان سبب، درویشان نقصان می یابند. بنا بر آن، فرمان واجب-الاذعان نفاذ یافت که، در تمامت ممالک، از کنار آب آمویه تا مصر، سنگ زر و نقره و بار کیل و تغار را مساوی گردانیده، از آهن بسازند؛ و مهربر آن نهاده، خلاف آنچه در حضور مقرر فرموده ایم جایز ندارند و به قوانینی که تفصیل می یابد عمل نمایند: اول بدانند که، استاد فخرالدین و بهاءالدین خراسانی را تعیین نمودیم که سنگهای زر و نقره را موازی وزن تبریز به شکل مثنی ترتیب کنند، و در هر ولایتی دو معتمد از قبل خود نصب نمایند. و مقرر آنکه امینی از هر بلده، به حضور محتسب، سنجات را به آن وزن و شکل از آهن ساخته نزد معتمدان مشارالیهما برند، تا مهر بر آن زنند؛ و هیچ کس دیگر به آن مهم نپردازد. و هر آفریده ای که خلاف نموده، بی وقوف امین و معتمدین مومی الیهما، سنگ سازد، و سکه بر آن نهد، مجرم و کشتنی باشد. دیگر مقرر فرمودیم که به هر کس سنگ مسکوک دهند، نام او را بردفتر نویسند، تا دیگری سنگ نتواند ساخت. و در هر ماه يك نوبت تمام سنجات مردم را، به نظر احتیاط در آورده، موازنه کنند، تا اگر شخصی به خلاف حکم عمل نموده باشد و کیفیت ظاهر گردد، به سیاست رسد. دیگر فرمان دادیم که وزن سنگ بار، در هر موضع کمتر از وزن تبریز بوده باشد، موازی وزن تبریز سازند... لیکن باید که تمامت آن سنجات را به شکل مثنی از آهن ساخته و تعدیل نموده، معتمدان مشارالیهما، سکه بر آن نهند، تا اعتماد را شاید و باید که وزن بار را از ده من تا یک درم، یازده قطعه سازند. بدین تفصیل: ده من، پنج من، دو من، یک من، نیم من، چهار یکی، نیم چهار یک، ددرم، پنج درم، دودرم، یک درم. دیگر حکم شد که جهت بارهای گران، که یکباره آن را به میزان نتوان سنجید، تمناچیان بلاد قپان نصب نمایند و بار بدان کشند، بروجهی که در وزن تفاوت ظاهر نگردد. دیگر مقرر فرمودیم که در تمامی ممالک محروسه، کیلها را مساوی سازند، بروجهی

که دو من تبریز که دو بست و شصت درم است، در کیله گنجد. و ده کیل از آن، يك جزء از بار باشد... و چون در وزن حبوبات، از گندم و جو و برنج و نخود و باقلا و کنجد و جاورس و غیرها، تفاوت ظاهر است، باید که جهت هر يك از حبوبات مذکوره کیلی علیحده سازند؛ چنانچه، ده من تبریز از حبی که آن کیله را برای آن ساخته باشند، در آن گنجد؛ و بر چهار جانب هر کیله ثبت کنند که کیله فلان دانه. و مقرر ساختیم که همان معتمدان، به نظر نواب دارالقضا و محتسب، احتیاط کیلها نموده، آنها را نشان کنند؛ و در هر ماهی، يك نوبت آن علامات را به نظر در آورند، تا هیچ مزدوری زیاده و کم نتواند کرد؛ و اگر در دست کسی، کیله بی نشان یابند، او را به شحنة سپارند، تا دست بریده جرمانه ستاند. دیگر باید که پیمانۀ شیره و سرکه و روغن، علیحده سازند، بروجهی که در هر پیمانۀ، به وزن تبریز، ده من گنجد. و اگر نیم پیمانۀ سازند، چنانچه گنجایش پنج من تبریز داشته باشد، مانعی نیست... دیگر باید که تمامت ذراع، که اقمشه بدان گز کنند، با گز تبریز مساوی باشد... و مقرر آنکه، بر هر دوسر جمیع چوب گزها، نمودار استاد فخرالدین و بهاءالدین خراسانی باشد تا اعتماد را شاید. والسلام علی من اتبع الهدی.

هشت

حکایت بیستم، در تعداد عمارات و بقعات آن بانی مبانی خیرات

... چون جمال حال غازان خان به حلیۀ اسلام و ایمان مزین گشت، ... روزی بر زبان الهام بیان گذرانید که: «مشهد و مرقد کسی که این قدر رواج و رونق داشته باشد، او را چگونه از زمرۀ اموات توان شمرد. و هر چند ما را درجهٔ صلاح حاصل نیست، اما خاطر اشرف اعلا بر آن قرار یافته که به مقتضای کلمه من تشبه بقوم فهو منهم، عمل نمایم و ابواب البری ساخته، درهای صدقات جاریه برگشاییم، تا انوار منافع خیرات، بروجنات حال سادات و علما و فقرا تابد، و به برکت آن، رحمت بی- نهایت حضرت ایزد تعالی ما را دریابد.» آنگاه فرمان داد تا معماران مدقق و

استادان مهندس، در شنب تبریز، که حالا به شنب غازان اشتهار یافته رقبه عالی جهت مدفن همایون بنا نهادند. از ثقات استماع افتاده که پهنای دیوار آن گنبد سپهر آثار هژده گز است... هشتاد عدد قندیل زرین و سیمین، که وزن هر یک از آنها پانزده من بود، از آن مقبره منوره آویخته بودند. و سیصدمن لاجورد، در نقش سقف و جدار آن صرف نموده. و غازان خان، هم در آن اوان، متصل به آن بقعه رفیعه، دیگر بقاع نقاع تعمیر نمود. برایین موجب مسجد جامع، مدرسه شافعیه، مدرسه حنفیه، خانقاه، دارالسیاده، رصدخانه، دارالشفاء، بیت الکتب، بیت القانون و آن خانه بود که دفاتر قوانین امور ملک و مال را، که غازان خان جهت رفاهیت سپاهی و رعیت وضع کرده بود، آنجا نهاده بودند، بیت المتولی، حوضخانه، مقابه، حمام السبیل. بعد از آن، آن پادشاه عالی شأن، از املاک خاصه، آنچه به حسب شریعت مطهره در تحت تصرف داشت، برایین بقاع سپهر ارتفاع وقف فرمود... و شرط فرمود که در خانقاه، هر بامداد و شبانگاه، فقرا و مساکین را آتش دهند. و در ماهی، دونوبت متصوفه و خوانندگان جمع آمده، خوانندگی و سماع کنند. و در آن روز، جهت ایشان، اطعمه و حلاوا پزند... دیگر آنکه، پنج نفر معلم و پنج نفر معید تعیین فرمود که در مکتب نشسته، پیوسته صد نفر کودک یتیم را قرآن تعلیم دهند. و وجه معیشت معلم و متعلمان را از اوقاف و اصل گردانند... و فرمود که جهت مکتبخانه، هر سال صد مجلد مصحف مجلد بخرند. و پنج ضعیفه را جهت غمخواری صبیان موجب دهند. دیگر آنکه، هر سال دو هزار ثوب پوستین از پوست گوسفند خریده، به مستحقان رسانند. دیگر آنکه، اطفالی را که بعضی از ضعفا بردرهای بقاع و سرهای راه می اندازند بردارند و دایه به اجرت گیرند که تعهد حال ایشان نماید؛ و سایر مایحتاج طفل را، تا وقت وصول به سن رشد و تمیز، سرانجام کنند... دیگر آنکه، در سالی شش ماه که هوا سرد باشد، چند خروار گندم و ارزن بر بامهای بقاع مذکوره ریزند تا طیور برچینند؛ و هیچ کس آن مرغان را نگیرد و هر که قصد نماید، به لعنت الاهی گرفتار باشد. دیگر آنکه، هر سال پانصد بیوه زن

عاجز را دوهزار من پنبهٔ مخلوج دهند، چنانچه حصهٔ هریک چهار من باشد. دیگر آنکه متولی امینی در تبریز نصب کنند، تا هرگاه غلامی یا کنیزکی ظرفی را که جهت آب کشیدن برداشته باشد، بشکنند، و از مالک خود بترسد، آن را عوض خریده، به وی دهد. دیگر آنکه، هر جانب تبریز، تا هشت فرسخ، شوارع را از سنگ پاك کنند، و بر انهار كوچك پل بندند، تا فقیران به سهولت عبور توانند کرد... پوشیده نماند که عمارات آن پادشاه خجسته صفات، منحصر در بقاع مذکوره نبود، بلکه... در جمیع قری و قصبات ولایات عراقین و فارس و کرمان و آذربایجان، حمامات و مساجد و خوانق ساختند...

نه

ذکر ملوک رستمدر

سلطنت دیار رستمدر، ... سالهای بسیار، تعلق به اولاد عظام گاو پاره می داشت. و نسب گاو پاره، که موسوم به جبل بن جبلانشاه بود، به جاماسب، که عم نوشیروان عادل است، می پیوست. اما درائتای سلطنت آن طایفه، گاهی نواب خلفای بغداد و خدام سادات عالی نژاد بر آن مملکت استیلا می یافتند. و آخر کسی از دودمان رسالت که در آن ولایت بر مسند جلالت نشست، النائر بالله ابو الفضل جعفر بن محمد بن الحسین بن علی بن المحدث بن حسین بن علی بن عمر الامام علی زین العابدین بن الامام حسین بن امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیهم السلام بود.

... وفات استندار شهر اکیم در سنهٔ ۷۷۱ اتفاق افتاد. پس از وی پسرش

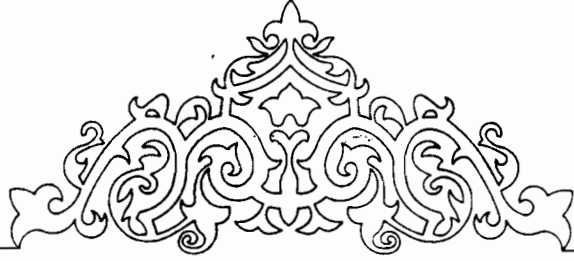
فخرالدوله نام آورین شهر اکیم که شاه غازی لقب داشت، در رستمدر، تاج ایالت بر سر نهاد. و او پادشاهی عادل، شریعت پرور، و مرحمت گستر بوده، پیوسته مردم را به ادای طاعات و عبادات ترغیب و تحریص می نمود؛ به مرتبه ای که اشارت فرمود تا در دارالملکش منادی کردند که فرق انام، به مقتضای آیهٔ کریمهٔ یا ایها الذین آمنوا اذا نودى للصلاة من يوم الجمعة فاسعوا الى ذکر الله و ذروا البیع عمل نموده،

در وقت نماز جمعه: هیچ آفریده به بیع و شرا و سایر مهمات دنیوی نپردازد؛ و همه کس به مسجد جامع رفته، به گزاردن نماز و عرض نیاز قیام نماید. و جمعی از ضعفای صنایع و محترفه به درگاه پادشاه شتافته، معروض داشتند که: «به جهت کثرت عیال و اطفال، ما را در تمام روز، به مهم خود مشغول می باید بود، تا وجه معیشت به هم رسد. و اگر حسب الحکم به مسجد جمعه حاضر نمی شویم، از خدام آستان سلطنت آشیان، ایذا می یابیم. حکم چیست؟» شاه غازی فرمود، جهت مردم ضعیف شهر و بازار، و وظیفه معین سازند تا هر ساله از دیوان اعلا بگیرند، و جهت کسب نفقه و عیال، از ادای نماز تقاعد نورزند. دیوانیان حسب الفرموده، به تقدیم رسانیدند. بعد از آن محتسبی را معلوم شد که شخصی بی وضو نماز می گزارد؛ به تأدیب او مشغول گردید. آن شخص گفت: «آنچه ملک به من عنایت فرموده اجرت گزاردن نماز است. و اگر می خواهند وضو سازم، چیزی دیگر برای مزد آن مقرر نمایند.» و این گفت و شنود به سمع شاه غازی رسیده، و در خنده شد و فرمود، تا ثلث آنچه جهت گزاردن نماز برای آن شخص معین ساخته بودند در وظیفه او افزودند.

... ملك بیستون که ولد گستهم بن تاج الدوله زیاد بود، و در سنه سبع و ثمانین و سبعمائه، در طالقان، به دست جمعی از ملاحده افتاده، عالم را بدرود نمود، از وی پسری ماند کیومرث. در وقت استیلاى امیر تیمور گورکان برمازندان، خود را ذره وار منظور نظر آفتاب آثار آن پادشاه کامگار گردانیده، به کوتوالی قلعه نور منصوب گشت. و چند سال در آن حصار به اقبال گذرانیده. در آن اوان که اسکندر شیخی، ولد افراسیاب جلابی، با حضرت صاحبقران آغاز مخالفت کرد، و امیرزاده رستم بن عمر شیخ و امیر سلیمان شاه به دفع فتنه او مأمور گشتند، ملک کیومرث بنا بر نوعی که با اسکندر شیخی داشت، از قلعه بیرون آمده، بدیشان پیوست. و امیرزاده رستم و امیر سلیمان شاه این معنی را فوزی عظیم دانسته، یکی از معتمدان را به کوتوالی قلعه نور مقرر ساختند. و خواهر کیومرث را به وی داده، او را

بگرفتند، و نزد اسکندر شیخی، که در آمل بود، فرستادند. و پیغام دادند که «اینک دشمن تو را گرفته ارسال داشتیم، تا غایت عنایتها را درباره خود معلوم نمایی، و منبعد، بادیة مخالفت نیممایی.» اسکندر شیخی با این سخن واهی الثفات نکرد. و ملك کیومرث را اسب و خلعت داده، گفت: «به هر طرف که می خواهی توجه نمای که مرا با تو کاری نیست.» و کیومرث به شیراز شتافته، تعدیی که از امیرزاده رستم نسبت به او واقع شده بود به عرض برادرش، امیرزاده پیرمحمد که در فارس حکومت می نمود، رسانید. و امیرزاده پیرمحمد او را استمالت داده، زبان به ملامت میرزارستم و سلیمان شاه بگشاد، و کیومرث را به ایالت ولایت موروث وعده داد. اما بعد از فوت امیر تیمور گورکان، بعضی از اهل غرض، به عرض پیرمحمد رسانیدند که کیومرث داعیة خروج دارد. بنا بر آن، ملك محبوس گردید. و چند ماه در زندان به سر برده، بگریخت؛ و در زی قلندران، با جمعی از آن طایفه، خود را به نواحی قلعة نور رسانید. و هر چند روز يك بار، به بهانه در یوزه به آن قلعه می رفت. و گاهی نزد دربان نشسته، با او حکایت می کرد؛ تا بین الجانبین الفت و مؤانست پیدا شد. و روز تا شب، در صحبت دربان به سر برده، در وقتی که دربان به بستن دروازه مشغول گشت، کیومرث در گوشه ای خزید، و چون جای خواب کوتوال را معلوم داشت، در نیم شب بدانجا رفت، و دید که چراغ می سوزد، و کوتوال دست در گردن خواهرش، که منکوحه او بود، کرده و به خواب رفته؛ و حربه نزدیک خود نهاده. کیومرث به قدم جرأت، به سر بالین آن دو غافل رفته، حربه را برداشت؛ و کوتوال و همشیره را کشته، و سرهای ایشان را برداشته، به برجی از بروج حصار بالا رفت. و فریاد بر آورد که: «ای متوطنان قلعة نور، بدانید که منم کیومرث بن بیستون که به قلعة نور در آمده، سر کوتوال و زن او را از تن جدا کردم. و حالا، هردو سر را به دست دارم. باید که هر کس در این حصار نوکرزاده من و پدران من است، تیغ انتقام از نیام کشیده، در قتل و غارت مغولان، از خود به تقریر راضی نشود؛ و این کلمات را تکرار کرده. همان ساعت فوجی از ملازمان قدیمی

ملوک رستم‌دار خود را به‌وی رسانیدند، و دیدند که در قول خویش صادق است. فی الحال به سردربان دویده، او را به قتل آوردند. و بعد از آن، شورش و غوغای عظیم در قلعه افتاده، رستم‌داران بسیاری از نوکران کوتوال را کشتند و فوجی از حصار بیرون کردند. و آن ولایت، نوبت دیگر، به تحت تصرف کیومرث درآمده، به اندک زمانی بلده رویان، بلکه تمامی رستم‌دار را تسخیر کرد. و چند کورت تاخت به حدود ری و دماوند و قومس برد. گویند که رستم‌داریان، تا آن غایت، سنی‌مذهب بودند. و کیومرث در مجلس شیراز نذر کرده بود که اگر کورت دیگر در ولایت موروث حاکم گردد، به مذهب علیه امامیه درآید. بنا بر آن، در این وقت که آن مملکت را مسخر ساخت، شعار شیعه علویه ظاهر گردانید. و سایر رستم‌داریان، به موجب کلمه الناس علی دین ملوکهم، آن مذهب را قبول نمودند...



بدايع الوقايع

معرفی کتاب

مؤلف این کتاب از ادبای عصر دهم هجری و از بنیانگذاران نثر فارسی و تاجیکی آن قرن است. زین‌الدین محمودین عبدالجلیل واصفی به سال ۸۹۰ هجری قمری در هرات متولد شد. واصفی هنوز سلسله علوم مدرسه هرات را به پایان نرسانده بود که در حل معما شهرت پیدا کرد. معما گویی و معما گشایی، که از تفریحات عامه و خصوصاً در باریان سلاله جغتایی بود، واصفی را محبوب خواص کرد و وسایل ترفیع او را به مدارج عالی فراهم نمود. به طوری که در سن شانزده سالگی وی به درك حضور علیشیر نوایی نایل شد. در سال ۹۱۳ هجری، سلاله جغتایی تیموریان منقرض شد و هرات به تصرف محمد شیانی درآمد. ولی استیلای شیانیان دوامی نداشت و در سال ۹۱۶ هجری شاه اسماعیل صفوی هرات را گرفت. بعد از تسخیر هرات به دست شاه اسماعیل صفوی، رفتاری که شیعیان قزلباش در حق سنیان هرات روا می‌داشتند واصفی را بر جان خود هراسان نموده، او را به جلای وطن واداشت. وی

در محرم ۹۱۸ هجری به ساوراء النهر پناه برد. واصفی چندی در خدمت عیدالله خان مقیم بخارا بود. در حدود هفتاد سالگی در تاشکند درگذشت. واصفی در پایان زندگی پر حادثه خود، بدایع الوقایع را به رشته تحریر کشید. این کتاب از گفتاری در مهاجرت واصفی و دوستان و آشنایان او به ماوراءالنهر شروع می‌شود و از زندگی ادبی و سیاسی هرات و رجال برجسته آن سامان سخن می‌راند. از دوران جوانی و از همسالان خود، که همه از جوانان لایق و برگزیده هرات بودند، داستانها می‌آورد. این قسمت بدایع الوقایع به قدری ساده و فصیح، و سبکش به اندازه‌ای گیرا و طبیعی است که خواننده را بی اختیار مجذوب می‌کند.

با استناد شواهدی که در این کتاب آمده، می‌شود گفت که در قرون نهم و دهم هجری، زندگی فرهنگی هرات، همچنانکه در محافل درباری رونق داشت، در میان توده مردم که پیشه‌وران و اصناف و اشخاص کم‌رتبه دیوانی باشند نیز رواج کامل داشت. صنعتگران هرات، نه فقط مثل اعیان و اشراف آن دوره، دوستدار شعر خوب و نقاشی و

موسیقی دلکش و خط‌خوش به شمار می‌رفتند، بلکه خود سازنده و موجد و ناشر آن نیز بودند. اتفاقاً نبوغ واصفی در این است که او، با تصویر جزئیات زندگی این استادان گمنام و با بیان طرز تفکر و حسن سلیقه آنان، با نثری شیوا و روان و منسجم، ما را به این نتیجه می‌رساند که هرات زمان واصفی از شهرهای معروف ایتالیای دوره رنسانس هرگز چیزی کم نداشته است.

يك

آيين بندگان و صنعتگران

... از جمله عجایب و غرایب که در زمان سلطان حسین میرزا، سمت ظهور یافت که مورخان و واقعه‌نویسان، مثل امیر خاوند و خواجگی عبدالله صدر و مولانا عبدالواسع، در تواریخ خود ایراد نموده‌اند، آن است که: در تاریخ سنهٔ تسعمائه بود که باباجمال نام، شخصی از ولایت عراق، به خراسان آمد و شتری داشت... آیت أفلا ينظرون الی الابل کیف خلقت، مناسب حال او می‌نمود. و این شتر را بر سه پایهٔ قدحی برمی‌آورد و در آهنگ بیانی و عربان عملی بسته بود و اگر نه بختیان افلاك بهزنجیر محکم و مضبوط نبودی، از سماع تغنی او زیر و زیر گردیدی. و شتر وی سر و گردن می‌افشاند و آواز حزینی می‌کرد که گویا چیزی می‌خواند. ... این بابا جمال خری داشت که او را چمندر نام کرده بود و از برای وی صوتی بسته بود و هر عضوی از اعضای وی را به چیزی تشبیه کرده که اهل فضل و ارباب فصاحت و بلاغت او را تحسین می‌نمودند و آن را مسجع و مصنع ساخته، در آهنگ چارگاه، به نحجك به نوعی ساز می‌کرد و آن چمندر اصولی می‌نمود که عقل عقلا حیران می‌شد و می‌گفت: ای چمندر، زن عجزوهٔ گندهٔ پیری عاشق تو شده و شیفتهٔ تو گردیده، به جای آب، گلاب و به جای جو، مغز پسته و بادام

قندی به تو می دهد و تورا در سایه درختی نگاه می دارد که از طویا خبر می دهد و از سقرلات عمل نبات، از برای توجلی می سازد و هرگز تورا بار نمی کند و همین آرزو دارد که بر تو سوار شود و به حمام رود؛ این سخن را که می شنید، لرزه بروی افتاد و می غلطید و چهار دست و پای خود را دراز می کرد و نفس وی منقطع می شد! باباجمال، بر سر وی نشسته، نوحه آغاز می کرد که فغان از خلق بر می آمد. بعده، می گفت که: «ای چمندرا! زیبایی، رعنائی، بالابلندی، ابرو کمندی، لبها چو قندی، پسته دهانی، مورمیانی، راحت جانی، تورا طلب می کند که از کوه مختار، تورا سنگ بار کند و به جوالدوزی، پشت و پهلوی تورا فگار کند و هر جفایی که از آن بدتر نباشد با تو کند؛ چون است، قبول داری؟» به مجرد گفتن این سخن، از جا می جست و عرعر می کشید و به گرد معرکه می گردید و یک آویز خود از غلاف بیرون می کرد و کارهایی می کرد که مردم از خنده بیهوش می شدند... و از همه اینها غریبتر، کارهای سور خواننده بود. غلام مسخره ای بود در دوازده مقام و بیست و چهار شعبه و شش آوازه و هفده بحر اصول که کلیات موسیقی است، عملی بسته و ساز نحچکک را بسیار خوب می نواخت و نی انبان مقعد خود را به آن ساز می کرد و کارهایی می کرد که استادان فن موسیقی در دایره حیرت افتاده از جمله حلقه به گوشان او می شدند.

... در تاریخ سنه احدی و ستمانه که شخصی حسن شهریار نام از ولایت شیراز به ولایت خراسان آمد، و آوازه در شهر افتاد که این شخص بر روی مناره مدرسه گوهرشاد بیگم بالا می رود. و در پای آن مناره خلائق جمع آمدند و معرکه ها می گرفتند. بر این نهج، یک ماه گذشت.

بعد از آن، سلطان حسین میرزا، با جمیع پسران و امرا و وزرا و ارکان دولت و اعیان حضرت در پای آن مناره جمع آمدند. حسن شهریار چهارمیخ آهنی داشت؛ دو میخ را به قد سینه خود در مناره جای داد و بر بالای یک میخ ایستاد و نعلی از سنگ ساخته بود به سنگ خراسان، ده من، و آن را بر آن میخ دیگر

آویخت. بعد از آن، به قد خود، دومیخ را در مناره کوفت و دوپای خود را بر آن میخ محکم کرد و خود را سرنگون آویخت و دومیخ پایینه را بر کند و برگشت و بر بالای میخ بالاین ایستاد، و باز دومیخ را در برابر قد خود در مناره کوفت و بدین طریق بالا رفتن گرفت، تا روز دویم به پیش گلدسته رسید؛ و آنجا میخ کوفتن محال بود، زیرا که آن پنجره ای بود در زیر گلدسته. چوبی سه گز محکم ساخت و چوب دیگر در پای گلدسته محکم کرد و چوب دیگر، دوسرش را بر سر آن چوب بند ساخت و از آنجا از گلدسته بالا رفت و چون به کله مناره رسید، منجوق او را، که قبه ای بود از مس، برداشت، به جای وی، چوب ده گز، که سوراخها داشت، محکم ساخت و بر بالای آن چوب بر آمد و سر خود را بر سر آن چوب گذاشت و پایهای خود را بالا کرد و کمانی بردست گرفت و تیری به هر جانب انداخت. فغان از خلق بر آمد. اتفاقاً در آن روز بادی بود که درختان عظیم را از بیخ و بن برمی کند؛ میرزا بیطاقت شد و گفت: «آن مردك جاهل را گویند که زود فرود آید که مرا طاقت دیدن این کارهای وی نیست. انگیز فرود آمدن کرد، چون فرود آمد، حضرت پادشاه، اسپ خاصه ای، به زین و لجام و سروپای مناسب و مبلغ ده هزار تنگه به وی انعام فرمود؛ و سایر خلق آن مقدار به وی انعام کردند که عدد آن در خزانه خیال هیچ محاسبی نکنجد.

دو

امیر علیشیر و مولانا پارسا

جناب مولانا بنایی، که اعناق فضل و فصاحت به بدایع افکارش موشح بود، و نطق نطق و بلاغت به صنایع اشعارش مرصع می نمود، فرمود که مولانا محمد پیرشمس، که از جمله فضلا و ظرفای خراسان بود و برسمند ظرافت میدان لطافت را به نوعی می پیمود که سپهسالاران میدان بیان در برابرش سپر عجز در روی می کشیدند، و بهادران مضمار بلاغت از ترس تیغ تعرض و سهم سهام دشنامش

جوشن نیازمندی و فروتنی می پوشیدند بی ملاحظگی و بی اعتدالیش در این مرتبه بود که روز جمعه بیست و هفتم ماه رمضان شراب خورده، مست بر پشت طاق مسجد جامع ملکان بر آمده بر سر مردم بول کرده، خلاق هجوم نموده او را فرود آوردند. اما به جهت خاطر خاطر عالی جناب، مولانا عبدالرحمن الجامی، قدس الله سره. السامی، که نسبت شاگردی به پدرش مولانا پیرشمس داشتند، دست تعرض خلاق از وی کوتاه بوده و در وقت پادشاه عالی جاه سلطان حسین میرزا، خواجه حسن کیرنکی را بر مسند صدارت مستند گردانیده بود. مولانا محمد را پیش وی بردند، در زمانی که امرای سعادت نشان صدر نشین، و وزرای منشرح الصدور دولت قرین و نواب عتبه گردون و حجاب سده سپهر جناب و سایر ارکان دولت علیا و باقی اعیان حضرت فلك ارتقا در مجلس وی حاضر بودند، مولانا محمد چون قدم در آن مجلس نهاد، رعشه بر اعضای حضار مجلس افتاد، از همه اکابر در گذشت و بر صدر مجلس، در مجلس صدر مربع نشست و دست بر کتف صدر نهاد گفت که:

«للاحسن شنیده ایم که صدر شده ای»

اگر صدر عالم شدی ای حسن

ولی بنده هم مثل تو صدری ام

خواجه حسن متغیر شده، به آن مردم عتاب آغاز کرد که این عزیز را از برای چه مصلحت اینجا آورده اید و از برای من روبه راه کرده اید. کیفیت حال را چنانکه بود به عرض رسانیدند. خواجه حسن به آن مردم خطاب کردند که: «مخادیم ملاحظه فرمایند که در روز جمعه بیست و هفتم رمضان کسی شراب خورده مست بر ایوان مسجد جامع بر آمده بر سر مردم بول می کند، از این کار رکیکتر و قبیحتر می تواند بود؟» از این جماعت هیچ کس از ترس زبانش زبان به تکلم نتوانست گشود، همه سر در پیش در افکندند و مهر سکوت بر دهان نهاد. مولانا محمد فرمودند که:

«همچنین للاحسن خوب می فرماید اینکه تو را صدر ساخته اند، از این کار قبیحتر نیست؛ می خواهی که زبان برگشایم و بتفصیل بیان نظیم.»

زبان خموش ولیکن دهان پراز عربی است

گفت: «مخدوم، از برای خدا ما را به شما هیچ کار و مهمی نیست.» مولانا محمد برخاست و از مجلس بیرون آمده، آن جماعت را گفت: «هان کیدیان صدر خود را دیدید و آزمودید.» آن جماعت غلو کردند و فغان بر آوردند که:

مسلمانان مسلمانی کجا شد

که در چنین شهر قبه الاسلام اینچنین منکری حادث شود که آن را دفع و منع نتوان کرد. عاقبت اتفاق نمودند و گفتند که: «اورا پیش میر مغول می بریم که سزای این نوع مفسدان را او می دهد و ملاحظه خاطر هیچ کس نمی کند.» باز در مولانا محمد در آویختند و از برای تعذیب وی مهلکه ای انگیزختند و اورا پیش میر مغول آوردند و کار او را مشروح عرض کردند. میر مغول بر آشفت و گفت: «چوب بیارید که من امروز این فاسق را سیاستی کنم که در دور دوار بر صحیفه روزگار از من یادگاری ماند.» نوکران در چوب آوردن اهمال می کردند. میر در اعراض شده نوکران را دشنام می داد و غوغا می کرد. مولانا محمد گفت که: «ای مغول غول بی عقل بی ادراک و ای چغول بی تمیز احمق بی باک، ساعتی صبر نمای و اعراض مفرمای؛ اگر بسیار تعجیل داری و تحمل نمی آری، بفرمای تا مرا گردنی می زده باشند تا چوب بیارند.» میر مغول که این سخن را شنید بخندید و تیغ خشمش در نیام. ملایمت آرامید. مولانا محمد پیش دوید و میر را در بغل گرفته حرکاتی کرد که میر از خنده بر زمین غلطید و گفت: «الحمد لله که این شخص را نیاز زده بودم.» به او گفتند که: «این استاذزاده مولانا جامی است»، میر اورا تعظیم و تکریم بسیار کرد و چکمن سقرلات و اسپ بزین ولجام به او انعام کرد.

مولانا محمد را گرامی پسری بود پارسانام که پارسیان صومعه تقوا در دور لعل نوشینش سجاده طاعت و دراعه عبادت را رهن شراب و باده ناب کرده بودند، و گوشه گیران زاویه نشین به یاد ابروی دلفریبش پشت بر محراب نماز کرده، معبد های خود خراب ساخته بودند. و مولانا محمد آن دردانه قیمتی را به نوعی

محافظة می نمود که چراغ دیده هیچ بیننده بر وی نمی افتاد. و همواره زبان به این کلام لطافت انجام می گشاد که امرد می باید که تیر نظر مخالفان از پیش نظر وی دور باشد تا مرد بر آید. و جناب مولانا محمد را عزیمت طواف قدسی مطاف مزار فیاض الانوار حضرت سلطان الاولیا و برهان الاتقیاء خلاصه دودمان سید المرسلین نقاوة قهرمان الماء والطين:

شهید خاک خراسان امام طیب و طاهر
 علی موسی بن جعفر محمد باقر
 یك طواف درش از قول رسول قرشی
 تا به هفتاد حج نافله یکسان آمد

مصمم گشته بود و کسی که مناسب و لایق ضبط آن فرزند باشد نداشت. و چون حضرت امیرعلیشیر به پاکیزه ذاتی و ملک صفاتی شهرت تمام داشت چنانچه مشهور بود که تا از مادرزاده، غبار معصیت بردامن عصمتش ننشسته، و شیشه ناموس او به سنگ زلت نشکسته. مولانا محمد را به خاطر رسید که آن آهوی صحرای حسن و جمال و آن کبوتر هوای خوبی و کمال را در حرم محترم او گذارد. به خانه میر متوجه شد و در خرگاهی نشسته، سر برهنه کرده، با امیر شطرنج می باخت که کسی در آمد که: شاد قاسم نوربخش، آن که سلطان حسین میرزا روی در رکاب او می مالید و اظهار تأسف می کرد که دریغ که پای من یاری نمی دهد که در جلو آن حضرت روم. میر بیخود از خرگاه بیرون دوید و باز بر گردید و به مولانا محمد گفت که: «از ملازمان شما التماس می نمایم که به این عزیز که می آید امروز تعرض نفرمایید.» مولانا محمد گفت که: «ای حضرت، عنایت فرمایید و تکلیف مالا یطاق نکنید، اگر تفریبی نشود تواند بود.» باری، چون شاه قاسم به خرگاه در آمد، مولانا محمد به عزت تمام، دستار بر سر نهاده، بر پای خاست چون بنشستند، شاه قاسم نوربخش به سقف خرگاه نگاهی کرد و گفت: «چه نغز خرگاهی بوده.» مولانا محمد گفت که: «پیش از آمدن ملازمان خرگاه بود، چون شما تشریف آوردید خرگاه شد.»

بعد از رفتن شاه قاسم نوربخش به عرض میر رسانید که بنده را عزم طواف آستان سلطان خراسان است و شما را بنده زاده‌ای است، و مرا در این شهر هیچ کس اعتماد نیست، می‌خواهم که به این مضمون رطب اللسان باشم که:

به تن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصه جان خاک آستانه‌ت دوست

جناب میر دست بر سینه و انگشت بر دیده نهاد، فرمودند که: «اگر به این خدمت لایق دانید، از آنچه وظیفه‌ت بندگی است، کماینبغی به تقدیم خواهد رسید. و از غرایب امور آنکه جناب میر اوصاف جمال و حسن باکمال مولانا پارسا را شنیده مرغ دل در هوای تمنایش در پرواز بود، و شمع جان در لگن محبتش در سوز و گداز.

القصه، مولانا محمد فرزند ارجمند خود را با غلام بچه‌ای که همواره مانند سایه پیرو آن آفتاب سپهر خوبی بود به آن برج دولت و سعادت انتقال فرمود. چون مولانا پارسا قدم در کریاس سدره اساس نهاد، حضرت میرزبان به این ترانه گشاد که:

تویی برابر من یا خیال در نظرم
که من به طالع خود هرگز این گمان نبرم

بعده، میر فرمود که: «مناسب و لایق به حال مخدومزاده چنان می‌نماید که نقود اوقات شریف ایشان، که هر دمی از آن به عالمی ارزد، بر عبث نگردد و ضایع نگردد.

کس بی کمال هیچ نیززد عزیز من
کسب کمال کن که عزیز جهان شوی

مولانا پارسا فرمودند که: مخدوما اظهار کرامت فرمودید اوقات این کمینه به جهد تمام صبح و شام علی‌الدوام به مطالعه شمسیه مصروف بود، مطموع و مأمول آن است که به یمن همت عالی نهمت مخدومی بر همان نهج انصراف یابد. حضرت میر با بعضی از نواب که مستشار و مؤتمن بودند و جمهور امور میر به استصواب

ایشان بود، مثل مولانا محمد بدخشی و مولانا صاحب‌دارا و خواجه محمودتایب‌ادی و امیر شیخ سہیلی و خواجه آصفی، خلوتی ساختند و طرح مشورت انداختند و گفتند که: «از برای تعلیم این جوان معلمی می‌باید که صحیفہ خاطرش از حواشی و دقایق عشق و عاشقی مبرا و معرا باشد، و الا به غیر همان مقدمات میان ایشان معمول نمی‌گردد.» همه گفتند: «راست می‌گویید.»

فکر بر اصل خوب باید کرد

جمهور بر آن اتفاق نمودند که به غیر از حضرت مخدومی اعظمی اکرمی افتخاری استظهاری، مولانا فصیح‌الدین، که استاد و معلم حضرت میر بودند، سزاوار نیست. و حال آنکه مدت‌های مدید و عہدہای بعید بود که حضرت مخدومی نیز به عشق مولانا پارسا گرفتار بود و هیچ کس بر آن اطلاع نداشت؛ حاصل که میر مخدومی را طلبیدہ از ایشان التماس این امر نمودند. بنا بر رفع مظنہ مخدومی معذرت بسیار نمود و استبعاد فرمود و گفت: «بر ضمیر منیر مخفی و محجوب نخواهد بود که جمع کثیر در پیش این فقیر سبقها دارند که اوقات تمام به درس ایشان مستغرق است و بعضی از تصانیف هست که به اشارت شریف اشتغال به آن از امور ضروری است.» میر فرمودند که: «یک چند سبق را ترک باید داد و تصانیف بالکلیہ از شما معاف داشتم.» القصہ،

به ساعتی که تفاخر بدان کند ایام

افتتاح سبق کردند. راوی گوید که مخدومی را به خطیب مسجد جامع حضرت میر که جلال‌الدین محمود نام داشت و از حافظان خوشخوان مقرر خراسان بود اتحاد و اختصاص لاکلام بود. و حافظ نیز از جمله اعالی ارباب و ظایف دارالحفاظ درس عشق مولانا پارسا بود.

روزی جناب مخدومی به خانہ خطیب درآمد. بر لب طاق دیوان خواجه حافظ نهادہ بود. آنرا برداشت و گشاد و بیتی خواند و آہی کشید. خطیب در آن بیت نگاہی کرد. این بیت بود کہ:

نگویمت که همه عمر پارسایی کن

سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

خطیب با خود گفت که این بیت نه از آن قبیل است که موجب آه کشیدن شود، همین نام پارساست که این آتش افروخته و متاع صبر حضرت مخدومی را سوخته. در مقام تفتیش شد. هر چند مخدومی به جد و جهد کوشید، آن آتش را به خاشاک تدبیر نتوانست پوشید؛ به غیر اظهار چاره اش نبود. خطیب گفت: «مخدوما چه تکلف است که هیچ کس نیست که او را دیده باشد و دل از دست نداده باشد.

هر دل که والء رخ آن ماهپاره نیست

او را مگوی دل که کم از سنگ خاره نیست

حالا مصاحبت در آن است که ما با شما که گرفتار بلای او شدیم به یکدیگر اتفاق نماییم و مراسم رقابت و لوازم خیانت و نفاق را از میانه برداریم و به هم یکدل و یکجهت شویم. شاید که وصال او بهره ای توانیم گرفت،» و گفت: «مخدوما، شما اگر چه استاد عالمیانی، اما در این وادی باید که خود را شاگرد فقیر دانید.» مخدومی فرمودند که: «ما قرار دادیم که بی مشورت و استصواب شما هیچ کار نکنیم.» جناب مخدومی شب به خانه خطیب آمده، مقدمات آموخت و صباح در سبق مولانا پارسا طرح مقدمات انداختند که اگر فی المثل بوعلی، بلکه افلاطون و ارسطو به آن درس حاضر شدی، مانند ژاژ باقل از دقایق و نکات سحیب و ائیل ذاهل و غافل بودی. روز دیگر اثر ملال و علامت کلال بر چهره مولانا پارسا درجه ظهور یافت. حضرت میر از جناب مخدومی پرسیدند. مخدومی فرمودند که: «حاشیه شمسه کتابی است در غایت اشکال، و ضبط آن بی مباحثه و مذاکره مندرج در دایره محال» میر فرمودند که: «از برای وی مکرری تعیین باید کرد، و در سلسله شاگردان شما که را مناسب و لایق این امر می دانید؟» مخدومی فرمودند که: «مهما ممکن محل تأمل و احتیاط است.» میر فرمودند که: «به غیر از ملازمان شما هیچ کس را مناسب نمی بینم.» مخدومی استبعاد نمودند و فرمودند که: «هن از یک

مرتبۀ عاجز و حیرانم، ارتکاب نوبت دیگر چگونه توانم؟» میر فرمودند که معذرت بی‌فایده است، وقت تعیین فرمایند. خطیب به مولانا قراردادۀ بود که زینهار وقتی تعیین کنید که در آن وقت میر در خانه نباشد و الا بیفایده می‌شود. ملا فرمودند که بعد از نماز پیشین فرصتی هست، و آن وقتی است که میر به ملازمت میرزا می‌رود؛ خاطر جمع کردند. مولانا به وقت مقرر تشریف آوردند و سبق را مباحثه کرده، خاطر نشان ساختند. در اثنای بحث مولانا فرمودند: که «شمارا بسیار ملول و مقبوض می‌یایم. جهت آن چه باشد؟» مولانا پارسا گفتند که: «بر ضمیر منیر شما روشن است که موافق مزاج میر زیستن و مطابق او بودن امری است متعسر، بلکه متعذر.» مولانا فرمودند که: «راست می‌فرمایید، ما همیشه در فکر و اندیشه شماییم و غم شما داریم، چگونه می‌گذرانیده باشید. اما این علاج و تدبیری دارد که به یارانی که صحبت ایشان موجب نشاط و سبب انبساط باشد اختلاط فرمایید، به شرطی که میر را بر آن اطلاعی نباشد.» مولانا پارسا گفتند که: «مخدوما شما خود می‌دانید که این فقیر را میر چگونه ضبط می‌نمایند، و در چه مرتبۀ احتیاط می‌کنند.» مولانا فرمودند که: «شما تردد به خاطر راه ندهید که ما این امر را به دلخواه می‌توانیم ساخت. خطیب مسجد جامع حضرت میر، آنچنان پیر روشن ضمیر صافی طینت پاکیزه فطرتی است که هر که با وی يك صحبت داشت ولوای مخالفت افراشت، تا زنده است چاشنی ولذت صحبت وی از جان وی بیرون نمی‌رود:

خوش آنکه وارهاند ما را زما زمانی

روشن ضمیر پیری یا خو برو جوانی

و خانه او متصل است به باغ حضرت میر و مهمانخانه‌ای دارد که چون پر طاوس و بزم کیکوس آراسته.

آن خانه‌ای است آب از اومی کند گذار

در سلك نظم آمده بیتی است آبلار

اگر طبع شریف و رأی لطیف بدان میل نماید، آنچه میل و مقتضای خاطر

باشد در آن مکان فردوس آیین میسر می‌شود». ملاپارسا که این سخن را شنید،

گل رویش به تمازگی بشکفت
 به ادای فصیح با وی گفت
 کای سرم خساك آستان شما
 نور می‌بارد از زبان شما
 در پی این مراد جهد کنید
 به من نامراد عهد کنید
 که مرا خوار و زار مگذارید
 اینچنین بیقرار مگذارید
 از غم يك زمان نجات دهید
 مرده‌ام من مرا حیات دهید

حضرت مولوی به خانه خطیب آمده، گفت: «ای خطیب، وقت آن آمده که قدم بر سر نه پایه سپهر مانی و خطبه دولت و سعادت به نام خود خوانی. اینک مولانا پارسا میل به خانه تو نموده، لیکن طرح صحبت را به نوعی خیال باید کرد که موجب ملال و تنفر او نشود، و آن بر این شکل باید که در آن مجلس از اهل حسن و ارباب‌ساز و نواز باشند.» خطیب گفت که: «من شنیده‌ام که آغای خیابانی که سر آمد جوانان اهل خراسان است به مولانا پارسا تعلقبی و تعشقی داشته و مولانا پارسا نیز شیفته و فریفته اوست. مناسب چنان می‌نماید که از زبان مولانا پارسا به وی مکتوبی نوشته شود. در اینکه وی سر از قدم ساخته متوجه می‌شود تردد نیست، اما صحبت بی‌شراب ناب مروق دست به هم نمی‌دهد.» مولانا فصیح فرمودند که: «مرا شاگردی است که برادر وی سوچی مظفر حسین میرزا است و شرابخانه خاصه وی به دست وی است، از این جنس آنچه درکار است از وی حاصل می‌شود. اما حافظ قزاق قانونی را عیبی است که هر چه در خلوت می‌بیند در مجالس اظهار آن می‌کند. و عیبی از این بدتر نمی‌باشد.»

سرشك لعلم از آن دم به دم ز چشم ترفتند

که هر که فاش کند سر مردم از نظر افتند

خطیب گفت که: «من این را علاج می توانم کرد که او را به تعریف مجلس مشتاق می گردانیم و می گوئیم: تورا به شرطی آنجا می بریم که به سه طلاق هر منکوحه ای که در عمر خود داشته باشی سوگند می خوری که هرگز این راز را فاش نگردانی.» این را قرار دادند. بعد از این خطیب از زبان مولانا پارسا این مکتوب را به آغای خیابانی نوشت که،

ای ناله پیش یار ندانم چسان رسی

کز ضعف تا به سینه بر آیی به جان رسی

جو اهر سرشك که دیده رمدمدیده از تار جسم نحیف در رشته کشیده بردگر
منازل خلد آیین و حفظ مراحل فلک تزئین از مرجان سبچه ای است،

هر در که ز بحر چشم افتد به کنار

در رشته جان خود کشم گوهر وار

گیرم به کفش چو سبچه در فرقت یار

یعنی که نمی زنم نفس جز به شمار

تمنای جان محنتزده و دل آتشکده آنکه در ظل سحاب لطف بیغایت جای
گرفته، که از رشحات عاطفت بی نهایت شعله آتش حرمان را تسکین دهند.

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید

هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

این مکتوب را به دست غلامی به آغای خیابانی فرستاد. حضرت مخدومی به شاگرد خود، که برادر سوچی بود، فرمودند که: «یکی از یاران ما را تشویشی طاری شده و علاج او منحصر است به مثلث، و آن جز به ماء العنب خاصه میسر نمی شود.» آن شخص دوشیشه شراب ناب خاصه پادشاهی را متضمن شد که حاضر سازد. نماز شام که معاشران گلستان و جعلنا النهار معاشاً آهنگ شبستان و جعلنا-

اللیل لباساً کردند و جام مشعشع زرنگار آفتاب فلک دوار از دست شرابدار نلک مطبق در قعر خم مروق شفق غوطه خورد، تو گفتی که ابریق رقیق عقیق در صحن لاجوردی ریخته شد و از وی صد هزار حباب دری شهاب همچو در خوشاب انگیخته گردید. رومی و شان مخمور از برای نقل زنگی مزاجان محرور اقراص مروارید و کافور برطبق شب دیجور ریختند. نوعر و سان اباکارتاب و سیار از شقه عباسی خیام مخروطی ظلام جمال با دلال بر بساط نشینان جعل لکم الارض بساطاً عرض کردند، و محبوبان استار زوایای گنبد دوار سراز در بچه تولج اللیل فی النهار به در آوردند. مولانا فصیح در خانه خطیب به حافظ قزاق قانونی اسباب معاشرت مهیا ساختند. و قریب به نماز خفتن بود که آغای خیابانی خود را آراسته کرده، مانند حورالعین، به آن موضع خلد آیین آمد. و چون مولانا پارسا را ندید، اظهار کلفت نمود که: «شما مرا فریب دادید و مرا بازی داده به دام خود در آوردید؛ من شما را رسوای عالم سازم و از اوج عزت به حضیض مذلت اندازم.» مولانا فصیح و خطیب گفتند که: «حاشا که ما اینچنین طمع خام کنیم. اما بر ضمیر منیر پوشیده نخواهد بود که مولانا پارسا تا زمانی که خاطر از ملاحظه میر فارغ نسازد آمدنش ممکن نیست.» چون یک پاس از شب گذشت مولانا پارسا غلام بچه خود را فرمود که به جای وی تکیه نمود و گفت که: «اگر کسی آید، زینهار در را نگشای.» و شمع را بر بالای سر غلام بچه گذاشت و پوستین خود را بر بالای وی پوشید و بیرون آمد و متوجه خانه خطیب شد. چون حلقه بر در زد، آن جماعت از جای جستند و دویدند و آغای خیابانی از همه پیشتر خود را رسانید و ورد زبانش بود:

آمدی ای شمع مجلس را چو گلشن ساختی

پای در چشم نهادی خسانه روشن ساختی

و هر دو مانند سرو و شمشاد، که از تحریک باد صبا به یکدیگر متمایل گردیده، دست در گردن یکدیگر کردند. نخلبند باد صبا آن دو گلدسته باغ لطافت را بهم پیوست و خار حسرت را در دل گلدسته های باغ جنان شکست. امیر خلیشیر را غزلی

است مستزاد، که خواجه عبدالله صدر مروارید آن را صوتی بسته بود مشهور به «سرمست و یقم چاک» و اشتها آن صوت به مثابه‌ای بود که خانه و سرایی نبود در هرات که از این ترانه خالی باشد. حافظ قزاق این صورت را با قانون بنیاد کرد و مولانا پارسا و آغای خیابانی و همه اهل مجلس گریبانها چاک زدند. عاشق و معشوق سینه برسینه یکدیگر نهادند و فریاد از اهل مجلس بر آوردند.

راوی گوید که امیر علیشیر در واقعه دید که بردست او کبوتری بود، باز سفیدی رسید و آن کبوتر را از دست میر در ربود. میر از هیبت این خواب بیدار شد و از خانه بیرون آمد و به درخانۀ ملاپارسا رسید چشم بر شکاف در نهاد شمع را دید که به پایان رسیده و روغن از شمعدان بر روی گلیم چکیدن گرفته. میر، مولانا پارسا را به لطف آواز دادند هر چند مبالغه نمودند آن غلام بچه که به جایش بود از جای نجنبید. میر به هیبت آواز داد، آن غلام بچه پای خود را دراز کرد. میر دید که پای سیاهی از زیر پوستین ظاهر شد. میر حیران شدند که مگر مولانا پارسا موزه پوشیده چون نیک ملاحظه کردند معلوم شد که غلام بچه است که به جایش تکیه کرده. میر پای خود را چنان بر آن زد که پس بند از زلفین جدا شد. میر در آمده آن غلام بچه را درلت کشیدند و گفتند: راست بگویی که خواجه تو کجا رفته است. گفت: من نمی‌دانم که کجا رفته مرا به جای خود خوابانید و رفت. میر، شیخ بهلول را طلبیدند. چون آمد محاسن و گریبان او را گرفته گفت که: راست بگو که پارسا کجاست؟ وی به غلاظ و شداد سوگند خورد که من خبر ندارم. میر به تمام نوابی که داشت کس فرستاد مثل مولانا صاحب و مولانا محمد بدخشی و خواجه محمود تایبادی و شیرم شغال و میر شیخم سهیلی و میر حسین علی جلایر و خواجه آصفی و مولانا محمد شارختی و مولانا شاه علی. هر کدام که می‌آمدند میر در ریش او می‌چسبید و گریبان او می‌درید. همه فریاد بر آوردند که مخدوما از این معنی خبری نداریم و سوگند مغلظه یاد می‌کردند که ما را علم و خبر نیست. باز میر شیخ بهلول را پیش کشیده، گفت: «به غیر تو هیچ کس به او مؤانست و مخالطت نداشت، این چه معنی

دارد که تو گویی من خبر ندارم.» فرمودند که او را انداختند و چوب‌زدن گرفتند. شیخ بهلول را غلامی بود، بهزانو در آمد و گفت: «من يك خبردارم به عرض رسانم، پیش از این من به دو روز دیدم که مولانا پارسا در پیش مولانا فصیح نشسته بود و با هم گفت و گوی داشتند و خنده می کردند. من خود را نزدیک ایشان در پس درختی پنهان ساختم، این آواز به گوش من رسید که «به غیر شب جمعه میسر نمی شود.» چون میر و نایبانش این حکایت شنیدند، فغان از ایشان بر آمد. متوجه خانه مولانا فصیح شدند. در زدند؛ ملازمان درگشادند؛ آن جماعت در آمده، کسی را نیافتند. غلامان را در لت کشیدند و آنها گفتند که: «خواجۀ ما امشب به مهمانی به خانۀ خطیب رفته.» باز به خانۀ میر آمدند و نردبانی به دیوار باغ خطیب نهادند. اول میر قدم بر نردبان نهاد و همه بر آمدند و به باغ خطیب در آمدند، و نردبان را به دیوار خانه‌ای که حریفان به عسرت مشغول بودند نهادند. میر قدم بر نردبان نهاد و چشم بر تابدان گذاشت. دید که مولانا پارسا و آغای خیابانی دست در گردن یکدیگر دارند و همه اهل مجلس گریبانها چاك زده‌اند و مجلس به جایی رسیده که شراب کمی کرده در تگک شیشه‌ها لای مانده می خواهند که آن را صاف سازند و چیزی نمی‌یابند برای صاف کردن. خطیب محاسن خود را گرفته که: سالهاست این را به صابون شست و شوی می‌دهم و پاکیزه می‌سازم. مولانا پارسا دست دراز کرد و ریش خطیب را گرفت و در تگک آن جام بداشتند و آن شراب را صاف کردند. میر فرمود که: «در حق اینها چه می‌گویید؟» بعضی گفتند که مناسب چنان می‌نماید که خانه را بر سر ایشان کویم، و بعضی گفتند که لایق آن است که اینها را به عقوبت تمام بکشیم و در چاهی اندازیم، و بعضی دیگر گفتند اینها را می‌باید گرفت و تشهیر کرده در شهرها و بازارها گردانید و بعد از آن همه را سنگسار کرد. میر هیچ کدام را قبول نکرد و فرمود که: «رأی من آن است که امشب ایشان را نرنجانیم و به حالشان گذاریم که فلک بسی گردش کرده که اینچنین مجلسی آراسته.» این‌بگفتند و باز گشتند.

مولانا پارسا به وقت صبحدم به خانه خود آمد، چون میر غلام بیچه را گفته بود و مبالغه کرده که اظهار این نمای، غلام بیچه هیچ نگفت. مولانا پارسا تا وقت چاشت در خواب شد. چون بیدار شد، میر در بفتشه زاری نشسته بود، او را طلبیده آغاز نصیحت کرد و حکایات می گفت که گاهی ملا پارسا را مظنه می شد که مگر میر را اطلاعی شده باشد، باز میر سخن را دور می انداخت. ملا پارسا در گرداب حیرت افتاده، چنانچه دأب متحیران است ناخن بر زمین می زد. ناگاه از سرناخن او سنگریزه ای جست و در پیش میر شیشه گلابی نهاده بود، بر وی خورد. میر فرمودند که:

تو که با سنگدلال باده گلرنگ زنی

جرم ما چیست که بر شیشه ما سنگ زنی

پارسا که این را شنید، جزم کرد که میر اطلاع یافته فی الحال بر جست و کفش خود را گرفته متوجه مشهد سلطان خراسان شد. و دیگر پارسا را کسی در شهر هرات ندید. چون پیش پدر رسید، این خبر پیشتر از رسیدن وی به پدر رسیده بود، او را زجر بلیغ نمود و آن بی سعادت پدر خود را شربت شهادت چشاند. و پارسا را عاشقی بود، او را گفت که: «تو اعتراف نمای به کشتن پدرم، من صاحب خونم، تو را می بخشم.» چون اعتراف نمود، حاکم مشهد او را حکم به کشتن کرد. هر چند پارسا اضطراب نمود و گفت من او را بخشیدم، حاکم قبول نکرد و سوزگند خورد که اگر باز در این باب سخن گوید، اول او را می فرمایم که پاره پاره کنند. القصه، آن عاشق بیگناه در سرسنگ به عقوبت تمام به قتل رسید.

سه

استاد بهزاد نقاش

... سلاطین روزگار و خوانین عالی مقدار از برای تشحید طبع و تفریح خاطر. که جمعیت حضور باطن عامه رعایا و رفاهیت و سرور خواطر کافه بر اینا بدان

منوط و مربوط است، همواره جمعی از مصوران سحر آفرین و نقاشان بدایع- آیین را در پایه سریر اعلا باز داشته، نظر التفات به حال ایشان گماشته‌اند؛ چه این طایفه طرب‌انگیز و این فرقه طیبیت‌آمیز، موجب حضور و سبب سرور عیامه اهل عالمند به حکم ادخال‌السرور فی قلب المؤمن یوازی عبادة الثقلین، از فرقه ابرار و زمرة اخیار بنی‌آدمند؛ و لهذا پادشاه مغفور مبرور (سلطان حسین میرزا)، نورالله مرقد، از میان هنرمندان این صنعت و سحر آفرینان این حرفت، استاد بهزاد نقاش را، که مصوران هفت اقلیم سر تسلیم پیش او فرود آورده بودند و صورت دعوی مسلمی را علی‌العموم بدو سپرده بودند، اختیار فرموده بود، او را مانی ثانی لقب نموده، هرگاه که این پادشاه عالیجاه را غمی یا المی پیرامون خساتر گردیدی و غبار قبضی بر مرآت ضمیر منیر رسیدی، استاد مشارالیه صورتی برانگیختی و پیکری بر آمیختی که به مجرد نگاه کردن حضرت پادشاه در وی، آینه طبعش از زنگ کدورت و صفحه خاطرش از نقوش کلفت، فی‌الحال متجلی‌گشتی و جناب استاد ماهر الاصناف همواره صور مختلفه و نقوش متنوعه با خود همراه داشتی که به وقت حاجت به کار بردی...

القصة، روز به روز و ساعت به ساعت هنر و مرتبه استاد در ترقی بود، به هر نقشی که می‌کشید، او را از پس پرده غیب صورت فتح و رشدی روی می‌نمود. مشهور است که استاد مذکور صحیفه‌ای مصور به مجلس فردوس آیین سپهر- تزیین امیر کبیر امیرعلیشیر روح‌الله روحه آورد و صورت حال آن، چنانکه باغچه‌ای آراسته بود، مشتمل بر درختان گوناگون و بر شاخسارش مرغان خوش صورت بوقلمون و بر هر طرف جویبارها جاری و گلبنهای شکفته زنگاری و صورت مرغوب، میر آنچنانکه تکیه بر عصای زده، ساده و به رسم ساجیق طبقهای پر زر در پیش نهاده.

چون حضرت میر آن صورت‌ها را مشاهده و ملاحظه نمود، آن صحیفه لطیف، ریاض باطنش را به گلهای بهجت و سرور و اطراف حیاض خاطرش را به اشجار

فرح و حضور بیاراست و از عندلیب طبعش بر شاخسار شوق و ذوق نوای الاحسن،
الاحسن برخاست.

نقاش بودی، خانه منقش کردی

ای وقت تو خوش که وقت ما خوش کردی

بعد از آن، روی به حضار مجلس کرد و گفت: «عزیزان را در تعریف و توصیف این صحیفه لازم التشریف به خاطر چه می‌رسد؟» مولانا فصیح‌الدین، که استاد میر و از جمله مشاهیر اهل خراسان بود، فرمود که: «مخدوما، من این گل‌های شکفته را رعنا را که دیدم، خواستم که دست دراز کنم و گلی بر کنم و بر سردستار خود مانم.» مولانا صاحب‌دارا، که مصاحب و رفیق میر بود، گفت: «مرا نیز این داعیه شده بود، اما اندیشه کردم که مبادا دست دراز کنم و این مرغان از سر درختان پرواز نمایند.» مولانا برهان، که سرآمد ظرفا و قدوة اهل خراسان بود و لایتنقطع به جناب میر تعرض و ظرافت می‌نمود، گفت که: «من ملاحظه کرده، دست و زبان نگاه می‌دارم و دم‌زدن نمی‌آرم که مبادا حضرت میر در اعراض شوند و روی و ابروی خود درهم کشند.» مولانا محمد بدخشی، که ظرفای خراسان وی را لطیفه تراش میر لقب کرده بودند، و همیشه مشق خوشامدی می‌کرد، گفت: «ای مولا برهان! اگر نه بی ادبی و گستاخی شدی، من آن عصا را از دست حضرت میر گرفته، بر سر تو می‌زدم.»

حضرت میر فرمودند که: «عزیزان سخنان خوب گفتند و درهای معانی مرغوب سفتند. اگر مولانا برهان، آن ناخوشی و درستی نمی‌کردند، به خاطر رسیده بود که این طبقه‌های ساجیق را بر سر یاران نثار کنیم.»

بعد از آن، استاد بهزاد را اسپ با زین و لجام و جامه مناسب، و اهل مجلس را هر کدام لباسهای فاخر انعام فرمودند.

دریغ و درد از این مردمان که خاک شدند

به تیغ مرگ، جگر ریش و سینه‌چاک شدند

چهار

مال وقف و مولانا نظام الدین قاضی

... مولانا حاجی محمد فراهی را، رحمة الله علیه، زهد و تقوا و ورع به مرتبه ای بود که از ایشان منقول است که از ولایت به دیدن فرزندان خود، مولانا نظام الدین و مولانا معین الدین، در فرصتی که در مدرسه نظامیه به تحصیل مشغول بودند، تشریف آورده، به خانه مدرسه درآمد و در گوشه خانه مقدار گندمی دیدند انباشته. پرسیدند که: «این چیست و صاحب این کیست؟» فرزندان فرمودند که: «این گندم وظیفه است از مال وقف.» چون حضرت مولانا این سخن شنیدند و این مقاتل استماع فرمودند، بر آشفته و گفتند: «ای دروغ و افسوس از زحمتهای من که در پی شما ضایع شد. من خیال می کردم و امیدوار می بودم که خانه ضمیر شما از چراغ علم و معرفت نورانی شده باشد و گنجینه دل شما از جواهر حقایق و معانی پرگشته باشد. باطن شما، خود از دود طعام وقف، تیره و سیاه بوده است. شما طعام وقف می خورده اید و در پی علم، رنج و زحمت بیهوده می برده اید.» و این بیت را خواندند که:

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد

که می حرام ولی به زمال اوقاف است

مولانا نظام الدین و مولانا معین الدین، به غلاظ و شداد سوگندها خوردند که ما هرگز مال وقف نخورده ایم و آرزوی آن نبرده ایم و این گندم از مصاحب ماست که به طریق امانت در خانه ما گذاشته. حضرت مولانا فرمودند که: «شما با کسی که مال وقف می خورده باشد مصاحب باشید، از علم و معرفت چه بهره خواهید یافت و به سر منزل مقصود به کدام قدم خواهید شتافت؟»

همنشین تو از تو به باید

تسا تو را عقل و دین بیفزاید

... چون مولانا نظام الدین، علیه الرحمہ، در انواع علوم دینی و اصناف فنون یقینی، خود را از سایر اقران و امثال ممتاز ساخت، و علم اعلم العلمایی در میدان دعوی انی أعلم مالا تعلمون برافراخت، پادشاه زمان، سلطان حسین میرزا، نورالله مرقدہ، ایشان را به امر قضا جریان فاحکم بین الناس بالقسط اشارت فرموده. مولانا نظام الدین، زبان به معذرت و لاتحمل علینا اصرأ، برگشود و این حدیث صحیح را که من جعل علی القضاء فقد ذبح بغير سکین نوشته، به پادشاه ارسال نمود و فرمود که پادشاه اسلام باید که روا ندارد که این فقیر مسکین، به تیغ بیدریغ این تهدید و وعید هلاک گردد.

روا مدار، خدا را که من هلاک شوم

پادشاه در جواب چنین فرمود که: «بر ضمیر منیر آن جناب، اظهر من الشمس خواهد بود که این حدیث در شأن کسی واقع شده که وی در امر شریعت از طریق معدلت انحراف دارد و از غایت بی همتی به سبب رشوة اهل جاه، جیب دیانت خود را به دست طمع پاره سازد... و ظاهر و معین و مقرر و مبرهن است که ذیل عصمت آن جناب از لوٹ ریا و مداهنه مبرا و معراست.

دامنت زان پاکتر باشد که ما گوئیم پاک

و آیت کریمه و اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم را نوشته ارسال نمود. و جناب مولانا به حکم الضرورات تبیح المحظورات متصدی منصب جلیل- القدر قضا گشته، علم غرای شریعت مصطفوی را، صلی الله علیه وسلم، به نوعی برافراخت که مهجۀ لوای و الای عالم افروزش، جهان سمک و ملکیت سماک را چون ضمیر منیر ارباب دین و دیانت روشن ساخت و چراغ ملت بیضای دین احمدی را در کاشانه رفیع القضای ملت محمدی، صلی الله علیه وسلم، بر وجهی بر افروخت که شعاع لمعات انوار عزتش، مرغ دل اهل فسق و فجور را، مانند پروانه، بال و پر بسوخت. تامدت دوسال، بدین منوال، بر این امر عظیم القدر اشتغال نمود.

بعد از آن، خود را از آن منصب عزل نمود. و سبب عزل آنکه: حضرت پادشاه را ملازمی بود، بابامیرک نام که خورشید بیکران ربیع مسکون، پیش وی، چون خال کواکب در پیش آفتاب بودی و قرص آفتاب عالمتاب، نزد لمعات اشعه جمالش، مانند ذره نمودی. آن پادشاه عاقبت محمود را، محبت و نیاز، بدان سرو ناز، مثل محبت و دوستی محمود غزنوی بود به ایاز، و آن جوان، در طریق بندگی و اخلاص به آن پادشاه سرافراز، مانند ایاز بود به صد هزار نیاز.

هر که از جان بنده نبود دلربای خویش را

کافری باشد که نشناسد خدای خویش را

یکی از ملازمان آن جوان را تهمت خونی واقع شده بود. اولیای مقتول او را به دارالقضای جناب قاضی مشارالیه آوردند و بروی دعوی نمودند. بعد از اقامت بینه، چون شواهد عدول نبود، قاضی شهادت ایشان را نپسندیده، حکم نفرمود. آن جماعت، چون از پیش قاضی بیرون آمدند، گفتند که: «قاضی به جانب بابامیرک میل و محابا نمود و بردعوی ما حکم نفرمود.»

چون این خبر به جانب قاضی رسید، فرمود که: «من ارتکاب این شغل، از برای آن کرده‌ام که خلائق را از مضایق ضلالت و غوایب جهالت به طریق سداد و هدایت آورم. چون خلق، به واسطه این کار من، در وادی غیبت، که اشد من-الزناست، می افتاده باشند، اول و انسب، بلکه الزم و اوجب آن است که به حکم اتقوا مواضع التهم، این کار را ترک کنم. این گفتند و مقارن آن فرمودند که من خود را از این منصب عزل کردم. چون این خبر به پادشاه رسید، بغایت ملول خاطر گردید و بسیار بر خود بیچید و با اعیان و ارکان دولت مشورت نمود که تدبیر چیست و متعهد سرانجام این امر کیست. کار شریعت را مختل نمی توان گذاشت و قضیه قضا را مهمل و معطل نمی توان داشت. عاقبت الامر، بدان قرار یسافت که عالیجاه حقایق پناه معارف شعاری، مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی و جناب امیر و جناب امیر کبیر، امیر علیشیر، رسالت پادشاه را به جانب قاضی مشارالیه رسانیده،

باز ایشان را به امر قضا تکلیف فرمایند.

چون عزیزان مشارالیهما، به پیش قاضی آمدند، پیام گذرانیدند و فرمودند که: «حضرت پادشاه، خلد مملکه، می فرماید که معلوم رأی انور باشد که تا من پادشاه و حاکم این ولایت باشم، ممکن نیست که ایشان را از این شغل معاف دارم و فارغ گذارم.» قاضی فرمودند که: «به حضرت پادشاه عرضه دارید که تکلیف ایشان وقتی واجب و لازم است که، به غیر از من، لایق به این امر کسی نباشد و در ملک حضرت، المنة لله، کسانی که متصدی این امر به استحقاق تواند شد از حد و حصر بیرون است.» چون این خبر را به پادشاه رسانیدند، این حدیث که من قلد أنساناً و فی رعیتہ من هو اولی منه فقد خان الله و رسوله و لجماعة المسلمین، نوشته، فرستاد. معنی آن است که هر پادشاهی که کسی را متقلد امری سازد، از امور شرعیه و در رعیت وی کسی باشد که از وی اولی باشد. در آن کار، پس بدرستی که آن پادشاه خیانت کرده باشد، حق را و رسول را و جماعه مسلمانان را. خدای را که روا ندارید که من خائن باشم در پیش خدا و رسول، صلی الله علیه و سلم، و جمیع مسلمانان. چون این پیام را رسانیدند، قاضی فرمودند که: «بنا بر این لازم آمد که من در این ملک نباشم تا بر حضرت پادشاه، این امر لازم نیاید. این سخن به پادشاه رسید. گفت: «به جناب قاضی عرضه دارند که ایشان را از توطن در هر دیاری که باشد گریز نیست. پس، در هر ولایت که طرح اقامت انداختند، بر حاکم این ولایت این امر لازم خواهد آمد؛ اگر همینجا این امر را قبول فرمایند، چه شود؟ والا چگونه رو دارید که به واسطه ایشان، آن حاکم در وزر و وبال آخرت باشد؟» القصه قاضی را حجتی نماند و این امر را باز قبول فرمود.

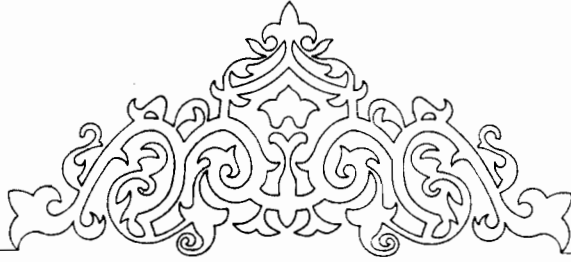
... از حضرت حقایق پناهی، مولانا نور الملة والدین: عبدالرحمان جسامی، قدس سره، لطیفه منقول است که در وقتی که به خانه جناب قاضی برای تکلیف امر قضا تشریف نموده بودند، جناب قاضی به غلاظ و شداد سو گند می خورده اند که: «مردم مرا غیبت کرده اند که من به جانب بابامیرک میل کرده ام و حال آنکه

من او را ندیده‌ام و اصلاً به وی آشنایی ندارم. جناب مولوی فرمودند که: مخدوم! شما راست می‌فرمایید که او را ندیده‌اید و اگر می‌دیدید، میل می‌فرمودید و از جناب قاضی اشعار و لطایف بسیار مشهور است؛ از جمله اشعار، این دو بیت بسیار مشهور است:

به دور روی توام بت پرست می‌گویند
چه گویم ای بت من، هر چه هست می‌گویند
مرا که شیشه ناموس خود زدم برسنگ
چه باک از آن که حریفان شکست می‌گویند

و از جمله لطایف آنکه می‌فرموده‌اند که این معین ما را قابلیت بسیار است، این زینت پایه چوبین او را ضایع ساخت.

دیگر آنکه مولانا معین واعظ، که برادر ایشان بوده است، يك نوبت از ایشان استدعا نموده که در مجلس این کمیته، تشریف قدوم شریف ارزانی فرمایند و مرا در نظر مردم سرافراز گردانند. به جهت خاطر برادر، يك نوبت به مجلس حاضر شده‌اند. اتفاقاً در آن مجلس، مولانا معین، بسیار اظهار فضیلت فرموده‌اند و عرض کمال نموده‌اند. مجلس به تطویل انجامیده. در اثنای وعظ فرموده‌اند که: «يك نقل دیگر می‌سازم و مجلس را ختم می‌کنم.» بعد از آنکه مجلس بر طرف شده، به عذرخواهی جناب برادر رفته، فرموده‌اند که: «مخدوما! از این سخنان که فقیر گفتم، شما را کدام خوش آمد؟» جناب قاضی فرموده‌اند که: «مرا هیچ سخن از آن خوشتر نیامد که گفتی که همین نقل را می‌گویم و ختم می‌کنم.»



تاریخ نگارستان
و
تاریخ جهان آرا

معرفی کتاب

مؤلف این دو کتاب قاضی احمد بن محمد خفاری (۹۰۰-۹۷۵ هجری قمری) قزوینی است. پدرش، قاضی محمد، در شهرری سمت قضا داشته.

قاضی احمد، مؤلف تاربخ نگارستان و تاربخ جهان آرد، مردی فاضل و منشی و شاعر و خوش خط و مورخ بوده و همواره در پیش امرا و شاهزادگان صفوی محترم و معزز می‌زیسته. در آخر کار، به عزم حج، عازم مکه معظمه شده، ولی در مراجعت در بندر دیبال سند، سال ۹۷۵، فوت کرده است.

تاربخ نگارستان مشتمل است بر حکایات تاریخی که مؤلف آنها را به ترتیب وقوع آنها در زمان هر يك از سلسله‌های سلاطین عنوان کرده و آن کتاب، که به شاه طهماسب اول تقدیم شده، در سال ۹۵۹ به اتمام رسیده است. انشای شیرین و روان آن با اسلوب پسندیده و ابتکاری که برای تدوین وقایع تاریخی این کتاب به کار رفته، امتیاز خاصی به آن بخشیده، به طوری که یکباره مطبوع طبایع خاص و عامش ساخته.

مؤلف تاریخ جهان آرا را، از احوال انبیا و اوصیا آغاز می کند و سپس به احوال سلاطین عالم، از ملوک عجم و غیر عجم، می پردازد. آنگاه از بنی امیه و سلسله شاهان و امیران ایران، و ملوک مصر و شام و یمن و غور و مقرب و سلاطین مغول سخن به میان می آورد و به سلاطین گورکانیه و آل عثمان و قراقوینلو و آق قوینلو و صفویه ختم می کند.

نثر این کتاب روان و ساده و شیوا و خالی از تکلفات ادبی و تصنعیات لفظی است.

يك

من البدایع

چون سلطان طغرل بيك بن ميكائيل بن سلجوق، در سنهٔ تسع و عشرين و اربعمائه (۴۲۹)، در نيشابور، بر سر تخت مسعودی نشست، و اسم پادشاهی بر وی نهادند، خواست تادختر قائم عباسی را در نکاح آورد. قائم مضایقه داشت. سلطان به فرمودهٔ وزیر عميد الملك ابونصر کندری، دست او را از تصرف کشور عرب کوتاه گردانید، تا نيك به تنگ آمده، به وصلت رضا داد.

وزیر، سیده، دختر قائم را به تبریز، نزد سلطان آورده، و در آنجا عقد بستند. و چون خواست که زفاف در ری باشد، بنا بر آن، متوجه آن ولایت شد. ليك، چون هوا گرم بود، به واسطهٔ اعتدال هوا، به رودبار قصران رفت و در آنجا، در حوالی قلعهٔ طنجر يست، خون دماغی بر او غالب شده، به هیچ چیز نمی ایستاد، تادر رمضان سنهٔ خمس و خمسين و اربعمائه (۴۵۵)، بدان در گذشت. کمال اسماعیل گوید:

خاک ری بس غریب دشمن بود

ورنه او را چه وقت مردن بود؟

و عروس همچنان با کره، به خانه پدر رفت.

کسی را که باشد فراپیش مرگ
 نشاید که یک روز خرم بود
 کجا خوش بود خانه‌ای کاندرا آن
 عروسی و ماتم به یک دم بود

دو

من الوقایع

در یکشنبه شانزدهم ذی‌حجه سنه ۴۵۶، ست و اربعمائه، خواجه، بعد از قتل عمیدالملک ابونصر کندی، به وزارت رسید، و در وصایای خواجه، خودگوید که: «حالاتی شد که پادشاه بر آن شخص کندی غضب فرموده، به قتل او فرمان داد، به واسطه آنکه بر خیانت او در هر محل و موقع، کامیابی اطلاع حاصل کرده بود، و ناپاکی و بیباکی او دانسته، و نیز علی‌الدوام، خبر ملال خلیفه و انکار اعیان دارالخلافه، در ابقای او به پادشاه می‌رسید؛ لیک، به مجرد آنکه منع او مرا میسر می‌شد، مانع نشدم؛ حالا، چندسال است که در خوف آنم. روزی که مرا آن حال به یاد آید، دهانم تلخ می‌گردد و نشاط طعام زایل می‌شود. و شبی که این صورت به خاطرم گذرد، بیخواب و آرام باشم. و در این باب حکایتی دارم و به هیچ آفریده‌ای نگفته‌ام، اما جهت مبالغه و تأکید با تو بگویم: روزی که از کشتن آن شخص یک سال تمام شد، شبی به خواب دیدم، به همان کیفیت، از بستن و کشیدن، که او را به زندان می‌بردند؛ مرا نیز، مثل آن، رسن در گردن کرده، به زندان کشیدند. و بعد از آن به صورتی که او را بیرون آورده و در موضعی که او را به قتل آورده بودند، مرا نیز بداشتند و شخص با فرزندان و اتباع، با خنجرهای کشیده، قصد من کردند.»

تنبیه در آثار ام‌البلاد مذکور است که چون ابونصر، در تشیع، کمال تعصب داشت، و سلطان طغرل به اعتزال مایل بود، بنا بر این در ایام ایشان، بر رئوس

منابر، زبان برطعن و لعن دیگر مذاهب گشاده، علمای مخالف، چون امام الحرمین عبدالملک جوینی و غیره، از اوطان خویش جلا نموده و سبب شهادت او دور نیست که این بوده باشد. گویند در دم قتل، جلاد را سوگند داد که: «سلطان را بگو که خدمت شما چندان کردم که عمت مرا در این دنیا دولت وزارت داد، و تو در آن دنیا عزت شهادت؛ و به خدمت وزیر تقریر کن که بد رسمی نهادی که وزیر-کشی به سلاطین آموختی؛ دور نیست که تو و اولاد تو بدین بلا مبتلا گردید.» و آخر چنان شد. و در تاریخ ابن خلیل مذکور است که از غریب آن است که او آلت تناسل خود را بریده، در خوارزم مدفون ساخت، و خونش در مرو ریخته شد، و جسدش در کندر، و کاسه سرش در نیشابور مدفون است؛ و پوست سرش را پر از گاه کرده، به کرمان فرستادند، و در آنجا دفن کردند.

سه

من البدایع

در زمان سابق، در ترکستان قاعده چنان بوده که هر گاه بازرگانی در عقد واحد چهل غلام خریداری نمودی، قیمت یک غلام در وجه انعام، قیمت مشتری بودی. نوبتی، تاجری چنین معامله نمود. ایلدگز را به واسطه کمال قبح منظر، که در کمال انحطاط بود، اسقاط کردند. و خواجه غلامهارا در غراب نشانده، روانه شد. ایلدگز، به واسطه حوادث سن، و رطوبت دماغ، شبها از عراده افتاده، ملازمان خواجه بازو را سوار می کردند، تا آنکه شبی از عراده مکرر افتاده، آخر کسی به حال وی نپرداخت. بامداد، چون از خواب بیدار گشت، اثری از رفقا ندید. پی ایشان برداشته نماز شامی، خود را به ایشان رسانید؛ و صاحب، از آن متعجب گردید. قافله چون به عراق رسید، وزیر سلطان مسعود سلجوقی تمامی غلامان او را جهت سرکار سلطان ابتیاع نموده، ایلدگز را، بنا بر قیافه بد، رد کرد. وی آغاز گریه کرده، گفت:

«ز در تو باز کردم، که کند دگر قبولم؟ اگر ایشان را برای سلطان خریدی، مرا

برای رضای خدا بخرم» این ادا و حسن تقریر در خواجۀ وزیر تأثیر کرده، او را نیز بخرید. این سخن به سلطان رسید، و وی منظور نظر تربیت گردید. و روز به روز، درجه و مرتبه اش بلند شده، خوش خوش، درخیل توشمالان و خوانسالاران درآمد. و او در آن امر، کماینبغی مدخل نموده، از کله و پاچه و احشای گوسفند، که تا آن وقت از آن حسایی نگرفته و به صحرا می افکندند، اغذیۀ لذیذ ترتیب داده، به نظر سلطان رسانید. سلطان را حسن خدمت و کمال ذکا و فطنت او موافق مزاج افتاد. بیشتر از پیش، در تربیتش کوشید... القصه، کارش به جایی رسید که سلطان زن برادر خود طغرل را، که والدۀ ارسلان بود، در حبالۀ او کشید. و حکومت و دارایی آذربایجان، من حیث الاستقلال، بدو عنایت فرمود؛ تا آنکه، در شهور سنۀ خمس و خمسين و خمسمائه (۵۵۵)، پسرزن خود، ارسلان را موسوم به سلطنت گردانیده، یکبارگی به لوازم امر سلطنت قیام نمود... و او را از والدۀ سلطان دوپسر دولتمند بود: یکی اتابک محمد، و دیگری قزل ارسلان، که هر دو به مرتبۀ ارجمند سلطنت بلند گشتند.

چهار

من الوقایع

بعد از مرگ سلطان ابوسعید، چون عالم پر آشوب شده، از هر گوشه ای مدعی سر بر آورده بود. عبدالرزاق بن فضل پاشتنی سبزواری، که مدتها ملازم در گاه ابوسعید می بود، به ادعای آنکه شر اشرار را می کنم، جمعی با خود متفق گردانیده، روز به روز، اعوان و انصار و همرا هانش، سمت تضاعف می پذیرفت؛ تا آنکه هوای سروری در سر او افتاده، در دوازدهم شهر شعبان سنۀ سبع و ثمانین و سبعمائه (۷۸۷)، خود را سربدار نام نهاده، خروج کرد. و در بدو حال، طمع در دختر خواجه علاءالدین نموده، خواست که او را، جبراً و قهراً، در حبالۀ خود در آورد. آن زن، بالضروره، از او فرار نمود. عبدالرزاق، برادر خود، وجیه الدین مسعود،

را از عقب اوروانه داشت. مسعود چون بدو رسید، آن مستوره زاری بسیار کرده، او را به روح حضرت امیر (ع) سوگند داد. آن جوانمرد نیز دست از او بازداشته، پیش برادر آمد. عبدالرزاق، شمه‌ای از آن معلوم نموده، مسعود را در مجلس به دشنام و فحش بیازرد. و مسعود پس آمده، چون خواری از حد گذشت، خنجر کشیده، پیش دوید و شکمش را پاره کرد. و این قضیه در ذیحجه سنه ثمان و ثلاثین و سبعمائه (۷۳۸) روی نمود. و امیر وجیه‌الدین مسعود، به جای برادر سرور قوم شد.

پنج

من بدایع المعارك

امیر وجیه‌الدین مسعود، صاحبقران طبقه سربدار و کامکارترین آن طایفه و یگانه روزگار است. بعد از ضبط و ربط ولایت سبزوار، متوجه تسخیر ولایت نیشابور گشت. در آن ولا، طوس و مرو و نیشابور و ابیورد و نسا در تصرف جماعت جانی قربانی، که در سپاهیگری و کشورستانی ثانی نداشتند، بود. امیر مسعود که متوجه نیشابور شد، امیر ارغون‌شاه بن امیر نوروز بن ارغون آقا، که سردار آن فرقه و حاکم آن ولایت بود، او را چندان وجودی ننهاد، با چهارهزار سوار به مدافعه شتافت. و لشکر خونخوار سربدار، در یک حمله، ایشان را درهم شکسته؛ ارغون‌شاه، دل از نیشابور برداشت. چون به طوس رسید، خویشان خود را فراهم آورده، در باب رفع تناول امیر مسعود با ایشان جانقی کرد... القصه، ارغون‌شاه به امیر محمد توکل، که از معاریف آن قوم بود، گفت: «اگر به دفع سربداریه نپردازیم، در خراسان، یک ترکمان به درمان یافت نشود.

از بیم سنان سربداران تا حشر

یک ترک، دگر خیمه به ایران نزنند

صلاح در آن است که عساکر اطراف و جوانب را درهم کشیده، باتفاق،

روی بدیشان آوریم؛ و درافنای آن گروه، به تقصیری از خود راضی نگردیم.» همگنان بدان همداستان گشته، هفتاد هزار سوار و پیاده مجتمع گشتند. ارغونشاه بیست هزار را، به سرداری امیر محمود اسفراینی، از راه مقرر به نیشابور فرستاد. و بیست و پنج هزار دیگر را، به امیر محمد توکل، به راهی دیگر نامزد کرد. و خود با بیست و پنج هزار، از ده سرخ توجه نمود. مقرر بر آنکه هر سه جوقه، در فلان روز، در نیشابور، به هم رسیده، نگذارند که يك سربدار از معرکه کارزار سر بیرون برد. امیر مسعود از این مواضعه جانکاه آگاه گشته، با هزار سواره و دوهزار پیاده که در رکاب او بودند، از نیشابور بیرون آمده، در دو فرسنگی شهر، لشکرگاه مقرر داشت. امیر محمود اسفراینی، از غایت غرور، مقید به حضور سرداران دیگر نشده، خواست که آوازه این فتح به نام او بر آید. لاجرم، پیش از ایشان یساول کرده، سر آفتاب رسید، و در برابر لشکرگاه سربدار صف کشید. پیادگان سربدار توهم بسیار به خود راه داده، خواستند که قرار بر فرار دهند. امیر مسعود ایشان را از آن حرکت مانع آمده، فرمان داد که، هر يك از شما، سه چوبه تیر بیندازید. اگر فتح روی نمود، خوب، و الا بعد از آن اختیار دارید. بالجمله، خود با سواران حمله نموده، پیاده‌ها تیر باران کردند... ترکان تاب مقاومت ایشان نیاورده، رو به هزیمت آوردند. سربداریه غنیمت گرفته، مسعود پیاده‌ها را سوار ساخت، و آن غنایم را بالتمام بدیشان وا گذاشت. چون وقت چاشت شد، امیر محمد توکل نیز بدیشان رسیده، آغاز کارزار نمودند. لشکر سربداریه، در این نوبت کوشش بهادرانه نموده، لشکری چنان را، که به اضعاف مضاعف زیاده از ایشان بودند، زیر و زبر گردانیدند. و هنوز از آن نیک و انیرداخته بودند که ناگاه وقت پیشین، از جانب دیگر، آواز گور که نفیر ارغونشاه برآمده، زلزله در کوه و ولوله در گروه افتاد... در این مرتبه، بهادران شیرشکار سربدار،... چنان کارزاری کردند که از صدمه آن، دست معاندان از کار بازماند. و پای در وادی فرار نهادند. و تمامی آن صحرا و دشت از خون مبارزان لاله‌زار گشت. و چون لشکر جهانی قربانی قضیه

شکست دیگران شنیدند، به یکبارگی دست و دل شکسته، از هم پاشیدند. و هر چند ارغونشاه خواست که پای ثبات بیفشارد، فایده‌ای نداد. و آن نیز روی ستیز به وادی گریز نهاد. و این نوع فتحی که هرگز خانان عظیم‌الشان را روزی نشده بود، نصیب امیر وجیه‌الدین مسعود گردید. و در یک روز، با سه هزار کس مجهول، هفتاد هزار سوار مغول را زیر و زبر گردانید...

اما در تاریخ سیدظهیرالدین مذکور است که، امیر وجیه‌الدین مسعود، چون در سنهٔ ثلاث و اربعین و سبعمائه (۷۴۳)، بر لشکر طغاتیمورخان، و الی جرجان، غالب آمد، غرور موفور به خود راه داده، هوای تسخیر مازندران ورستمدار نمود. و سپاهیان آن دیار سرراههای تنگ را برزمرهٔ سربدار گرفته، و هنی نامحمود به حال امیر وجیه‌الدین مسعود راه یافت. آخر در قریهٔ ماورز، از اطراف رستمدار، به دست مردم ملک کستهم گرفتار گشته، به قتل آمد. خواجه نیکروز سمنانی، مستوفی وی، به دست ملک افتاده، از کمیت لشکر پرسیده، جواب داد که در مازندران، دو اب خاصهٔ امیر، چهارده هزار اسب و سیصد سراسر و چهارصد شتر بارگیر بود که، هر شب علیق آنها به قلم‌من، مقرر می‌شد. و عدد سپاه بر این قیاس باید کرد.

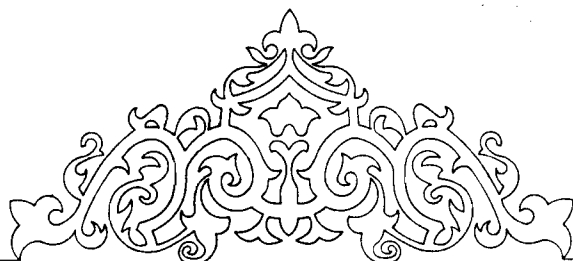
شش

من البدایع

چون نوبت سرداری سربداران به خواجه یحیی کرمانی رسید، مکرر طغاتیمورخان، وی را به درگاه اعلیٰ دعوت کرده، آن جناب جواب دور از صواب می‌داد... خواجه بعد از رسل و رسایل، خود با سیصد بهادر، به رسم رسالت به اردوی او رفت... و از گرد راه به در خانهٔ پادشاه رانده، قضا را در درگاه، به غیر از قاپوچی و فراش و خواجه‌سرای، و در پیش‌خان، سوای خواجه غیاث‌الدین بحرآبادی، و یک دو طالب علم، کسی دیگر نبود. خواجه یحیی و حافظ شفایی و یک دو کس، فرودآمده، قدم در درون خرگاه نهادند، و در امور ملکی خراسان سخن آغاز

کردند. به یکبار، حافظ تبرزینی بر سرخسان نازنین فرود آورد. خواجه یحیی، چستدستی نموده، سرش از بدن جدا کرد... و آن فرقه بیباک، شمشیرها کشید؛ بر هیچ آفریده ابقا نکردند. کاری چنان بزرگ را به يك جرأت از پیش بردند. از هر طرفی، از خون جوانان، جویها درسیلان آمد.

بعد از آنکه خواجه یحیی، مدت چهار سال و کسری، سرداری طبقه سربدار نمود، جمعی در صدد قصد او شده، و از جمله برادر زنش، علاءالدین: در وقتی که وی سوار گشته، به دهلیز رسیده بود، بر پس استرش نشسته، خنجری بر پهلوی او زد. و خواجه، در گرمی حرب، در او آویخته، هردو از استر به زیر افتادند. خواجه زخمی مهلك بر قاتل زده، هردو در يك دم در گذشتند.



تاریخ جهان آرا

سلطان شاه اسماعیل

در احوال قدسی مآل حضرات اساطین سلاطین ابد قرین علیه علویة صفویه که خانم سلاطین دنیا و رافع الویة شریعت بیضایند. سلطان شاه اسماعیل، انارالله برهانه و ثقلت بالحسنات میزانه، بن سلطان حیدر بن سلطان جنید بن سلطان شیخ ابراهیم بن سلطان خواجه علی بن سلطان صدرالدین موسی بن سلطان شیخ صفی الدین اسحاق بن... ابو القاسم حمزة بن الامام الهمام موسی الکاظم علیه السلام. ...

قطب الآفاق شیخ الحق والحقیقة شیخ صفی الدین،... قدس الله تعالی سره العزیز. شرح مقامات علیه و کرامات جلیة آن حضرت، زیاده از آن است که در این مختصرات گنجد... اکثر مغولان را ارادتی عظیم بدان حضرت پیدا شد. و خلقی به برکت انفاس قدسی ایشان، از اذیت آن طبقه مصون ماندند... آوازه هدایت و ولایت ایشان به شرق و غرب رسیده، فوج فوج، از ترک و تاجیک به درگاه خلایق پناهش شتافته، دست انابت واستغفار، در ذیل آن عالمقدار می زدند. چنانکه یک بار، امیر چوپان از آن حضرت سؤال کردند که: «مریدان شما بیشتر باشند یا لشکریان ما؟» ایشان فرمودند که: «در ایران تنها، به مثابهی است که، در برابر هر یک از اصحاب جلادت، صد نفر از ارباب ارادت هستند؛ تا به دیگر بلاد چه رسد!»

گویند، همه جا، خصوصاً در ولایت سراندیب که از آنجا تا ایران سه سال راه است، جمع کثیری از مریدان ایشان هستند، زادهم الله تعالی. تا آنکه بعد از صبح دوشنبه دوازدهم محرم خمس و ثلاثین و سبعمائه (۷۳۵) شهباز روح مقدسش از آشیانه بدن پرواز نموده، بر شرفات چنان فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر نشست. قطب الاولیا سلطان صدرالدین موسی، خلف صدقش بعد از ارتحال آن حضرت، بر قالیچه ارشاد مستقر گردید... و از آثار ایشان حظیره مقدسه و چله خانه دارالارشاد اردبیل است. سلاطین زمان، و جانی بیک خان، و پسرش بردی بیک خان از بک، و امیر تیمور گورکان، به قدم نیازمندی، به درگاه فلک اشتباه ایشان رسیده، خدمات به تقدیم رسانیده اند.

سلطان خواجه علی بن سلطان صدرالدین موسی، بعد از آن حضرت، مرشد خلائق گشته، ... ولد ارجمندش سلطان شیخ ابراهیم را، به نیابت خود، برمسند ارشاد نشانند...

سلطان ابراهیم المشهور به سلطان شیخ شاه، بر مقر ولایت و هدایت متمکن گردیدند. و بعد از انتضای اجل مقرر، سلطان جنید انارالله برهانه به اورنگ ولایت تکیه فرموده، زمره صوفی آن صفت امین، با خدام ملک تمکین به توره سلاطین سلوک نموده، از ناصیه فیض بخشش، چون آثار سلطنت صوری، همچون انوار ولایت معنوی واضح بود... چون میانه حسن بیک (آق قوینلو) و جهان شاه (قراقوینلو)، خصوصتی بود، علی رغم جهان شاه، خواهر اعیانیه خود، خدیجه بیگم، را در سلک ازدواج آن حضرت کشیده، حضرت سلطان حیدر، قدس سره، از آن خدر معلا متولد شد... جهان شاه به واسطه نقاضیت حسن بیک، در عداوت آن حضرت به جد بوده، ... حضرت ایشان، عزم رحیل نموده، به دیار بکر نزول فرمودند. و از آنجا با فوجی از غازیان ظفر شمار، به غزای طرابوزان رفته، بعد از آن به نیت غزای چرکس، به سروان نهضت فرمودند. و خلیل بن شیخ ابراهیم، والی آنجا، از زوال ملک اندیشناک شده، با لشکری، در قبه کوهپایه سروان به مدافعه شتافته، در اثنای

جنگ و جدال، تیری بر مقتل آن خلاصه آل عبا آمده، به عز شهادت فایز شدند. و آن واقعه محنت قرین، در یکی از سنین متجاوز از حدود ستین و ثمانمائه (۸۶۰) روی نموده... و این نخستین لشکر کشی است که در این راه دین خاندان اقبال آشیان واقع شده.

ابوالولایه سلطان حیدر، انارالله برهانه، برجای پدر والاگهر، بر قالیچه ارشاد نشسته، ابوالنصر حسن بیک آق قویونلو و حرم محترمش سلجوقشاه بیگم ارادت کاملی بدان حضرت آورده، صبیۀ خود، محمد علیا، و خدر معلا، علمشاه بیگم، را در عقد ازدواج آن حضرت در آورده، در اعزاز و اکرام ایشان دقیقه ای فرو گذاشت نمی کردند. و آن حضرت را از آن خدر اعلا سه پسر والاگهر به وجود آمد: سلطان علی پادشاه، و سید ابراهیم میرزا، و حضرت شاه غفران پناه. بعد از آن جمع کثیر از صوفیان پاک اعتقاد، بر درگاه آن خسرو فرشته نهاد، مجتمع گشته، به نیت غرای چرکس، خاطر همایونش قرار گرفته، لوای کشورستان، به صوب ممالکک شروان برافراشته.

فرخ یسار، پسر خلیل، حاکم آنجا که دخترش در خانه یعقوب بیگ بن حسن بیگ (آق قویونلو) بود، کس فرستاده التماس مدد کرد. و یعقوب را چون دیده بصیرت سمت و ابیضت عیناه، پیدا کرده، راه صواب بر او پوشیده شد. آخر دولتش بود. جمعی از عساکر خذلان مآثر، ... به مدد روانه داشت. و بین الفریقین، فریق فی الجنة، و فریق فی السعیر، در ولایت تبرسران مصاف داده، نزدیک رسیده بود که حزب شیطان شروان منهزم و پریشان شوند؛ از قضا، تیری بر بدن همایون، آن ولایت پناه، آمده، به متمزها تخلص برین و غرفات ادخلوها بسلام آمین فرمودند و این واقعه عظمای در سنه ثلاث و تسعین و ثمانمائه (۸۹۳) روی نمود.

ابوالهدایه سلطان علی. پادشاه یعقوب بیگ، پس از اقدام بر این فعل شنیع و امر قبیح، زراری سپهر هدایت ولایت را، ... بسا وجود آنکه دومرتبه قرابت داشتند، به قلعه اصطخر فرستاده، قریب چهار سال و نیم، در آنجا موقوف بودند. و

یعقوب به شامت این دو امر منکر، که فی الحقیقه اقتدا به سنت سنیه یزید عایه اللعنه کرده بود، از عمر و دولت برنخورده، جوانمرگ شده، و نسلش برافتاد؛ و آن خاندان که سالها صاحب فرامان بودند، به شومی قطع صلۀ رحم بالکلیه مستأصل شده، ویران گشت...

چون نوبت به رستم بیک بن مقصود بیک بن حسن بیک (آق قوینلو) رسید، مهدعلیا، که عمۀ محترمه او بود، استدعای استخلاص شهزاده‌ها فرمود. بنا بر آن، در شهور سنۀ ثمان و تسعین (۸۹۸) از قید رهایی یافته، تشریف به اردوی او آوردند. و در آن وقت بایسنقر بن یعقوب با رستم بیک در منازعه بود. ... و بایسنقر به نیروی شجاعت غازیان ظفر فرجام که در رکاب حضرات شاهزاده‌ها بودند، مغلوب شد. اگر چه به دولت ایشان، رستم بر خصمی چنان غالب شد، اما بیش از پیش، از ایشان در حساب شده، اندیشه قصدی داشت. حضرات از آن مشوش گشته، متوجه حظیره مقدسه شدند. و این نیز علاوه اندیشه آنجفا پیشه شده، لشکری... بدانجا روان داشت. اتفاقاً، در آن ایام، سلطان علی پادشاه، در حضور خلفا و غازیان عظام، بی تقریب، تاج از سر خود برداشته، بر تارک مبارک حضرت شاه غفران پناه نهاده، و صوفیان صافی ضمیر، از آنجا استدلال انتقال افسر هدایت و ارشاد، بدان جمشید فریدون کردند. بالجمله تلاقی فئتن، در اواخر سنۀ ثمان (۸۹۸)، در قریه بادوق، یک فرسنگی اردبیل، دست داده، حضرت سلطان علی پادشاه، شهدهشاهدت چشیده،... و حضرت شاه غفران پناه، صلاح در بودن آن ولایت ندیده، تشریف به گیلان بردند. و مغفرت دستگاه، کار کیا میرزا علی، والی لاهیجان، از آن بغایت متبہج و شادمان گشته، دقیقه‌ای از دقایق خدمتکاری نامرعی نگذاشت. و با وجود آنکه رستم بیک، مکرر کس به طلب آن حضرت فرستاده، فایده نداد. تا آنکه بعد از احمد بیک (آق قوینلو) هرج و مرج بی پایان به ایران راه یافته، سکان این ممالک پایمال حوادث و مهالك شدند. و بی تکلف تخت و افسر، بی آن حضرت «چون خلافت بی علی بود است و بی زهرا فدک».

... آن حضرت قریب شش سال و کسری در گیلان و لاهیجان تشریف داشتند. و در آن اوان، فوجی از صوفیان صادق‌الایمان در آنجا فراهم آمده، آن فرقه که در آنجا، در ملازمت بودند، به صوفیان لاهیجان مسما شده، آن جماعت را بین الاقران، قرب و منزلتی دیگر است. بالجمله، چون اسباب کشور ستانی، و مقدمات جهان‌بنانی فراهم آمده بود، به مقتضای قل جاء الحق و زهق الباطل، ان الباطل کان زهوقا، آفتاب حق افروز، باطل سوز، از مطلع کمال و افق جلال، به ظهور و بروز رسید، لله الامر من قبل و من بعد، و یومئذ یفرح المؤمنون. سنه خمس و تسعمائه (۹۰۵)، ... حضرت شاه غفران پناه، که سن مبارکش مشروع به سیزده کرده بود، از موضع اردوی سامان از توابع دیلمان، کارکیا را وداع فرموده، قرین فتح ظفر به صوب تَوَجَّهَ حیث شئت فانک منصور، لئوی جهان‌نگشایی برافروخت. و در آن زمستان، قشلاق در الکی ارجوان استار، از اعمال طالبش فرموده، به تدابیر جهانگیری پرداخت. و بهار از آنجا تشریف به اردبیل برده، سعادت زیارت حضرات قدسی سمات آبا و اجداد دریافته، از بواطن قدسیه ایشان استمداد نمودند...

ست و تسعمائه (۹۰۶) ... و از آنجا فرمان به محاصره باکو فرموده، در اندک وقتی آن حصار به حیز تسخیر درآمد و از آنجا به تسخیر قلعه گلستان فرموده، ... در این سال، مذهب حق امامیه انتشار یافت؛ و کلمه صادقه «مذهبناحق» مبنی بر تاریخ آن زمان است. و مبدأ این سلطنت ابدی الاتصال، این سال؛ و در این وقت آن حضرت صبی بود.

سبع و تسعمائه (۹۰۷) ... ریایات جلال به دارالسلطنه تبریز، به سعادت و اقبال نزول فرموده، منصب امیرالامرایی به حسین بیگ لله شاملو و صدارت به قاضی شمس‌الدین جیلانی، که معلم آن حضرت بود، و مهم وزارت، به امیر زکریا مفوض داشتند. و در آن زمستان، قشلاق در آنجا واقع شده، رؤوس منابر و وجوه دنانیر، به اسامی سامی حضرات ائمه هدی، علیهم افضل الصلوة، و نام‌نامی آن حضرت مزین

گشت. و همچنین خطبای اسلام و سایر فرق انام، زبان به طعن و لعن مخالفان دین و معاندان اهل بیت طاهرین گشادند...

تنبیه- بر منحصران فن سیر و اخبار پوشیده نخواهد بود که عظمای سلاطین سلف که مدت‌ها قواعد حشمت ایشان مشید و مبانی شوکتشان مهمد گشته بود، هر چند خواستند که کلمه‌ای چند که کنایه از ستم ملاءین باشد بر زبان گذرانند، مقدورشان نشد. چون معتضد عباسی، که حکم او بر شرق و غرب عالم جاری بود، در سنهٔ اربع و ثمانین و مائین (۲۸۴) خواست تا بر منابر لعن معاویه کند، و صحیفه‌ای که مخبر بود از مناقب اهل بیت علیهم السلام، و مطالب اعدای ایشان بخواند، میسر نشد. و همچنین معز الدوله احمد بن بویه، که هر یک از برادرانش، پادشاه فارس و عراق بودند، و خودش فرمانفرمای عراق عرب، و در کمال شجاعت و دلاوری، در ربیع الثانی سنهٔ احدی و خمسین و ثلاثمائه (۳۵۱)، خواست تا کلماتی که به طریق کنایه لعن ملاءین لازم آید بر در مساجد نقش کند، مقدورش نبود، و حسب الصلاح بعضی بر آن قراریافت که به جای آنها، این کلام قلمی نمایند که، لعن الله الظالمین من آل محمد، من الاولین و الآخیرین. اما اینقدر شد که ذکر اسم معاویه را به صریح ذکر کنند. و به دستور سلطان محمد خدا بنده، که قدمت دودمان او و قهر و غلبهٔ لشکر، مآلش مخفی و مستور نیست، در شهر سنهٔ تسع و سبعمائه (۷۰۹)، از صمیم قلب فرمان داد، تا در سکه و خطبه، اسامی حضرات ائمه هدی ذکر کنند. بعضی از بیم قبول نموده، اهالی اصفهان، به قدم ممانعت پیش آمدند و قبول نمی کردند. تا در سنهٔ عشر (۷۱۰)، قریب بیست هزار سوار مقرر شد که بدانجا روند، و متمردان را تأدیب کنند. بعد از زحمت بسیار مقدم سنیان، ملا ابو- اسحاق نامی را گرفته، به اردو آوردند. و آن مدعا، به واسطهٔ حلول اجل سلطان بیک از پیش نرفت. و همچنین سلطان حسین میرزا بایقرا، در سنهٔ ثلاث و سبعین و ثمانمائه (۸۷۳)، در بدو دواتش، خواست که در خطبه نام همایون حضرات ائمه هدی علیهم التحیه و الثناء، ذکر کنند، از پیش نرفت. هجوم عام به مرتبه‌ای رسید که

میرسیدعلی قاینی، واعظ میرزا را از منبر به زیر کشیده، انواع اهانت کردند. و هیچ يك از سلاطین صاحب بصیرت و تعین، بر اجرای چنین حقی، توفیق نیافتند. و این معنی در خاطر خطیرشان گره شد، به علین شتافتند. تا آنکه، حضرت شاه غفران پناه، به محض تأیید الاهی و توفیقات نامتناهی، با وجود صغرسن، بر دوام غریب و دو مدعای عجیب، که یکی از آن دیگری اغرب است، موفق گشتند. اول، مهم سلطنت صوری، که از عهد حضرت امیر المؤمنین هیچ کس از حضرات علویه در ایران بدان فائز نشده بودند؛ دیگر، در بدو دولت، مذهب حقی را که در این نهمصد سال در پس پرده حجاب مانده بود، به احسن وجهی تقویت و تمشیت نموده، احدی را حد و یارای آن نبوده که در مقام ممانعت آید.

تسع و تسعمائه (۹۰۹)، ... آن حضرت لوای عالمگشای به صوب فارس برافراخته، در شنبه دوم ربیع الثانی، در شیراز، نزول اجلال فرموده، خطبای کازرون را، که بسیاری صاحب مکنت و ثروت بودند، به علت تسنن به قتل آوردند... و در یازدهم شوال قلعه فیروز کوه را محاصره نمود. بعد از پانزده روز، علی کیا ضماندار، کوتوال آنجا، به درگاه فلک اشتباه آمد، کلید قلعه را بسپرد. و اردوی کیهان پوی، از راه هیلرود، به پای قلعه استا، که حسین کیا و مراد بیگ جهانشاه، در آنجا بودند، رفته، به امر محاصره مشغول گشتند. و بعد از یک ماه، آب قلعه را انداخته، بالضروره، ... حسین کیا و رفقا بیرون آمده، غازیان، مراد بیگ را، به واسطه عبرت، کباب کردند و حسین کیا را در قفس کرده، بعد از تعذیب بسیار خود را بکشت؛ جسد او را در قومه ری بسوختند.

عشر و تسعمائه... رایات جلال، بعد از رفع حسین کیا... به محاصره یزد حرکت نمود. اصل شهر را بعد از بیست روز فتح نمودند، و قلعه را، پس از بیست روز دیگر مسخر ساخته، قتل عام نموده، ... و رئیس محمد کره را گرفته، در قفس کردند... از آنجا ایلغار به طبرستان برده، ... آنجا را قتل کرده، هفت هشت هزار کس از تیغ گذرانیدند. و مراجعت به تبریز فرموده، الیاس بیگ، میرذوالقدر، بنا

برهفوه‌ای که از او سرزده بود، به یاسا رسید... در چهارشنبه بیست‌وششم شعبان، به‌اصفهان عود فرموده، و در راه کره خود را بکشت. و جسد او را به‌اصفهان برده، با تمامی متعلقان، از ذکور و اناث، در شوال این سال، به آتش غضب بسوختند. و هم در آن ولا، غازیان، ذوالقدر ابرقوه را، که در تصرف رئیس عینی، عمزاده کره بوده، گرفتند، و او را در شیراز به قتل آوردند. و قاضی میرحسین میبدی، در یزد مقتول شده، و در این قشلاق، سلطان بایزید، والی روم، به درگاه فلک اشتباه آمد، به عز بساط بوس سرافراز شد.

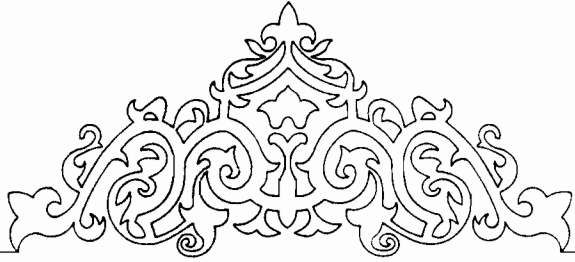
احدی عشر و تسعمائه (۹۱۱)... اردوی معلا به ییلاق سراق و تخت سلیمان فرموده، در این سال، پرسش حضار آن معرکه، به دده بیگ ذوالقدر قورچی باشی مرجوع شد؛ جمع کثیر به قتل آمدند... و رایات ظفر آیات، یورش گیلان پیه پس، ... فرموده، آخر به شفاعت شیخ نجم زرگر، که از درگاه فلک اشتباه بود، از سر قصد آنجا در گذشته، به موضع زرگر ذوالنون کش، که معسکر همایون بود، مراجعت واقع شد. و چلیان بیگ خلخال، حاکم طارم، به یاسا رسید.

اربع عشر و تسعمائه... و هم در آن ایام، متوجه زیارت عتبات عالیه شده، در آن اثنا به تاخت اعراب غزنه، که همواره اهالی آن دیار از ایشان اضرار می‌دیدند، نهضت نموده، و آن جماعت را سیاست کرده، در آن بادیه، به نفس نفیس، شکار شیر فرمودند. بعداً شکار آن جانور قرق شد. و هر که خیر آن به سمع آوردی، اسبی بازین گرفتی. و چون از آنجا به بغداد تشریف آوردند، دارایی آنجا را، به خادم بیگ طالش، امیر دیوان، عنایت فرموده، ملقب به خلیفة الخلفا ساختند. و سید محمد را به تولیت عتبات سدره مراتب، باخیل و حشم و طبل و علم، سرافراز گردانیدند. و از آنجا، متوجه تسخیر خوزستان و قلع و قمع مشعشع شدند، ... یک مرتبه استیصال طایفه مشعشع کردند...

ثمان عشر و تسعمائه (۹۱۸)... از آنجا به قرشی رفتند. و شیخ میرزا، حاکم آنجا، در مقام مخالفت آمده، آنجا را بعد از دوسه روز، جبراً و قهراً گرفته، خرد

و بزرگ و تاجیک و ترک آنجا را ابقا نکردند. قریب پانزده هزار که از آن جمله مولانا شاعر بود، از تیغ بگذشتند.

ثلاثین و تسعمائه (۹۳۰)... و ایات جلال به نیت زیارت، به دارالارشاد ردیبل فرموده، برکات زیارات دریافتند. در آنجا متوجه سراب گشته، ... مقارن حال، مزاج همایون انحراف پیدا کرده، دست تداوی مهرة اطبا از دامن استعلاج کوتاه گردید. و در صبح دوشنبه، نوزدهم رجب، همای روح همایون پادشاه ربیع مسکون، بر اوج شرفات فی جنات عدن، تجری من تحتها الانهار نشسته، به ارواح مقدسه آبا و ائمه اطهار پیوست...



مجالس المؤمنین

معرفی کتاب

مؤلف این کتاب سید شهید قاضی نورالله بن شریف‌الدین الحسینی المرعشی الشوشتری (۹۵۶-۱۰۱۹ هجری قمری) است. معاصر شیخ بهایی است و در اکبر آباد هند به جرم تشیع، به امر جهانگیر شاه، شهید شد.

عمر سید شهید حدود هفتاد سال، و قبر او در اکبر آباد واقع، و مزار شیعه آن دیار است. کتاب حاوی يك مقدمه و پنج مجلس است. مقدمه درباره تعریف مطلق شیعه است و مجلس اول از بعضی اماکن که به ائمه اختصاص دارد و مجلس دوم از طوائفی که به تشیع مشهورند و مجلس سوم از اکابر شیعه و مجلس چهارم از تابعین (محمد حنفیه) و مجلس پنجم از بعضی متکلمین و مفسرین و محدثین و فقها و مجتهدین و اعیان قراء و نحاة و لغویین، سخن به میان می‌آورد. نشر کتاب ساده و روان و جزیل است.

يك

ذكر بعض اماكن كه به ائمه (ع) اختصاص دارد

جبل عامل

ولایتی است از اعمال شام، معمور و مشهور، مشتمل بر قری و بلاد نامحضور. ... و بسالجمله تجلی انوار رحمت الاهی، همیشه شامل اهل جبل عامل بوده، و نور محبت خاندان، از ناصیه ایمان ایشان، چون بارقه نور، از شاهر طور، ظهور می نموده و هیچ قریه ای از آن نیست که جمعی از فقها و فضیلا امام در آنجا نباشند. و جمیع اهالی آنجا، از خاص و عام و ضیع و شریف، در تعلیم مسائل اعتقادی و احکام فرعی، بر طبق مذهب حقه امامیه، مبالغه تمام به جا می آورند؛ و در تقوا و مروت و فقر و قناعت، اقتدا به طریقه مرضیه صاحب و مولای خود دارند؛ با وجود تسلط رومیه، همت بر نشر مذهب خود می گمارند. از جمله تعصبات عوام شیعه آنجا این است که، اگر به ایشان می گفتند که ابوبکر در جراب یا کوزه آب شماس است، آن را البته می ریختند، و خاک بیزاری بر سر آن می بیختند. و این ستم ظریفی مدتی در آنجا مستمر می گردید، و از این ممر، ضرر به ایشان می رسید. تا آنکه روزی سنی از ملازمان عامل آنجا، به یکی از فقرای شیعه آنجا دچار شد که از آسیا می آمد و جراب آرد به خانه می برد. آنگاه، به طریق معهود،

از روی ظرافت به او گفت: «ابوبکر، در انبان آرد توست!» آن فقیر، که خالی از زیرکی نبود، در جواب گفت: «باکی نیست؛ او را، همراه سبوس، از آردبیز، بیرون خواهم کرد!» بعد از آن، این جواب لطیف در میان مردم مشهور گردید، و آن ستم ظریفی به آخر رسید.

دو

کاشان

... کاشان شهری است نزدیک به قم، و از او تا اصفهان، سی فرسخ راه است... و مردم آنجا همه شیعه‌اند، و اهل فضل و علم در میان ایشان بسیار است... و به زینت اسلام و نور شریعت و مساجد و مدارس معظمه آراسته است؛ از جمله، مدارس بزرگ، مدرسه صفویه، و مجدیه، و شرفیه، و عزیزیه، و بازینت و آلت و عدت و اوقاف، موجود و معمور است... اهل کاشان را گمان است که ابولؤلؤ، که قاتل عمر خطاب بود، چون او را بکشت، گریخته به کاشان آمد. و از خوف اعدا، در آنجا پنهان شده، اهالی کاشان، به واسطه محبت خاندان، او را تعظیم و تکریم نمودند، و از شر اعدا محافظت فرمودند. تا آنکه، آخر در آنجا وفات یافت. و مزار او در خارج شهر کاشان واقع است. و بنابر آن، از او تعبیر به بابا شجاع‌الدین می‌کنند. و می‌گویند که، هر که او دشمن دین را کشته باشد، شجاع‌دین است. و بابا اگرچه در اصل لغت عجم نام پدر است، اما گاهی اطلاق او، بر کسی که کاری عظیم کرده باشد می‌کنند. و بالجمله عوام و اوباش شهر کاشان، در روز بیست و ششم ذی‌حجه، که روز قتل عمر است، صورتی از خمیر می‌سازند، و شکم او را از دوشاب سرخ پرمی‌گردانند، و او را عمر نام می‌نهند. آنگاه، او را برداشته، به حرکت و رقص در می‌آورند. و مقارن آن حرکت، طبل و دهل و غیر آن، از آلات لهو به کار می‌برند. و در طعن و لعن عمر، مبالغه بسیار به جای آورده، فریاد و ولوله بسیار می‌کنند. و از اول روز، تا آخر، به این کیفیت می‌گذرانند. و چون شب در رسید،

ومی خواهند که از سر مزار بابای مذکور، به خانه‌های خود مراجعت نمایند، بعضی از ارادل و اوباش ایشان، کاردی یا خنجری، بر شکم آن صورت می‌زنند، تا دوشاب از شکم او بیرون می‌آید. پس آن جماعت آن دوشاب را، از جهت اظهار آنکه به خون عمر تشنه‌ایم، می‌خورند. و عمر در نظر اهل کاشان، چون ابوبکر در نظر اهل سبزوار، خوار و بی‌اعتبار است؛ ولهذا؛ ملا حیرتی گفته،

خوارم اندر ولایت قزوین

چون عمر در ولایت کاشان

و مولوی در مثنوی معنوی گفته،

سبزوار است این جهان کجمدار

ما چو ابوبکریم، در وی خواروزار

و در بعضی از رسایل ملا عبید زاکانی مذکور است که، شخصی دراز گوشه در کاشان بفروخت. تمغاچی خواست که کاغذ تمغا نویسد. پرسید که: «چه نام داری؟» گفت: «ابوبکر!» گفت: «پدرت؟» گفت: «عمر!» گفت: «جدت؟» گفت: «عثمان!» تمغاچی متحیر فرمودمانده، گفت: «چه نویسم؟» دلال گفت: «گهی می‌خورد، بنویس خداوند خردبزه.»

سه

ری

صاحب معجم گوید که: ری به فتح اول و تشدید ثانی، مدینه‌ای است مشهور، از امهات بلاد و اعلام مدینه‌های عالم است. و من به شهری رسیده‌ام، و آنجا را دیده‌ام؛ و آن، شهری است عظیم و لطیف و عجیب، که بنای آن به آجر محکم ملمع به کاشی کبود کرده‌اند. و آن شهری عظیم بزرگ بود که، الحال اکثر آن خراب است. و من از سال ششصد و هفده از هجرت که از خوف لشکر تار می‌گریختم، چون به

آنجا رسیدم، و دیوارهای عمارت آنجا را برپا دیدم، و منابر به حال خود باقی بود، و رونق دیوارها به واسطه قرب عهد، به خرابی، برطرف نشده بود. و از یکی از عمّالای آنجا سؤال نمودم که: «سبب خرابی این شهر چه چیز بوده؟» گفت: «سبب حقیقی، اراده غالبه حضرت الاهی بود، و سبب ضعیف ظاهری آن بود که در شهرری سه طایفه ساکن بودند: شافعیه که اندک بودند، و حنفیه که از آنها بیشتر بودند، و شیعه که سواد اعظم بودند. زیرا که نصف اهل شهر شیعه بودند، و اهل روستا اکثر شیعه بودند، و قلبی از ایشان حنفی بودند. و در میان ایشان شافعی مذهب نبود. پس، اول عصبیت و نزاع میان حنفیان و شیعیان واقع شده، و حرب و قتال میان ایشان امتداد یافت، تا آخر، شافعیه و حنفیه بر شیعه غالب آمدند، و ایشان را بر انداختند. و بعد از افنای شیعه، حرب و نزاع در میان شافعیه و حنفیه قائم شد؛ و در جمیع حروب، با وجود قلت شافعیه ظفر ایشان را بود. تا آخر، به حسب تقدیر الاهی، حنفیه بالکلیه فانی و تباهی شدند. و این خرابه‌ها، جای شیعیان و حنفیان است. و این يك محله صغیر که آبادان مانده، محله شافعیان است. و از شیعه و حنفیه، کسی باقی نمانده، مگر آنکه مذهب خود را پنهان دارند. و اصطخری گفته که شهرری بزرگتر از اصفهان است. و نیز گفته که در مشرق زمین، بعد از بغداد شهری معمورتر از شهرری نیست؛ و اگر چه، عرصه نیشابور از آن بزرگتر است. و گفته که طول و عرض ری، يك فرسخ و نیم است؛ و در خارج آن، قریه‌ها هست که هر يك، در بزرگی، برابر شهری است. و فتح آنجا، در زمان عمر بن الخطاب، بردست عمار یاسر شد...

و اهل ری، در اصل، اهل سنت و جماعت بودند، تا آنکه احمد بن الحسن ماورانی، بر آنجا غالب شد، و اظهار مذهب تشیع نمود؛ و در مقام تربیت شیعه شد... و این در زمان معتمد عباسی بود. و استیلای احمد مذکور بر ولایت ری در سال دویست و هفتاد و پنج بود...



عالم آرای عباسی

معرفی کتاب

تاریخ عالم آرای عباسی تألیف اسکندربیک ترکمان، منشی و دبیرشاه عباس کبیر صفوی، که در سال ۱۰۲۵ هجری قمری تألیف آن آغاز شده، از مهمترین و مشهورترین متون تاریخی است، که اتفاقات و حوادث دوران پادشاهی سلاطین صفوی تا پایان سلطنت شاه عباس را شامل است. وفات اسکندربیک در سال ۱۰۴۳ اتفاق افتاد.

تاریخ عالم آرای عباسی تاریخ وقایع و حوادث نیست. کتابی است که در آن به مباحث و مسائل اجتماعی نیز کم و بیش توجه شده است. اسکندربیک از لفاظی و به کار بردن صنایع ادبی اجتناب کرده و با اینکه به طور قطع با علوم ادبی و سبک نثرنویسی مرسوم آن زمان آشنا بوده، کتاب را به نثری ساده و روان و کم غلط نوشته است. همین خصوصیات موجب رواج و شهرت کتاب اوست.

يك

ذكر دفع ضالۀ ملاحده كه در اين سال به تقويت شريعت غرا روى داد

از وقايع اين سال قتل درويش خسرو قزوينى و چند نفر از مريدان اوست، كه به الحاد اشتهار يافته بودند. بيان اين حمال برسبيل اجمال آنكه درويش خسرو از مردم فرومايه محله درب كوشك قزوين بود كه آبا و اجدادش به چاهخويى و قمشى مشغول بوده اند. مشاراليه ترك صنعت پدران كرده، به كسوت قلندرى و درويشى در آمد و مدت ها سياحت نموده، با جماعت نقطويان آميزش كرده، در آن شيوه به قدر استحضارى به هم رسانيده، به توسعه مشرب اشتهار يافت؛ و به قزوين آمده، در گوشۀ مسجدى رحل اقامت انداخت. جمعى درويشان گرد اومى گرفتند، و او دكان معرفت گشوده، در آن معامله گرم بازار گشت. علما و محتسبان بر اطوار او انكار نموده، از مسجدنشستن منع نمودند. رفته رفته اطوار او به عرض شاه جنت مكان رسيد. نواب جنت مكاني او را طلب نموده، از احوال او استفسار فرمودند. شرايع اسلام و قواعد مذهب حق اماميه را در خدمت آن حضرت القا نموده، آنچه بر او اسنادى كردند منكر شد. چون خلاف شرعى از او مشاهده نشده بود، شاه جنت ـ مكان رعايت ظاهر شرع كرده، متعرض او نشده، امر فرمودند كه در مسجد مسكن نسازد و كوته خردان عوام را به خود راه ندهد. بعد از اين واقعه، مشاراليه، جهت

رفع مظنه، به خدمت علما تردد آغاز نموده، فقه می آموخت و روزهای جمعه به مسجد جامع می رفت و دیگر کسی را با او کاری نبود. بعد از رحلت شاه جنت-مکان، به دستور مسجدی را که در جنب خانه اش بود نشیمن ساخته، سفره توکل گسترده بود، و جمعی بیدولتان و هرزه کاران ترك و تاجیک نزد او تردد آغاز نهادند و تا زمان جلوس همایون اعلا چند سال در آن مسجد روزگار گذرانیده، اسباب معیشت او و درویشان، که در خدمت او بودند بی تعب و تشویش مهیا و آماده می-شد و آن مسجد مجمع او را بر نمی تافت. در آن حوالی تکیه بنیاد کرده، شروع در عمارت کرده، و مردم آن محله، از ترك و تاجیک، او را مدد کرده، تکیه و باغچه در غایت نزاهت و خرمی ترتیب داده، به آنجا نقل نمود، و همه روزه الوان اطعمه در مطبخ او طبخ می شد. حضرت اعلا که اکثر اوقات در کوچه و محلات سیر فرموده، با طبقات خلایق آشنایی می کردند، به سروقت درویش رسیده، با او صحبت داشتند و گاه گاه به تکیه اش تشریف حضور ارزانی می داشتند و به جهت آنکه عقیده او را فهمیده، بر اطوار او آشنا گردند، با او به سخنان ارباب سلوک تنطق فرموده، شیوه خدانشناسی خود را به روش درویشان در نظر او جلوه می-دادند و او از غایت ملاحظه و احتیاط سررشته دکانداری و زهد فروشی را از دست نداده، به حرفی که خلاف شرع باشد متنطق نمی شد. اما جمعی از درویشان، که در تکیه او راه داشتند، خصوصاً استاد یوسفی ترکش دوز و درویش کوچک قلندر، دعویهای بزرگ کرده، سخنان بلند می گفتند و بی ملاحظه و محابا اظهار عقیده فاسده درویش خسرو به آن حضرت می کردند و الحاد آن طبقه بی اشتباه در آیینة خاطر شاه عالیجاه پرتو ظهور انداخته، دفع آن جماعت جهت اجرای رسوم شرع انور بر ذمت همت پادشاه شریعت پرور لازم شد. در وقتی که متوجه سفر لرستان بودند، به گرفتن درویش خسرو و اتباع او امر کردند و جماعت تاجی بیوک بدان خدمت مأمور گشته، همه را در قید سلاسل کشیدند و العیاذ بالله چون در این سال منجمان القا کردند که آثار کواکب و قرانات علوی و سفلی دلالت بر افنا و اعدام

شخصی عظیم‌القدر از منسوبان آفتاب، که مخصوص سلاطین است، می‌کند و محتمل است که در بلاد ایران باشد و از زایجه طالع همایون استخراج نموده بودند که تربع تحسین در خانه طالع واقع شده، اختر طالع در حضيض زوال و وبال است و مولانا جلال‌الدین محمد منجم یزدی، که در این فن شریف سرآمد زمان و در استدلالات احکام نجومی مقدم اقران است آن نحوست را بدین تدبیر دفع نمود که حضرت اعلا در آن سه روز که معظم تأثیر قران و تربع تحسین است خود را از سلطنت و پادشاهی خلع نموده، شخصی از مجرمان را که قتل بر او واجب شده باشد به پادشاهی منسوب سازند و در آن سه روز سپاهی و رعیت مطیع فرمان او باشند که ماصدق امر پادشاهی از او به فعل آید و بعد از سه روز آن مجرم را به شحنة نحس اکبر قران و جلاد حادثه دوران سپارند که به قتلش پردازد. همگنان این رأی را صایب شمرده، قرعه اختیار به نام استاد یوسفی ترکش دوز افتاد که در شیوه الحاد از رفقا پای بیشترک می‌نهاد. بنا بر آن از زمره ملاحظه مذکور یوسفی مزبور را به اردو آورده، حضرت اعلا خود را از سلطنت و پادشاهی خلع فرموده، اسم پادشاهی بر آن خون گرفته اطلاق فرمودند و تاج شاهی بر سرش نهاده، اثواب فاخره در او پوشیدند و در روز کوچ بر استر بردعی بازین و لگام مرصع سوار کرده، اعلام پادشاهی را بر سرش افراختند و جمیع امرا و مقربان و اهل خدمت با لشکر و قشون به آیین مقرر در ملازمتش کمر بسته، به منزل می‌رسانیدند و در دیوانخانه همایون فرود آورده، اطعمه و اشربه می‌کشیدند و شب قورچیان عظام و عساکر منصوره به کشیک قیام می‌نمودند و آن بیچاره عاقبت کار خود را فهمیده، آن سه روز را به فراغت گذرانید، آری.

سلطنت گر همه يك لحظه بود مغتتم است

و حضرت اعلا در آن روز، بادوسه نفر جلودار و خدمتکاری که سوار گردیده، اصلا به تمشیت امور سلطنت نمی‌پرداختند.

مولانا یوسفی در سر سواری جناب مولانا جلال منجم را دیده، به او گفته

بود: «ای حضرت ملا، چه به خون ما کمر بسته‌ای؟» یکی از طرفا با جناب مولانا خوش طبعی نموده بود که: «یکی از آثار و علامات پادشاهی اجرای حکم است، و تا غایت هیچ حکمی از این پادشاه مصنوع صادر نگشته. چون شما را ساعی قتل خود می‌داند اگر پیشتر از آنکه او به قتل رسد، به قتل شما فرمان دهد، به جهت تحقق امر پادشاهی، ناگزیر است که به امضا رسد. شما را در این دوسه روزه احتیاط تمام لازم است.» جناب مولانا را از ساده لوحی اضطراب عظیم دست داده، در آن سه روز به تفرقه خاطر گذرانید. حکیم رکنای کاشی قطعه در این باب گفته بود، مرقوم گشت.

شها تویی که در اسلام تبغ خونخوارت
 هزار ملحد چون «یوسفی» مسلمان کرد
 فساد در دلم از یوسفی و سلطنتش
 دو بیت قطعه مثالی که شرح نتوان کرد
 جهانیان همه رفتند پیش او به سجود
 دمی که حکم تو اش پادشاه ایران کرد
 نکرد سجده آدم به حکم حق شیطان
 ولی به حکم تو آدم سجود شیطان کرد

و فی الواقع یوسفی بسیار شیطان صفت واقع شده، کلام شیاطین الانس بر او صادق و از قیافه و ترکیبش شیطنت ظاهر بود.

مجملاً بعد از سه روز از لباس مستعار حیات عربان گشته، از تخت برتخته افتاد. بعد از واقعه مذکور حضرت اعلا مجدداً برمسند فرماندهی جلوس فرمودند و به اعتقاد ظاهر بینان عالم صورت اثر آن وبال بدین تدبیر مندفع گردید. اما در نظر خلوت‌گزینان عالم معنی و آگاه‌دلان علوم باطن جلوه ای ظهور داشت که دافع اینگونه وبال جز اقبال بیمهال شهریار نیست.

کسی را که ایزد بود یاورش
همیشه درخشان بود اخترش

درویش کوچک قلندر، همیشه دعویهای بزرگ کردی، تریاک بلندی انداخته،
سر به خرقة فرو برده، به حارسان خود گفته بود که رفتیم تا در دوره دیگر بیاییم.
رفت و رفت و رفت و رفت آن است که رفت

و بعد از معاودت از سفر لرستان، جناب درویش خسرو را حاضر ساخته،
علما را جمع نموده، به تفحص حال او پرداختند؛ خمهای شراب در تکیه‌اش
یافت شد. به ظهور پیوست که از وسعت مشرب و بداعتقادی رسوم شرع را منظور
نمی‌دارند و نقطوی بودن او از غایت اشتها در محکمه باطن مبارک اشرف درجه
ثبوت یافته بود. جهت ترویج شریعت غرا، حکم به قتلش فرموده، از جهاز شتر به
حلق آویخته، در تمسامت شهر قزوین گردانیدند. مولانا سلیمان طیب ساوجی
شهرت داشت که از آن طایفه و اعلم آن طبقه بود. او را نیز گرفته، آوردند نواب
اشرف مهم او را به صلاح علما حواله کردند. علما به ظاهر شرع عمل نموده به
جهت دغدغه اضلال جاهلان محله به حبس قراردادند. چندروزی محبوس بود تا
آنکه بندگان اشرف از رسوخ اعتقاد و شریعت‌پروری قتل او را راجح دانسته به
یاران ملحق گردید.

دیگری از کبار آن طایفه میر سید احمدکاشی بود که بسیاری از نادانان تبه-
روزگار را در تبه ضلالت انداخته بود. پادشاه صفت نژاد پاک اعتقاد در نصر آبادکاشان
او را به دست مبارک خودش مشمیر زده، دوپاره عدل کردند. در میان کتب او رساله‌ها،
که در علم نقطه نوشته شده بود، ظاهر شد که آن طایفه به مذهب حکما عالم را قدیم
شمردند و اصلا اعتقاد به حشر و اجساد قیامت ندارند و مکافات حسن و قبح
اعمال را در عافیت و مذلت دنیا قرار داده، بهشت و دوزخ همان را می‌شمارند،
نعوذبالله از این اعتقادات فاسده. درویش کمال اقلیدی و درویش بریانی را که نیز
مقتدای فوجی از آن طبقه بودند با سه چهار نفر مرید او، که با او در صفهان

می‌بودند، در راه خراسان به راه عدم فرستادند. از اصطهبانات فارس نیز چند نفر را که اعلم آن طبقه بودند آورده، به یاران ملحق ساختند و همچنین بر هر کس مظنه الحاد بود ابقا نرفت. از اترک نیز بوداق بیک دین اغلی استاخلو تابع این طبقه، و مرید درویش خسرو بود، به قتل رسید و در این مراتب ظاهر شد که در ممالک محروسه، این طبقه بسیار شده بوده‌اند و در اضلال می‌کوشیدند. از واردین دیار هند مسموع شد که شیخ ابوالفضل ولد شیخ مبارک، که از ارباب فضل و استعداد ولایت هند و در ملازمت پادشاه عالیجاه جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه تقرب و اعتبار تمام یافته بود، این مذهب داشت و او پادشاه را به کلمات واهمه وسیع المشرب ساخته، از جاده شریعت منحرف ساخته بود. منشوری که به اسم میر سید احمد کاشی انشا نموده، فرستاده بود، در میان رساله‌های او ظاهر شد، دلالت بر این معنی نمود العلم عندالله و هو عالم بحقایق الامور. شریف آملی، که جامع کمالات و حامل مقالات مزخرفه و از اکابر این طایفه بود، از بیم مضرت فقهای عصر فرار نموده، به هند رفت و حضرت پادشاه و امرا و اعیان ایشان تعظیم و تکریم بسیار به او نموده، پیر مریدانه سلوک می‌کردند.

القصة از سیاست این جماعت اگر کسی از این طبقه بود از این دیار بیرون رفت یا در گوشهٔ خمول خزیده خود را بی‌نام و نشان ساخت و در ایران شیوهٔ تناسخ منسوخ گشت.

دو

ذکر آمدن و ایمحمدخان به درگاه سدره نشان و

ملاقات آن پادشاه عالیجاه با قهرمان زمان و خسرو ایران

داستان سرایان انجمن قصه‌پردازی و پیرایه‌بندان بزم سخن‌سازی پیشگاه ایوان بلند پایهٔ سخن را بدین نمط آذین بسته‌اند که چون وصول و ایمحمدخان به کاشان قرع سمع اهل صفاهان گردید، موازی بیست‌هزار بندق انداز بلده و بلوکات سرانجام

داده، حاضر ساختند که در روز استقبال از شهر تا موضع دولت آباد، که سه فرسخ است، دو رویه صف کشیده، ایستاده باشند و تمامت چهار بازار نقش جهان و قیصریه و خانات و قهوه‌خانه‌ها را آذین‌بندی کرده، و بازار چون نوعروسان حجله نشاط آرایش یافت، و در روزی که ولیمحمدخان داخل شهر می‌شد حضرت شاه جمجاه فریدون بارگاه به سعادت و اقبال به عزم استقبال سوار شده با امرا و ارکان دولت سیما الله و یردبخان و الله‌قلی بیک قورچی‌باشی و ندرخان مهردار و سایر امرا و اعیان که در پ سایه سریر خلافت مصیر حاضر بودند، از حسن خلق و مهربانی و میهمان‌نوازی، رسوم و آداب پادشاهانه را منظور نداشته، از غایت بی‌تکلفی تا موضع دولت آباد، که سه فرسخ است، تشریف بردند و از آنجا چندگام بیشتر نهاده، به او رسیدند و از عواطف ذاتی و اخلاق حمیده بی‌تکلفانه همچنان او را سواره دریافته، به مصافحه و معانقه پرداختند و بهزبانی انواع اشفاق و مهربانی و پرسشهای دوستانه و تواضعات یارانه به‌ظهور آورده، امرای عظام قزلباش نیز راه رسم مردمی و آداب تواضع مسلوک داشتند.

آقا کمال دولت‌آبادی از خدمت اشرف استدعا نمود که آن میهمان‌گرمی را لحظه‌ای در کلبه درویشانه فرود آورند. حسب الالتماس آن پیر جوکار به اتفاق به منزل او رفتند، و او از خانه خود تا بیرون آن موضع اقمشه و اجناس مناسب پای‌انداز گسترده، چنانچه بساید و شاید، به لوازم ضیافت پرداخت و آنچه لایق دانست پیشکش کرد و از آنجا به سعادت و اجلال سوار شده، متوجه شهر شدند. از موضع دولت‌آباد تا نقش جهان از سرکار خاصه شریفه اجناس و اقمشه لطیفه به رسم پای‌انداز گسترده شده بود و ازدو طرف تفنگچیان یسل بسته ایستاده بودند. از ازدحام خلایق و انبوهی تماشاگران، که در عرصه خیال‌گنجایی نداشت، طرق تنگی پذیرفته عبور شاه و سپاه یکسان نبود. بنا بر آن حضرت اعلا با ولیمحمدخان تکلم آغاز نهاده، آهسته آهسته طی مسافت می‌نمودند و چند جا توقف فرموده، جهت انبساط خاطر او جرعه‌های نشاط نوشیده، صحبت سراسبی می‌داشتند و

انواع مهربانیها به ظهور می‌آوردند، و چون به دروازه شهر رسیدند، حسب الامر اشرف لحظه‌ای دروازه را بستند که از کوچه و بازارگذار توانند کرد.

القصة به اعزاز و کامرانی داخل شهر شده، در منازل مرغوب، که جهت سکناى آن حضرت تعیین شده بود نزول نمود و علیقلی حسان به دستور میهماندار بود و همه روزه مایحتاج و ضروریات سرکارش از سرکارخاصه شریفه بوجه لایق سرانجام می‌یافت. شعرای بلاغت شعار اشعار آبدار و تواریخ مرغوب در سلك نظم کشیدند.

روز دیگر حضرت اعلا به وثاق او تشریف قدوم ارزانی داشته، به آیین بزرگی و میهمان‌نوازی پرسشهای دوستانه و دلجوییهای مشفقانه به ظهور آوردند و اگر گاهی از اطوار اوقبض خاطر و کدورت و ملالی که از گردش چرخ کجرفتارداشت مفهوم می‌گشت، حضرت اعلا به شکفتگی و گرم اختلاطی رفع آن کرده، در مهربانی و دلجوییها می‌افزودند و چون يك دور روز از رنج راه و مشقت سفر فی الجمله آسودگی یافت، در خلوتخانه خاص بزم ضیافت به آیین بزرگان روزگار ترتیب یافته، مجلس پادشاهانه آراستند و جناب‌خانی با چند نفر از خواص ملازمان و مقربان به آن محفل جنت نشان درآمده، نواب همایون اعلا، بنفیس نفیس در آن انجمن بهجت‌فزایی تکلفانه به مجلس آرایبی توجه می‌نمودند و پریچهرگان لاله‌عذار در آن عشرتسرای شادمانی اقداح ریحانی و جرعه‌های دوستکامی به گردش آورده، مطربان خوش‌آهنگ و مغنیان تیزچنگک به نوای دلگشا زنگ‌زدای خواطر گشته، حوروشان عراقی و خراسانی بهرقاصی درآمده، خرامش و جلوه‌گری آغاز نهادند.

در آن فرخنده بزم و محفل خاص
 همی بودی زشادی زهره رقص
 بهر گوشه خرامان دل ستانی
 به هر طرفی روان آرام جانی
 بهشت‌آسا در آن رشک گلستان
 به خدمت ایستاده حور و غلمان

ولیمحمدخان از مشاهده آن بزم خلدآیین، که مشحون به چندین حور و غلمان بود، حیرت افزا بوده، آثار بهجت و خرمی به ظهور می آورد و حضرت اعلا شاهی ظل الهی به سخنان دلکش و مهربانیها که در چنین اوقات پسندیده عالمیان است تسلی بخش خاطر تفرقه آلودش بودند و امرا و مقربان او را به ثبات عهد و حسن وفاداری و رعایت حق نمکخوارگی ستوده وعده های جمیل می دادند و تا قریب به صبح صحبت پادشاهانه انعقاد یافته، دقیقه ای از دقیق مردمی و مهمان نوازی فرو گذاشت نکردند و تفصیل آنچه بر سبیل نزل و اقامت شایسته میهمانی چنان و درخور همت میزبانی چنین از نقود و افره و انواع ملبوس و ضروریات بیوات و غیر ذلك ارسال یافت موجب تطویل بود، عنان قلم از تحریر کیفیت و کمیت آن کشیده داشت. چون حضرت اعلا شاهی ظل الهی در آن ایام خجسته فرجام، جهت تنشیط خاطر و انبساط ضمیر، اکثر اوقات در میدان نقش جهان، که نگارستان صوری و بهارستان معنوی بود، با مخصوصان و مقربان به نشاط چوگان بازی و قیق اندازی آتشبازیها، که استادان آتشباز به فنون غریبه ترتیب می دادند، مشغولی می فرمودند، در ایام معاشرت و همصحبتی ولیمحمدخان بدان شغل شگرف پرداخته، بعد از چوگان بازی و قیق اندازی، آتشبازان گرم دست آتش فعل اسباب آنها را مهیا کرده، آتشبازیهای غریب و عجیب که هرگز مشاهده نکرده بود تماشا کرد. بعضی از اسباب آتشبازی در فیل بزرگی از اقبال پادشاهی تعبیه کرده بودند. در حین آتش دادن و توب انداختن از آن کوه پیکر آتشخوی زمین نورد بادپا حرکات عجیب حمله های مهیب مشاهده گشت که موجب انبساط خاطر جناب خانی و حاضران بساط اقدس گردید، و نظارگان تماشایی اطراف و جوانب میدان را فرو گرفته، نظارگر آن انجمن بودند و بعد از فراغ از آن شغل سرور افزا به سیر چراغان چهار بازار و قیصریه و خانان تشریف برده، در هر مکانی صحبتی و در هر شبستانی عشرتی انعقاد می یافت، و حضرت اعلا هر دم و هر ساعت به تقریبی در بی تکلیفی و تواضع افزوده، حسن خلق و گرم اختلاطی بیشتر از پیشتر به ظهور می آوردند و مکرراً صحبت های چراغان و

مجلسهای نقش جهان اتفاق افتاد.

دراول تحویل سرطمان که به عرف اهل عجم و شگون کسری و جم روز «آب پاشان» است، باتفاق در چهارباغ صفاهان تماشای آب پاشان فرمودند و در آن روز زیاده از صد هزار نفس از طبقات خلایق و وضع و شریف در خیابان چهارباغ جمع آمده، به یکدیگر آب می پاشیدند. از کثرت خلایق و بسیاری آب پاشی، زاینده رود خشکی پذیرفت و فی الواقع تماشای غریبی است.

بالجمله بعد از فراغ از سیرو صحبت و آسودگی سفر، گفتگوی سلطنت و اصلاح اختلال مهام دولت به میان آمده، از طغیان برادرزاده و بدعهدی ملازمان و اختلالی که به اقتضای قضا به هر جهت روی داده بود سخنان مذکور گشت. هر چند تمشیت امور عالم در قبضه ارادت و اختیار حی قدیر و انتظام مهام بنی آدم در مشیت آفریننده هر صغیر و کبیر است، و تدبیر عقلای دهر را در تقدیرات ازلی دخلی نه که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید، اما به مقتضای عقل دوراندیش رأی جهان آرا اقتضای آن می نمود که چون اعانت و امداد جناب خانی بر ذمت همت، بل کل طبقه قزلباش لازم آمده مناسب آن است که موکب نصرت قرین شاهی به مرافقت عالی به جانب خراسان در حرکت آمده، جناب خانی را بالشکر گران روانه دیار خود گردانند که اگر به نهضت همایون احتیاج افتد زودتر لوازم مدد و کمک به ظهور آید. لیکن در این سال چون سردار روم که در سال گذشته به تبریز آمده باز گشت در دیار بکر قشلاق کرده، اگر چه گفتگوی صلح در میان دارد، اما اعتمادی بر اقوال رومیان نیست. بنا بر تنظیم امور دولت، عزیمت سفر آذربایجان در خاطر مصمم است و فسخ آن موجب مفاسد کلیه. اولی اینکه جناب خانی این خانواده را خانه خود دانسته، در هر جا از ممالک محروسه اختیار نماید رحل اقامت انداخته، چند گاه به آسایش و استراحت پردازد که ان شاء الله تعالی در این سال امور ضروری سرحد را انتظامی داده، خراطر از آن صوب جمع گردد. در سال دیگر به توفیق الله به انفاق یکدیگر عنان عزیمت به صوب مقصد انعطاف داده، لوائی

ملك ستانی برافرازیم.

ولیمحمدخان تصدیق کرد که حضرت اعلا را فسخ عزیمت آذربایجان، که درخاطر اشرف استقرار دارد، لایق دولت نیست. اما از کنکاش اتالیقان و بهادران رفیق قرارداد خاطرش آن بود که بازگشتن او عاجلاً به جانب ماوراءالنهر لازم است و تأخیر و تعویق در آن مناسب وقت نیست، زیرا که اکثر امرا و حکام از بکیه که در آن ولایتند گماشته و نصب کرده اویند تا غایت نزد امام قلیخان نیامده، چشم-انتظار درشاهراه این طرف دارند و تا کافه خلق سر به چنبر اطاعت او در نیاورده اند و او را هنوز شوکت و اقتدار تام حاصل نشده، به دفع حادثه می باید پرداخت که بعد از تمکن و استقرار او بر سریر دولت کارمشکلتر خواهد بود و رفاقت و همراهی جنود مرضی خاطر از بکیه نیست، و میمکن که اگر سپاه قزلباش همراه باشد، موجب رمیدگی خلق گشته، از خوف و بیم جمعیتی که ملحوظ خاطر است روی ندهد و چون از آثار سلف و اخبار ماضی به تحقیق پیوسته که تا غایت هر کس از سلاطین از بکیه و جغتای بدین دودمان قدس نشان که خاندان کسرامت است توسل جسته، بر حسب دلخواه کامروا گشته، غرض از آمدن بدین صوب آن بود که تیمناً و تبرکاً به سعادت ملاقات اشرف فایز گشته، کمر همت از این دولت بسته، روی به مقصد آورد. اکنون ملتمس آنکه توجهات ظاهر و باطن دریغ نداشته به همت یار و مددکار باشند و امیدواریم که به یمن توسل این دودمان والا و توجه ظاهری و امداد باطنی همایون اعلا بر حسب نیت کامروای مقصود و کامیاب دولت گردیم و اگر مهم نوع دیگر باشد و آنچه مکنون خاطر دوستان است به ظهور نیوندد و مدد و کمک قزلباش لازم افتد، همان امرا و لشکریان خراسان کافی انداشاره فرمایند که بیگلربیگی خراسان با جنود قزلباش آماده کمک بوده هرگاه احتیاج افتد همراه فرزند اعز رستم محمد که در هرات است روانه شوند و حضرت اعلا را از شمول عاطفت و مهربانی مطلب آن بود که چون به این دودمان والا توسل جسته، در تدارك اختلال احوال او، که امری است عظیم و کاری است بزرگ به تانی و تأمل فکری به صواب اندیشند،

زیرا که میانه او و ازبکیه به فساد انجامیده چندان وثوق و اعتمادی بر ایشان نمانده بود تا آنکه چند مرتبه مجالس کنگاش انعقاد یافته، ریش سفیدان و معتمدانش بازگشتن را به تعجیل بيمدد و کمک قزلباش صایب شمرده، مبالغه به سرحد افراط رسانیدند و از جانب خراسان نیز اخبار می رسید که جمعی کثیر از سپاه ازبک منتظر ورود مقدم خانند. بعد از گفتگوی بسیار، جناب خانی جانب رفتن را ترجیح داده، نیک و بد آن را به گردن خود گرفتند و حضرت اعلا رضاجوی گشته، در روانه نمودن او توجهات پادشاهانه به ظهور آورده، اسباب و مایحتاج سرکار او و ملازمان از نقد و اجناس و اسب و استر و شتر و خیمه و یراق بیوتات و غیر ذلک بر وجه لایق سرانجام یافت و در روزی که حضرت اعلا شاهی ظل الهی ساعت سعد جهت یساق آذربایجان اختیار فرموده، پیشخانه همایون در کنار زاینده رود نصب فرموده، از آنجا به شهر نقل نموده بودند. ولیمحمد خان را طلب فرموده، آن شب با یکدیگر صحبت مخصوصانه داشتند و بسیاری از سخنان حقیقت پیرا در امور ملکداری و تسلیف قلوب دوست و دشمن و عفو نمودن از جرایم بی اختیار لشکر و اعلام نمودن حقایق یومی و سوانح غیبی بر زبان الهام بیان آورده، سفارشات بلیغ کردند و از همراهان، خصوصاً خواجم بپردی اتالیق در باب خدمت و جان سپاری و دولتخواهی عهد و میثاق گرفته، یکدیگر را وداع کردند و زینلخان بیک شاملو را، که از معتبران طایفه شاملو بود، تعیین فرمودند که تا آن جناب در قلمرو همایون باشد، در ملازمت بوده، روز به روز نزل و مایحتاج سرانجام داده، متکفل خدمت باشد و جناب خانی بعد از وداع اشرف اعلا دو روز دیگر در شهر توقف نموده، روز سیم روانه شد. از جهلای ازبکیه بعضی اعمال ناصواب و بدسلوکی و جلافت و بی اندامیها صدور یافت، که به محض رعایت جانب میهمان نوازی از آنها اغماض شد.

سه

ذکر توجه ولیمحمدخان از درگاه سعادت آشیان به صوب خراسان و

ماوراءالنهر و تمکن یافتن بر سریر سلطنت آن ولایت

حضرت اعلا عسا کر منصوره را به چند گروه منقسم ساخته، هر گروهی را به سرکردگی یکی از امرای نامدار از يك طرف فرستادند. یوسفخان بیگلربیگی شیروان را حکم شد که با امرای آنجا از آن طرف به گرجستان آیند و اردوی کیهان پوی نیز با فوجی از افواج قاهره از يك طرف دیگر در حرکت آمده، مساکن گرجیان را از چهار طرف احاطه کرده، شکاری وار در میان گیرند و به هر گروهی رسند مردان ایشان را، که با اهل اسلام جنگ کرده و کافر حربی اند، به مدلول کریمه اقتلوا المشرکین کافی، عرضه تیغ آبدار غزا و جهاد گردانیده، بر متنفسی از آن بیدینان ابقا نکنند؛ و زنان و کودکان را اسیر نموده، اموال و اسبابی که به دست آید غنیمت مسلمانان و غازیان باشد. طایفه گرجی از همه طرف خود را بسته دام بلادیده، چون ماهی در شبکه اضطراب افتادند. گروه گروه به میان جنگلها و بیشه های پردرخت و جاهای مستحکم، که يك راه بیش ندارد، رفته، بر اطراف و جوانب خود، هر جا امکان عبور داشته، خندق کنده، آب انداختند و آن مکان را، که ترکان سقناق گویند، استحکام داده، سپاهی و رعیت با خانه کوچ، و اموالی که داشتند به سقناقها در آمده، همگی با اسلحه و یراق جنگ در سقناق اقامت نموده، به حفظ حال می پرداختند.

چون اکثر سقناقها در آن طرف قانق واقع بود، و در آن ایام، که هنگام بهار و تقاطر امطار بود، از کثرت بارندگی رودخانه قانق طغیان طوفانی داشت، و عبور از آن آب جز به کشتی و زورق میسر نمی شد، و گرجیان کشتیها و زورقها را با تمام پنهان کرده بودند، بنابراین اردوی آغریق را در این طرف آب گذاشته، ندرخان ذوالقدر مهرداد را اردو بیکی و کلب علی بیک یساول صحبت شاملورا حارس دولتخانه همایون گردانیده، با لشکر پر خاشجوی جریده و سبای بر حسب و جاهدوا فی

سبیل الله بارگی در آن آب دجله مثال افکنده، به سلامت عبور فرمودند. از فقدان زورق و کشتی عساکر منصوره زحمت بسیار کشیده، اسب و استر بسیار و شتر بیشمار از راه آب به چراگاه عدم رفت.

القصه، عساکر نصرت شعار فوج فوج و گروه گروه به میان بیشه و جنگل درآمد، به هر سقناق که می رسیدند بزور بازوی جلادت و مردانگی از هم ریخته، همه روزه سرهای قتیلان و اسیران گرجی به نظر همایون در می آوردند.

حسین بیک شمس الدینلو یوزباشی ذوالقدران با فوجی از قورچیان و مبارزان نامور از جانب قورچی باشی در بیشه و جنگلها در آمده، به جستجوی نصارای گرجی مأمور بودند. به سقناق بزرگی، که قریب ده هزار خانوار گرجی و بسیاری از سپاهیان و ارباب جلادت در آنجا اقامت داشتند، رسیدند؛ و آن مکان مستحکم قلعه مثال خندقی داشت پر آب که جز یک راه تنگ باریک، که از چوب بر روی آب بسته بودند نداشت.

گروهی از قورچیان و غلامان و تفنگچیان رفیق او، بی آنکه بر کیفیت و کمیت اهل نفاق اطلاع یابند و صلاح و فساد آنها به نظر احتیاط در آورند تا موازی سیصد چهارصد نفر اسبان خود را در بیرون گذاشته از آن تنگ تاریک پیاده به میان سقناق درآمدند و در کمال غفلت و نهایت بی پروایی هر گروهی به طلب غنیمت و اسیر به طرفی دویده، متفرق و پراکنده شدند.

جنود گرجی واقف گشته، فوج فوج با اسلحه و یراق پیش می آمدند خبر هجوم کفار به عزم رزم و پیکار به حسین بیک رسیده، در رفتن و کمک و مدد فرستادن تعلل کرد. گروهی از گرجیان بیدین و بیدینان ضلالت آیین از عقب غازیان در آمده، راهی را که قزلباش عبور نموده بود خراب کرده، اطراف و جوانب ایشان را فرو گرفته، جنگ در پیوستند. غازیان قزلباش و تفنگچیان، که هر فوجی در طرفی بودند، فرصت جمعیت نیافته، تاثیر در کیش و گلوله با خویش داشتند دست و پایی زدند. بعد از آنکه از یراق خالی شدند، از هجوم گرجیان مغلوب گشته، هر کدام راه فرار

پیش گرفتند. چون راه خراب شده بود و راه دیگر به جهت بیرون شدن یافتند و از بیرونیان، بنا بر انسداد طریق، مددی نرسید و اراده ازیلی به شهادت آن گروه تعلق گرفته بود، اکثر به درجه شهادت فایز گشتند و چند نفری مجروح و زخم‌دار خود را به آب انداخته، بیرون آمدند.

این واقعه موجب افروختگی آتش غضب قیامت‌لهب‌شاهی گردید. اول حسین-بیک یوزباشی را طلب نموده به معرض یرغو درآورده، خطاب عتاب آمیز فرمودند که تو به جنگ سقناق مأمور نبودی. چون به سقناق رسیدی، بایستی سپاهیان را تحقیق کثرت و قلت مردم و راه درآمد و برآمد و خصوصیات آن سقناق پرسیده، به ریش سفید خود، که تورا بدین خدمت مأمور ساخته، اعلام‌نمایی و بدانچه مأمور گردی عمل کنی. به خودسر جمعی مردم بی‌سردار را به میان سقناق دشمن، بی آنکه به کیفیت و کمیت آن رسیده، از طریق بیرون شد آگاه گردی چرا گذاشتی؟ و اگر بی‌رخصت تو غفلت ورزیده، رفتند، بایستی به حفظ حال ایشان پرداخته، از چند جا محل عبور ترتیب داده، جمعی را به محافظت آن‌گماری و خود با بقیه لشکر به سقناق درآمده، غازیان را به قاعده و آداب به جنگ ترغیب‌نمایی که دل به تو قوی داشته، جنگ کنند و اگر صلاح در جنگ نباشد و بیرون باید آمد از راهی چند متعدد که جهت عبور ترتیب داده باشی به سلامت بیرون توان رفت.

یوزباشی خواست که لب به معذرت‌گشاید چون در عالم سپاهیگری و جزم و احتیاط این اعتراضات جواب معقول سپاهی‌پسند نداشت، شحنة سیاست او را به سخن‌نگذاشته، به عقوبت و رسوایی که کس مبیناد به سیاست رسیده، جسدش را در تمام اردو و میانه لشکر گردانیدند که موجب عبرت دیگران گشته، در امثال این گونه مخاطرات غفلت نوززند. بعد از سیاست او مقرب الحضرة قرچقای بیک را با جمعی کثیر از عسکر ظفر رهبر به آن سقناق فرستادند و او بدانجا رفته، به نوعی که از آن حضرت ارشاد یافته بود اطراف و جوانب آنرا احتیاط نموده، چندجا را که مناسب راه یافت به چوبهای قوی ترتیب داده، غازیان را به آیین شایسته به

میان سقناق فرستاد.

گر جیان از چند محل چپر بسته، قلعه گونه کرده، از پشت چپر جنگ می-کردند. قرقچای بیک غازیان را از جنگ چپر مانع آمده، توپ از اردو آوردند و توپچیان یک یک چپر را به ضرب توپ از هم ریختند. غازیان به مدافعه مشغول گشتند. در آن روز گرجیان کوششهای دلیرانه کردند، اما آخر روز در ستیز و آویز عاجز آمده، ترک محاربه نموده، چاره جوی گشتند. چون شب دیجور تاریکتر از دل آن کفره بیدین به میان درآمد، غازیان نیز دست از محاربه کشیده، یک جا جمع آمده، به لوازم پاس قیام نمودند. سپاهیان اهل سقناق، چهارصد پانصد نفری، به تخمین و قیاس که یابوی سواری و باری داشته اند، در ظلمت لیل بعضی شبای و بعضی عیالان خود را بر کفل اسبان گرفته، از عقب سقناق راهی گشوده، به دامنه کوه داغستان گریختند. سایر مردم که برجا مانده بودند روز دیگر از هجوم لشکر ظفر اثر طاقت مدافعه و محاربه در خود ندیده، به هر طرف دویدند، به گروهی از لشکر قزلباش، که دشت و کوه و بیشه و جنگل را فرو گرفته بودند، دچار شدند. مردان همگی طعمه شمشیر آبدار زنان و کودکان به ذل رقیت گرفتار شدند و غنایم موفور در آن سقناق به دست سپاه منصور درآمد؛ و همچنین در هر جا سقناقی بود، به توفیق الاهی و نیروی اقبال بیزوال شاهی، در پنجه قوت اسلام و زور بازوی مسلمانی از هم پاشیده، صفت قاعاً صفصفاً و اکثر گریختگان نیز در بیشهها به دست درآمد، از باده مردافکن ممت تا قیامت بیشعور افتادند.

القصة، تا بیست روز موکب همایون در آن طرف آب قانق توقف فرموده، مجاهدان نصرت قرین به قلع و قمع کفره بیدین اشتغال داشتند. یوسفخان و امرای شیروان، که از طرف زکم جانب شرقی گرجستان می آمدند، به همین قاعده عمل می کردند. روزی در کنار رودخانه فرود آمده بودند که نصاری زکم، که به طایفه اهل معروفند، جمعیت عظیم نموده، به عزم جنگ بر لشکر شیروان راندند. مبارزان جنود شیروان نیز پای جلادت به معرکه دلاوری نهاده، فیما بین حرب عظیم در-

پیوست و نصرت الاهی شامل حال اهل اسلام گشته، آن جماعت مغلوب و بسیاری از ایشان معروض تیغ جهاد گردیدند. قلیلی به صد فلاکت و ادبار به هر طرف پراکنده شدند. غازیان ساکن آن طبقه را ویران کرده، دربلده زکم از آبادانی اثر نگذاشتند و در کل ولایت کاخت بدین شیوه عمل شد. آنچه به شومی بی ادبی و عصیان طهمورث و از قتل و غارت و نهب و اسر و خرابی الکا و ویرانی بیوت و مساکن بر سر نصارای کاخت آمد معلوم نیست که از ظهور اسلام الی الان در زمان هیچ یک از پادشاهان ذی شوکت دیار اسلام ایشان را چنین حادثه ای پیش آمده باشد و آن ملک بدین سان ویران شده باشد. عدد قتیلان از شصت هفتاد هزار متجاوز بود و اسیران از دختران زلیخا طلعت صاحب جمال ساده رخان یوسف لقای آراسته به زیور و خال و سایر ان وصیبیان، که تمامت آنها از نظر خجسته اثر همایون می گذشت زیاده از یکصد هزار به قلم در آمده، به اعتقاد راقم حروف زیاده از سی هزار دیگر در هر گوشه و کنار اسیر شد که از عدم فرصت به قلم در نیامد. الحال از وقوع این حالات فی الجمله سورت غضب پادشاهی تسکین یافته. چون سه ماه از نوروز سلطانی گذشت و سردار روم در صحرای موش اقامت نموده، به جمع نمودن لشکر و یراق سفر مشغول بود از این توقف در گرجستان لایق دولت ندیده، عنان عزیمت به صوب مراجعت انعطاف دادند و از راه مردان قوب به طرف کارتیل آمده، چند روز در بلده تفلیس اقامت فرموده، به نظم و نسق قلعه و مهمات بگرات خان پرداختند و از آنجا کوچ کرده، از راداخستاباد به بیلاق میدانجوق و از آنجا به کوکجه دنکیز تشریف بردند. و تا سه ماه دیگر، که هنگام حرکت لشکر روم شد، بیلاقات مذکور مضرب خیام عساکر نصرت فرجام بود. شرح آمد و رفت سردار و تحریر قضایا، که در طی حالات روی داد، از مساعدت بخت مأمول است.

چهار

واقعه نابینایی امام‌قلی میرزا

در این سال از اقتضای فلک بیمدار و اطوار بی‌خردانۀ شهزادۀ بیوقار، امام‌قلی میرزا، نوربینایی از آسیب بیشتر نقصان پذیرفت. در باستانی نامه‌ها، که مورخان بلاغت شعار به قلم تحقیق و رقم تصدیق نگاشته‌اند، همیشه سلاطین عدالت آیین و فرمانروایان صاحب تمکن صلاح حال و استقامت احوال خلایق را، از سپاهی و رعیت، بر مطالب عالیۀ دنیوی و علاقۀ پدر فرزندی راجح دانسته، در رضاجویی و رفاهیت خلق الله، که هر آینه موجب رضامندی خالق البر ایاست، کوشیده‌اند. چنانچه قضیۀ به قتل آوردن سلطان سلیمان، که اعقل پادشاهان روم بود، سلطان مصطفی نام پسر ارشد خود را به مظنۀ طغیان و بی‌اعتدالی، و سلطان بایزید پسر دیگرش را با چهار پسر او، به نوعی که در صحیفۀ اول در طی وقایع حضرت شاه جنت‌مکان تحریر یافته، شاهد این معنی است و از این قبیل از سلاطین ماضیه بسیار به ظهور پیوسته که ذکر آنها موجب اطناب است.

شهزادۀ مذکور از جهالت و نادانی و غرور جوانی ارتکاب اموری که پسندیده والدۀ بزرگوارش نبود می‌نمود. از اطوارش بی‌اعتدالی و از جوهر ذاتش بیدانسی و کم‌مهری تفرس می‌شد صلاح حال در آن دیده دیده بینایش را بی‌نور گردانیدند اگرچه به حسب تقدیر بدین بلیه گرفتار آمد، اما به مضمون این مصراع:

کو مصلحت تو از تو بهتر داند

از چندی بلیۀ دیگر، که در عالم اسباب جهت شهزادگان عالی‌منزلت آمادۀ کارخانۀ خلقت و تقدیر است و کمترینش عدم بصیرت و بینایی است نجات یافته، آسوده‌حال در ظل مرحمت شاهانه روزگار می‌گذرانید.

پنج

در نفاذ امر قهاری که از حکمتهای الاهی است

آنکه از بدو خلقت طینت آن حضرت به قهاری و آتش مزاجی سرشته شده، در سیاست مجرمان واجب‌السیاسة به فرمان طبیعت عمل نموده، اصلاً در عقوبت گناهکاران و بیدولتان، که جزء اعظم سپهداری و مملکت آرایبی و رعیت‌پروری است، به اغراض دنیوی و ملاحظه ارباب عزت و غیرها مسامحه و تأخیر جایز نداشتند و نمی‌دارند. و این معنی در آغاز دولت فواید کلی بخشیده، و آوازه‌سوت و صلابتش در اطراف و اکناف منتشر گشته، و دست ارباب جور و تعدی از گریبان آمال زیردستان کوتاه گردیده، از بیم سیاست و آثار عدالتش گرگ و میش باهم آمیخته، مخالف و موافق در یک فراش غنوده‌اند و از ضرر یکدیگر ایمن بودند، و به هر کس خدمتی رجوع می‌فرمود یسارای آن نداشت که لحظه‌ای تأخیر در آن نماید. مثلاً اگر به پدری حکم قتل پسر می‌فرمایند، همان لحظه مانند فرمان قضاو قدر به امضا می‌رسانید و اگر از روی شفقت ابوت تأخیر در قتل پسر جایز دارد، حکم برعکس آن فرمایند و اگر او نیز تعلل نماید، دیگری به قتل هر دو می‌پردازد و بدین جهت نفاذ امرش مرتبه‌اعلا یافته، احدی را زهره آن نیست که لحظه‌ای از فرمان قضا جریانش تخلف تواند.

شش

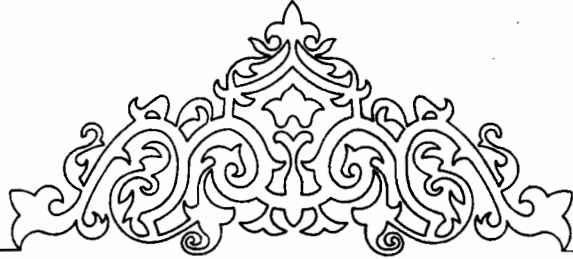
در بی‌تعینی و درویش‌نهادی و بی‌تکلفیهای آن حضرت و جمعیت ضدین

این شهریار کامکار برخلاف قاعده اهل روزگار آب و آتش را به یکدیگر امتزاج داده، ضدین را با هم جمع نموده‌اند. چنانچه کمال حدت طبع و آتش مزاجی و قهاری و عظمت و شکوه و جلال و پادشاهی با نهایت ملایمت و همواری و درویش‌نهادی و بی‌تعینی جمع کرده‌اند.

هست یکسان برش ز خوش کیشی

تخت شاهی و نطع درویشی

در هنگام ملایمت و کوچکدلی چنان بی تکلفانه و مخصوصانه به مردم اهل و ندما و ملازمان و غیر ذلک خصوصیت و آمیزش می نماید که گویایاران و برادران یکدیگرند، و در سایر احوال تشخیص، در حالت قهاری و عظمت و سطوت و جلال، به نوعی آثار غضب از ناصیه هما بونش لامع می گردد که همان مردم که همصحبت و انیس و جلیس بودند و یارانه و برادرانه و بی تکلفانه سلوک می نمودند حد و یارای آن ندارند که حرف بی نسبت، که مشعر بر اندک دلیری و جرأت و سوء ادب شد، بر زبان آرند؛ و امرا و سلاطین، بلکه ظرفا و ندما نیز، جرأت تکلم و حرف زدن معقول ندارند به غیر آنچه رسد، و این هر دو شیوه را با یکدیگر جمع کرده، بر طاق بلندی نهاده اند.



تاریخ عالم آرای صفوی

معرفی کتاب

در باب مؤلف این کتاب، متأسفانه در هیچ يك از نسخ موجود اشاره‌ای نشده است. از محتوای کتاب چنین مستفاد می‌شود که مؤلف از طبقه عوام شیعه و از پیروان و ارادتمندان طریقتی خاندان شیخ صفی بوده است. زمان تألیف آن سال ۱۰۸۶ است. تألیف کتاب در زمان سلطنت شاه طهماسب صورت گرفته است.

کمتر کتابی را می‌شود یافت که، همانند این کتاب، نشان‌دهنده مجاهدات و فداکاریها و از جان‌گذشتگیها و اخلاق و عادات و باورهای مؤسس سلسله صفوی باشد. این کتاب کارنامه دوران کشورگیری و کشورداری و نامه حماسی منثور شاه اسماعیل است که ضمناً قسمتی از احوال خانان ترکستان و ماوراءالنهر و سلاطین تیموری و عثمانی‌را، که در اوآن ظهور سلطنت صفویه می‌زیسته‌اند، دربر دارد. به نظر می‌رسد که این کتاب به خاطر قدرشناسی و ستایش از زحمات و بیان فداکاریها و اعمال خارق‌العاده بنیانگذار سلسله صفوی - با چاشنی داستان جهت سرگرمی شیعیان

و پیروان مرشد کامل (شاه اسماعیل) که متجاوز از صد و پنجاه سال با وی فاصلهٔ زمانی داشته‌اند و البته نقل این خساتره‌ها، در محافل عمومی آن روزگار، در مذاق آنها شیرین می‌افتاده- به وجود آمده است.

کتاب با انشایی بسیار ساده و بی‌پیرایه و به زبان محاوره و تخاطب‌نگارش یافته و در موارد نسبتاً زیاد، از عبارات و تکیه‌کلامها و اصطلاحات نقالان و قصه‌پردازان استفاده شده است.

يك

فرستادن شاه اسماعیل بهادرخان میرزا محمد طالش را به الجیگری به نزد

آقا رستم، پادشاه مازندران، و زهره ترك شدن آقارستم و مردن

اما حضرت اشرف اعلا روی کرد به دلاوران قزلباش و گفت: «در وقت آمدن از جانب خراسان در دامغان کس فرستادیم به مازندران نزد آقارستم، پادشاه مازندران»، که: «با مادر این سفر همراهی کن، برخیز در رکاب ما تا با هم برویم و شاهی بیگ خان را از پیش برداریم.» او در جواب گفته بود که: «ما را آن قدرت نیست که با خان ترکستان و خان خانان جنگ کنیم؛ دست من است و دامن دولت شاهی بیگ خان و با پادشاه ایران هیچ آشنایی نداریم.» و فرستاده باز گشت و این خبر را از برای ما آورد. می خواستم برگردم (و) به طرف مازندران بروم؛ اما چون به الغار بر سر شاهی بیگ می آمدیم او را گذاشتیم، به هر تقدیر يك جوانمرد می خواهم که اندیشه از حشمت آقا رستم نکرده و از دوال پایان و کز کساران هیچ پروایی نکند و برود در میان بیشه به مازندران و هیچ جودی بردیوان مازندران نگذارد و ببرد دست بریده شاهی بیگ را و در دامن آقا رستم اندازد و بگوید که شاه می فرماید که: «تو به ما عرض نمودی که دست من است و دولت شاهی بیگ؛ و چون دست تو به دامن او نرسید، حال دست شاهی بیگ خان است و دامن تو!»

این بگوید و برگردد.»

و از شنیدن این سخن هیچ کس اراده این امر خطیر ننمود، و آن حضرت بار دیگر اعاده کرد آن سخن را و هیچ کس حرکت نکرد؛ میرزا محمد طالش دید که رنگ رخسار مبارک شاه چون طبق (آتش) بر افروخت. غیرت صوفیگری دامنگیر او شده، جست از جا و گفت:

«آتش به جان افروختن از بهر جانان سوختن

باید ز من آموختن کار من است این کارها»

و گفت: «ای شهریار! ما روز اول جان خود را در راه مرشد کامل فدا کرده ایم و شب و روز در انتظار این آرزویم، چه به از این که به مراد خود فایض شویم. من می‌روم و منت به جان دارم و این خدمت را اینچنین به تقدیم رسانم که به سمع شریف مرشد کامل خواهد رسید.»

پس نواب کامیاب فرمود که: «برو و هیچ دغدغه مکش که زنده و سلامت به خدمت ما خواهی رسید.» گفت: «حقا که امیدوار شدم به حیات و زنده برگشتن، زیرا که دل مرشد آینه است و آنچه بر تو ظهور می‌افتد، چنان است؛ اما قربانت شوم، می‌خواهم مادیان منصور بیگ را در این سفر همراه من نمایم که دیگر آرزویی ندارم.» و آن حضرت تبسم نموده گفت: «اگر ندهم خواهی گفت که هرگاه شاه می‌دانست که زنده برمی‌گردم، چرا مادیان به من مضایقه نمود؛ بردار و برو که يك موی شما در نزد من به از صد مادیان است.» و میرزا محمد در پای شاه و الاجاه افتاد و قزلباش زبان به دعا و ثنای شاه گشودند. و فرمود آن حضرت يك دست اسلحه مرصع از موزه تا خود فولاد جواهر دار که تمام کوهای مرصع در او قرار داده بودند (و) مثل آفتاب تابان درخشان بود و زره سلطان حیدر را با شمشیر حسن پادشاه، که از سلطان ابوسعید به او رسیده بود، و کمان یعقوب پادشاه، که صاحبقران داده بود، و نیزه فولاد علاءالدوله ذوالقدر، که سلطان قانی‌سا، پادشاه مصر، از برای او فرستاده بود و سارو اوغلان را کشت؛ حضرت از دست او گرفت

و هر کس را که نظر به میرزا محمد می افناد می پنداشت که معاینه رستم زال است که مسلح در خدمت خسرو روزگار ایستاده است. بعد از شفقتهای گوناگون پشای شاه را بوسیده، با شاطری از مرو به جانب استرآباد راهی گردید.

واز آن جانب آقارستم در مازندران بود و پایتختش ساری بود، برخاسته به قصبه طاحونه آمده بود - که شاه عباس ماضی آن قصبه را شهر معظم ساخته، و او را فرح آباد نام نهاده است - در کنار رودخیمه و خرگاه بر سر پای کرده بودند و روی دریا را سیر می کردند و الوند دیو و شمس الدین دیو که هر دو سپهسالار شاه مازندران بودند و سهراب دیو که جانشین آقا رستم بود پنجه پولاد را می تابید و او را سهراب پولاد پنجه می گفتند و دیوان مازندران، تمام مستان بودند و سخن کاووس بن کیقباد ورستم دستان در میان داشتند و آقا رستم می گفت: «چه فایده اگر کاووس در زمان من می آمد و رستم از عقبش می آمد، می دیدند که رستم مازندرانی با رستم سیستانی چه می کرد! و دیوان پیاله می خوردند و قریب به سیصد چهارصد دیوزاده بدنژاد در آن بارگاه نشسته بودند و هر کدام از زور دست خود سخن می گفتند، و آن روز، روز عید ایشان بود و اردوی دیوان در کنار دریای قلزم خیمه ها زده بودند، و ارباب و اهالی مازندران تمام آمده، و تماشا می کردند، و تمام آب پاشان می کردند و تمام قبایه الوان پوشیده بودند و در کنار آب با یکدیگر آب پاشی می نمودند، و جمیع به عیش و طرب مشغول بودند، که دیدند از طرف استرآباد از میان جنگل جوانی، رستم شکوهی، تهمتن سیری پیدا شد و آب رود در میان حایل بود، فریاد زد که کشتی بیارید تا من از آب بگذرم و الچی شاه اسماعیل بهادرخان ام. چون آن حال بدیدند و آن سخن را شنیدند، خبر به آقارستم و دیوان بردند که از جانب خراسان جوان قزلباشی سوار مادیان سفید رنگ حنا مداخل شده است، اما سر تا پا مسلح و شاطری در جلو، اینچنین می گوید.

آقا رستم فرمود: دامنه بارگاه او را برداشته اند. از دور میرزا محمد را دید. گفت: «حیفم می آید به این مادیان که غرق شود در آب، و الا الچی را می گفتم

بگویند به آب بزند، و دویم آنکه می خواهم بشنوم که چه پیغام آورده، گویاشکست خورده است شاه اسماعیل که پناه به مازندران آورده، یا کمک طلبیده و این قسم جوانی را فرستاده.» گفت: «کشتی بدوانید و اورا بگذرانید.» گفتند: «کی کشتی ماهیگیری مرکب اورا با او بیرون می آورد! چرا اورا شرمنده نکنیم، که با این لباس و اسلحه بگوییم بر آب بزن و چون پاره ای آب بر حلقش برود و براقش را آب ضایع سازد، آنگاه شناگران اورا به شنا در آورند و مادیان خود از آب بیرون می آید.»

آقارستم گفت: «بد نمی گویند» فی الحال فریادزدند مازندرانیان که: «این جانب گذر است. بر آب بزن.» خبر ندارند که میرزا محمد از رودخانه کرد بغداد زده (و) از آب گذشته است؛ این رودخانه چه نماید در پیش همت او! مادیانش را گفت: «ای هوشیار! جانت را می نازم، مرا شرمنده مکن»، و انداخت آن رومبارک خود را در آب، و به شنا درآمد.

چون چشم آقارستم بر مادیان افتاد سواپادشاه مازندران است و اسب را خوب می شناخت. گفت: «این اسب قابل از این جوان نیست، می باید شاهی بیگ خان اینچنین سواری کند و در پشت این جهانگیری کند»، و چون شاهی بیگ از آقا رستم واهمه داشت و از مکر دختر اورا از برای محمد تیمور خواست، از آن بود که هوادار او بود و تعریف بسیار کرد، تا مرکب از آب عبور نمود، غریب از آن خلق کثیر برآمده و تیر عشق آن مادیان را خورد. اما شاطر او خود را به آب انداخته به شنا درآمد و میرزا محمد نیز سر کمند به دست او داده بیرون آورد، و چون از آب درآمد، به دربارگاه آقا رستم رسید و بهزیر آمد و شاطر مادیان را نگاه داشت و میرزا محمد دست شاهی بیگ را گرفت از شاطر و درجایی پیچیده بود.

چون داخل بارگاه شد، سلام کرد و گفت: «معلوم پادشاه مازندران، آقارستم، بوده باشد که مرشد کامل مکمل شاه اسماعیل بهادر خان وارث تاج و تخت ترکستان و مسخر ساز بلاد دیاربکر و شیروان و قاتل خلیفه الرحمن و امام زمان شاهی بیگ» -

خان پادشاه ترکستان و جانشین چنگیزخان می فرماید که: «چون ما دو ماه قبل از این از طرف دامغان کسی به نزد تو فرستادیم و فرمودیم که در مهم خراسان و جنگ شاهی بیگ، اگر آقارستم با ما در دوستی دم از اخلاص می زند، همراه آید؛ و چون شاهی بیگ را از پیش برداشتیم در میان ما و تو دوستی و یکرنگی باشد، هر آینه تو را پادشاه به استتلال نموده، در مازندران ملک موروث خود به فراغ بال و رفاه حال به عیش و عشرت و کامرانی بگذرانی و تو در جواب به خواهی مظهر توپچی، که فرستاده ما بود، گفته بودی که دست من است و دامن دولت شاهی بیگ؛ چون دست تو به دامن دولت شاهی بیگ نرسید، اینک دست شاهی بیگ است و دامن تو!» این سخن را چون به اتمام رسانید، دست را باز کرده، انداخت در بالای کرسی در دامن آقا رستم.

چون چشم آقارستم به دستی افتاد، دست را برداشت و انگشترهای شاهی بیگ را دید و نام او را خواند؛ آهی کشیده به عقب افتاد. سهراب دیو و کافران دیو با دیوان دیگر برخاستند و بر سر آقا رستم آمدند که ببینند او را چه شد. دوستی در آنجا بود از مردم استرآباد، به میرزا محمد اشاره کرد که چه ایستاده ای، فرصت به از این نیست که دیوان بر سر پادشاه خود اجتماع کرده اند؛ تو خود را به مادیان برسان و از آب بگذر که روی تو سفید و اسم در این روز گذاشتی و تا عالم خواهد بود این جرأت تو را خواهند گفت اگر زنده به در روی.

میرزا محمد گفت: «سر مرشد کامل من سلامت باشد، چه گریه به اند مازندرانیان که با من جنگ کنند!» اما دید که راست می گوید. بیرون آمده، جستن کرده، خود را به مادیان رسانید، و مرکب سهراب را آورده بود که بسیار مست بود، خواست که سوار شده برود و دیگر مرکبان حاضر نبودند؛ شاطر را گفت: «سوار این مرکب شو.» او نیز سوار شد؛ چون بر آب زدند، اسب سهراب را آب غلطانید و میرزا محمد دست او را گرفته و از رود آب در آورد.

خبر به سهراب دادند که: «الچی آن است که بر آب زد»؛ الوند دیو گفت:

«پادشاه مسا جایی نمی‌رود، بر خیز این خیره‌سر را بگیر که اگر زنده به‌در رود، نعوذ بالله بگویند که آقا رستم، پادشاه مازندران، چه بی‌جگر بود که از دیدن دست شاهی بیگ و از پیغام و تهدید شیخ اوغلی زهره‌اش شکافت.»

سهراب بیرون آمد و مرکب خواست. گفتند: «آن است که حال بر آب زدند.» و چون راه نزدیک بود، فریاد زد به‌دیوان که تیرباران کنید و تیر و کمان حاضر نبود. چون به میان رودخانه رسیده بود که رسیدند و فریاد زد که: «ای قزلباش بدمعاش ریش تراش! باش که رسیدم.»

و چون میرزا محمد از آب بیرون آمد، شاطر را گفت: «تو پیشتر برو تا من بسا این جماعت حرف بزنم و ببینم که چه می‌گویند.» پس شاطر روانه گردید و میرزا محمد فریاد بر آورد و گفت: «چه می‌گویی تو که نامت را نمی‌دانم؟» گفت: «منم سهراب. چه کردی از جادو به آقا رستم؟» گفت: «مگر کور بودی؟ شما پانصد کس در بارگاه حاضر بودید که زهره‌اش معیوب شده.» مرد گفت: «اگر از مردان نشانی‌داری، آن قدر صبر کن تا من نیز از آب بگذرم.» گفت: «مگر شما از این آب نمی‌توانید گذشت که می‌باید از پل گذشت؟» — و در آن وقت پل نداشت — چون فصل بهار بود با کشتی می‌گذشتند و در تابستان بعضی جاگذار داشت و در میان ایشان سخن بسیار شد و سر اسب را گردانید که در این اثنا صدای شیون از بارگاه بلند شد.

سهراب و الوند را بردند (و) گفتند: «این مادیان که این دارد، آهو به‌گرد گردش نمی‌رسد و کدام اسب شما به پای این مرکب می‌رسد؟»

میرزا محمد گفت: «نامردم اگر صدتن بیاید رو بگردانم.» الوند دیو گفت: «برو ما به تو جنگ نداریم، چون مردی؛ حیف است تو را نامردانه از پای در آوریم.» ایشان برگشتند و آقا محمد، پسر آقا رستم را پادشاه مازندران کردند، که تا بگوییم که چه خواهد شد. و چون میرزا محمد به استرآباد آمد، خواجه مظفر او را دریافته، تحسین او نمود و کس همراه کرد با خیمه و اثاثه به جانب مرو راهی گردید.

دو

فرستادن شاه اسماعیل بهادرخان خلیل آقای صوفی را به الهیگیری
نزد سلطان بایزید قیصر و کشته شدن خلیل آقای ارملو در بارگاه قیصر

اما چون خیر آمد از جانب دیاربکر، عریضه خان محمدخان استجلو که: «ای شهریار! چون من بیمار بودم، سلطان سلیم ولد سلطان بایزید بی رخصت پدر آمد به جانب دیاربکر و تاخت بدی کرده، بسیار اسباب و اموال مردم صحرانشین را برداشت و رفت به طرف آماسیه روم، و اگر بیمار نبودم از عقب او می رفتم و چون بیمار بودم و نرفتم، برادرم قراخان خان نیز بیمار بود در جانب قراحمید؛ تا مرشد کامل خبردار باشد.»

چون آن عریضه رسید، مرشد کامل فرمودند که: «اگر میرزا محمد اینجا بود، او را می فرستادم به الهیگیری به نزد قیصر روم سلطان بایزید. یک جوان می خواهم که از سر گذشته باشد و مردانگی کند و نامه مرا برداشته با سرشاهی بیگ به بارگاه قیصر ببرد و از حشمت او اندیشه نکند و سرشاهی بیگ را به دامن قیصر گذارد و پیغام مرا بگوید و نامه مرا بدهد و جواب نامه گرفته، بیاورد.»

چون مرشد کامل این بگفت، خلیل آقای صوفی ارملو برجست و گفت: «قربانت شوم! من الهیگیری را به تقدیم رسانم.» حضرت فرمود که: «تو در بند بودی و هنوز زحمت بند شاهی بیگ داری، دیگری برود.» گفت: «بلاگردانت شوم! زحمت مرشد رحمت است. در راه مرشد هر آزاری که برسد، آن محض خیر است؛ و چون اراده این امر کردم، دست رد بر سینه این پیرغلام قدیمی مگذار و امیدوارم که مرشد کامل رخصت بدهد.»

آن حضرت فرمود که: «برو خدا همراه. اما تندی و تیزی بیجا مکن.» گفت: «امر از مرشد کامل است.» پس سرشاهی بیگ را پرازگاه کرده، برداشت و حضرت اشرف درجی پراز لعل بدخشان که از خزینه شاهی بیگ به دست آورده بود، فرمود

که: «چون سر را در دامن قیصر انداختی، این درج را به رسم سوغات پیشکش او بکن که دست تهی نباشی.»

نجم ثانی گفت: «ای شهریار! اگر بازو بندهای شاهی بیگ را بدهی، بهتر خواهد بود.» و شاه او را تحسین نمود و فرمود که: «راست می گویی؛» و یک جفت بازو بند از بازوی شاهی بیگ گشوده بود عادی، مهتر شاه، که هجده دانه لعل داشت و با یاقوت و الماس و زمرد کهنه و نام چنگیز خان در آن قطعه ها کنده بودند و نام صاحبقران و نام سلطان ابوسعید و نام شاهی بیگ و اسم چهار پادشاه صاحبقران در آن قطعه های لعل و زمرد کنده بودند و قیمت نداشت، که هر کدام خراج شهری می شد در قیمت. شاه فرمود: «بازو بندها بیر»، و صوفی خلیل ارملو برخاست و به جانب روم راهی گردید.

و چون به کنار دریای اسکول رسید، خبر بردند به قیصر روم که از جانب ایران از خدمت شیخ اوغلی، الجچی می آید صوفی خلیل. امر قیصر شد که او را راه دهند، به کشتی در آورده ببرند به جانب روم. و چون از کشتی درآمد، قیصر جماعتی را فرستاد که او را استقبال کردند و عزت خوبی کردند.

چون مهمان دار برد او را که فرود آورد، قیصر به وزیر اعظم گفت: «ندانستی به چه کار آمده است؟» گفت: «نگفت. از او پرسیدم به چه کار آمده ای؟ گفت: نامه ای دارم، به سلطان بایزید می دهم، جواب گرفته برمی گردم.»

چون روز دیگر شد، قیصر فرمود: بارگاه او را بر آراستند و سلاطین روم جا به جا قرار گرفتند و خلیل آقارا بردند به مجلس قیصر.

چون داخل بارگاه شد، نامه شاه عالم پناه را به دو دست گرفته پیش برد و سجده نمود. قیصر تعظیم او و نامه او نمود. به هر دو دست گرفت و در روی زانوی خود گذاشت، از روی عزت؛ خلیل آقای صوفی را خوش آمد که قیصر روم نامه مرشد کامل را به عزت و اعتبار گرفت.

اما سلطان سلیم را خبر کردند که الجچی رفت به بارگاه پدرت. او بر خاست

و بتعجیل از حرم برون آمده، داخل مجلس شد و بزرگان روم تمام برخاستند و او را سجده کردند و آمد در پهلوی پدر در بالای تخت زرنگار قرار گرفت.

و چون چشم صوفی خلیل به قیصرزاده افتاد، پشتش بلرزید. طرفه بدقهر جوانی به نظر در آورد. چون مردشناس بود، او را تواضع گوشه ابرو کرده. سلطان سلیم را بد آمد، چشم داشت سجده داشت و چون کینه او را در دل گرفت، از پدر پرسید که: «این رافضی پیر چه پیغام آورده است و این چیست که به دامن دارد؟» پدر گفت: «نمی دانم.» پس، شروع کرد به خنده که این جماعت آدمیت نمی دانند! اگر تحفه ای آورده چرا به دست ملازمی نداده و یا خود به دست نگرفته؟ به دامن نهاده چه دخل دارد؟

صوفی خلیل هنوز به جای خود ننشسته بود. می خواست پیغام را بگزارد. آنگاه بنشیند. گفت: «ای قیصر روم! مرشد کامل به لفظ گهربار پیغامی چند فرمود که به خدمت عرض کنم، اگر امر بوده باشد، عرض نمایم.» قیصر گفت: «بگو.» گفت: «مرشد من می گوید که دعای مرا به سلطان بایزید برسان و بگو: چون با ماتوفیق حق و نظر فیض اثر ائمه معصومین هست، به قدرت کردگار، از جانب گیلان با هفت نفر صوفی خروج کردم و به عنایت احد کریم از دروازه بلخ تا به کنار رود درنا را به ضرب تیغ خورشید رنگ مسخر نمودم و شاهی بیگ خان، سلاله چنگیز خان سربرسر ما گذاشت و سخنان بلند از روی جهل و غرور از او سر می زد. و چون سرش از باده غرور دولت به کیوان بر می آمد و پای بی ادبی در میدان جرأت نهاده بود، سرش را بریده، پرازگاه کرده، به بازگاہ تو فرستادم، اگر تونیز پای ادب در دامن حد خود نجینی و به مرکب خود سری سوار شده به دیار ما ترکتازی کنی، سر تو را نیز به طریق این سر بریده، به درگاه رای برین به صد حشمت و آیین خواهم فرستاد.»

این بگفت و برداشت آن پوست سر گاه آکنده را و در دامن قیصر روم، سلطان بایزید، انداخته و گفت: «اگر رای برین نیز سر تو را دیده، ادب نگردیده،

سر اورا نیز از تن جدا ساخته، از برای فغفور چینی سوغات ارسال خواهم داشت و اگر او نیز تنگچشمی نموده، دم از خطا زند، سرش را از بار تن سبک ساخته به خدمت پرتکال فرنگ روانه خواهم نمود؛ غرض به اندام خود بگو باشد، فرزندت سلطان سلیم.» دست در بغل کرده، آن درج سر به مهر را برون آورده - گویی هژده عدد اختر تابنده بوده که در یک برج قران کرده بودند - و فرمود مرشد کامل که: «چون خزینة شاهی بیگک به تصرف ما آمده، این کمینة حقیر است که به رسم سوغات به خدمت فرستادیم.»

و چون سخن را تمام کرد، دود سیاه از نهاد سلطان سلیم بر آمده، روی کرد به پدر که: «ای پدر بیدادگر! هنوز این الجی را زنده گذاشته‌ای که این قسم بی اندامی بکند و سر پرگاه شاهی بیگک را به دامن تو اندازد، دیدی چه کرد این پیر بی تدبیر رافضی!؟»

چون سلطان بایزید تندی پسر دید گفت: «ای فرزند! این نه کسر شأن ماست، بلکه مرتبه علو ماست که شیخ اوغلی سر شاهی بیگک، پادشاه تمام ترکستان را بریده و بر پای ما انداخته. این روش را بین، چرا آن معنی را به خاطر می‌رسانی!؟» سلطان سلیم قبول نکرده، گفت: «اگر رخصت دادی بکشم این الجی را که خوب، والا خودم می‌کشم.» این بگفت و توپوز طلای ناب در دست داشت، نهیب داد به صوفی خلیل آقا که بگیر از دست من؛ و دست را بلند کرده که فرود آورد، صوفی خلیل با خود گفت: «خواهی ایستادن که تورا بکشد؟ و شمشیر کشیده در وقت فرود آوردن زد بر قبضه توپوز که قلم نمود!» گفت: «چه فایده داشت. چون سلطان بایزید تورا داشت و الا می‌زدم بر کمرت که دو نیمه‌ات می‌کردم.»

و چون سلطان سلیم طریق گردید، از بارگاه به در رفت و گفت: «مگذارید، که اگر نکشید تمام شما را می‌کشم.» بزرگان روم از جا جستند و روی به صوفی خلیل نهادند و ریش سفیدان یافتند که سلطان راضی نیست به کشته شدن الجی، و حمله می‌کردند؛ اما جاهلان به قصد کشتن به او حمله می‌کردند و او نیز خودداری

نکرد به ضرب شمشیر بیست و چهار پادشاه و پادشاهزاده را به قتل آورد. و هر چند سلطان بایزید فریاد می زد که نکشید، آن جاهلان قبول نمی کردند تا آن جمع کثیر کشته شدند در دست الچی و آخر او را از پای در آوردند و از قهر و غضب پاره پاره کردند او را، و مردمش را می خواستند تمام بکشند.

سلطان بایزید گفت: «مطلب تو الچی بود و این جماعت ملازم اویند، چه گناه دارند؟ او نیز گناه نداشت و پیغام آقای خود آورده بود.» و چون الچی را کشت پشیمان شد، اما بر روی خود نیاورد. گفت: «ای پسر می دانم آزرده شدی از ترس شیخ اوغلی.» گفت: «بلایی بر سر او و مردم او بیاورم که به تو ظاهر شود.» و فرمود نامه ها نوشتند به اطراف که سپاه جمع شوند که یساق قزلباش است. و چون دوسه ملازم صوفی خلیل آمدند از برای مرشد خبر آوردند. اما هنوز در راه بگذار آن ملازمان را.

سه

عریضه فرستادن بابر پادشاه به شاه اسماعیل و معلوم نمودن که ترکستان را دیگر باره گرفته اند و فرستادن شاه نجم ثانی را با دده بیگ و میرزا محمد طالش و دیگر سرداران به گرفتن ترکستان به بلخ بشنو

اما چون بابر پادشاه رفت به کابل، عرضه داشتی به پایه سریر خلافت منیر حضرت شاه اسماعیل فرستاد به جانب هرات که: «ای شهریار! بزرگان برداشته خود را نینداخته اند. چون مرا برداشتی، امیدوارم که به تصدق سرخو دیندازی که ترکستان به بی عقلی از دست دادم. بار دیگر گرفته به غلام خود سپارید که از همت اجاق شیخ صفی باز اجاق دولت صاحبقرانی باز و روشن شود. چون صاحبقران یکی از مریدان اجاق شاه بود، پس اگر به مرید زاده های خود مدد و کمک نموده به سلطنت برساند، از مروت آن حضرت دور نخواهد بود.» و آنچنان عریضه ای با آب و تاب نوشته به درگاه شهریار عالم فرستاد.

چون حضرت شاهی بر مضامین عریضهٔ بابر پادشاه اطلاع حاصل نمود، در جواب نوشت که: «معلوم اخوی بابر پادشاه بوده باشد که انشاءالله تعالی بلایی بر سر ازبک بیاورم که در سالهای دراز از من بازگویند، و هر چند که با ازبک مروت کردم تنبیه نشده‌اند و آنچنان بلایی به ترکستان بفرستم که تمام ازبکان دشت قبچاق دشت را انداخته، تا به دشت عدم‌بند نشوند؛ و در اول بهار این سال نو انشاءالله سردار ما خواهد آمد به جانب بلخ و (تو) خود را به او برسان که در خدمت شما روانهٔ بلاد ترکستان خواهد شد.»

چون نامه به بابر پادشاه رسید، خوشحال شده؛ از این جانب حضرت شاه، نجم‌ثانی را فرمود که می‌خواهم بروی به جانب ترکستان، و از کنار رود جیحون را بگیری تا دشت قبچاق و به بابر پادشاه بسپاری. و هر کدام سرکشی خواهند کرد تو می‌دانی، حاجت گفتن نیست، تو خود بهتر می‌دانی. و فرمود لشکر حاضر شدند و چند امرای عظیم‌شان همراه نجم‌ثانی کرد، مثل دده بیگگ قورچی‌باشی و حسین بیگگ لله‌شاملو و بادنجان سلطان افشار و زینل خان شاملو و بیرام خان قرمانلو، حاکم بلخ، و محمد سلطان صوفی و میرزا محمد طالش، داماد بیرام خان، و شیخ شهاب‌الدین و میرشرف‌الدین صدارت‌پناه ایران و امرای دیگر - که در وقت خود نام برده خواهد شد - به ساعت سعد روانه شدند. و نواب اشرف فرمودند که می‌باید هشیار و بیدار بود.

چون نجم‌ثانی سردار شد که به جانب ترکستان روانه گردد، از حضرت التماس کرد که: «ای شهریار! نام و آوازه‌ای خواهم گذاشت در این عالم، اما چرا ما الکای خراسان را تعب کشیده، به جماعت سنی بدیم؟» شاه فرمود که: «اگر بگیری و به بابر پادشاه بدهی یادگاری در این عرصهٔ روزگار خواهی گذاشت و دنیا را وفایی نیست، نام به کار می‌آید نه مال و نه جان،

مرا نام باید که گردد بلند

بده به بابر پادشاه.» گفت: «ای شهریار! بابر پادشاه دیوانه است، چند مرتبه به

بی‌عقلی از دست داد پادشاهی ترکستان را؛ اگر امر باشد به خان میرزا بدهم.» شاه سکوت ورزید. گفت: «ای شهریار! هر کدام را که قابل بدانم بدهم.» شاه گفت: «سمرقند را با بخارا البته به او بده تا ببینیم چون خواهد شد.» و به ساعت سعد روانه دیار ترکستان شدند. و آنچنان سپاه آراسته برداشت که هر کس را که چشم برایشان می‌افتاد می‌گفتند به نجم‌ثانی که اگر با این سپاه تمام ملک چین و ماچین را نگیرد خطا کرده باشد. و روانه مقصد شدند.

چهار

رفتن مصطفی پاشا ببقلو با صد هزار کس به جنگ سلطان مراد و گرفتن

مصطفی پاشا قلعه آماسیه و فرار نمودن سلطان مراد به جانب دیار بکر

چون این خبر بار دیگر به سمع قیصر روم رسید که سلطان مراد رستم پاشا را کشته است با بیست هزار کس، قیصر فرمود مصطفی پاشای بقلو را که، صد هزار کس بردار و برو به جانب آماسیه.

و از آن جانب سلطان مراد نیز انتظار شهریار جم‌قدر ستاره چشم می‌کشید، اگر چه خاطرش جمع بود از مصطفی پاشا که اورا تاب مقاومت با سلطان زاده نیست. باری چون شاه عالم پناه کس فرستاد از عقب نورعلی خلیفه اروملو و او را طلب نمود، چون او به خدمت شهریار رسید، مرشد کامل فرمودند که چون تو را در سرحد بلخ الکا دادم، عرض کردی که من سرحد روم الکا می‌خواهم. به همه حال خوش باشد، بردار مردم خود را و برو به جانب ارزنجان که آن سرحد را تمام به تو بخشیدم و هر چه دیگر به ضرب تیغ آبدار بگیری از آن توست.

نورعلی خلیفه با پنج هزار طایفه اروملو پای شاه را بوسیدند و به الغار تمام، شهریار فرمود که راهی شدند. و شاه فرمود که می‌خواهم تو خود را زود به مدد و کمک قیصر زاده برسانی. اما وقتی است که سلطان مراد در انتظار شهریار است و هر روز خبر می‌آید که مصطفی پاشای بقلو، وزیر اعظم، در فلان منزل رسید است.

اما از شهریار دوران هیچ خبری ظاهر نشد.

واز آن جانب مصطفی پاشای مکار نامه‌ای نوشت به مردم آماسیه که: «مگر در میان شما صاحب فراست عاقلی یا مرد کاملی نیست که شما را نصیحت کند و شما اندیشه از قتل عام قیصر ندارید و برجان خود و فرزندان خود و مال و اسباب خود رحم نمی‌کنید. به همه حال، گذشته‌ها گذشت. و اگر چنانچه که شما خواهید که قلعه‌داری کنید و آذوقه به او بدهید و با او دست یکی کنید، از برای شما خوبی ندارد، و من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم؛ اگر خواهید که زندگانی کنید با فرزندان خود، می‌باید آذوقه به او ندهید و با او اتفاق مکنید، و چون او از قلعه بیرون آمد به جنگ ما، در قلعه به رویش ببینید تا آنکه من توانم از حضرت قیصر التماس قتل عام شما کرد. زنهار و الف زنهار! که نصیحت مرا فراموش مکنید و رحم بر خود و اهل و عیال خود کنید. والسلام.»

چون نامه مصطفی به ایشان رسید، ارباب و اهالی خواندند. گفتند: «حق بر جانب مصطفی پاشاست. و راست می‌گوید، هر چه نوشته است.» اما چون نزدیک رسید سپاه قیصر، سلطان مراد فرمود در قلعه را باز کردند و با سی‌هزار کس از قلعه بیرون آمد و رفت به جنگ مصطفی پاشا. چون دو لشکر در برابر یکدیگر رسیدند و صفوف قتال و جدال آراسته گردید، ریختند بر یکدیگر و جنگ مغلوبه کردند. چون مردم آماسیه و همه ناک بودند، کس فرستادند به خدمت مصطفی پاشا که: «ما به فرموده شما جنگ نخواهیم کرد و خود را بریک طرف خواهیم گرفت، تا دانید.» و پاشا از شنیدن این، بسیار خوشحال گردید و فرمود که: «الحال مردانه باشید و جنگ کنید، شاید که سلطان مراد نامراد را زنده بگیرد.» و ریختند هر دو سپاه قیصری، اما شکست بر سپاه سلطان مراد افتاد.

چون از جنگ گاه رفت که شاید خود را به تله اندازد و قلعه‌داری کند تا از جانب شهریار مدد و کمک بیابد، چون به در قلعه رسید و فریاد کرد که در را بگشایید، مردم آماسیه و کدخدایان گفتند که: «درباز نمی‌کنیم. به هر جانب که می‌خواهی

برو.» هر چند سلطان مراد الحاح وزاری کرد، به جایی نرسید و در جواب گفتند که: «ما با پادشاه روم نمی‌توانیم برآمدن. شما فکر خود بکنید.» تا آخر بعد از گفتگوهای بسیار قرار کردند که خانه کوچ او را با فرزندان او بدهند. شاهزاده به هر جایی که خواهد برود. چون کوچ او را دادند، در ساعت برداشت و راه دیار بکر را در پیش گرفت و به در رفت که شاید در راه به شاه و الاجاه برسد.

چون از آن جانب مصطفی پاشا قلعه آماسیه را گرفت، فتح نامه‌ای که او را روی داده بود نوشته، و به خدمت قیصر فرستاد. چون سلطان سلیم شنید که فتح کرده است، اما برادرزاده او فرار نموده است، و از میان به در رفته است، آه از نهاد او برآمد و گفت که: «در این سربند که شیخ اوغلی می‌خواست از ما انتقام بکشد و من نیز از او بکشم، این نامرد ناجوانمرد نادان خود را به او رسانید و کار بر ما بسیار دشوار گردید.» و در ساعت در جواب عریضه مصطفی پاشا نوشت که: «اگر چنانچه سلطان مراد را گذاشتی که از میان به در رود و خود را به شیخ اوغلی برساند، به چهار یار باصفا قسم که پوست از سرت می‌کنم. البته و الف البته که برو از عقب او. اگر هم رفته باشد به جانب دیار بکر.»

و نامه قیصر در آماسیه رسید به مصطفی پاشا. می‌خواست که، از واهمه قیصر، خود برود از عقب سلطان مراد که شهباز پاشا گفت که: «وزیر اعظم سلامت باشد. او با سه هزار کس گریزان شده است و از ترس می‌رود. شما خود احتیاج نیست که بروید، من پنج هزار کس بر می‌دارم و می‌روم بتمجیل تمام و خود را به او می‌رسانم و او را با کوچ و بنه او به خدمت می‌آورم. قابل آن نیست که شما خود بروید. سلطان مراد چه وجود دارد؟» پاشا گفت: «شنیده‌ای که حضرت قیصر چه چیزها نوشته است؟ خوب، تو برو الحال که من نیز از عقب تو می‌آیم.» پس شهباز پاشا در ساعت به الغار تمام راهی گردید.

پنج

رفتن شهبازپاشا با پنج هزار کس به عقب سلطان مراد و جنگ کردن ایشان

و زخم‌دار گردیدن شهبازپاشا و فرار نمودن شهبازپاشا

و چون نزدیک ارزنجان رسید سلطان مراد، که دید از عقب او گردی شد و باد بر مقدمه گرد وزید، دید که شهباز پاشا با پنج هزار کس از گرد راه نمودار گردید. سلطان مراد گفت به آن جماعت که برگردید و صف بکشید. چون صف کشیدند، جنگ عظیمی واقع شد. و آنچنان آن سپاه را از پیش برداشت که آفرین و احسن از دوست و دشمن برخاست، و شهبازپاشا زخم‌دار با دوزخم نیزه و تیر با پانصد کس فرار نموده، به در رفت و خود را رسانید به مصطفی پاشا، و چون مصطفی پاشا او را با آن سراسیمه و پریشانی دید، گفت که: «شکست خورده‌ای و آمده‌ای» او در جواب گفت که: «پاشا سلامت باشد. این جوان اگر خود را به جماعت قزلباش برساند و بسا سپاه قزلباش بیاید، دیگر سلطان سلیم را وجودی نخواهد بود، اگر چنانچه تو خود را برسانی با سی هزار سپاه شاید کاری بسازی.» پس آن سه منزل راه را به الغار تمام سر به دنبال سلطان مراد نهادند.

اما چون سلطان مراد را آن فتح روی نمود، می‌دانست که یقین از عقب او خواهد آمد. مرکبان رومی را به دست آوردند و به الغار تمام راهی شدند. پرسید از جمعی که آیا از اینجا تا الکای قزلباش چند منزل بوده باشد؟ گفتند: «شهریار سلامت، هفت منزل است.» او فرمود که: «پس می‌باید شاطری را پیش از خود فرستاد، آیا در سر حد کدام سردار بوده باشد که لشکر خود را برداشته به مدد ما بیاید، در هر کجا به ما برسد؟» چون شاطر را فرستاد، یک منزل راه آمد. شاطر دید که لشکری از برابر نمودار شد و ایشان پنج هزار کس بودند. چون نزدیک رسید، تاجهای سرخ قزلباش بر سر و پنج هزار نیزه در دست رسیدند، نورعلی خلیفه از آن شاطر احوال پرسید. او شرح را عرض کرد. خلیفه انگشت حیرت بردندان

گزید و گفت: «من جان به بهایش دادم و این راه دور و دراز را آمدم. چه فایده که قیصرزاده کوتاهی کرد و عبث از آماسیه بیرون آمده است.» و شاطر را گفت: «بیا برگرد و عرض دعای ما را برسان و بگو که شاه نورعلی خلیفه را به کمک فرستاده است. شما باشید برجای خود که اینک رسیدم.»

و شاطر را چون راهی کرد، دید که آن شاطر بسیار کند به راه می‌رود، شاطر خود را گفت: «توبرو و خود را برسان به قیصرزاده و پیغام ما را عرض کن، و بگو باش برجای خود که من اینک به خدمت رسیدم.» و شاطر نورعلی خلیفه به در رفت. وقتی رسید که از آن جانب، جاسوس سلطان مراد آمده بود و خبر آورده بود از برای شاهزاده که فردا عصری مصطفی پاشا ده هزار کس به محمدپاشا، حاکم طرابلس، داده است و اینک از عقب می‌آید. اما دیگر تاب و طاقت به مردم او به تخصیص حرم و زنان نمانده بود. و هر چند شاهزاده می‌گوید که: «یاران! بار کنید و سوار شوید که به در رویم،» سپاهیان او نیز گفتند: «ما سوار شدیم، اما مردم سلطان را دیگر تاب و طاقت نمانده است و دیگر مرکبان ایشان و ما را رمق در تن نیست.» سلطان مراد گفت: «پس می‌مانیم و جنگ می‌کنیم.» آخر قرار بر جنگ و ماندن دادند و دلگیر و آزرده وداع یکدیگر می‌کردند و منتظر کشتن بودند، که شاهزاده دید که از جانب عجم شاطری نمودار گردید و تند می‌آمد. چون پیشتر آمد، شاطر قزلباش را دید. با یاران خود گفت: «به خدا قسم که از دیدن این شاطر فرح و خرمی در دل من به هم رسید. پیش بیاید ببینیم چه کس است و از کجا می‌آید. چون پیش آمد، در برابر قیصرزاده رسید، سری خم کرد و ایستاد شاهزاده احوال پرسید که: «شاطر! کیستی و از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟» شاطر آنچه نورعلی خلیفه گفته بود، عرض نمود. سلطان مراد گفت: «ما را گناهی نیست. ما از قلعه بیرون آمدیم که جنگ کنیم، دیگر رعیت آماسیه نگذاشتند که ما داخل قلعه شویم،» و روی به یاران خود کرد و گفت که: «خاطر جمع باشید که نورعلی خلیفه ارملو می‌آید با پنج هزار کس قزلباش؛ تمام خوشحال گردیدند. اما بعد از دو

ساعت دیگر، شاطرسلطان مراد رسید و او خبر ندارد از آمدن شاطر نورعلی خلیفه. پیش دوید و گفت: «سلطان سلامت، مژده ای دارم.» سلطان مراد گفت: «اگر آمدن نورعلی خلیفه را آورده ای ما خود می دانیم.» شاطر او مات و حیران ماند، و گفت: «قربانت شوم، کی پیش از من آمده است؟ من پرواز نموده ام در این راه که شاید از سلطان جلدو بگیرم.» قیصرزاده فرمود که: «ما جلدو به آن کس می دهیم که پیش از تو خبر آمدن نورعلی خلیفه را از جهت ما آورد.» او گفت: «من آورده ام.»

شش

رسیدن نورعلی خلیفه به مدد سلطان مراد

با پنج هزار سوار قزلباش

باری، چون آفتاب فرورفت، از جانب قلعه ارزنجان نورعلی خلیفه با آن پنج هزار کس رسید و سلطان مراد ملاحظه آن می کرد که دید خلیفه آمد و سری خم کرد و رفت که دست او را ببوسد، سلطان مراد نگذاشت و دست در گردن خلیفه کرد و جبین او را بوسید. اما نورعلی خلیفه گفت: «پادشاه سلامت، چرا از قلعه بیرون آمدید؟» شاهزاده شرح آمدن و آنچه شده بود گفت. خلیفه دانست که سلطان مراد را گناهی نیست. به عرض رسانید که حال در چه فکرید؟ شاهزاده گفت که: «می خواهم خود را به خدمت شهریار ایران و توران برسانم.» خلیفه گفت: «اگر چه شما در این سرحد بمانید، من شما را پادشاه کل روم می گردانم، به قوت و دست ولایت حضرت علی بن ابی طالب، علیه السلام.» شاهزاده فرمود: «مرا مطلب آن است که بروم و مرشد کامل را ببینم و ملازمت بکنم. نه دولت می خواهم و نه پادشاهی و سلطنت.» نورعلی خلیفه گفت: «ای شهریار! راست است. اما شما را با این حال و بی سامان نمی توان به راه انداخت.» و قصبه ای بود در آن حوالی. گفت: «این قدر شما باشید که من این شهر را بگیرم و از برای شما و سپاه خرجی به هم رسانم و آن وقت به دولت و اقبال بروید.» در این گفتگو بودند که خبر آوردند که محمدپاشا می آید

و مشعلهای او نمودار گردید.

هفت

جنگ کردن نورعلی خلیفه با محمدپاشا و کشته شدن محمدپاشا

و شکست خوردن سپاهش

نورعلی خلیفه فرمود صوفیان خلیفه را که: «بر خیز و برو و طلایه سپاه را نگاهدار.» صوفیان خلیفه سری خم کرد و با سیصد کس به طلایه سپاه مشغول گردید. اما چون محمدپاشا رسید و خبردار گردید، فرمود که سپاه روم در آن مرز و بوم فرود آمدند. و چون آفتاب عالمتاب سرزد و آن دو سپاه کینه خواه از جای درآمدند، نورعلی خلیفه گفت: «سلطان سلامت باشد، شما با مردم خود بريك طرف ایستید، چون از راه رسیده اید و به الغار تمام آمده اید و دیگر آنکه شما جنگ خود را کرده اید؛ شما به دولت و اقبال درپای علم بوده باشید و تماشای شمشیرزدن و جنگ غازیان و صوفیان و یکرنگان بکنید.» شاهزاده درپای علم ایستاد با جماعت خود و تماشا می کرد که در عرض يك ساعت، از آن پنج هزار کس، دوهزار کس بر سر نورعلی خلیفه ماندند و سه هزار کس دیگر را صوفیان خلیفه برداشت و رفت به جنگ ایشان، و به ضرب شمشیر آبدار آن جماعت را می زد و می کشت و پراکنده می گردانید تا آنکه خود را رسانید به پای علم، و آنچنان شمشیری بر کمر محمدپاشا زد که دو نیمه اش گردانید و علمدار را گفت: «علم را بینداز.» گفت: «مرا با علم بسته اند.» گفت: «گره گشا بامن است.» و آنچنان بر کمرش زد که با علم چهارپاره اش گردانید. چون علم قلم گردید، شکست بر سپاه قیصر افتاد و ایشان چون رو گردانیدند، به جهت گریز، این مرتبه به خاطر جمع و به فراغ بال می زدند و می کشتند، تا از اردوی خودشان دور ساختند و برگردیدند و آن اسباب و سرپرده و خیمه و خرگاه و اسب و استر و هر چه بود، تمام به دست سپاه قزلباش افتاد و شش هزار و چهار صد و پنجاه کس را به قتل آورده بودند و باقی دیگر زخمدار و پیریشان حال، به

طریق ماده شغالان، گریزان شده، به در رفتند.

اما سلطان مراد، چون آن قسم جنگی از آن سه هزار کس دید، تحسین صوفیان خلیفه بسیار کرد و گفت: «چرا از عقب ایشان نرفتید؟» خلیفه گفت: «شاهزاده سلامت، این سنت مرشد کامل ماست که از عقب سپاه شکسته نمی رود و ما نیز به فرموده مرشد خود عمل می کنیم.» و آن اسباب و خیمه و خرگاه و سراپرده را داد به ملازمان قیصرزاده، و اتفاقاً اکثر آن اسباب از سپاه شاهزاده بود. تمام را به ایشان داد و از آنجا کوچ کردند و سلطان مراد را آوردند به پای قلعه کماخ و قلعه را گرفت و در آن زمستان می خواست که در آن قلعه قشلاق نماید. شاهزاده گفت: «ای خلیفه! من آمده ام که به خدمت مرشد کامل بروم، می خواهم به خدمت مرشد کامل برسانی؟» و هر چند نورعلی خلیفه گفت که: «حال زمستان است و راهها را تمام برف گرفته است و شما و مردم شما بسیار آزار خواهید کشید، شاهزاده دو ماه صبر کند»، شاهزاده دیگر حرفی نگفت و بی خبر نورعلی خلیفه در شب از راه کردستان به خدمت سرور ایران روان گردید.

هشت

آمدن سلطان مراد به پایبوس شاه اسماعیل به اصفهان

و بعد از چند یوم جان به حق تسلیم کردن

و آن شهریار نامدار عالیقدر نظر کرده حیدر کرار در اصفهان به پشت نشان بود که خبر آوردند که سلطان مراد به خدمت می آید. آن حضرت فرمود او را استقبال نمایانی کردند و آوردند تا یک منزلی اصفهان، باز فرموده که کل ارباب و اهالی و اصناف و رعیت رفتند و سلطان مراد را به آیین شایسته داخل اصفهان نمودند و آوردند.

چون بر در باغ نقش جهان رسید، آن شهریار خود نیز تا در باغ استقبال نمودند و دست در گردن شاهزاده عثمانی نژاد در آوردند و جبین او را بوسه دادند

ودست او را گرفته، آوردند و در پهلوی خود جای دادند، و بعد از پرسشهای لایق فرمودند که: «شاهزاده! خاطر جمع دار که، ان شاء الله تعالی، به خون سلطان احمد، پدرت، سلطان سلیم، عموی تو، را از میان برمی دارم و تورا پادشاه به استقلال کل روم خواهم کرد.» سلطان مراد دعای شهریار کرده، گفت: «ما خود نیز می دانیم که هر کس که، از روی نیاز، التجا به این درگاه جم قدر بیاورد، کار دنیا و آخرت او هر دو ساخته است، و اما این فقیر از روی صدق و امیدواری تمام این اوجاق را گفته، به خدمت آمده ام که جبین خود را از خاکبوس این درگاه خورشیداندود سازم و سر خود را از فرافر تاج دوازده امام، علیهم الصلوٰة والسلام بر محدث فلك اعظم سایم.»

و آن حضرت، چون دانستند که قیصرزاده دم ازدوستی و غلامی حیدر کرار می زند، اول از سر مبارک خود تاج سلطان حیدر را، که در آن روز بر سر گذاشته بود، برداشت و بر سر سلطان مراد گذاشت، و او گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم»، و تاج را بر سر گذاشت و بعد از آن به رخت قزلباش او را چون خورشید انور اعظم مرصع پوش ساختند، از کمر خنجر و کمر شمشیر و غیره، و تمام ریش سفیدان و امرا و ملازمان او را به انعامهای خاص خوشدل و خوشحال ساختند و آن حضرت فرمودند که: «چهل و دو روز دیگر داریم تا اول بهار. چون نوروز عالم افروز را در این بلده خجسته بگذرانیم، در ابتدای حمل خود، ان شاء الله، روانه می گردیم که در اول ثور در تبریز رسیده، به جمع آوردن سپاه قزلباش مشغول شویم. و اگر چنانچه سلطان سلیم شفقت خواهد کرد و راه ما را نزدیک خواهد کرد، چه بهتر از آن، والا شما را برمی داریم و از ابتدای الکای استنبول تا اسکودر گرفته، پیش می رویم، تا ببینیم خدای تعالی چه می کند و جنگ ما و سلطان سلیم در کنار دریای اسکودر روی خواهد داد.»

چون اول حمل شد، شاه در بادل از اصفهان با سلطان مراد رفتند به شکار کوه الوند، و شکار بسیاری کردند، و از شکارگاه چون به خیمه آمدند، قیصرزاده بیمار

گردید و، نواب اشرف اقدس ارفع اعلا از شنیدن این خبر بسیار دلگیر و آزرده گردید و فرمود که: «چون آب و هوای همدان به سلطان مراد سازگار نبود، شاهزاده را با تخت روان به جانب اصفهان ببرند. اما شهریار عالی مقدار را در عیش و شکار بگذار.»

نه

آمدن سلطان سلیم قیصر با سپاه روم به جانب ایران

و از آن جانب از سلطان سلیم قیصر بشنو که چون قیصر شنید که سلطان مراد، برادرزاده اش، از آماسیه به در آمده است، و وزیر اعظم او را، با چند پادشاه عظیم-الشأن، و چاوشان او را به قتل رسانیده است و رفته است به خدمت پادشاه ایران، از استماع این خبر شعله آذر در جاننش افتاد و فرمود که: «چون اول بهار می شود، به جانب دیار بکر کوچ بر کوچ روان خواهم شد و سپاه روم تهیه زاد و راحله سفر عجم بگیرند.»

چون اول بهار شد، قیصر از استنبول بیرون آمد و راه ارزنجان در پیش گرفت و با آن شأن و شکوه سر اشیب گردیده، چون به اسکودر رسید، از وزیر اعظم پرسید که: «از کدام راه برویم؟» او گفت: «صاحب سعادت سلامت اگر از طرف ارزنجان برویم بهتر خواهد بود و راه کردستان است و نورعلی خلیفه ارملو را گرفته، داعی بردل شیخ اوغلی بگذاریم، و از راه دیار بکر نمی توانیم که زود برویم بر سر شیخ اوغلی.» و هنوز در استنبول بود که سلیمان چاوش را فرستاد و او آمد و نامه قیصر را آورد. نوشته بود که: «معلوم شاه اسماعیل بودد باشد که چند مرتبه از برای پدر پیر خرف شده ما، که جوهری نداشت، او را فریب می دادی و هر مرتبه او را می ترسانیدی، و گاهی سر بریده شاهی بیگ خان می فرستادی، و وقتی پرچم علم چنگیز خان و زمانی جغه ابوالخیر خان، و آن پیر بسی تدبیر را از خود و اهماه ناک ساخته بودی. به همین جهت از پادشاهی او را خلع نمودم و خود

عازم آن شدم که انتقامهای گذشته را از تو بخواهم و می‌خواستم که پارسال به جانب دیار بکر بیایم تا لاف و گزاف تو را منهدم سازم؛ قضا این قسم قضیه بر انگیخت. چون از کار برادرم پرداختم و برادرزاده‌ام از پیش شکوه ما فرار نموده، نزد تو آمده است، به هر حال می‌باید او را دست بسته و پالهننگ در گردن کرده، به خدمت بفرستی و خود نیز دست از دیار بکر کوتاه ساخته، گماشتگان خود را از آن بلاد و دیار به در کنی تا در میان ما و تو جنگ و پرخاش بر طرف شده، به دوستی و آشنایی مبدل گردد، و اگر غیر این کنی، پس آماده جنگ باش.»

چون سلیمان چاوش در دار السلطنه اصفهان به بساط بوسی آن حضرت سرافراز گردید، آن نامدار با وقار، در جواب فرمودند که: «دو کلمه نامربوطی که نوشته بودند به نظر کیمیا اثرهایون ما رسید، مضمون مفهوم گردید» و در باب بی‌عقلی و بی‌تدبیری والد خود و فرستادن سر شاهی بیگ خان و شقه علم و قرقره ابوالخیر خان و واهمه نمودن او فرموده بودند سلطنت پناه «والد شما، مرد با سعادت مآل اندیش بوده، دانست که هر که با نواب همایون ما سر کشی کند، با خاک یکسان خواهد شدن، و حال شما را که باد نخوت در دماغ راه یافته است، ان شاء الله تعالی، سر نامبارک شما را بزور بازوی خیر گشای حضرت امیر المؤمنین، علیه السلام، برداشته، به جهت پادشاه پر تکال فرنگ خواهم فرستاد» و فرموده بودند که: «ولایت دیار بکر ملک موروثی ما است، به تصرف ملازمان شما نمایم؛ ولایت دیار بکر به تصرف والد شما نبوده که نواب همایون ما گرفته باشند، دیار بکر را علاءالدوله ذو القدر از اولاد حسن پادشاه گرفته بود و نواب همایون ما به ضرب شمشیر عالم سوز از علاءالدوله - که جد و آبای شما به او باج و خراج می‌داده‌اند - گرفته‌ام، و شمارا نمی‌رسد که دعوی ولایت حسن پادشاه با نواب همایون ما بکنید؛ و در باب فرستادن سلطان مراد نوشته بودند، ایشان التجا به در گاهی آورده‌اند که همیشه پادشاهان عالم به این در گاه ملتجی شده و می‌شوند و مهمان نواب همایون ما شده‌اند، و هیچ کس مهمان را از خانه خود بیرون نکرده است. چون شما نیز به این صوب اراده دارید، شاید ملاقات

واقع شود. والسلام.» و الچی برگردید و رفت به خدمت قیصر.

اما چون قیصر به اسکو در رسید، الچی دیگر فرستاد که: «چرا سلطان مراد را از برای من نفرستادی و هر چند منع تو کردم، ممنوع نشدی؟ اینک با دریا دریا-سپاه به طرف عجم راهی گردیدم. آماده جنگ بوده باش.»

و از آن جانب نورعلی خلیفه در ارزنجان بود، شنید که سلطان سلیم قیصر خود به جانب عجم می‌رود. او اراده نمود که برود، با آن پنج هزار کس، خود صلاح دید که ما را چه باید کرد؟ ایشان گفتند: «خلیفه! از عقل دور است که شما در پیش شکوه قیصر بایستید. می‌باید شهر ارزنجان را خالی کرد و رفت به خدمت مرشد کامل.» خلیفه گفت: «من از قیصر و همه ندارم و یک جنگ با او می‌کنم و دستبردی می‌نمایم و بعد از آن می‌روم و کوچ و بنه خود را برمی‌دارم و می‌روم به جانب تبریز. اما ایشان را پیش از خود می‌فرستم و خود می‌ایستم تا آمدن قیصر.» اما قیصر چهل هزار کس داد به سنان پاشا و وزیر دویم و او را چرخچی نموده، فرستاد، و چون به حوالی ارزنجان رسید، نورعلی خلیفه ارملو، با پنج هزار قزلباش تمام تاجهای رنگین بر سر و نیزه‌های ازدها رنگ در دست، رسیدند، و در برابر سنان پاشا ایستادند، و زدند خود را به آن دریای سپاه، و در اندک وقتی کتند آن چهل هزار کس را، و به باد تیغ و نیزه و تیر گرفتند، و ده هزار کس ایشان را به قتل آوردند؛ و رو میان روی به گریز نهادند و خلیفه از عقب ایشان به خاطر جمع می‌زدند و می‌کشتند و می‌انداختند که رسید قیصر، و سلطان سلیم پرسید که: «این چه کرد است در برابر سپاه ما که بلند گردیده است؟» گفتند: «صاحب سعادت! نمی‌دانیم.» قیصر گفت: «خبری معلوم کنید.» تا می‌آمدند که معلوم کنند، که نورعلی خلیفه رایات قیصر را دید، لا علاج شده، برگردید و به در رفت.

اما قیصر ایستاد تا خبر بیاورند. سه فرسنگ راه بود تا می‌رفتند که خبر معلوم کنند. شب شد و قیصر فرود آمد، در همان چهار فرسنگی ارزنجان، و شب به میان آمد. چون روز شد، سلطان سلیم می‌خواست که کس بفرستد به جنگ نورعلی

خلیفه - به جهت آنکه خود ننگ و عار می دانست که با آن دریا دریا سپاه بر سر ملازم شیخ اوغلی برود، هرگاه انس پاشا و سنان پاشا بروند با چهل هزار کس و آنچنان شکستی بخورند، دیگر کدام سردار آن جوهر دارد که برود و پایبند سازد در میدان نورعلی خلیفه و قزلباش - و در فکر بود که خبر آوردند از برای سلیم که: «مژده باد شما را که اینک کدخدایان و ریش سفیدان ارزنجان پیشکش و تحفه لایق برداشته، و به خدمت ملازمان می آیند.» قیصر خوشحال گردید و فرمود که: «چون شد که ایشان آمده اند، مگر نورعلی خلیفه رفته است؟» گفتند: «نورعلی خلیفه فرار نمود و رفت به جانب عراق، به خدمت آقای خود.»

سلطان سلیم چون شنید که نورعلی خلیفه رفته است، بسیار خوشحال گردید و شکر کرد که الحمدلله که خلیفه رفته؛ به جهت آنکه اگر چنانچه من خود در برابر او در می آمدم، ننگ و عار عظیم بود، و اگر چنانچه کس می فرستادم حریف او نمی شدند.

اما چون قیصر روم می خواست که خود کوچ بر کوچ بیاید و فرموده بود که وای بر جان قراولان و چرخچیان که اگر بگذارند کسی از طرف سپاه ما برود به ارزنجان از راه استنبول؛ چون قرق بود و هیچ جاسوسی قدرت آن نداشت که خود را از سپاه قیصر بیرون اندازد تا ارزنجان.

چون نورعلی خلیفه دید که کار او اینچنین شد، لاعلاج گردید. رفت به خدمت شهریار، و سلطان فرمود که چاوش دیگر هم از آنجا چپروار برود به خدمت شیخ اوغلی و بگوید که: «ما سه مرتبه کس فرستادیم و شما را خبردار کردیم که ما اراده جنگ تو داریم، و الحال در ارزنجان فرود آمده بودیم که محمدچاوش را فرستادیم که شما را خبردار سازد که اگر فکری داشته باشی بکنی، و اگر چنانچه که میل فراغت و عیش داری، پس سلطان مراد برادرزاده مرا دلداری داده، او را روانه خدمت ما نسایید، و اگر چنانچه به خوشی راضی نشود او را گرفته، در بند و زنجیر و اغلال در آورده، بفرستی و خود نیز دست از الکای موروث ما برداری

تا درمیانهٔ ما و شما همان دوستی قدیم برجا بوده باشد، والا وعدهٔ جنگ ما و شما در تبریز است. به هر کدام قسم که راضی و قائل هستی، محمد چاوش را جواب داده، او را زود روانه گردان که ما در انتظار جوایم.»

از آن جانب شاه و الاجاه در همدان بود که سلطان مراد را فرستادند که برود به جانب اصفهان؛ و شاهزاده چون داخل شد، روز هفتم بود که داعی حق را لبیک اجابت گفته، جان به جان آفرین تسلیم نمود؛ و او را يك پسر بود که ده سال از عمر او گذشته بود و او پیش از این از مرکب افتاد و مغز سرش پاشید و در لحظه فوت گردید. اما، در ساعت، عریضه ای نوشتند و فرستادند به درگاه شاه جم جاه و الاجاه، و شهریار دوران از این خبر آتش در نهادش افتاد و انگشت تأسف در دندان گزید و فرمود که روزگار غدار ناپایدار چه خوب روکشی از برای سلطان سلیم آماده کرده بود که نه شب خواب کرد و نه روز آرام. و آن حضرت می خواست که از دلگیری بر گردد و متوجه اصفهان شود که چاوش قیصر رسید و نامهٔ سلطان سلیم را داد. چون شهریار دانست که قیصر آمده است و چون شهریار تهیهٔ سفر نکرده بود، بسیار دلگیر و آزرده گردید؛ اما گفت به چاوش که: «برو و دعای ما به قیصر برسان و بگو که روزگار امان آن شاهزادهٔ عالی گهر نداد و آنچه به خاطر من می رسد این است که شما جاسوس فرستاده باشید و او به صورت دوستی آمده است و ملازم او شده و دست با ملازمان نمک به حرام او یکی نموده، سم به خورد او داده است؛ فردای قیامت قاتل پدرش بودی بس نبود، می بایست که حساب برادرزاده نیز باتو باشد؟! به همه حال بسیار خوب کرده ای و شفقت نموده ای که آمده ای، ان شاء الله تعالی کاری برسرت بیارم که بعد از این در داستانها باز گویند و اگر چنانچه الکای دیار بکر را می خواهی، من از پدرت نگرفته ام، از علاءالدولهٔ ذوالقدر به ضرب شمشیر گرفته ام و او از اولاد حسن پادشاه تر کمان گرفته بود. چون به خاطر شما رسیده است که دعوی املاک و الکای حسن پادشاه را تو بکنی؟! به همه حال وعدهٔ ما و تو در ارزوم است، اگر چنانچه که بگذارم که تو پیش آیی، پس مرد نبوده

باشم، و دیگر آنکه بسیار خوب کردی که ما را خبردار کردی و راحت و استراحت شما شد؛ برو که تو هنوز به خدمت قیصر نرسیده‌ای که ما نیز آمده‌ایم.» و از آن جانب چاوش رفت به استقبال قیصر.

۵۵

رفتن شاه اسماعیل بهادرخان به طرف روم و نامه‌ها

به اطراف فرستادن و طلبیدن سپاه به درگاه

و از این طرف مرشد کامل از همدان فسخ عزیمت اصفهان نمود و به جانب آذربایجان راهی گردید. چون به تبریز رسید، فرمودند که نامه‌ها نوشتند به اطراف و جوانب و سپاه به درگاه طلب از هر شهری نمودند که جاسوس آمد و خبر آورد که سلطان سلیم به ارزروم رسیده است و هر چند امر را گفتند که: «ای شهریار! می‌باید به صرفه روزگار با قیصر کارزار کرد، آنجا که غرور نفس بشر است»، فرمود که: «اگر قیصر روم مرد است، بیاید که با او کارزاری کنم که درد هر ضرب المثل شود.» چون شهریار این کلمات را گفت و لفظ ان شاء الله بر زبان جاری نساخت و از تبریز بیرون آمد و به طرف صحرای چالدران روان گردید. چون آن سرزمین را دیده بودند، مرشد کامل فرمودند که: «این مکان و سرزمین جنگ است؛ و در آنجا ماند و به شکار مشغول شدند و آنچه به یاد آن شهریار و قزلباش نبود، جنگ قیصر بود، و تمام قزلباش آنچنان مغرور شده بودند که قیصر را وجود پرگاهی نمی‌گذاشتند. باری، فرمودند که تمام در دشت چالدران حاضر شوند، و هجده هزار کس بر سر شهریار جمع شده بودند.

و از آن جانب سلطان سلیم قیصر با دریا دریا سپاه کوچ بر کوچ می‌آمدند تا آنکه به دشت چالدران رسید، و خیمه و خرگاه بر سرپای کردند. اما عرض نکردیم پیش از این، که چون الچی اول را که فرستاد او را قاضی چلبی می‌گفتند و از اعلم علمای روم بود و سلطان سلیم شنیده بود که در زمان پادشاهی پدرش سلطان بایزید

که شاه اسماعیل در سال هفتم جلوس او بود، چون به بغداد رسید و مسخر گردانید، استخوانهای ابوحنیفه را بیرون آورد و سوخت و در جای او سگی را دفن کرده بود؛ چون این خبر رسید به سلطان بایزید و علمای روم تمام رفتند و اجماع نمودند بر در سرای قیصر و خاک بر سر می کردند و داد و بیداد و فریاد و غوغا برداشتند و گفتند که: «اسلام بر طرف شد و شیخ اوغلی این قسم ظلمی و ستمی در حق مسلمانان کرده است، اگر در تلافی آن نکوشیم امام اعظم از ما یقین که بیزار، و از پادشاه آزرده است که اگر بازیافت این ستم که او کرده است شما نکنید.»

چون سلطان بایزید شنید، در جواب گفت که: «ما را چه باید کرد و چه افتاده است که بازخواست امام اعظم را ما بکنیم؟ او اگر خواهد، خود خواهد کرد» و آن جماعت را به این سخن راضی کرد. و او اهمال کرد، امروز بر شما واجب و لازم است که در تلافی این ستم، که در حق مسلمانان کرده است، بکوشید و او را به سزا و جزای خود برسانید.» چون سلطان سلیم پادشاه گردید، عرض کردیم که الهی اول فرستاد و بعد از آن قاضی خلیل را و بعضی مطالب پادشاهی نوشته بود، این را نیز گفته بود که: «این چه عمل قبیح بود که از شما سر زده است؟ و دیگر سب خلفای ثلاث نکنید که ایشان در زندگی شرف و ملازمت حضرت رسالت پناه - صلی الله علیه و آله - داشته اند و لهذا کل عالم می دانند و دیگر آنکه در جوار قبر مبارک آن انور و سرور عالم مسکن دارند، نسبت به آن سروران دین و دنیا چرا کفر و زندقه می کنید؟ و دیگر بر شما ظاهر است که هر گاه آن دو خلیفه بر حق قابل قرب و جوار آن نور دیده عالم نداشتند و دیگر کل عالم اجماع کرده اند. اگر پاره ای غلط می نمودند اما جماعت دیگر می بایست در صدد منع می شدند، اما اجماع هرگز غلط نکرده اند و اگر کسی را عقل و خرد کاملی بوده باشد، می تواند از فکر صایب، نهایت این رشته را به دست آورد، هر چند اول و آخر این سر رشته به دست نیست. و دیگر آنکه مذهبی که شما وضع نموده اید که مذهب ناحق تاریخ آن است، این را چون می توانید ساخت؟»

باری، از استماع این گفتگو مرشد کامل بسیار دلگیر و آزرده گردید و رو کرد به قاضی زاده لاهیجی و گفت که: «این است تاریخ مذهب ناحق، سخت مرا دلگیر کرد.» او گفت: «ای شهریار! می باید که شیخ علی عرب را طلبید تا او فکر این گفتگو را بکند.» شهریار فرستاد و شیخ علی عرب جبل عاملی را آوردند، و در خفیه به خلوت رفتند و اجلاس نمودند، و گفتگوهای الهی را به او گفتند. شیخ گفت: «ای شهریار! این خود سهل است، هر سه مسئله او را جواب بگویم، چنانکه شاه را پسند افتد و بلکه خصم را راضی سازم.» نواب اشرف فرمودند که: «شما اول مرتبه به من بگوید تا من بدانم چه می گوید و خاطر من جمع شود و از تشویش فارغ شوم.» شیخ علی عرض نمود به نواب اعلا که جواب چون است. و آن حضرت بسیار خوشحال شدند و فرمودند که: «حقا دل من دق کرده بود اگر چنانچه این جواب را شما الحال به من نمی گفتید.» این بود که حضرت جم قدر خاطر جمع نمودند.

اما چون روز دیگر شد، شاه عالم پناه سوار گردید با الهی و علما و فضلا و امرا از سلطانیه رفتند به جانب شکار گاه و فرمودند که آذوقه سه روزه بردارند، و آمدند به مکانی که حضرت قیدار پیغمبر ابن حضرت اسماعیل ذبیح الله بن حضرت ابراهیم خلیل الرحمان، علیه السلام، آسوده است و مرشد کامل فرموده بود که امرا جمیع با قاضی خلیل الهی پیاده شوند و بروند به زیارت. چون از زیارت فارغ شدند که در آن وقت شاطری آمد و توله سگی از توله های شاهی که تا حال در جلو اسب شهریار می دوید بر روی دست گرفته به عزت تمام آورد. شهریار فرمود که: «این توله از ما نیست؟» گفتند: «بلی، ای شهریار! الحال اسب دورمش خان لگدی بر سرش زد، و مرد توله. سر شهریار سلامت بوده باشد. و آن شهریار بسیار اظهار دلگیری و آزرده گی کردند و گفتند که: «من شعوری چند از این توله دیده بودم که هرگز انسان به این فهم و دانایی نیست.» و فرمود زربفت آوردند و آن توله را به آن زربفت پیچیدند و فرمودند که پهلوی قیدار پیغمبر را شکافتند و آن توله را

دفن نمودند. آه از نهاد خلاق بر آمد، و قاضی چلبی تا فکر می کرد که آن شهریار در چه فکر و در چه کار است که دید زمین را کدند و دفن کردند، و شاه روزدیگر فرمود به علما و فضلا که خاک بریزند. شیخ علی عرب و قاضی زاده لاهیجی و میر شمس الدین و میر سید شریف و تمام علما و فضلا خاک بر سر آن ریختند و خدمت نمودند و قاضی زاده بجدر از همه کار می کرد.

بعد از آن شاه عالم پناه بیرون آمد و سوار گردید و رفتند به شکار گاه، و علما رفتند به جانب اردو و قاضی چلبی با خود گفت بیا و از این علما تحقیق کن و بگو که حاشا شماها علمای دین مبین حضرت پیغمبر آخر الزمان بوده باشید، این چه عمل بود که الحال کردید؟ چون پرسید از یکی، گفت: «هر گاه مرشد کامل امر کند و بفرماید، دیگر ما را چه کار است که ثواب و گناه او را بدانیم؟ پادشاه است و هر چه می فرماید می باید کرد.» بعد از آن از صوفیان پرسید، همین جواب شنید؛ و از فضلا نیز معلوم کرد، ایشان نیز همین طریق گفتند؛ و از امرا نیز پرسید، ایشان گفتند: «ما به فرموده و حکم شاه این کار کردیم.» او در دل گفت که ایشان طرفه جماعت بی باکی بوده اند! دلگیر و آزرده گردید، اما باز چندان می آمد تا شهریار از شکار گاه برگردید. چون روزسیم شد، رفتند به جانب اردو.

و اما چون به سلطانه داخل شدند، قاضی خلیل آمد به بارگاه و گفت: «جواب مرا فکر کرده اید؟ بگوئید تا من بروم.» امرا گفتند: «امروز جواب شما را خواهند گفت.» قاضی خلیل آمد و سرخم کرد و رفت در مجلس و قرار گرفت و جمیع علما و فضلا و امرا آمدند، و هر کس بر جای خود نشستند. شهریار فرمود به قاضی خلیل الحی که مطالبی که داری باز اعاده فرماید. دیگر باره سؤال خود را عرض نمود. چون تمام کرد، آمد بر سر جواب. گفت: «اول آنکه ابوحنیفه را چرا این عمل کردید؟» قاضی زاده لاهیجی گفت: «به جهت آنکه ما را اعتقاد بر او نبود و دیگر آنکه سید نبود و امامزاده نبود و نه حسب داشت و نه او را نسب بود، چون ما سگ را بهتر از او می دانستیم رشک بر ما غالب شد که چرا سنیان را این دخمه

ومزار بوده باشد. چون سگک را به از او می دانستیم، بنا براین اورا بیرون آورده، سوختیم و سگک را برجای او گذاشتیم، و چرا سگک شیعیان را این قسم مزاری نبوده باشد؛ به جهت همین سگک سنی را در آوردم و سگک خود را به جایش گذاشتیم و اگر چنانچه او امام بود و او برحق بود، می بایست از او آزاری به ما یا به مردم ما برسد اگر او باطنی داشت، این خود سهل چیزی است که پرسید؛ و دیگر تاریخ مذهب ناحق که پیدا کرده اید از برای ما، جواب آنکه شما تاریخی به هم رسانیده اید که مطلب ماست و یقین که از حقیقت مذهب ماست این تاریخ، و حضرات ائمه معصومین - علیهم السلام - این تاریخ را به خاطر شما رسانیده اند که اگر چنانچه انصاف بوده باشد شما را، پیروی این مذهب نمایید و بدان عمل کنید و لهذا که شما را سواد نبوده باشد و ادراک نداشته باشید و کور باطن باشید و به ظاهر و باطن گناه ما چه بوده باشد، زیرا گفته اید و خوانده اید مذهب ناحق، و حال آنکه نه اینچنین است، و مذهب ما حق است.

تسا قاضی چلبی این سخن را شنید، رنگ از رویش رفت و بسیار دلگیر و آزرده گردیده، خجل شد و سری به زیر انداخت. شهریار فرمودند که: «قاضی چلبی! حقیقت مذهب ما را دیدی که چه کرد و چون شد؟» او گفت: «خوب، سیم را چه جواب می دهید؟» این مقدمات مذهب ناحق سخت چیزی شد. قاضی زاده گفت که «ما را گمان آنکه شما همان ساعت یافته، و فهمیده باشید، پس اینهمه بی شعور بوده اید شما، این هم گناه ماست؟» او گفت: «کدام جواب؟» علمای امامیه گفتند که: «نه در قیدار پیغمبر، علیه السلام، نواب مرشد ما فرمود که آن سگک توله را دفن کردند در جوار پیغمبر خدا، و اگر نه این عمل قبیح را هیچ کس از متأخرین نکرده اند، این خود جواب تو بود که مرشد کامل این کار کرد، و چون دم دیگر شد، کنند آن مکان را و سگک را بیرون آورده، دور انداختند.» قاضی چلبی گفت: «مطلب شما چه بود؟» قاضی زاده گفت: «دیگر مطلبی می باشد به جهت آنکه مرشد کامل امروز پادشاه است و صاحب حکم؛ فرمود که سگک توله مرا در جوار پیغمبر خدا بگذارند،

و ما تمام می‌دانستیم بسیار بداست، و هیچ کس از بنی آدم این عمل نکرده است و نخواهد کرد، اما چون پادشاه بود، زور و حکم داشت و دست، دست او بود، ما که علمای امامت بودیم از ترس زمین را کنده و خدمت نیز می‌کردیم تا شاه راضی بوده باشد و درپیش او ما را درجه‌ای بوده باشد و اعتباری داشته باشیم و در آن روز که صدیق مرد، فاروق خلیفه بود و پادشاه، حکم کرد که در آنجا بگذارند، ما گذاشتیم. و او که مرد، چون عثمان در آن وقت پادشاه بود، و حکم کرد که در آنجا دفن کردند. هرگاه عثمان مرد و آن وقت صاحب حکمی نبود که به زور و حکم عثمان را در آنجا مدفون سازد، چرا او را خلائق اجماع نکردند که او را در جوار آن نور حدیقه بینش دفن کنند، و بردند او را و در مزار یهودان انداختند. این نیز جواب سیم.»

از این سخن قاضی چلبی درهم گردید که گویا شانه فولادی بر سر تاپای وجودش گذاشتند، و تراشیدند جمیع رگها و ریشه‌ها و گوشتهای بدن او را. باری رخصت گرفت و رفت به خدمت سلطان سلیم قیصر و این پیغامها را گذرانیده، و همان روز علمای روم پیشخانه‌ها را بیرون زدند و گفتند که: ما نیز همراه می‌آیم. اما شیعیان روم بسیار خوشحال شدند و سنیان و دشمنان دین از غصه و قهر کور گردیدند. حال آمدیم بر سر سخن. چون سلطان سلیم در صحرای چالدران فرود آمد،

یازده

جنگ کردن شاه اسماعیل با سلطان سلیم

اما عرض نکردیم که چون سلطان سلیم در صحرای چالدران فرود آمد، روز دیگر الچی فرستاد به خدمت شهریار عالی گهر که: «مرا گمان این بود که هنوز من داخل الکای ایران نشده باشم که تو به جانب عراق فرار نموده باشی. بارک‌الله! رحمت باد، که در برابر ایستاده‌ای! حال بفرماید که ما با شما به چه قسم جنگ می‌کنیم؟ به هر طریق که می‌فرمایی آنچنان جنگ کنیم.» چون نواب اشرف این سخن را شنید،

خنده‌ای زد و در جواب فرمودند که: «برو به سلطان سلیم بگو که: اگر مرا قوت و زور و بازوی نیست و نمی‌توانم در برابر سپاه تو درآیم، اما من به زور و بازوی و قوت دست ولایت خیرگیر خیرگشای، اسدالله‌الغالب، غالب کل‌غالب، مظهر-العجایب، و پیغمبر را نایب و امام مشارق و المغارب، شاه‌مردان، شیریزدان، ولی سبحان، داماد رسول آخرالزمان، نور شمس و القمر، روشنایی دیده‌ اهل نظر، کدخدای ملک داد، حیدر صفدر دلاور، امیرالمؤمنین حیدرعلی بن ابی‌طالب -علیه‌السلام- با این هجده هزار کس که با خود برداشته‌ام و در برابر نهصد هزار کس تو ایستاده‌ام و اگر چنانچه از مردان عالم نشانی داری، بفرمای تا توپخانه‌را برآتش نزنند تا ظاهر شود مرد از نامرد، تا به این قسم جنگ می‌کنیم.» و الحقی رفت به خدمت قیصر و عرض کرد. قیصر در جواب فرمود که چنین بوده باشد، و قسم خوردند به زن طلاق که توپخانه را آتش نزنند.

اما در آن اثنا که ملقوج اوغلی کشته‌گردید، چرخچی قیصر از جای درآمد با سی‌هزار کس که سارویری استاجلو با پنج‌هزار قورچی خود را بر آن سی‌هزار سوار زد و بزنی‌بزن گرم گردید. آن پنج‌هزار قورچی مردانه آن سی‌هزار کس قیصر را از جای کردند و به‌صفت قیصر دوآیندند و دست راست از جای جنبیدند و کردند قورچیان و بر عقب دوآیندند؛ و از این جانب دورمش‌خان به مدد ایشان درآمد و زد خود را به رومیان. دیگر باره مصطفی پاشا از دست‌چپ حرکت کرد و خان‌محمد خان زد خود را و نورعلی خلیفه با قراخان سلطان و سلطان‌میرزا علی افشار باهفت نفر دیگر مثل قراخان سلطان و غیره.

باری، چون دست‌راست و دست‌چپ از جای حرکت کردند، شهریار دریا-دل رستم شکوه نیز خود را زد بر آن سپاه و گرد و خاک بلند گردید و بکش‌بکش گرم گردید و شهریار با سیصد نفر قزلباش و چهار هزار ارملو دیگر باره زد خود را برایشان و گرد و خاک بود که برفلک اعظم می‌رسید و هر چند شاه‌ذی‌جاه داد مردی و مردانگی می‌داد و چشم انتظار در راه آن‌گردد باها داشت که در جنگ‌های دیگر

در عقب سپاه قزلباش بر می‌خاست و آن خود نشان فتح و نصرت بود، ظاهر نگرديد و آن حضرت غوطه‌خورد در میان لشکر و دوآندند رومیان را بر عقب.

اما نورعلی خلیفه زد خود را برایشان و از آن طرف دیگر به در رفت. و خان محمدخان نیز با طایفه استاجلو بريك طرف افتاد. اما پنجاه هزار کس رومی را انداختند و لشکر قیصر از ضرب دست و بازوی قزلباش، خود را انداختند بر عقب توپخانه که وزیر اعظم آمد به خدمت قیصر و گفت: «قیصر سلامت بوده باشد که خازنه عثمان خراب شد.» سلطان گفت: «حال ما را چه باید کرد؟» وزیر اعظم گفت: «بفرمایید که توپخانه را آتش دهند.» قیصر گفت که: «من نمی‌توانم.» گفت: «چون شرط کرده‌ام و قسم خورده‌ام و خود را بدنام گردانم در میان پادشاهان عالم.» وزیر اعظم گفت: «شما شرط کرده‌اید و قسم یاد نموده‌اید، من خود شرط نکرده‌ام و قسم نخورده‌ام.» قیصر گفت که: «تو می‌دانی.» وزیر اعظم فرمود که توپخانه را آتش زدند و بیست هزار رومی و هفت هزار قزلباش را توپخانه حلاجی کرده افتادند. وقتی بود که خان محمدخان با هزار کس رسید که خود را به قیصر برساند که چند توپ برجانب او انداختند. اتفاقاً توپی آمده بر او خورد و بر خاک هلاک افتاد با سیصد کس.

چون شهریار این بدید، انگشت حیرت به دندان گزید و با سیصد کس خود را زد بر رومیان و در میان گرد و خاک و دود باروت مرکب می‌ناخت تا آنکه رسید به کنار زنجیر عراده، قزلباش بسیار دید که در میان گرفته‌اند رومیان و راه به در رو ندارند، که شهریار رسید و زنجیر را به شمشیر قلم کرد و با آن سیصد کس رسانید خود را؛ وقتی بود که نقابداری در میان آن گروه افتاده بود بسا هفتصد قزلباش، و استاجلو بی‌سردار مانده‌اند و راه به در رفتن، که شاید بتوانند رفت، نیست که شهریار ایشان را از میان عراده به کنار آورد و دیگر باره گذارش به طرف دیگر افتاد. مرتبه دیگر زنجیر را قلم کرد و رفت به میدان.

اما حضرت اعلا خود را بر رومیان زد و این مرتبه چون غضبناک بود، قریب

به چهارصد پانصد نفر را به قتل آورد و مرتبه دیگر زنجیر عراده را قلم کرد و به در رفت.

ویک روایت دیگر آن است که گرفتارگردیدن سلطان علی میرزا به جهت این بود که شهریار چون با هفت نفر مانده بودند و می خواست که از میدان به در رود که رومیان در میدان بودند، به شهریار برخوردند و شهریار عالم به جنگ ایستادند و پنج دیگر را کشتند. امارومی زیادتی می کرد زیرا که قریب به سیصد نفر بودند رومیان که برخوردند، و شهریار از اول چاشت تا عصری جنگ کرده بودند و دیگر حرکت درمرد و مرکب نمانده بود؛ لاعلاج عنان بر گردانیدند که شاید به در توانند رفت که آن سپاه رسیدند و برجای خود ایستادند، به غیر از یک مرکب که خود را رسانید به شهریار و گفت: «ای شیخ اوغلی! به کجا می روی؟» و رفت که نیزه را بر کمر بند شهریار بندگرداند که سلطان علی میرزا بانگ به جانب آن رومی زد که: «ای کیدی! گویا تو کوری، شیخ اوغلی منم. تو ملازم مرا به نام من گویی و او را می خوانی؟! بگرد تا بگردیم.» و آن رومی دست از تعاقب و جنگ شهریار برداشت و همان نیزه را بند کرد بر کمر زنجیر او، و سلطان علی میرزا ایستاد با آن رومی به جنگ که چند نفر رومی دیگر رسیدند، و تا آن رومی به یاران خود می گفت که: «بوشیخ اوغلی ڈر، که او را در میان گرفتند و دست او را بستند و برداشتند و به خدمت قیصر بردند و رومیانی که می گردیدند که شاید شاه را به دست تو اند آورد و تمام سر در دنبال او گذاشته بودند؛ اما دوسه هزار قزلباشی که مانده بودند شنیدند که شهریار گرفتارگر دیده است، تمام روی به گریز گذاشتند از آن جنگ گاه. اما نقاره خانه را برداشتند و دیگر هر چه بود از مال و اسباب و خیمه و سر ابرده خواه از پادشاهی و خواه از سپاهی، تمام به دست رومیان در آمد.

اما چون شهریار جم جاه فرار می نمود و سلطان علی میرزا را دید که او جان خود را فدای مرشد کامل نمود که شاه به در رود، اما دیگر نتوانست که شهریار به جانب اردو برود، به جهت آنکه رومیان رفته بودند و به اردو داخل گردیده بودند.

اما چون نیم فرسنگ دیگر رفت شهریار، رسید به سبزه‌زاری، اما بسیار دلگیر و آزرده، و هر مرتبه که جنگ‌گاه به خاطر شهریار می‌آمد دلگیر و سراسیمه و با چرخ و فلک شروع به خطاب و عتاب بودند و نکردند که شکر و اهب‌العطایا بکنند، به جهت آنکه روزگار می‌خواست که او را از خواب غفلت بیدار و هشیار سازد و بداند که هر فرازی‌نشینی دارد که در آن اثنا جمجمه‌ای بود در آن دشت، آن جنگ‌گاه، و در آن حوالی، که مادیان منصور بیگ رفت در میان آن جمجمه و افتاد و هر چند حرکت کرد و دست و پا می‌زد، گشادی روی نمود. شروع به مناجات کرد و بیدار و هشیار گردید و دانست که بد از بدتر بسیار می‌باشد و دم به دم انتظار آن داشت که مبادا حال یا دم دیگر رو میان برسند و او را در آن جمجمه بگیرند؛ یا بسته یا سر به خدمت سلطان سلیم قیصر بیرند که به فکر خود افتاد و شکر خالق جبار قهار کرده، شروع کرد به مناجات و گفتند: «خداوندا! تو دانا و توانایی، چون شکر تو نکردم در این جنگ‌گاه و توفیق از جانب تو طلب نمودم که مرا توفیق بدهی، بد کرده‌ام. خداوندا! الهی به عزت محمد و اهل بیت آن حضرت و دوازده امام عالی مقام، علیهم السلام، که مرا از این گرداب بلانجات بده؛» و به تقصیر خود قائل و معترف شد.

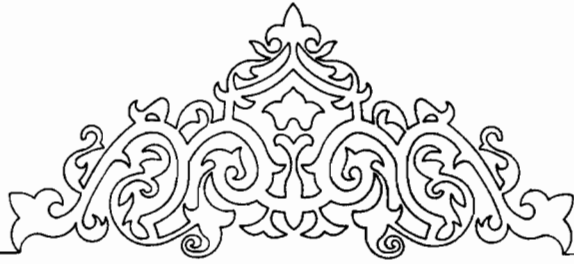
چون شهریار به گناه خود قائل و معترف شد و شکر خدای عالم به جای آورد، این بود که الله تعالی توفیق رفیق آن شهریار گردانید و از یک طرف خلیل‌خان ذوالقدر فرار می‌نمود، چون از دور دید که سر ابلق و خود آن شهریار است که می‌نماید و گویا در جمجمه افتاده است و صدای آن شهریار نیز از دور می‌آید؛ جان خود را عزیز دانست و نرفت که مرشد کامل را خلاص نماید از آن ورطهٔ هلاکت. تغافل کرد و مرکب جهانید و به در رفت. اما چون شهریار از یاری و مددکاری ناامید گردید، دست توکل بردامن آقای خود امیر المؤمنین زده، زبان بر مداحی آن سرور دنیا و دین گویا گردانیده، قصیده‌ای سر کرد، مشتمل بر هشتاد بیت. اما چون سی و پنج بیت از آن جمله خوانده بود که از یک طرف خضر آقای مهتر، که

مهرشهریار بود، ندانسته سوار گردید از اردو رود همه جا می آید که شاید در میدان، طومار یا جغه به دست او افتد یا آنکه از اسباب رومیان چیزی به دست آورد.

چون آن شکست سپاه را دید، بربک طرف زد و از واهمه راه را گم کرد. چون وقت عصری شد و گرد و غبار فرو نشست، راه اردو را پیش گرفت. از قضا، گذار او بر آنجا افتاد و مرشد کامل را دید. اما شهریار سواری از دور دید که می آید. چون نزدیک رسید، قولو قچی قزلباشی دید و فریادی زد، چون نزدیکتر آمد، خضر آقای مهر خود را دید. گفت: «خضر!» چون چشم خضر آقا بر شهریار افتاد، خود را از مرکب به زیر انداخت. اما عرض نکردیم که در میدان جنگ اسب حسین بیگ الله را گرفته و سوار گردیده بود و از میان به در رفته بود و مرکب شاهی بود. باری، او نیز گفت: «قربانت شوم، در اینجا چه می کنی؟!» شهریار فرمود که حال بیا و مرا بیرون آور از این گرداب فنا. و خضر آقا رفت که پای پیش گذارد و داخل جمعیه شود، شهریار فرمودند: «زنهار که پیش میای.» مهر گفت: «قربانت شوم، پس چون کنم؟» فرمود که: «کمند را از میان بگشا و سر کمند را بینداز تا من سر کمند را گرفته بکش.» خضر آقا در حال کمند را گشود و انداخت. شهریار سر کمند را گرفت و مهر سر کمند را نیز بر اسب بسته بود که مبادا سر کمند رها شود. باری، شهریار را بیرون آورد، اما مرشد کامل چون آفتاب تابان، که از عقده و بال بیرون آید، بیرون آمد و راه تبریز را پیش گرفته، به در رفت. چون سه فرسنگ راه رفت، دید که هفتصد نفر قزلباش در سه فرسنگی اردوی قیصر، عنان کشیده، ایستاده اند. که از عسکر روم خبر سلامتی و حالات شاه را بیاورد که اگر چنانچه عیاداً بالله شاه را گرفته باشند، ایشان بروند به جانب تبریز و کس بفرستند به هرات و شاه تهماسب را بیاورند و خون آن شهریار نوجوان را از سلطان سلیم بخواهند.

چون شهریار عالی مقدار رستم دل را دیدند گل آلود و تمام رخوت آن شهریار تا خود تمام در گل کشیده، به آن حال ایشان چون شاه را دیدند تمام برخاک افتادند و شادیا کردند و احوال پرسیدند. آن حضرت فرمودند که: «باران! ما را عقده ای

درپیش بود که به هلاك نزدیک، و روزگار از من گذرانید، الحمدلله والمنه به توفیق
ابد که شکست ما همین بود.» و برداشت آن سپاه را و به جانب تبریز راهی
گردید.



عباسنامه

معرفی کتاب

این کتاب، تألیف محمد طاهر وحید قزوینی است. وی برادر محمد یوسف، مؤلف تصدیخ خلد برین می باشد. به سال ۱۰۱۵ در قزوین، وطن مألوف خود، متولد و به سال ۱۱۱۰، در زمان شاه سلطان حسین، طومار حیاتش درهم پیچیده؛ و از قید حیات رسته است. محمد طاهر از مورخین بزرگ عهد صفوی است که در زمان شاه عباس ثانی جزء مجلس نگاران بوده، و با میرزاتقی، مشهور به ساروتقی، پیوستگی داشته، و متکفل انجام امور وی بوده است.

کتاب عباسنامه مشتمل بر حوادث بیست و دو سال از دوران بیست و پنج سالهٔ زمان شاه عباس دوم (۱۶۴۲-۱۶۶۶) می باشد. بهترین کتابی است که در این زمان نوشته شده، و شاید بهترین مآخذ از مآخذ دوران سلطنت بیست و پنج سالهٔ شاه عباس دوم باشد. مؤلف خود ناظر قضا یا، و بلکه در بیشتر آنها شرکت داشته، حوادث زمان را مفصل، و بلکه معلل، به رشتهٔ تحریر در آورده است. گذشته از ذکر حوادث، به معرفی اشخاص و صاحبان

مناصب نیز مبادرت نموده است. در این کتاب، علاوه بر سرگذشت سیاسی ایران، از ملل همجوار هم بحث به میان آمده است.

این مورخ عالیمقام، هرچه در ضبط وقایع دقیق بوده، در تلفیق عبارات راه تکلف پوییده، و عبارات خود را به ترصیح اصطلاحات فلسفی به عقیده خود آراسته، و به مذاق ما دور از فهم نموده است.

يك

شرح آیین سپند

چشم بد دور، که نوعروس صفهان را هر هفت، تمامی حاصل، و پیرایه امتیاز و بی مثلی کامل است. چون شاهدان زیبا را از تمایم و حرزی که منع اصابت عین الکمال نماید، ناچار و تحصیل دافع گزند ضرور و در کار است، لهذا به مقتضای رسم باستان و طریق پیشینیان، در هر سال، گرمی هنگامه جشن سپند، سویدای قلوب عشرت دوستان را سپند آتش شوق می گردانید، و آوازه عشرت و سرور به گوش ناهید می رساند. و طریق گرم کردن این هنگامه آن است که، در هر سال، روز اول ماه ماه اسفند، سدمنافذ و مداخل اسواق کرده، شب وصلی در عین روز روشن ظاهر می سازند. و بساط عیش و نشاط، در هر يك از دكاكین می اندازند. بهشتی طلعتان حوری لقا و پری سرشتان ماه سیما، مانند کواکب در کهکشان، و لعل و یاقوت در رگ کمان، در راسته رسته‌ها، به جای پدران در دکان نشسته، به دل دادن عاشقان و دل بردن اسیران مشغول می باشند. و کثرت قنادیل و شموع و چراغ به مرتبه‌ای می رسد که درون اسواق، مانند فانوس، روشن، و از غرابت و صفا، به آتش رشک برق خرمن سوز، نوبهار و گلشن می گردد. هر چند تماشای این جشن، مکرر سرمد کش دیده بینایی گردیده، ... اما هرگز، بدین زیبایی، شاهد این تماشا چهره نیفر و خسته

و خوشدلی، بدین ارزانی و وفور، متاعی به مشتریان خواهشمند نفر وخته بود. در این سال، در سه موضع، بساط نشاط به جهت جلوس اعلیحضرت ظل رحمان، انداخته، و اسباب کامیابی مهیا ساخته بودند. جشن نخست، زیر تالار دولتخانه مبارکه، از سرکار خاصه ترتیب یافته، و از کثرت ظروف مرصع و فروش ملمع، نمودار صحن آسمان و کواکب درخشان گردیده بود. و بساط جشن دیگر، در برابر در قیصریه، به صدر نگینی گلستان ارم چیده و طراز مجلس سیم، در تختگاه درون قیصریه، به آیین شایسته، به هر جانب کشیده. خوش آوازان و معرکه طرازان و لولیان و ارباب اصول و نعمات، هر جنس، دسته دسته و خواتین بازاری، مانند گل‌های دسته دسته، به نوبت به رقص و سماع، نوربخش ابصار و راحت افزای اسماع می گشتند. و شیشه و پیمانۀ بادۀ گلرنگ، مثال دلبر شوخ و شنگ، به مجلس آرائی قیام داشت. و این جشن ارم مثال از در دولتخانه مبارکه تا در مدرسه مرحوم ملا عبدالله کشیده، و بساط انبساط چیده بود. و در این سال، میرفخران، که از عظمای گرجستان است، در هنگامه مزبور، ملتزم بساط و نشاط بود؛ و از غرابت آن جشن دلپذیر، که نظیر آن در آینه خانه تخیل و تصویر ملاحظه نکرده، تعجب بر تعجب می افزود. امید که، همیشه، چراغ عیش ابد فروغ این خسرو بی مثال، تابان، و قلوب دشمنان، پروانه این شمع درخشان باد.

دو

منع فرمودن شراب و سایر (کارهای) غیر مشروع

... همت بلند و نیت ارجمند، پیوسته در ایام سلطنت والا، عموماً، و در این ایام، که مسند وزارت به وجود نواب سلطان‌العلمایی آراسته است، خصوصاً، معطوف بر آن است که دارالملک شرع ازهر، از دست انداز راهزنان لایبالی مصون بوده، زلال اطاعت باری و پرهیزگاری غبار آرایش نپذیرد. در این ایام، که ابن نیت علیا، مانند ثمر، که به آهستگی کسب حلاوت می نماید، پیرایه کمال پوشیده، فرمان

همایون شرف نفاذ یافت که دختر رز، که از بی‌پدیری و خودرأیی بسا نیک و بد و خوب و زشت رابطه اختلاط و آمیزش درست دارد، پای در دامن کشیده، از حجله بیرون انگوری، قدم جرأت به عشرت آباد خم، آینه‌خانه مینا، و هودج پیاله، و خیابان گردن صراحی نگذارد و، به سر که جبینی و ترش‌رویی، دندان آرزوی واسع مشربان‌بی تکلف را کند سازد. مینا را، از اصغای این معنی قالب تهی گردید، و پیمانانه را پای گردش از کارماند، سبو به هر دو دست، بر چسبیده، به ریختن اشک خونین ندامت، عذرخواه گناه شد. بطک، در لجه بی‌پایان حیرت، چون کشتی طوفان زده، قرین اضطراب و بیقراری گردید. پسته را که رفیق شبانروزی باده است، از این دهشت، خنده انتعاش بر لب، خشک ماند. چشمه‌سار رود را، که کشتی عیش می‌کشان بر آن جریان داشت، تف سموم این حکم نافذ هم آواز موج سراب ساخت. و نوعروس دف، که از تطابق ضرب و نطق، سر حلقه ارباب اصول بود، گوش از گوشواره جلاجل پرداخت. کمانچه به هدف تیر تغافل، و پیمانانه، از خجالت تهیدستی، هم رنگ ساغر گل است. زاده تاسک، به نمک محتسب قسم خورده که گرد مستی نگردد، و کباب به اشک خون آلود، التزام نوشته که، داخل بزم میگساران نشود. از بسیاری ریزه شیشه و پیمانانه، بیک خیال، مدتها به توهم آنکه مبدا افکار شود، از سیر وسعت آباد اصفهان بازمانده، در زوایای تجاویف دماغ انزو و آگزیده بود. و دل عاشق، از تکاپوی طلب معشوق، در تنگنای سینه آرمیده. هوا، از تراکم شمیم باده لعلی که بر خاک بی‌اعتباری ریخته، مانند سحاب، شفق پوش؛ و سنگ ریزه را برد یمانی عقیق بردوش بود. نسیم شمیم آلودمی، از بیم آنکه مبدا به تهمت مستی گرفتار شحنه احتساب شاهنشاهی شود، از قلعه بی در حباب سر بر نمی آورد. و انار، به احتیاط اشتباه صوری، آب فراغت نمی خورد. بالجمله به ادنی التفات شاهنشاهی، خاطر همایون، از نسق این امر که، در زمان هیچ‌یک از پادشاهان صورت وقوع نیافته بود، بالکلیه فارغ گردید. و چون پیوسته باده‌گساران و می‌کشان را سلسله عیش به دستگیری زلفین شاهدان بازاری و هنگامه آرایان محفل پرکاری و ناپرهیزگاری

آراسته می‌باشد، از این رهگذر، فواحش را نیز رواج و رونق تمام به هم‌رسیدند. درحجرات خانات و محلات به شغل مقرر و معاضدات ابالسّه، که دشمنان جبلی بنی‌آدمند، علانیه اشتغال داشتند و از آنجا که نفس بهیمی را برقوت عاقله چیره-دستی حاصل است، و به تحریک شیطان، از منهج مستقیم عدول می‌نماید، جمعی کثیر و جمعی غفیر گرد آمده، هر یک مبلغی خطیر به سرکار دیوان، به صیغه مال، به عنوان ترجمان می‌رسانیدند. همت والای اعلی حضرت ظل رحمان وجه مزبور را، که مبلغهای کلی می‌شده سهل انگاشته، امر فرمودند که آن بدکاران را از امر مزبور نهی فرموده، نگذارند که منبع مرتکب افعال شنیعه گردند. به جهت ازدیاد رواج شریعت مطهره مقدسه، ارامنه نیز از شغل پوستندوزی و فروختن این قسم اجناس که شایع شده به مسلمانان می‌فروختند، منع فرموده؛ با آنکه به جهت ممانعت، مبلغها به سرکار خاصه شریفه می‌رسانیدند، به شرف اسعاف مقرون نگردید. امید که پیوسته ارکان شرع مبین و ملت مستبین به تقویت رأی متین این خسرو بیقرین مشید باد.

سه

شرح افتتاح ابواب عیش و باده‌گساری اعلی حضرت ظل باری

... معلم دبستان حکمت الاهی، خضر نبی علیه السلام، که خواننده صحایف پیچیده غیب بود، درحین مرافقت پروانه شمع قرب یزدان، موسی عمران، علی نبینا و علیه السلام، بدین آیین طی طریق می‌نمود. و هر نقشی که به‌خامه دانش، از آن کتاب مکتوم بر لوح ظهور منتوش می‌ساخت، چون شاهدان اندیشه، از پرتو تعارف عاری بود، هر دم مورد اعتراضی تازه می‌گردید. و دراین هنگام، این خضر طریق خداشناسی که به معلمی فطرت ذاتی، خوانای پشت و روی کون و برونزد، از آنجا که ارباب ظاهر، هرگاه عارجان معارج دولت را، متحلی به زیور زهد و صلاح و خوارق عادت بینند، این گروه والا را از راهزنی شبهات و قصور مدارک، جالس سریر امامت دانسته، درورطات مهالك می‌افتند. بنا بر ارتکاب اقل قبیحین، در این

سال، ارتکاب شرب مدام که نهی خاص و عام از آن فرموده بودند، نمودند و بدین آب، غبار شبهه، از صحایف قلوب سست اعتقادان زدودند. اگرچه نخست، این امر، نظر بر مراعات قوانین شریعت مقدسه مطهره، که پیوسته بر ذمت همت والا امثال آن را فرض می‌دانند، مستبعد نمود، اما در مرتبه اخیر، که ملاحظه مراتب مزبور صیقلزن مرآت اشتباه جمهور گردید، اعتقاد ایشان در پاسداری حصار استوار شریعت پروری این مطرح اشعه فیوضات الاهی افزود. و اول مرتبه، این امر بر کنار رودهیرمند، درحینی که ابواب مسدوده قلعه قندهار را به مفتاح جهانگشایی گشودد، و مراجعت نموده بودند، واقع شد. هر چند در مقدمات شرایع تعبدی، دانایان را در آن باب مجال گفت و شنید نیست، اما چون دانش‌پیشگان را، گاهی در تشخیص بعضی امور، تشبث به قیاس منصوص العله می‌باشد، اگر از راه علت که اسکار است، حکم بر تحریم خمر نمایند، ظاهر می‌گردد که، دامان اعمال این خدیو زمان، از ارتکاب امر مزبور، غبار آلود نافرمانی جناب سبحانی نمی‌گردد. اگرچه از صباح تا رواح، و از عیوق تا صبح، بی‌فاصله، مدام به شرب اقداح راح، قیام نمایند، چهره سکر از مرآت جهان‌نمای وجنات مبارکشان مرئی نمی‌شود. امید که همیشه جام مراد این جمشید وقت، از زلال کامیابی مالامال و کوکب سعادت و اقبال این خسرو بی‌همال، بی‌زوال باد.

چهار

شرح تخریب قلعه‌ای که کفره اروس بر کنار قوین سو،

احداث نموده بودند

چون والی ممالک اروس را، از زمان نواب گیتی ستان فردوس مکانی تا غایت، که او ان اهتزاز بهارستان دولت ظل رحمان است، پیوسته با این دودمان نسبت دوستی و روابط آمد و شد، مشید و مستحکم است، و همواره ایلچیان به پایه سریر خلافت و تخت شهرباری و سلطنت آمد و شد دارند، و فرمانروایان این سلسله جلیله

نیز مدام مراعات خاطر ایشان نموده، همت والا به انجام مطالب و مآرب ایشان مصروف می‌داشته‌اند، در آغاز زمان جلوس میمنت مأنوس پادشاه ممالک اروس، قلعه‌ای در حوالی ترك، که سامان الکای روس و ممالک محروسه است، احداث نموده بود، بنا بر مراعات مراتب مسطور، به اغماض مقرون گذشته، و در ایامی که طهمورث، والی سابق گرجستان، ... از بأس سطوت جیوش منصوره و جنود قاهره هراسان و گریزان گردید، الکای متعلقه به او، به رستم‌خان شفقت شد. و از راه هم مذهبی، متشبث به والی اروس شده، نواده کلان خود را نزد اوفرستاده، طالب مظاهر و معاونت گردید و، به مصلحت دید، مکر و حیلۀ آنها نمود که، اگر چند قلعه دیگر در حوالی قوین ساخته شود، که راه آمد و شد چرکس به ممالک محروسه مسدود شده، اگر از جانب اروس، کمک به الکای گرجستان آید، سهولت میسر باشد، مقرون به صواب می‌نماید. و والی ممالک اروس نیز فریب غدر او خورده، قلعه‌ای چند در محال مزبوره احداث، و جمعی را به محافظت تعیین نموده بود. و حقیقت این معنی را خسروخان بیگلربیگی شیروان به موقف عرض رسانید. ارقام مطاعه، به اسم حکام چخور سعد و قرا باغ و اردبیل و آستارا و سایر محال آذربایجان صادر شد که جمعیت نموده، نزد خسروخان حاضر گردند که، بدانچه مقتضی وقت و مصلحت دولت است، به عمل آورد.

وامرای مسطور، حسب فرمان واجب‌الاذعان، در وقت مقرر، جمعیت نموده خسروخان به نیروی اقبال بی‌زوال شاهی و تأیید جناب الاهی به اتفاق امرای مزبور و حاکم باب‌الابواب دربند و سرخای خان شمخال، حاکم داغستان، ... و غیره روانه شده، با جماعت اروس، ... و غیرهم که از طرف والی اروس به محافظت قلاع اشتغال داشتند، به جنگ و جدال اشتغال نمودند، ... عاقبت نسیم فتح و نصرت بر پرچم اعلام جنود مسعود شیروان و ایروان وزیده، کفره مردوده آواره دشت فرار گردیدند. و لشکر منصور، تمامت آن قلاع را ویران و با خاک یکسان ساخته، مراجعت نمودند. و چنین فتحی عظیم، به سهولت و آسانی، قرین حال

اولیای دولت روزافزون گردید.

پنج

آمدن ایلچی پادشاه و الاجاه روم، به درگاه جهان پناه جهت تشیید مبانی

مصالحه، و ایلچیان پادشاه و الاجاه اروس

... در حینی که وساده سلطنت و دارایی، به وجود اعلیحضرت ظل اللہی، زیب و بهاپذیرفت، سلطان ابراهیم، خواندگار روم، اصغای صیت جهانکشایی و بلنداقبالی اعلیحضرت ظل اللہی نموده، بنا بر رعایت حزم، که مبدا از برق بی امان تیغ درخشان این خدیو زمان، آسودگی گروه عثمانی سوخته گردد، یوسف آقا را با نامه مودت ختامه، مشتمل بر مبارکباد و تأسیس مبانی مصادقت، به مرافقت مقصود سلطان، روانه سریر خلافت مصیر نموده. ایلچی مزبور، در دارالسلطنه قزوین، به شرف پایبوس، سرافرازی یافته، حسب فرمان قضا جریان، در تالارباغ سعادت آباد دارالسلطنه مزبور، جشنی که ساکنان باغ نعیم، از ملاحظه آن قرین حیرت کردند، آراسته. بعد از چندروز، ایلچی مزبور را طلب فرمودند. ایلچی مذکور به مجالست محفل بهشت مشاکل، سرافتخار به کیوان رسانیده، پیوند استقرار مبانی مصالحه استیفای حظ لایتنهای نمود. و نواب ظل اللہی امر فرمودند که ارکان دولت قاهره نیز ایلچی را طلب نموده، لوازیم مهمانی به عمل آورند... بعد از وقوع امور مزبوره، مومی الیه را به انعامات و خلاع فاخره سرافراز فرموده، جواب نامه مشتمل بر استحکام مبانی صلح قلمی نموده، ایلچی مزبور را رخصت انصراف ارزانی داشتند.

ایلچیان پادشاه و الاجاه اروس را، که نیز در این سال به جهت مبارکباد جلوس همایون به درگاه جهان پناه آمده بودند، به نوازشات شاهانه ممتاز ساخته، آقا حسن جنگرودی را، به مرافقت مومی الیه‌ها، به رسم ایلچی گری، روانه فرمودند.

شش

داستان آمدن جان نثارخان و ارسالان بیک، ایلچیان والی هندوستان

چون ولایت بلخ، ... به تصرف والی هندوستان درآمده، سلطنت پناه، محمد ندرخان، به رفاقت توفیق، احرام طواف آستان فلک نشان بسته، روی ارادت بدین درگاه معلا آورد، حقیقت این معنی، گوشزد والی هندوستان شده، دود اضطراب به کاخ دماغ آن پادشاه راه یافته، بعد از سگالش تدبیر، قرار بر آن داد که شخصی را بر سبیل حجایت، روانه درگاه جهان پناه گرداند که، از گفتار نرم، دیوار آهن در پیش سیلاب بحر امواج تواند کشید. بنا بر این جان نثارخان را که سرهزاری منصب و از همگان امتیاز تمام داشت، با ارمغان و سوغات و اجناس قیمتی و جواهر گرانبها، روانه درگاه جهان پناه ساخت. و بعد از ارسال آن سخن طراز اندازه شناس، ارسالان بیک را، که در مقام ترقی و تربیت داشت، با یک قبضه شمشیر مرصع به الماس و جواهر قیمتی و نفایس، روانه نمود. جان نثارخان، به اتفاق ارسالان بیک، داخل اصفهان شده، رو به منزلی که تعیین یافته بود نزول نموده، و بعد از چند روز به شرف پایبوس، که جهانیان را لب به دعای وصول آن باز است سرفراز گردیدند. و نامه محبت نگار و ارمغان بیشمار به نظر اعلیحضرت ظل الهی گذرانیده، از صحیفه زبان که کتاب سر الاهی است، گزارش دوستی و یکتادلی و نسبتی که دودمان همایون پادشاهان هند را به این آستان و الامتحقق است، نموده، مستدعی ازدیاد حصول این معنی گردید. و از اعلیحضرت ظل الهی، به نوازشات گوناگون اختصاص یافت. و به نوید عدم تعرض الکای هندوستان، و سالم بودن آن ملک، از صدمه سیلاب تیغ بی امان مبارزان، اطمینان بخش خاطر آن در یوزه گر احسان شد... و ایلچی را رخصت انصراف ارزانی داشتند.

هفت

شرح آمدن ایلچیان سلطنت پناه عبدالعزیزخان،

والی ترکستان، با سید رخصت شاه فولادسرای

در این سال، شکور بیک و نیاز بیک چهره آقاسی، ایلچیان عبدالعزیزخان، والی ترکستان، به قصد استدعای رخصت شاه فولادسرای، به درگاه جهان پناه آمده بودند. تفصیل این اجمال آنکه شاه فولادسرای، که یکی از اعیان ترکستان، و نسبت قرابت قریبه به ملینکتوش داشت، و در حدی از حدود ترکستان حاکم بود، بنا بر رواعی نفسانی و وسوس شیطانی، اراده سرکشی و خودرأیی در خاطر می داشت. و عبدالعزیزخان به لطایف الحیل، او را به دست آورده، به جهت دفع مفاسد آن مرز و بوم، به درگاه جهان پناه فرستاده، و استدعای آن نموده بود که در ممالک محروسه بوده باشد. و حسب الاستدعای پادشاه مزبور، و مراعات قوانین دوستی، مدتی در دارالملك شیراز و گیلان و دارالسلطنة قزوین، توقف داشت. و در این ایام به جهت استرضای خاطر ملینکتوش، از خدمت اعلی حضرت ظل اللهی، به وساطت ایلچیان مزبور، استدعای آن نموده بود که شاه فولادرا رخصت حج ارزانی داشته، بعد از مراجعت، روانه الکای ترکستان نمایند. بنابراین مشارالیه را مرخص ساختند که روانه زیارت بیت الحرام شود. و ایلچیان را مشمول انعامات و خلاع گردانیده، رخصت انصراف ارزانی داشتند. و ایلچی ابوالغازی خان، والی اورگنج نیز، با ایلچیان والی دادیان و باشی آچوق، و پادشاه و الاجاه فرانسه، و ایلچی اروس که به رسم چاپار به درگاه جهان پناه آمده بودند، و عبدالرحیم بیک، خویش حسین پاشا که حاکم بصره که حامل عرایض و پیشکش بود، در این سال به زمین بوس بندگی فائزگشته، مشمول انعامات و خلاع فاخره گردیدند.

هشت

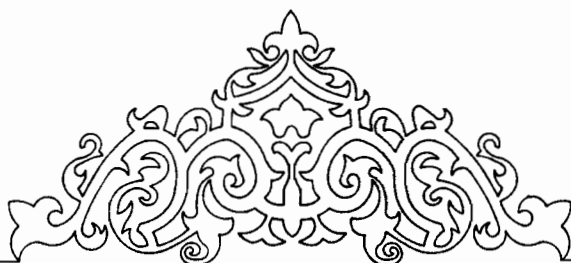
آمدن ایلچی قلماق به درگاه خسرو و آفاق

شمه‌ای از کیفیت احوال جماعت قلماق رقم زد خنامهٔ مطالب نگار گردیده که، به صورت، شبیه انسان، و در صفات و طبایع، شریک غالب سایر اصناف حیوانند. و در زمان سلطنت چنگیزخان، بلکه مدتها نیز قبل از آن، در صحرای وسیع-الفضای دشت قبچاق سکنا نموده، نه صیت مذهبی شنیده‌اند، و نه روی پاکیزگی و طهارت دیده‌اند. مانند بهایم و سباع زاد و ولد نموده‌اند. و راه تاراج و غارت بر اطراف و جوانب گشوده‌اند. در عرض این ایام، گروهی بسیار و کثرتی فزون از حد شمار، از ایشان به هم رسیده، همواره ولایت روس و ترکستان، از دست-انداز آن قوم بی‌امان، در فریاد و فغانند... در این وقت که صیت جهانگشایی و آوازهٔ اقلیم‌گیری و فرمانروایی اعلی‌حضرت ظل رحمان، در اطراف و اکناف عالم انتشار یافته، با وجود بهایم طینتی، طالب دولت‌بندگی و مطوق به طوق خضوع و افکندگی گشته، ایلچی و پیشکشی به پایهٔ سریر خلافت مصیر فرستاده، سالک طریق اطاعت گردیدند. و ایلچیان آن جماعت، به اتفاق ترکمانان، احراز سعادت بندگی و تماشای شأن و شوکت و جاه و جلال خسرو عظیم‌الهمال نموده، به فحوای لیس‌الخبر کالعیان، از جان و جنان، بندهٔ فرمان گشتند. و در عرض ایامی که در دربار اقبال توقف داشتند، به انعامات و خلع فاخره امتیاز یافته، رخصت انصراف حاصل نمودند. و خان محمدبیک قراداغلو، به ایلچیگری تعیین شده، به اتفاق ایشان روانه شد. و کلاه سمور و خلاع فاخره، با اجناس لایقه، به دانچین، والی آن جماعت، شفقت شده، مصحوب خان محمدبیک قراداغلو فرستاده شد.

نه

آمدن ایلچیان حبشه و امام یمن به درگاه خسرو آفاق

چون آوازه عدالت اعلیحضرت، ظل رحمان، مانند فروغ مهر درخشان، از مشرق تا مغرب رسیده، و اغصان طوبای جاه و جلال این خسرو بی همال، به هرملکی دویده، در این سال ایلچیان پادشاه حبشه و امام یمن، از راه اخلاص، جهت تأسیس مبانی دوستی، روی نیاز به درگاه جهان پناه آوردند. و در حینی که تهران، مقرر ایات نصرت توأمان بود، خبر آمدن ایلچیان حبشه معروض گشته، امر والا صادر شده بود که دردار السلطنه اصفهان توقف نموده، منتظر فرمان باشند. و بعد از ورود دار السلطنه اصفهان، به شرف پایبوس سر بلند گشته، مشمول عنایات خسروانه گردیدند. و چون دوستی اسباب و اموال و زخارف، این نشای سریع الزوال موجب دشمنی دوستان، بل اخوان می گردد؛ مابین ایلچیان کدورتی به هم رسیده، به رویهم، در مقام سؤال و جواب درآمدند. و اخگر بیان غبار کلفت به نسیم مکالمه طرفین شعله ور گشته، مهم به محاربه انجامید. و برادرزاده ایلچی کوچک مقتول گشته، و دو نفر از طرفین زخم دار گردیدند. تا اینکه مهماندار، از سوء کردارشان واقف شده، مانع قاصدین ایلچی بزرگ گشته، حمایت و وقایت او نموده، و حقیقت را معروض سریر معلا داشته، مقرر شد که منزلی دیگر جهت ایلچی کوچک، که از مکان ایلچی بزرگ دور باشد، تعیین نمایند. بعد از تفریق ایشان، هر یک پاس خود داشته، در کمین فرصت می بودند. در آن اوقات که ایلچی بزرگ مرخص گشته، ... چند نفر از مردم ایلچی کوچک نیم شبی خود را به منزل او، رسانیده، به قتلش مبادرت نمودند. و چون قصاص میهمان از شیمه کریمه سلاطین دوراست، ایلچی کوچک را مرخص ساخته، و آنچه به هر جهت به ایلچی بزرگ عنایت شده بود، با اسباب و متروکات او، مصحوب مردم مشارالیه، به جهت وارث او فرستادند. و ایلچی یمن نیز مشمول الطاف بیکران گشته، مرخص گردید.



عالم آرای نادری

معرفی کتاب

مؤلف کتاب، که خود را محمد کاظم وزیر دارالملک مرومی نامد، به نوشته خود از قزلباشهای مرو است و پدرانش از قاجارهای نواحی ولایت تبریز بوده‌اند. محمد کاظم در سال ۱۱۳۳، در مرو، از مادری تاتار به دنیا آمده است. زندگی کودکی و نوجوانی محمد کاظم ظاهراً در مشهد گذشته و هنگامی که گلدسته و ایوان نادری در مشهد ساخته می‌شده، او همه‌روزه به تماشای کارهای بنایی می‌رفته است. خدمت دیوانی او از همان اواخر دوره صفویه شروع شده و در ۱۱۴۷، در دربار ابراهیم خان، برادر نادر، به مشاغل دیوانی مشغول شده است. خدمت محمد کاظم در دستگاه ابراهیم خان یکی دو سال طول کشید. سپس نزد رضاقلی میرزا رفت و مورد محبت قرار گرفت... بعد از نوروز سال ۱۱۵۹، که نادر آخرین سفر خود را به کلات نادری برای بازدید خزاین آنجا انجام داد، محمد کاظم نیز همراه بود. پس از مرگ نادر (۱۱۶۰)، سمت وزارت مرو را عهده‌دار و ناچار مقیم آن شهر می‌شود.

از آن به بعد (۲۷ سالگی مؤلف) هیچ‌گونه اطلاعی از زندگانی او نداریم. محمدکاظم، که به اصطلاح امروز کارمند ساده متوسطی بوده، کتاب خود را در خلوت خود و برای خاطر دل خود نوشته، بنا بر این آنچه را دیده یا شنیده یا احساس کرده بر روی کاغذ آورده، و در نوشته او صداقت و صمیمیت موج می‌زند. او، در عین علاقه به نادر، از بیان کارهای نامطلوب او هم خودداری نکرده، و تصویری زنده در آیینه‌ای روشن از حوادث آن روزگار بر جای گذاشته است. محمدکاظم یک ایرانی ساده، نه عالم، است که چشم برگزیده ایران داشته، و همه‌جا و همیشه به ایران می‌اندیشیده است.

زبان عالم‌آزادی ناددی فارسی او آخر صفویه و نیمه دوم قرن دوازدهم است، در آمیزش با زبان عامیانه و فارسی ماوراءالنهر. در عالم‌آزادی ناددی، لغات عامه مردم به کثرت به کار رفته، و این یکی از جنبه‌های اهمیت کتاب است.

نثر محمدکاظم از هنرمندیهای ادیبانه عاری است. مؤلف با اینکه شاعر نبوده، به تقلید سایر

تاریخ‌نویسان، که اشعاری در لابه‌لای نثر خسود
می‌آوردند، او هم در حین تحریر کتاب نظم‌هایی
ساخته‌که، از نظر لفظ و معنی و وزن و قافیه،
بسیار بیمایه است. از نظم خودش که بگذریم،
اکثر اشعاری که از دیگران آورده نغز و لطیف
است.

يك

ولادت نادر دوران

راوی این اوراق و محرف این کتاب، به روایت صحیح، چنین ذکر می کند که در نواحی ابیورد و دره جز، که محل اقامت جماعت افشار بود، امامقلی بیگ نامی بود از تیره قرقلو، که سوای خود دو برادر دیگر داشت: یکی بیگتاش و دیگری بابر. و هر يك احوال و ثروت و سامان و مکننت معقول، و از دواب و مواشی و اغنام، به قدر هفتصد هشتصد رأس گوسفند و ده پانزده رأس مادیان داشتند.

و امامقلی بیگ مرد عاقل نیکو اخلاقی بود، و همیشه از ذکر الاهی غافل نبود. و عادت آن مرضیه اطوار آن بود که در محل چاشت و شام تا مهمان وارد نمی گردید دست به طعام دراز نمی کرد. و در مجالس غیبت داخل نمی شد، و به غیبت دشمن خود هم راضی نبود. و اگر دشمن او مال زیاده از حدی داشت دعا می کرد که مال او اضافه شود. و پیش سلام بود، و هرگز تکبر نداشت، و دروغ در ذات او نبود. و دایم الاوقات در زمستان و تابستان پوستین پوشیدی و به دواب که داشت بسیار الفت و مهربانی می نمود. و به فقرا و مساکین بذل احسان نمودی و زیارت اهل قبور را بسیار می کرد.

تا اینکه روزی از قشلاق خود، که مزرعه ای است مشهور به کالپوش در

نواحی دره جز، حرکت نموده، بر سر گوسفندان رفت. و دو سه شب در آنجا به سر برده، به عبادت الاهی مشغول بود، که به تاریخ شب جمعه بیست و سیم ماه مبارک رمضان، سنهٔ سبع و ثمانین بعد الالف، از رؤیای صادقه در واقعه دیده بود که آفتاب از گریبان او طالع شده، از پرتو آن نیر عالم افروز جهان روشن گردید. و چون از خواب بیدار شد بیگتاش خان، برادرش، آمد، مشارالیه از آن واقعه متفکر بود که این را به هر کس نقل کنم حمل بر جنون و سودا خواهند نمود.

آخر گفت: «ای برادر، دیشب چنین واقعهٔ غریبی در عالم رؤیا مشاهده نمودم.» و بیگتاش نیز همین واقعه را بی کم و زیاد دیده بود که آفتاب از گریبان آن جناب طلوع نموده، شرق و غرب عالم را فرو گرفت. و آن هم واقعهٔ خود را به برادر تقریر نموده، گفت: «بعد از طلوع، آن کوكب جهان افروز در زمین خبوشان غایب گردید.» تا اینکه در شب بیست و هفتم ماه مذکور، امام قلی بیگک باز همین واقعه را دید که کوكبی قوی از گریبان آن طالع گردیده، شرق و غرب عالم را روشن و نورانی ساخته، در سرزمین مذکور غروب نمود. و بعد از آن هر برادر به مزرعهٔ خود مراجعت نمودند. و در آن قریه ملای فقیری بود که از شرف و وبسال کواکب سررشته داشت. آن مقدمه را با او در میانه نهادند. آن شخص گفت: «عنقرب از صلب امام قلی بیگک فرزندی ظاهر شود که جمیع عالم را مسخر کند، و در زمین خبوشان بر طرف شود، و بعد از مدتی مدید از نسل آن صاحبقران نیز دیگری ظاهر شود که سالها در ممالک ایران سلطنت و کامرانی نماید.»

امام قلی بیگک سخنان معبر را حمل بر استهزا و ریشخند نموده، از غایت علو همت او را به مواعید ملوکانه امیدوار ساخته، گفت: «هرگاه چنین باشد، تو را در ایبورد شیخ الاسلام خواهم نمود!» و یکدیگر را وداع نموده، هریک به خانهٔ خود رفتند.

هر چند امام قلی بیگک به حسب ظاهر اشعار نمی نمود که مبادا در میانهٔ امثال و اقران به جنون و سودا متهم گردد، اما شب و روز منتظر لطیفهٔ غیبی می بود که به

تاریخ سنه ۱۵۹۹ زوجه مکرمة او بار حمل گرفته، بعد از نه‌ماه و نه روز و نه ساعت در تحویل حمل خداوند عالمیان فرزند نرینه آفتاب طلیعه‌ای به او کرامت فرموده، به عرصه وجود آمد. و آن طفل را دونفر دایه مربی شیر آن بودند که قناعت به یکی نمی‌نمود. و اسم سامی او را نادر نهادند.

چون یکساله شد، مانند سه ساله در نظر می‌آمد، و همچنین روز به روز نهال وجود آن فرخنده مآل در چمن زندگانی آغاز بالیدن و نمایش نموده، چون به سن دهسالگی رسید، سوار مرکب گردیده، به شکار شیر و پلنگ و گراز می‌رفت، و با طفلان که بازی می‌کرد خود را سردار و پادشاه لقب نموده، طفلان را منصب حکومت و ایالت می‌داد و طرح جنگ و جدل مابین اطفال و همسران خود می‌انداخت. و هر گاه یکی از آنها فایق بردیگری آمدی، قبا و کلاه خود را در عوض خلعت به او دادی، و مکرر اوقات عربان به خانه می‌رفت که تمام رخوت خود را بخشیده بود، و والدهاش او را از آن حرکت تحذیر و تخویف نموده، در معرض عتاب و خطاب در می‌آورد، و بدان جهت اغلب اوقات رنجیده، آزرده خاطر به سررمه و گوسفندان پدر خود، که در آن ناحیه بود، می‌رفت. و پدرش چون او بیگانه ولد بود، از فرط محبت، او را به خانه آورده، به مادرش قدغن می‌نمود که آنچه فرزندم از مایحتاج و ضروریاتی که خواسته باشد، بدون تأمل و تکاهل باید سرانجام باشد. و همه روزه کار آن نامدار سیر و شکار و اسب دوآیندن و تیرانداختن بود. از قضای الاهی، در شکار گورخری ظاهر شد، اسب خود را از عقب آن دوآیندن گرفت. و آن روز تموزی بود که ریگ بیابان چون کوره حدادان در جوش و باد سموم از وزیدن چون رعد در خروش، هر چند اسب را گرم ساخت به دنبال او نرسید، عاقبت اسب از رفتار مانده، سقط گردید.

و آن نامدار زین و نمد زین را بردوش گرفته قدری راه که آمد از حرارت گرما زبان از کام بیرون آمده، قریب به هلاکت رسیده بود که از سمت راست آوازی شنید. چون نظر نمود، شخصی را دیده گفت: «ای نادر دوران، چرا از ذکر الاهی

غافل؟» گفت: «قوت رفتار و گفتار نمانده.» آن شخص جام آبی بدو داد که نوش نمود. گفت: «ای جوان، به تو سفارش می‌نمایم که حمد الهی را ورد ساز که اگر فراموش کردی، عنقریب تورا روزگار فراموش کند. اما مردانه باش و با خدا باش، و با فقرا و مساکین و بینوایان و زبردستان مراعات و ترحم کن. و به دشمن خود که تسلط یافتی به او مهربانی کن. و عزیز کرده خود را خوار مکن و همیشه ناموس طلب باش و با رعایا نحوی نمای که همیشه قرضدار تو باشند. و با علما و صلحا و مهندسان و نویسندگان مراعات کن که دنیا به قلم برپاست، و حرمت آنها را بدار و آن طایفه را ذلیل و بی‌اعتبار مساز. و به پادشاهان و بزرگان به لطف سلوک کن. و در ولایاتی که نزول می‌نمایی، خانه مردم را به عنف مگیر. به نحوی که در حین حرکت و سفر در کوه و صحرا به سر می‌بری به همان رویه سلوک کن. و زردوست مباش، و مغرور و سرکش مباش. و به عرض حاجات گدا و غنی و مالدار و سپاهی و رعیت معقول برس، داد مظلومان بگیر. و مردم آزار مباش و دشمن گداز باش. و به حرف ارباب منصب خود، که درباره دیگری از اهالی مذکور بوده باشد و بدگویی نمایند، سخنان غرضی آنها را قبول مکن که گاه باشد از راه غرض و عداوت بوده باشد. و به ناظر و عمله بیوتات و کارخانجات به حرف غرضگو و برادر و برادرزاده و غیره از راه مرو. و خدمه و کارکنان خود را عزیز و گرامی دار.

هر گاه شخصی را مناسب دانسته، او را وزیر خود نمودی، ارباب حقد و حسد و غرضگو درباره او چیزها می‌گویند که کسر اعتبار او شده، باعث تغییر مزاج تو گردد. زنهار که به سخن ارباب غرض که در ضمن آن مرضها منطوی است از طریق شفقت دور نیفتاده در مقام بی‌التفاتی او در نیایی.

وزرا عقل پادشاهانند

در جهان هر چه هست ایشانند

و در جمیع مواد و جزئی و کلی امور و مهمات و مصالح خود، کنکاش و

مصلحت با آنها لازم است. و موجب و انعام قشون را نحوی نمای که سال به سال عاید گردد. و قرا و مزارع ویران بایر را آبادان نموده، در تعمیر ممالک، لازمه سعی را به عمل آورده، مساهله جایز مدار. و امرا و حکام را فراخور پایه و مرتبه خود تقویت داده، دانا باش که به هر یک چگونگی رفتار باید نمود. و به عشق و فحور که موجب سخط الاهی است مپرداز. و رضای جناب ایزدی را در کل مراتب منظور دار، و از طریقه و رویه پادشاهان و شهریاران پیشین یاد کن.

هرگاه به مواعظ و نصایح مذکور عمل کردی توفیق یافتی، و الا در اندک فرصتی به غضب الاهی گرفتار شده، زیانکار دنیا و عقبی خواهی بود». امیر دوران سؤال کرد که: «فدایت شوم، قبول نمودم اما شما چه کسید؟» جواب داد که: «من یکی از مشایخ روزگارم.» و ناپدید شد.

دو

مملکت ایران در هرج و مرج

و دیگر در مملکت خراسان فتنه و آشوب به نحوی است که مذکور شد که قندهار در دست حسین غلجی است، و هرات در دست زمان خان ابدالی. و تایمنی و هزاره و جمشیدی و سایر اویماقات، هر یک به جهت خود سرداری و صاحب اختیاری دارند و نواحی سیستان در تصرف افغانه است، و تون و قاینات آنها نیز سر در دامن سرکشی پیچیده، و سمت مشرق خراسان، که نواحی مرو و ابیورد و نسا و درون الی دشت قبچاق، از دست چپاول ترکمان صاین خصانی، همگی در معرض خرابی بودند. و نواحی جرجان و استرآباد، آنها نیز سر در دامن خودسری پیچیده، با جماعت یموت همیشه اوقات محاربه می ورزیدند. و همدان و قلمرو علیشکر و کرمانشاهان و کل مملکت آذربایجان در تحت تصرف امنای دولت قیصری بود. و گیلانات در تصرف روسیه بود، و شروان و توابعات در تصرف ازگیه داغستان.

خلاصه این مدعا آنکه مملکت ایران از حوادث دوران به نحوی هرج و مرج شده بود که در هیچ قریه و قصبه و بلده کسی نبود که سر از يك گریبان به در آورده، جو ابگویی معاندین گردد. چون حد بی اعتدالی دوست و دشمن، چون زاغ وزغن از کج رویهای این چرخ کهن برخاست و عام استیلا یافت، هر بدکرداری به فعل زشت ناسبکار خود به مرتبه هلاکت و به سخط و غضب قهاری گرفتار ستم جباری گردید، و ظالمان بدکیش و حاکمان و عاملان بداندیش رخت هستی به سرای نیستی بردند. به قول یکی از شعرا که می فرماید:

چو نیکی پسندد به خلقی خدای
دهد حاکمی عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی
نهد ملک بر پنجه ظالمی

چون در این محل که دریای رحمت نامتناهی و نظر شفقت الاهی به تلاطم در آمده بود، نادر عصری که از ایام آدم الی این دم هیچ مخلوقی به چنین اسمی مرسوم نشده و سرافرازی نیافته، در این وقت از شعشعه نیره آغاز طلوعش و چرخ برین همراکش و زهره و پروین همراهش و طالع سعد همعنائش و شفقت الاهی شامل حالش بود، که قدم جلادت و شجاعت پیش گذاشت، که داد هر مظلومی را از ظالمی استرداد، و هر راهی به صاحب رای تفویض، و هر ویرانی را آبادان کند و هر بیمکانی را مکانی دهد و هر بینوا را جو نانی دهد.

گفتار و کردار و اطوار آن حضرت خدای از عجایب روزگار نبود که ولایت چنین و دشمن در کمین و به ضرب شمشیر آبدار در تسخیر هر قصبه و دیار می کوشید.

و محرف این حروف در آن اوان در مدرسه دودر در خدمت علامی فهامی نتیجه السادات میر شمس الدین علی مازندرانی به مکتب می رفت، و آن سید عظیم الشان خیر خواه بود. بعد از مراجعت افاغنه، روز دیگر موازی بیست نفر عملة

بیلدار را به قرار دو بیست دینار تبریزی اجرت داده، و ده نفر از اطفالی که در خدمت آن به درس و مشق مشغول بودیم، در آن روز به خدمت آن رفته، در خارج قلعه، بیلداران زمین را حفر می نمودند، و اجساد کشتگان را به میان آن جمع نموده و چند کوزه آب بر سرمقتولین می ریختند. و بعد از آن برایشان نماز نموده، خاک بر بالای آنها ریخته، دفن می نمودند. و جمعی دیگر از علما نیز به همین امر اشتغال داشتند و چنین حادثه‌ای تا آن عصر در خراسان به وقوع نیامده بود.

و بعد از رفتن آن طایفه، مجدداً در آبادی ارض اقدس سکنه آن حدود اشتغال ورزیدند. و ابراهیم خان از غم این حادثه و بازخواست نادر صاحبقران اندیشه ناک بود.

سه

آمدن نادر به ارض اقدس

و ابراهیم خان به استقبال برادر آمد. چون فیما بین عرض راه نظر آن مظهر اله بر قامت برادر خود افتاد، دست بر تازیانه زرین و هی بر تنگاور رزین زده، گفت: «ای نامرد از کلاب کمتر، باعث چه بود که جمعی از غازیان و بهادران گرامی مرا در معرض تلف آورده، به دست جماعت افغان به کشتن دادی؟» و آنرا مورد اعتراض ساخته، موازی بیست و دو عدد تازیانه، که والد فقیر شماره نموده بود، بر سر و دوش برادر خود زد. و چون عاصی گردید دست بر شمشیر نمود که: «حال تو را به قتل بیاورم اولی خواهد بود!» و حمله نمود. و چون نزدیک دم تیغ را گردانیده، با پشت تیغ يك ضربت بر کفل اسب آن فرود آورد. چون دید که برادرش حرکت ننمود، شمشیر را انداخته، و عنان مرکب را بر گردانیده، روانه چاوشلو که مسکن آن بود گردید. و باقی رؤسا و سرکردگان و خوانین آنک از مراکب نزول نموده و به پابوس ابراهیم خان مشرف شدند، و آنرا دل آسایی می دادند.

مباش رنجه تو ای خان ز انقلاب جهان

برادر تو به عالم ز صنع یزدان است

و ابراهیم خان به اتفاق ایشان وارد منزل خود گردید. و در آن شب نواب صاحبقران مهمان برادر خود بود.

راوی ذکر می کند که نوروز نامی بود از جماعت اکراد، که همه اوقات در خدمت نواب صاحبقران می بود، و مکرر همیشه کشیکان تقریر می کردند که اکثر اوقات سرمبارک برزانوی آن نهاده، به خواب می رفت، و محل اعتماد آن حضرت بود. و به علت بیخوابی و پاسبانی ذات اشرف، که در سفر و حضر نموده بود، در سفر قندهار باصره اش معیوب شده بود، از خدمت والا مرخص شده، به دعاگویی دوام دولت اشتغال داشت.

نوروز نقل نمود که چون نیمه ای از شب درگذشت، نواب صاحبقران از فراش خواب برخاسته، وارد مکان برادر خود شد، و دست به گردن آن آورده، و جبینش را بوسه داده، گفت: «ای جان برادر، غفلت بزرگ از تو به وقوع آمده، و از قضای فلک نیلگون فام است. اما خوانین خراسان امروز هر یک ایل و عشیره و قبایل می باشند. یکی را فرزند، یکی را پدر، یکی را برادر به قتل آمده، هر گاه با تو در مقام بازخواست و نزاع در نیایم، هر یک از سرکردگان که تقصیری نمایند، از ایشان بازخواست نمی توان نمود». آنقدر نصایح بدان نمود که برادر خود را بالمره خوشحال و خرسند اقبال نمود، و از نزد برادر به مکان خود آمد.

چهار

طوی دادن صاحبقران فرزند ارشد خود رضاقلی میرزا را به عنایت ملک منان

ابراهیم خان را جهت انضباط امور و جمیع سررشتجات و مهم زراعات و غله آن حدود گذاشته، معاودت به ارض اقدس نمودند.

نواب صاحبقران بعد از دریافت شرف زیارت، با تمامی خوانین و سردکردگان به چهارباغ نزول اجلال فرموده، کدخدایان و اعزه و اعیان و اهالی و بزرگان ارض اقدس را به حضور و الا طلبیده، مقرر فرمود که تدارک شاهانه و مجلس ملوکانه

آماده نمایند که فرزند کامیاب خود، رضاقلی میرزا را اراده داریم طوی داده، فرزند خاقان مرحوم سلطان حسین پادشاه را به عقد ازدواج آن در آوریم. همگی اعزه و اشراف آن ولایت از خدمت نادر صاحبقران مرخص، و به تدارك اسباب طوی و مجلس بهشت آیین مشغول گردیدند. و در تحویل جدی اوایل شهر رجب سنه مذکوره، جشنی در کمال تکلف ساختند، و به تهیه اسباب عیش و سرور پرداختند. غلامان خوش لقا به گشودن گره‌ها از طره آن بزم چون شانه صف بستند، و مغنیان طنناز بسا شعله حسن آواز به آتشکاری دایره آن جمع بر سر زانوی دلبری نشسته، مطربان جواهر نغمات دلنشین به نثار آن بزم ریختند، و آرامشگران دل‌های بار یافتگان آن بساط را به رقص نشاط برانگیختند. ناله نی به تماشای آن مجلس مردم به روزنی می‌دوید، و کمانچه به نظاره آن هنگامه مردم گردنی می‌کشید. چنگ با گوشه ابروی مقامات را به گرفتن رگ خواب بیخودی اشاره می‌نمود، و بلبلان از غایت شتاب در شکفتن احباب غنچه دلگشای دل‌های گرفته را به نفس می‌گشود، آواز عود مانند دود در مجمر آن هنگامه می‌گردید، و صدای دف از غایت شادی و شرف نم‌ی‌گنجید. دختر رز را چون مشاطگان، مدار به غازه‌کاری می‌گذاشت، و جام زر از تنک ظرفی مردم بابسی دست و گریبان می‌گشت. مجملا چون تهیه اسباب سور سرانجام یافت، و پرتو آن شادی و سرور بر در و دیوار خاطر هر نزدیک و دور تافت، خاص و عام را به دار الخلافه شاهنشاهی باردادند، و در گنجینه انعام و احسان بر روی عالمیان گشادند از وفور ناز و نعیم هر غنی و محتاج را بهره‌ور ساختند، و از گرمی هنگامه آن جشن غم‌های دیرینه را در بوته دل‌های خلائق گذاختند. بزرگ و کوچک چون موسیقار صف بستند، و وضع و شریف مانند زیر و بم با هم نشستند، و آشنا و بیگانه، چون آواز چنگ و چغانه، برهم ریختند، و اعلا و ادنا چون اوج و حضیض نغمه با هم آویختند، مخالف و موافق چون آواز و اثر با هم جوشیدند، و ترك و تاجیک چون ضرب و نطق با همدیگر موافق گردیدند، عرب و عجم چون غنا و سرود با هم برادر شدند، و

رومی و زنگی چون نی و بلبان بسا هم یار گشتند. شعله شمع و چراغ به نظاره آن سورگردن کشید، و در و دیوار از چراغان به تماشای آن بزم سراپا چشم گردید. القصه مجلس خلد آیینی مرتب نمودند که چشم بیننده روزگار چنان بزم پر-زیب و نگار در هیچ عصری ندیده و نشنیده بود. از سازنده و نوازنده و مطرب و رقص و شعبده باز، که در ممالک ایران بود، در آن بزم هر يك به رقاصی و ریسمان-بازی و عرب و عجم بازی اشتغال می ورزیدند. و آتشبازان فرنگ به طور و آداب فرنگ درخت نار و لیمو و ترنج ساخته به مجلس می آوردند، و حرکت می دادند و خود به خود آتش در آن افتاده و شعله ای که از آن زاییده می شد نارنج و ترنج و لیمو و نار بود، و ده نفر آدم از مقوا ساخته به میان مجلس حاضر نمودند، که بدون تکلیف از دهن و دماغ آنها آتش در آمده، رقاصی زیاد می نمودند، که چشم مجلسیان خیره و تار گردید.

و دیگر ده نفر داخل مجلس شده، هر يك از چهار تار و سنتور و مغانی و رباب و دوتار و کمانچه و نی انبان در دست گرفته، حرکت می دادند. از آتشی که از آن سازها بیرون می آمد، دوازده مقام وسی و چهار گوشه و شصت و چهار شعبه، به نحوی ظاهر می گردید که اهل مجلس محظوظ می شدند.

و دیگر ده نفر وارد شده، هر يك عراده ای از مقوا ساخته، و توپی بزرگ از کاغذ يك لا در بالای آن عراده تعبیه نموده بودند، که به نظر اهل مجلس چون توپ بیست من گلوله به نظر در می آمد. و آتش که می دادند صدای آن چون رعد در خروش آمده، تزلزل در زمین و زمان می انداخت، که از جمله عجایب بود. و دیگر خمپاره ای از کاغذ آوردند که گلوله جهل من در میان آن گذشته بودند. چون آتش می دادند، آن گلوله در کبودی فلک بلند می شد و در میان زمین و آسمان قرار گرفته، از آن ستاره ها می درخشید، و الوان گلها از آن ظاهر می گردید.

و دیگر آنکه تیرهای هوایی سرو صورت را از چهار جانب آتش داده، در اعالی هوا از شش جهت، چون تیر شهاب، در نظرها جلوه می نمود. ظرفهایی که

در دل تراب پنهان کرده بودند و به علت اینکه از گردش افلاك آتش در آنها افتاده بود، جهت شکایت به بلندی آسمان عروج می کردند و چون تیر مدعا به هدف اجابت مقرون نمی شد، مایوس و سرافکنده از فوق به تحت رجعت می نمودند.

و مهتابیهایی که متوالی روشن می نمودند، از چهار جانب مجلس الی شش فرسخی نواحی ارض اقدس، درشبهای تار محتاج به شمع و چراغ نبود. و ایلچیهایی که از مقوا طرح انداخته بودند، نردبانهای شادمانی در زیر پا گذاشته، از هر دو طرف تعریف آن مجلس بهشت آیین را با یکدیگر سرگوشی نموده، به زبان حال مترنم این مقال می گردیدند که:

ترقی می کند هر کس به بالا

من از بالا به پایین می ترقم!

و دیگر محفه‌ای زرنگار چون حجله عروسان در زر و زیور آراسته، و دور آن محفه چون دل حسودان آرزوکش مشبك نما بود. و چهار دریچه از اطراف اربعة آن گشاده، دونفر ماهروی سنبل موی در میان آن محفه به رقاصی درآمده، و هر دم سر خود را از دریچه درآورده، و آتش افشانی می نمودند، و به شکل سرخ و سفید و ارغوان به دور آن محفه ریخته، اهل مجلس تعجب می نمودند. و از همه غریبتر آنکه از آتش بوی مشک و عنبر ظاهر می شد.

و دیگر آنکه چون به تحویل جدی بود، و برف بسیار از هوا به زمین نزول نموده بود، چون میانه چهارباغ را از برف پاک نمودند، مجموع را در میان عمارت منبر کرده بودند، و تنور بسیاری ساخته بودند مملو از آرد، که هر يك به قدر صندوقی بود. و در بالای آن برفها آتش می دادند، و خرمن خرمن آتش زبانه می کشید، و بر بالای آن برف گلوله‌های آتش هر يك مساوی گلوله چهل من و پنجاه من افتاده، از آن نیز آتش متفرق گردیده و مانند درخت نارون گرد شده، در میانه برف غوطه می خورد، و مجلسیان را چنان تصور می شد که تماماً آن برف آب گردیده. چون

آتشبازی به اتمام رسید و نظاره نمودند، همان بر آنها بر حالت خود بود، و سرمویی تفاوت نکرده بود.

و دیگر دریاچه ای که در مقابل تالار الیاس خانی بود، سه نفر از جماعت آتشباز عریان شده، خود را بر عبا ی عربی پیچیده، در میان دریاچه انداخته، از نظر ناپدید شدند. و بعد از لحظه ای از میان آن دریاچه، متواتر، قریب به هزار تیر هوایی بر آسمان بالا رفت، که ارض اقدس از شعاع ستاره ها، که از آن موشکها زاییده می شد، روشن می گردید. و مدت يك ساعت نجومی، از میان آن دریاچه، موشك به هوا می رفت. و بعد از آنکه ساکت گردید، آن سه نفر سر از آب در آورده، به همان عبا پیچیده بودند. و این هم از عجایب بود که آب و آتش با وجود ضد بودن از یکدیگر متضرر نشدند.

القصة صنایع غریبه نمودند که عقل از ادراك آن قاصر بود، و استادان موشك ساز خراسان در آن عجایب عاجز بودند.

و هفت شبانه روز جشن مرتب نمودند که زهره با کواکب سیاره سر از فلک افلاک بیرون نموده به نظاره آن مجلس بهشت آیین مشغول بودند، و آفتاب عالمتاب در اوج افلاک از سیرو گردش کواکب و شمشعه آن بزم خلد آیین از رفتار مانده، و قمر در فلک اول از رنگینی آن بساط جنت علامات رنگ گلگونه آن به مهتابی قرار گرفته، و بلبلان خوش الحان از نغمه و سرود مجلسیان از شاخ و بال درختان در تنگنای قفس نگونسار گردیده، و گلهای الوان از صنع صنعتگران از رنگینی لاله رویان چادر کافوری و بستر زمردی افراشته، و مرغان خوش الحان و پرنده های بیابان، چون بساط حضرت سلیمان از جهت نظاره آن منزل ارم نشان، بال بر بال دوخته، و وحوش و طیور آن نواحی از صدای دلکشای چنگ و چغانه مدهوش گردیده، و از بوی عود و مشک خطایی و عنبر دریایی گلستان ارم و جنیان ممالک عالم سر جمع گردیده.

پنج

نشر کلام در جلوس میمنت ما نوس عباس میرزا در اصفهان به صوابدید نادر صاحبقران مهندسان روزگار بوقلمون و راویان خونابه کش وادی محرومان و محنت کشیدگان بادیه مجنون و خزان رسیدگان دیده‌های پر خون چنین ذکر می‌کنند که: حسب فرمان صاحبقران مجلس عالی ملوکانه برای جلوس عباس میرزا مرتب ساخته، در روز هشتم بعد از فرستادن نواب اقدس، که خسرو سپهر چهارم از لباس سوگواران بیرون آمده، جامه زرین گلرنگ دربر، و بر سریر افق متمکن گردید، و از لمعان انوار فیض آنارش مشاهده ربع غبرای مسکون چون ضمیر حکمت‌اندیشان اضائت پذیرفت.

صبحدم چون شاه این نیلی تتق

بارگی راندی به بالای افق

اعلیحضرت صاحبقران با خوانین و امرای ایران وارد چهارباغ شاهی اصفهان شده، در ساعتی که منجمان پسندیده بودند، به خواجگان حرم مقرر فرمود که آن شاهزاده کامگار برگشته روزگار را در گهواره زرنگار خوابانیده، بیرون آوردند. و بندگان صاحبقران با جمعی از سرداران عراق و آذربایجان پایه‌های آن گهواره را گرفته، در میان عمارات در بالای تخت مرصع عباسی گذاشتند، و سازندگان و نوازندگان مجلسی چون ارم ذات‌العماد برقرار و استوار نمودند. و جمیع خوانین و سرکردگان سپاه را به خلایق فاخره معزز ساخته، کوس خوشدلی و نشاط به نوازش در آوردند.

و در آن روز فرح‌اندوز، که سنه خمس و اربعین و مائه بعدالالف من الهجرة النبویه بود، سکه و خطبه به نام ناهی و اسم سامیش مزین نموده، شاه عباس ثالث در سکه زدند.

و در این وقت آن طفل در گهواره به گریه درآمد. نواب صاحبقران به امرای

و اعیان ممالک خطاب فرمود که: «آیا درک و فهم می‌نمایید، که شاهزاده چرا سر به نوحه و زاری بر آورده؟»

عرض نمودند که: «نواب صاحبقران که مظهر عنایت الاهی و سزاوار تخت شاهنشاهی است بهتر می‌دانند!»

بعد از آن فرمود که: «شاهزاده می‌فرماید که طایفهٔ افاغنهٔ قندهار و خوانکار روم اسکندر اساس را می‌خواهم! و این عقیدت شعار در حضور همگی خوانین و این شهریار ممالک ایران تعهد نمودم، که به توفیق احد لایزال به نحوی که مقرر می‌فرماید، خوانکار روم و حسین شاه افغان و محمد شاه هندوستان و ابوالفیض خان، پادشاه توران، را پالهنگت در گردن انداخته، به دربار عظمت مدارش حاضر نمایم. و جمیع گردنکشان ایران و توران را حلقهٔ اطاعت در گردن انداخته، سکه و خطبه به نام شاهزادهٔ کامگار خواهم نمود.»

القصه، بعد از اکل و شرب و بذل و انعام، گهوارهٔ آن شهریار را برداشته، به حرمسرای شاهی بردند.

شش

نواب جهانبانی رضاقلی میرزا

و نواب جهانبانی، رضاقلی میرزا، همیشه دست دریانوال به انعام و بخشش گشاده، از تولد فرزند ارجمند خود شکر حضرت و اهب العطا یا نموده، صبح و شام به زیارت عتبهٔ بلند مرتبهٔ ضامن غربا و ثامن ائمهٔ هدا مشغول بود.

و اکثر اوقات به عزم شکار به سمت کوه لاله‌زار رفته، به سیر و تماشا اشتغال داشت. و در نامداری و دلاوری رستم داستان و سام نریمان حلقهٔ اطاعت آن را در گوش کشیده، چاکری آن را قبول می‌نمودند.

و بسیار شکار دوست بود. روزی به عزم شکار به جانب اژدر کوه چهارفرسخی مشهد مقدس روانه گردید. در حین شکار از عقب گورخری به سمت آن جبال عازم

گردید. چون به وسط آن دره رسید، ناگاه موازی دو نره شیر و دو پلنگ پرستیز قوی هیکل از مقابل آن شاهزاده کامگار در آمده و حمله نمودند، که در آن گرمی دوآیندن مرکب بادپیما، تیری خدنگ از سفینه سوفا در حصه کمان نهاده، بر سمت نره شیر گشاد داد، که بر میان سینه پر کینه آن آمده، و از آنجا جستن نموده، و بر سنگ خسارا آمده، دو و جب در دل آن حجر قرار گرفت. نره شیر دیگر جستن نموده، خود را بر کفل مرکب صبارفتار انداخته، آنرا بر زمین افکند. و آن دو پلنگ از دور و اطراف آن نامدار در آمده، و مرکب همایون را برهم درآیندند. آن خسرو کامگار خود را از بالای مرکب به زیر افکنده، و مجال کشیدن شمشیر نیافته، و آن دو پلنگ حمله نمودند. آن خسرو روزگار به يك دست گردن یکی را و به دست دیگر گردن پلنگ دیگر را گرفته، چنان به قوت و حشمت پادشاهی کله بر کله زد، که مغزی که استاد ازل در کاسه سر آن دو بدگسل قرار داده بود، بر خاکدان دهر ریخت. در آن گرمی مجادله پای آن شهسوار بر سنگ آمده، از کمرگاه بر زمین غلتید، که يك میدان فاصله بر زمین آمده، چون سکه صاحبقرانی به روی زمین نقش بست، که مقارن افتادن شاهزاده به میان آن دره جبال و رسیدن عساکر فیروزمآل یکی بود.

چون آن گوهر صاحبقرانی را نقش روی خاک دیدند، همگی با خود گفتند که البته چون گوشتابه نرم گردیده، جمعی از مرکبان پیاده شده، به هزار فلاکت خود را بدان رسانیده، و سرش را در کنار گرفتند. و بعد از ساعتی به هوش آمده، ملاحظه نمودند که از تفضلات الاهی مطلق غباری هم پیرامون ذات وجودش نگردیده بود. چون استفسار حالات آنرا نمودند فرمود که:

گر نگهدار من آن است که من می دانم

شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد

بعد از ساعتی به حال آمده، و دو گانه به جهت شکر الاهی به جای آورده،

سوار مرکب باد رفتار گردیده، روانه ارض اقدس گردید.

و در حین ورود، محرف این حروف حاضر بود، که به قدر يك هزار تومان نقد و يك هزار خروار غله، به عنوان تصدقات، به فقراى ارض اقدس قسمت فرمود. و چگونگی آن عدوها را با جلود آنها روانه درگاه آسمانجا فرمودند. و نواب اقدس صاحبقران نیز به قدر دوازده هزار تومان نقد و جنس به مساکین عراق و آذربایجان و خرم آباد عطا فرمود.

چون غرض از افتادن بزرگی است از مرکب، که به سبب اندک رنجش آن جمعی از فقرا و صلحا و عجزه به فیض و عطا رسیده، از فاقه و فقر و فنا مستغنی گردیده، چند یومی از تفرقه روزگار خاطر پرملال خود را بیملال نموده، آسوده حال و فارغ البال می گردند. چه کریمی است که آدمی را، که همه از يك جوهرند و از صلب يك نفرند، یکی را پادشاه می نماید، و یکی را گدای می کند، و گدارا پادشاه و پادشاه را گدای می کند.

هفت

قصه یعقوب لیث

یعقوب لیث صفار مردی بود فقیر، و در میان صنعتکاران حقیر، که از راه ناداری به دزدی و عیاری افتاد و قدم جسارت در میدان جلادت نهاد، و در قلعه سیستان، که به جهت دزدی به خزاین والی آنجا رفته بود، در صندوقی را گشاده، و به خیال جواهر به دهن انداخته بود، نمک بوده، و برای پاس نمکخوارگی ترك دزدی آن خزاین نموده، از راهی که آمده بود دست خالی مراجعت به وطن خود نمود. و آن شب از عدم معاش و بی برگی حالی به حالی می شد، و ناچار به خواب رفت.

چون در بر آمدن آفتاب زرین بال، خزانه داران پادشاهی از سوراخ نمودن خزاین مطلع گردیدند، از راه خوف و هراس به سمع پادشاه رسانیدند. حسب الامر مقرر گردید که ملاحظه نمایند چه مقدار وجه از نقد و جنس برده باشند. چون معتمدان در گاه آمده نیک ملاحظه نمودند، دیدند که مقدار ده پانزده

جواهر را برداشته که ببرد، باز بر زمین انداخته، و به دست تهی رفته است، و چگونگی مقدمات را عرض نمودند.

حسب فرمان چنان به نفاذ پیوست، که جارچیان در اطراف فریاد نمایند که دزدی که دیشب آمده و خزانه پادشاه را شکافته و چیزی نبرده، هر گاه وارد شود، پادشاه انعام بسیار خواهد داد.

و یعقوب لیث در گوشه‌ای از گرسنگی افتاده، و یارای جواب دادن نداشت. در آن فرصت شخصی به آنجا رسید، و بر غریبی آن رحم نمود، کاسه آبی و تکه نانی بدان داد. چون قوت یافت، ساعتی به حال آمده، از کنج رباط به خارج آن نزول نمود. در این وقت جارچیان ندا نموده، دزد را طلب می نمودند.

یعقوب لیث با خود در تفکر افتاد که چون کند؟ عاقبت چون از عمر خود بیزار شده بود، قدم پیش نهاده، گفت: «دزد منم.» جارچیان مژده دانسته، آن را بردوش گرفته، به حضور پادشاه بردند. چون آثار ضعف و انکسار از ناصیه حالش مشاهده نمود، از آن سؤال کرد. عرض نمود که سه روز می شود که «قوت به من نرسیده.» گفت: «اول بگو که خزانه مرا تو شکافته بودی؟» گفت: «بلی.» فرمود: «سبب چه بود که دیناری نبرده بودی؟» گفت: «چون شب تاریک بود، صندوقچه‌ای به دست من آمد، قیاس جواهر نمودم. دانه‌ای از آن گرفته، بردهن خود افکندم. چون نمک بود، با خود اندیشیدم که حال که با صاحب خزینه هم نمک شدم، پاس نمک را منظور باید داشت. آنچه از زر و جواهر برداشته بودم ریخته، مراجعت به اطاق خود نمودم. چون دیناری نداشتم که برای خود قوت گرفته، تناول نمایم، امروز شخصی پارچه نانی به من داد، خوردم و از میان رباط به خارج آمدم، که قوت برای خود سرانجام نمایم. دیدم جارچیان فریاد زد، دزد را می خواهند. چون از عمر خود سیر شده بودم، باتفاق وارد درگاه شدم که از ورطه فقر و فاقه نجات یابم، و بزودی به آخرت شتابم.»

چون پادشاه از چگونگی مدعا آگاه شد، با خود تأمل نمود که شخصی که

به این نحو پاس نمک را منظور بدارد، به هر نحو که به آن مراعات نمایم، خالی از اجر نخواهد بود. در دم کلید خزانه را بسدان سپرده، به سرافرازی خزانه عامره خاصه شریفه معززش فرمود. و بعد از مدتی به رتبه وزارت اعظم رسانید.

و بعد از رحلت پادشاه، امور خلافت و فرمانروایی به آن منتقل شد، و مدتها در آن ملک، به فراغت، به کامرانی مشغول بود. و اینهمه جاه و جلال به جهت پاس نمکخوارگی بود که از رتبه فقر و گدایی لطف الهی شامل حالش شده، به پایه ارجمند پادشاهی سرافراز گردید. و دیگر پادشاه روی زمین، به يك گردش گردون نیلگون فام، از تخت به تخته تابوت کشیده شده و از صدگدا حقیرتر و از هزارگدا بی اعتبارتر خواهد گردید. از آن جمله مثلی است مقدمه قاهر خلیفه عباسی که در خلافت فرمانروای ربع مسکون بود. و مادامی که اختر طالعش در طیران و در اوج نه طبقه آسمان بود، جمیع سرخیلان و سرکردگان عالم حلقه اطاعت و انقیاد آنرا بردوش و گوش خود کشیده بودند.

چون طالع میمون آن از چرخ گردون در گذشت، عاقبت جمیع امرا و سران ملک بر آن شوریده، از تخت سلطنت به خاک مذلت نشانیده، و هر دو چشم جهان بین آنرا از حدقه بیرون آورده، اموال و اثاث البیت و خزاین آن را تاراج نموده، محتاج لقمه نانش کردند. و در شهر بغداد در مسجد جامع نشسته، گدایی می نمود و می گفت: «ای گروه مردمان، وای انصاف ده مسلمانان، درم و دینار و لقمه نانسی به شخصی عطا کنید که یکروز خلیفه روی زمین و پادشاه شما بود!» و مادام عمر خود را بعد از پادشاهی بدان خواری و مذلت بسپرد، تا از این دنیای غدار مکار رخت هستی به ساحل نجات برد، و تفرقه حواس را به جاه طلبان سپرد.

و هرگاه فراز و نشیب روزگار را مشاهده نمودی، نه از پادشاهی آن خندان باش و نه از فقیری خودگریان، که غداره ای است پرفریب و دلاله ای است پرشکیب، که هر دم معشوقه ای در کنار گیرد، گدایی را به رتبه پادشاهی سرافراز نماید، و به سزاوار گدایی مبتلا سازد.

مجملاً هر آفریده، که شرار آسا از خلوت عدم پا به عرصه وجود می گذارد، عاقبت خواهد مرد، و گل هستیش از دمسردی خزان اجل خواهد پژمرد. و هر مالی که حریصان دنیا جمع می سازند، و در فراهم آوردن نقد و جنس آن نقد عمر عزیز را می بازند، آخر الامر برق فنا در خرمن جمعیتش خواهد افتاد، و صرصر حوادث ایام زره ذره اش را به باد نیستی خواهد داد. و هر عمارتی که دلبستگان خزانۀ دنیا بنا می نمایند، و خانه ایمان را ویران گذاشته کنگرۀ قصر و ایوان بر کبودی کیوان بلند می نمایند، عاقبت خراب خواهد گشت، و چهار موجۀ سیلاب ویرانی از سر دیوارش خواهد گذشت.

به هر صورت دل بدین دولاب پر نیرنگ دادن از عقل و مروت به دور است. زیرا که به هر خان و مانی که نظاره می نمایی، آه و وایلا و واحسرتا بدین فلك اخضر بلند گردیده، اما چشم دوربین به حسرت کشی و افسین عادت نموده. و نقطه سیاه، که در میان دیده بینا خلقت نموده، نشانه طمع است که غارت دین و ایمان نموده، و روزگار هر نامداری را عاقبت چون خود سیاه و تاریک می نماید. و نفس اماره کی گذارد که انسان بیچاره ترك لذات نفسانی، و به تلخکامی و عبادات خفی عادت نماید؟ مگر کسانی که تفضلات الهی شامل حال و احوال آنها گردیده، و از هواهای نفسانی ایشان را محفوظ داشته، به راه راست هدایت نموده، توفیق خود را رفیق راه آن گروه نموده، سزاوار رحمت خود گرداند.

الاهی، همگی برادران و حاضرین و غایبین، به راه راست دین سید المرسلین، همقرین دوستان خاندان مروت نشان گردند.

هشت

فرمان حضرت یمتی ستان در جواب عرایض خوانین عظام دایر به قتل پیر محمدخان مهندسان شورانگیز و راویان غم آمیز چنین از تقاضای دهر بوقلمون و گردش این چرخ واژگون ذکر می نمایند که چون در منازل مذکوره خوانین ملحق به همدیگر

گشتند، جمعی از طایفهٔ بنکی و کوه سفید که سراز اطاعت و فرمانبرداری تاییده، عنان مخالفت ورزیده، به خدمت پیرمحمدخان و خانجان نیامده بودند، پیرمحمدخان صلاح دید، که جمعی از غازیان را روانه نمایند، که رفته آن جماعت را به اطاعت درآورده، به درگاه ما حاضر نمایند.

خوانین عظام تصدیق قول آن نمودند، و از آن منزل حرکت نمودند که عازم ییلاقات آن نواحی گردند. در آن محل طبل و کرنای پیرمحمدخان را به نوازش در آوردند، و درحین رفتن علمهای قاب بگرس را در بالای سر آن افراشته، نسقچیان و قوریساوان «یریها، یریها» گویان و «گری دور، بری دور» گویان عازم گردید. چون محمدعلیخان و امامقلیخان، که افشار بودند و از سلسلهٔ دودمان نادریه شمرده می شدند، چنان ملاحظه نمودند، رشک و حسد در کانون سینهٔ ایشان جا گرفته، آنها نیز علیحده از گوشه ای عازم شدند. در وقت نزول کردن خوانین افشار و موسیخان و مولاقلیخان به خیمهٔ خانجان رفته، طرح جشنی انداختند. و همه روزه خوانین مذکوره در دید و بازدید یکدیگر بزمی انداخته، صلاهی عیش و نشاط به اوج سماوات می رسانیدند.

و پیرمحمدخان به همان رویهٔ دلاوری به اطراف و توابعان بلوچستان به جهت تنبیه و تأدیب طایفهٔ بلوچ غازیان را روانه می نمود، و سرآ و علانیهٔ به آواز بلند خوانین را خواری و مذلت می داد.

چون محمدعلیخان احوال را بدان نحو ملاحظه نمود، در جزو بسا خوانین مصلحت نمود که پیرمحمدخان عن قریب است که ما سرکردگان را خفیف نماید، و گاه باشد که به قتل بیاورد. اولی و انسب آن است که همگی متفق اللفظ عریضی به درگاه جهان پناه قلمی نماییم، که پیرمحمدخان در مقام نافرمانی است، و ارادهٔ یاغیگری دارد، و مکرر اوقات مراسلات دوستی طراز آن به سمت هندوستان رفت و آمد می نماید. و به قدر بیست هزار نفر از طایفهٔ بلوچ را ملازم رکابی خود نموده، و ارادهٔ سرکشی به اجاق سپهر رواق دارد.

همگی آن سرداران قبول نموده، عرایضی بهمین شرح قلمی، و به صحابت چاپاران روانه دربار معدلت مدار خاقانی نمودند.

و بعد از فرستادن معروضه، به صوابدید پیرمحمدخان سرکردگانی تعیین کردند که رفته ایلات و احشامات اطراف را به اطاعت در آورده، باج و خراج از ایشان باز یافت نمایند. و طایفه‌ای را که در اطاعت کردن کوتاهی نمایند، قتل و اسیر کرده، معاودت می نمودند. و مدتی بدین گونه در آن حدود سرگردان بودند، تا اینکه جمیع آن نواحی را به حوزه تصرف خود در آوردند، و از آن نواحی در حرکت آمده، عازم محال دیزک گردیدند.

اما راوی ذکر می کند که چون عرایض محمدعلی خان و خانجان و باقی سرکردگان به نظر ایستادگان کریاس گردون اساس اقدس رسید، دود ناخوش از روزه دماغ همایون شعله ور شده، دردم رقم قتل آن خان و الاتبار را نوشته، به عهده محمدعلی خان مقرر فرمود که سراورا از قلعه بدن جدا نموده، روانه حضور ساطع النور اقدس ارفع اعلا نمایند. و چاپاران مذکور را روانه نمود که بعد از طی مسافت در نواحی اترك ملحق به عساکر پیرمحمدخان شدند.

و راوی چنین ذکر می کند که چون محمدعلی خان و سرکردگان مشورت و فتوای قتل پیرمحمدخان را با یکدیگر سازش کردند، مولای قورت جارچی باشی را روانه درگاه آسمانجاها نموده بودند، که ملفوظی سخنان غرض آمیز به پایه سربر ارفع اعلا عرض نمود، و مزاج با ابتهاج صاحبقرانی را متغیر و متکدر نمود، که مکرر به زبان الهام بیان ادا می نمود.

سر نسا سزایان بر افراشتن

وز ایشان امید بهسی داشتن

سر رشته خویش گم کردن است

به جیب اندرون مارپروردن است

القصه مولای خان در نواحی مذکوره، که خوانین مزبوره در حرکت آمده،

و در آن روز بایست که در منزل دیزک نزول نمایند، در عرض راه به ایشان برخورد، ملاقات حاصل نمود.

پیرمحمدخان چون در بشره مولاقلی خان و خوانین تغیر مزاج فهمید، در فرازخامه ریگت نزول کرده، استفسار احوالات و فرمایشات صاحبقرانی را نمود. مولاقلی خان در جواب تقریر نمود که: ارقام مطاعه در نزد کسانی است که از عقب خواهند رسید.

پیرمحمدخان کمیت تیزگامی داشت که در رفتار از باد شمال و در دوندگی از شاهین زرین بال سبقت می گرفت. در آن محل در حضور سردار حاضر بود و اراده آن نمود که سوار آن مرکب گردد. مولاقلی خان گفت که: «هرگاه تکدر در خاطر فیض مظاهر عالی ظاهر نگردد در این منزل مرکب تیزگام را بنده اراده دارم که سوار شوم.» و منتظر جواب نگشته، سوار آن مرکب گردید.

چون پیرمحمدخان احوال را چنان مشاهده نمود، آه سرد از دل پرورد کشیده گفت: «عاقبت الامر مفسدان بدکیش و بیخردان بداندیش کار خود را ساختند!» ناچار سوار مرکبان یورغه گشته، با دل پر بیم و خوف عظیم روانه گردید. چون به قدر نیم فرسخ راه طی نمودند، خوف و رعب آن زیادتی نمود. در کنار چشمه آبی نزول نموده، خیمه و سراپرده بر سر پای کردند.

حسب الفرموده محمدعلی خان به قدر دوست سیصد نفر پیاده تفنگچی آمده، دور و دایره خیمه آنرا در میان گرفتند. و خوانین همگی درخیمه محمدعلی خان مجتمع گردیده، ارقام مطاعه را به دست یک نفر داده، باتفاق مولاقلی خان وارد خیمه پیرمحمدخان گردیدند.

بعد از ملاقات، مولاقلی خان از جای برخاسته، گفت: «خان، محبوس صاحبقران دورانی!» پیرمحمدخان شالی که در سر خود داشت باز کرده، مولاقلی خان هر دو دست او را از عقب بر بست. و ارقام مطاعه را در نزد او القا نمودند. چون از مضمون رقم قدر توأم قضا شیم مطلع گردید، گفت: «آخر محمدعلی

خان کار خود را ساخت. امیدوار به درگاه حضرت آفریدگارم که بهره از عمر خود ندیده، چهل یوم دیگر به جهنم واصل گردد.» و گفت که: «فرمان جهانگشا مطاع است، اما بندگان اقدس دختری گسرجی به من شفقت فرموده، آیا او را به کسی بخشیده، و یا اینکه مرخص نموده؟» مولای خان گفت که: «خاطر جمع باش، که دست به ناموس تو نکرده، و اموال و اساسه تو را به اولاد و ورثه تو لطف کرده.» گفت: «هرگاه چنین است، مرا مرخص کنید، که ساعتی به سرپرده خود رفته، دختر گرجی را وداع نموده، بیرون آیم.» مولای خان گفت: «مانعی ندارد.»

پیرمحمدخان با دیده گریان و سینه بریان داخل سرپرده خود گشته، و روی بر روی آن حوری لقا گذاشته، و های های به گریه درآمده، در فراق آن می گفت

جامی:

که ای مهر سپهر خوبسرویی
 جمالت ماه گردون نکویی
 امید نسا میدان دل افگار
 توان ناتوانان جگرخوار
 طبیب درد بیماران سودا
 انیس جان مشتاقان تنها
 جهان جانی و جان جهانی
 روان روحی و روح روانی
 ضعیف و ناتوان و مستندی
 به دام محنت و غم پایندی
 نحیف دردمند سوگواری
 پریشانی نزنند و بیقراری
 در این دم پیک عمر من رسیده
 ز جسم من در این دم جان بریده

به حکم نادر دوران دراین دم
 فتاده کشتی صبرم دراین غم
 سرم را از تنم چون غنچه گل
 همی خواهند بریسدن همچو سنبل
 تو ای دلبر درآن دم طاقت آری
 مکن از درد هجرم بیقراری
 مکن رخساره خود را پریشان
 ز نامحرم تو رخسارت بپوشان
 میفکن گیسوان عنبرت را
 مکن هر دم زیاده حسرت را
 ز چشم نرگس سحر آفرینت
 مریزان اشک خونین از جبینت
 مکن خود را به درد و غم گرفتار
 نصیحت می کنم، گوشه به من دار
 ز بعد مرگ من، ای یار جانی
 الهی تا جهان باشد بمانی
 وای از ذکر من غافل نباشی
 چو گل همصحبت بلبل نباشی
 به هر جا گر نشینی ای وفادار
 فراموشم مکن زنهار، زنهار
 به خار و خس مبادا یار گردی
 به کام بلبل هر خار گردی
 امید من چنان است ای وفادار
 نگرودی در جهان با هیچ کس یار

همی می گفت و اشك از دیده می سفت
 فلك در خنده شد و اینچنین گفت
 بسا شاهان و گگردان دلاور
 بسا مه طلعتان قد صنوبر
 گلی از باغ و بستانم نچیدند
 میان خاك و خون دایتم طپیدند
 همیشه کار من ناسازگاری است
 میان مهر و ماه من جدایی است
 غرض آن دو گل شیرین شمایل
 شدند بر کرده تقدیر قایل

الفصه، بعد از گریه بسیار وداع آن سمن عذار را کرده، از سر پرده یار جانی
 قدم در قتلگاه حیرانی نهاد. و بعد از دور کعت نماز، روی به درگاه احدیت نهاد
 گفت: «الاهی مفسدان و بدکیشان که مرا گرفتار این بلیه نمودند به سزای خود
 گرفتار شوند.» و روی به مولا قلی خان کرده، گفت که: «فرمایش صاحبقرانی را
 معمول دار.»

پس به فرموده آن، احدی از چاکران تیغ خونریز پیر محمدخان را از غلاف
 کشیده به مضمون صدق مشحون و لکم فی القصاص عمل نموده، نقش وجود آن
 خان و الاتبار را از صفحه روزگار بر انداختند.

شمع سان آن کس که سرکش اوفتاد

می دهد چون شمع آخر سر به باد

روزگاری است پر انقلاب، و رهگذری است پر پیچ و تاب، که همیشه چون
 افسونگری است که از پستی به هستی می رساند، و از هستی به تنگدستی هم آغوش
 می نماید.

مثل این مقال مقدمه سابقه پیر محمدخان است، که در ایام شباب، در ارض

جنت انتساب، مردی بود ضعیف، و در میان نامداران نحیف. از تقدیرات فلکی، در ایام تسلط ملك محمود کیانی، از بله حقارت به منصب عظمت و کامرانی رسید، و از ترشح مرحمت بیکران پادشاهی، سبزه زار خشکیده آن روز به روز در تزايد و تضاعف آغاز شکفتن نمود، که در آن اوان معروف و مشهور اولواالبصار گردید.

چون حضرت صاحبقران دور و دایره ارض جنت مکان را محصور نمود، حتمی شفق و نوازشات گوناگون پادشاهی را بالمره فراموش نموده، قاصد و رسایل روانه نمود، که به دستیاری آن در قلعه مشهد مقدس مفتوح گردید.

و مدتی از توجهات حضرت صاحبقرانی به کامرانی به سر برد، عاقبت همان کردار و افعال ناهنجار که از آن به وقوع انجامیده بود، دامنگیر او گردیده، به سخط و غضب نادری گرفتار گردید، و سر خویش را به باد داد.

بر پادشاهان کشور گیر و سلاطین عالمگیر و خوانین برنا و پیر، پوشیده و مخفی نماند که هر یک از چاکران و ملازمان که در خدمت حاکم عادل یا ظالمی بوده، و از دولت آقا بهره‌مندی و بزرگی دیده، از جیفه دنیا مستغنی گردیده باشند، و به مجرد ورود حاکمی یا ظالمی که دست تسلط بدان حاکم به هم رساند، آن ملازم و چاکر که در خدمت حاکم اول از مالیه دنیا و مناصب اعلای آن بهره‌مند و با نصیب گردیده باشد، در هنگام مغلوبیت ترك ملازمت حاکم اول را نموده، و به خدمت حاکم ثانی مشرف گردد، از جمله نمک به حرامان و ملاحظه روزگار خواهد بود. و به چنین شخصی اعانت نمودن و در سلك ملازمان خود قراردادن از کمال نادانی است، چرا که ثمره آن عاقبت پشیمانی است. و هرگاه بعد از گرفتاری و قتل حاکم اول به خدمت مشرف گردد، لازم است به حاکم ثانی، که لوازم محبت و مراعات و مهربانی زیاده از حد بدان نموده، مقربترین سرکار خود گرداند.

مثل این مقال این است، که در هنگامی که محمود شاه افغان دارالسلطنه اصفهان را محصور داشت، چون کار و بار سکنه آن دیار، به جهت عدم آذوقه، به سرحد

اضطرار رسید، جمعی از بیخردان و نمک به حرمان اجاق سپهر و واق شاه سلطان حسین، به جهت رفاه جان و محافظت مال و عیال خود، در جزو، عریضات و تبرکات مشتمل بر اخلاص و ارادت خود به دربار محمود شاه قلمی، و حسن یگانگی خود را ظاهر، و وعده یورش از اطراف قلعه بدان می دادند. تا اینکه از تقدیرات فلکی و مقدرات لم یزلی، به نحوی که در مجلد اول ذکر شده، قلعه اصفهان به تصرف افغانیان درآمد.

و بعد از جلوس، که بر تخت پادشاهان صفویه قرار گرفت، عریضات همان طایفه را بیرون آورده، و همگی ایشان را، که به قدر سیصد نفر از اعزه و اعیان دار السلطنه اصفهان بودند، به حضور خود احضار فرمود. و هر یک را جدا گانه خطاب نمود که: «ای قلتبان، چند مدت آبا و اجداد شما ریزه خواران خوان اولاد صفویه بوده، چه کامرانیها و چه بزرگیها که ندیده بودند. جهت دوروزه عمر بی اعتبار ترک خدمت و نمک خواری چندین ساله ایشان را نموده، همه روزه قاصد و رسل و رسایل شما وارد حضور ما گردیده، اظهار اتحاد و یگانگی می نمودید. شما طایفه را اعتباری نمی باشد، هر خدمتگزاری و جانفشانی که به پادشاه خود نمودید، همان افعال و کردار شما، هرگاه پادشاه دیگر ظاهر شود، از قوه به فعل خواهد آمد، و نمک به حرامی خود را در خلا و ملاء ظاهر خواهید نمود، و نبودن شما اولی از زندگی است.» و بناء علیه، همگی آن طایفه را به قتل آورد.

و محمد مؤمن خان اعتمادالدوله، که در هنگام محاصره مردانه وار قدم در مضممار کارزار گذاشته، و همه روزه در جنگ و جدال اشتغال داشت، و لوازم مردانگی و تهور و دلآوری از آن به وقوع انجاسیده بود، آن را به حضور طلبیده، همان منصب اعتمادالدوله گری را بدان مجدداً شفقت فرمود، و به نوازش پادشاهانه و به خلعت ملوکانه سرافراز گردانید.

آن مرد مردانه در مقام عرض در آمده، گفت که: «مدت شصت سال از عمر من تجاوز نموده، و اباً عن جد در خدمت پادشاهان سابق الالقاب به راستی و درستی

خدمت نموده‌ام. و حال عرض و مطالب ابن غلام این است که این فقیر را به تصدق فرق فرقدان‌سای اقدس مرخص فرموده، مقرر نمایی که مادام حیات در خدمت شاه سلطان حسین به سر برده، و جان خود را در قدوم میمنت لزوم آن نثار گردانم، که تا حقوق بندگی و نیکوخدمتی من بر جهانیان روشن و لایح گردد.»

پادشاه مذکور هر چند در مقام شفقت و مهربانی بدان وزیر بسا تدبیر مکالمه نمود، فایده‌ای مترتب نگردیده، ناچار به او رخصت انصراف داد. و آن مرد مردانه دو سال تمام در کنج زاویۀ حیرانی، در خدمت آن پادشاه ظل سبحانی، به سر برد تا اینکه به اجل طبیعی از دار دنیا به دار عقبا رحلت نمود.

غرض از این تقریر دلپذیر آن است که بر اعلا و ادنا لازم و متحتم است، که در خدمتگزاری و نمک به حلالی در خدمت پادشاهان و حاکمان کوشیده، سزاوار رحمة للعالمین گردند. و به جهت دوروزه‌دنیای بی اعتبار، ترك حقوق نمکخوارگی نکرده، فریفته جهانگیری نگردیده، در وفاداری ثابت قدم باشند.

به پادشاهان و بزرگان نیز لازم و متحتم است که ملازم نمک به حلال خود را مراعات مشفقانه و نوازشات پدرا نه نموده، جان خود را از آن مضایقه نمایند و به حرف ارباب غرض متعرض احوال او نگردند، لمؤلفه:

چاکر خوب یار باشد ای برادر در جهان

می‌شود از چاکر مربوط عالم در امان

القصه، بعد از نقل پیر محمدخان سر اورا از قلعه بدن جدا نموده، و چاباران برداشته به حضور گیتی‌ستان رسانیدند. صاحبقران دوران بعد از تأمل بسیار افسوس بیشمار کشیده، دانست که به سخنان اهل غرض خرمن حیات آن نامدار را به باد فنا داده، و در دل عداوت صاحب‌غرضان را بر خود قرار داد.

اما چون حرم محترم پیر محمدخان از میان سراپرده احوال معشوق خود را چنان مشاهده نمود، بعد از گریه بسیار و نوحه بشمار، جسد آن سردار کثیر الاقتدار را از خاک مذلت برداشته، و در تابوت کرده، روانه ارض فیض نشان گردانیدند.

بر دوستی دهر مته خاطر هیچ
 کز وی نشود به غیر کین ظاهر هیچ
 صدسال اگر زیسته‌ای، آید مرگ
 صد ملک اگر گرفته‌ای، آخر هیچ!

لاجرم کاملان خردپیشه و عاقلان صواب‌اندیشه ویرانه این جهان را جای
 اقامت نساخته‌اند و در او طرح استقامت نینداحت‌اند و له تعالی: ولکل‌امه اجل فاذا
 جاء اجلهم لایستأخرون ساعة ولا یستقدمون. به قریب این مقال و بسا وجود این
 احوال دل اکثر بیخردان مفتون دنیای بوقلمون‌گردیده، و در قتل یکدیگر نیز می-
 کوشند و دین را به دنیا می‌فروشند.

القصة، خوانین از منزل مذکوره در حرکت آمده، روانه دارالقرار قندهار
 گردیدند.

و راقم این حروف ذکر می‌کند که چون دختر گرجی وارد اردوی جهاننگشا
 گردید، صاحبقران دوران خواجگانی را روانه نزد آن بانوی محترم نمود، و اظهار
 آن کرد که هر گاه اراده زوجیت احدی از شاهزادگان و یا سرداران را داشته باشی،
 تو را در عقد یکی در آورده، کدبانوی روزگار گردانم.

آن بانوی وفادار در مقام عرض در آمده، اظهار نمود که: هر گاه شفقت‌بندگان
 جهاننگشا شامل حال این عاجزه روزگار سیاه‌گردیده باشد، مرخص فرمایند که به
 نواحی گرجستان رفته، در فراق شوهر خود، در گوشه حیرانی به سر برده، جان خود
 را در وفای یار مهربان خود نثار گردانم. و هر گاه طبع بندگان صاحبقرانی راضی
 به این امر نباشد، خود را به ضرب خنجر آبدار هلاک نموده، و در صحرای محشر
 دادگویان سر از خاک برداشته، شکایت و دادخواهی به درگاه صمدیت الاهی
 خواهم نمود.

چون صاحبقران دوران استقامت مزاج آن نیکو سیرت را چنان مشاهده
 نمود، پدر او نیز در رکاب اقدس حاضر بود، به دست وی سپرده، مرخص فرمود.

و آن گوهر گرانبها، بعد از ورود به گرجستان، يك سال تمام عزلت را به گریه و جزع به سر برده، عاقبت الامر طایر روح پرفتوح آن زن مردانه صفت در فراق یار مهربان پرواز نمود.

هر دعایی که به صدق از سر اخلاص بود
هیچ شك نیست که مقرون به اجابت گردد

نه

مجلس آراستن امیر صاحبقران و ولیعهد ساختن فرزند خود

رضاقلی میرزا را به مملکت ایران

مسنند آریان اورنگ سروری و سلاطین با فرهنگ نیکو اختری که همیشه اوقات از ید صنع قدیم واحد کریم، یوم به یوم احوال خجسته مال ایشان چون گلشن خیال در تزیید و وصف حال خود و ابنای روزگار بر قرار و آرامگاه جهانیان است.

مقارن این مقال، وصف حال نواب کامیاب سپهر رکاب شاهزاده عالیجناب رضاقلی میرزا است که چون سه روز از ورود آن گذشت، حسب فرمان دارای زمان و آن خسرو گیتی ستان، حضرت صاحبقران، چنان به نفاذ پیوست، که در آن نواحی به جهت جشن پادشاهی سبزه زار دلگشا و چمن فرح افزایی معین نمایند، که بعد از نزول ریایات جاه و جلال بدان نواحی، در حضور اهالی و اعیان ممالک ایران نایب الایاله ای جهت آن مملکت معین نموده، و عنان همت به صوب تسخیر هندوستان انعطاف فرمایند.

و متصدیان مهم، چنانکه باید و شاید، و همت والا نهمت آن دارای زمان را در خور آید، در تهیه اسباب و تمهید مقدمات نهایت سعی و اهتمام به تقدیم رسانیدند و جهت تعیین مقام این جشن بهشت آیین در منزل بهار سفلا، که در پنج فرسخی

جلال آباد واقع است، فضایی دلگشا و مرغزاری با نشو و نما اختیار نمودند که از روایح هوای مشک افشانش دماغ خرد بر آسودی و از اعتدال نسیم عبر نشانش دم مسیحا را مایه درافزودی؛ جداول و انهار آب روانش مصدوقه جنات تجری من تحتها الانهار، سبزه و گل‌های ساحت زمین بهشت نشانش نمونه ارم ذات العماد الی لم یخلق مثلها فی البلاد و در این فضای دلگشا قبه خیمه و خرگاه و سراپرده و بارگاه پادشاد جمجاه به اوج مهر و ماه برافراشتند.

در و دشتش از بخت ناکاسته
 ز کرباس مصری شد آراسته
 برافراخت از خیمه در یک زمان
 به روی زمین صد هزار آسمان

صاحبقران گردون‌اساس، از تنویر حضور گردون‌لقا، آن مقام فرح‌افزا را نمونه فردوس اعلا گردانیده، در آن مجلس خلدآیین، به ترتیب، بساط عشرت و کامرانی و نوشیدن جام طرب از راح ریحانی دایر ساخته، لاله‌رخان را از تاب می‌چهره ارغوانی معدن یاقوت رمانی، و نوش لبان را از تواتر اقداح پی‌درپی استمداد حرارت با مسرت مبدأ روز جوانی، مغنیان خوش‌آواز به الحان مسرت طراز با عنادل دمساز، و سازندگان نغمه‌پرداز به نواهای گونه‌گونه ساز با غزالان زهره‌جبین هم‌آواز.

صاحبقران نامدار، چون آفتاب میانه ثوابت و سیار بر سریر کامرانی نشسته، و نیمچه تخت مرصعی در مقابل خورشید خاوری چون ستاره مشتری گذاشته، و نواب جهانبنانی رضاقلی میرزا بدان قرار یافته، و سایر فرزندان، از قبیل نصرالله میرزا و امامقلی میرزا، دست ادب در سینه گذاشته، ایستاده، و باقی امرای عظام محل نشستن سلاطین و دیوانیان و اشراف و اعیان و حکام امصار و بلدان را، از زمین و یسار، در موضع مناسب، فراخور رتبه و مناصب هر کس، محل قرار تعیین نمودند، خواص و مقربان و بواب و چو بداران در برابر سریر خلافت مصیر، به آیین ادب

متجانب، صف آرا گردیدند.

القصه، در آن روز دلفروز، از فر وجود باجود پادشاه ستاره جنود، مجلسی منعقد گردید، که تا دیده مهر و ماه از این کبودی خرگاه بر بسیط زمین ناظر است، هیچ يك از اعظم سلاطین زمان بدان مثابه مجلس آرایبی مشاهده ننموده، گردون پیر، با آنکه همه تن دیده و گوش است، شبیه آن غیرت خلدبرین در هیچ عصری ندیده و نشینده.

و چون مجلس خلدآیین بدان گونه تزیین و آرایش یافت، و دماغ میگساران از تصاعد بخار راح ریحانی تازه و خرم گردید، خوانسالاران و متصدیان امور طبخ خوانهای الوان به انواع نعمتهای گوناگون نمونه لحم طیر مما یشتهون، و فاکهه مما یتخیرون بیاراستند. و چندان از اطعمه و اشربه متنوعه در آن فضای دلگشا از حیز قوت به منصبه ظهور آوردند، که تا دامن قیامت روزی طلبان ایام را کفاف بودی، و از ذخیره وزله آن بینوایان را تا یوم النشور معاش روزگار گذشتی، و طوایف امم از مواید انعام عام پادشاه محتشم بهره ور گشتندی.

و چون بساط اکل و شرب منطوی گردید، دست دریا نوال پادشاه فریدون اقبال به خلع فاخره و ائواب و افره، از جامه های زرباف و اطلس و دیا و پوستینهای سمور و سنجاب و قاقم و بالا پوشهای بادله و گردیهای زیبا قامت، قابلیت هر يك از حضار مجلس را بیاراست. چنانکه در آن روز مسرت اندوز به تشریف خلع پادشاهی سرافراز و مباهی گشته، سر افتخار به اوج سپهر دوار بر افراشتند.

و هم در آن روز فرح اندوز، از سحاب مکرمت و احسان خسرو عالی نهمت کشتزار امانی و آمال فرزند کامگار و حدقه عین خود رضاقلی میرزا را به نایب-الایالگی ممالک ایران، از رشحات سحاب مکرمت و شفقت صاحبقرانی، مفوض و مرجوع فرمود. و جمیع خوانین عظام و سرکردگان ذوی الاحترام را مقرر فرمود، تهنیت و مبارکباد داده، و به کرنش شاهانه نواب جهانبانی سرافراز گردیدند. و بعد از اتمام مجلس در خلوت خاص نصایح چند به نواب جهانبانی نمود:

اولا آنکه چون وارد ممالک ایران گردیدی، شاه طهماسب صفوی، که در دارالمؤمنین سبزوار محبوس نظر است، کشیکچیان او را جمعی از هواخواهان و دولت طلبان خود تعیین خواهی نمود، و آمد و رفت سایر عوام الناس را قدغن خواهی کرد، که به نزد آن احدی از خارج وارد نشود. و به اطراف بلاد، که حکام و کلانتران و ضابطان تعیین فرموده ایم، به همان قرار در مراعات ایشان کوشیده، تغییر و تبدیل نخواهی کرد.

و به رعایا و احشامات صحرائین مراعات لازمه به عمل خواهی آورد. و هر گاه خدا نکرده از بلاد ترکستان یا روم، یا فرنگک^۱ عساکر وارد ممالک ایران گردد، مشورت مجادله^۲ او را با ریش سفیدان و سرخیلان ایلات و صحرائینان خواهی نمود، و بهر نحو در مجادله و محاربه رأی ایشان قرار گیرد، مرعی و مبذول خواهی داشت، و عبث عبث خود را در مهلکه^۳ مجادله نخواهی انداخت. تا توانی صلح و اصلاح را راغب باش.

سارقین و اوباش و مردان نمک ناشناس را زجر بیدریغ نموده، لمحهای کوتاهی جایز مدار. تجار و قوافل که از اطراف بلاد وارد می گردند، بدیشان به خوشی سلوک نمای، که آوازه عدل و داد و حشمت تو در اقلیمات عالم در دلها جای گیرد.

و به رعایا مراعات لازمه به عمل خواهی آورد، و طایفه حقوق ناشناس را راه نخواهی داد. و هر یک از اخلاص کیشان و فدویان را، که در رکاب سعادت فرجام ما خدمت نموده اند، به مراعات آن کوشیده، و سر او را از فلک دوار خواهی گذرانید.

و بخشش و انعام را بیجا به مصارف نخواهی رسانید. و دست تصرف در خزانه عامره ما نزده، موافق دخل، خرج خواهی کرد، تا دو دینار به هم نرسانی یک دینار به مصرف نخواهی رسانید. مگر در هنگامی که مخالف ناموافق ظاهر گردد،

و ورود آن باعث خرابی مملکت و قتل ایلات و احشامات گردد. در چنین بلیه خزانۀ را از عساکر منصوره دریغ نداشته، کوتاهی در لوازم مراعات و مهربانی را از سلالة دودمان مرتضوی و نقاوة خاندان صفوی شاه طهماسب جایز مدار.

و در فرستادن چاباران همیشه اوقات به بلاد محروسه، جهت خدمات و فرمایشات، هر چند که امری ضرور نشود، کوتاهی جایز نداشته، سررشته بلاد را مضبوط داشته باش.

و هر گاه خدا نکرده، تا مدت شش ماه اثر و علامات از ما ظاهر نشود، به هر نحو که صلاح خیریت علامات خود را بدانی، از آن قرار در امر و نهی پادشاهی معمول دار.

و هر گاه تو را عساکر ضرور شود، غازیان که در سرحدات، از قبیل مرو و ماروچاق و قندهار و ایروان و همدان بوده باشند، ایشان را حرکت نداده، معاف دار. الفصه، نصایح بسیار و سفارشات بیشمار کرده، و مقرر فرمود که قادر قلی بیگک افشار و حاجی محمد بیگک افشار، که از جمله معتبرین طایفه مذکوره بودند، و مردان قدیم روزگار دیده و گرم و سرد دنیا را چشیده اند، در امورات فرماندهی بدون مشورت ایشان امری را به عمل نخواهی آورد.

و بعد از سفارشات بسیار، ساعت سعد اختیار نموده، نواب کامیاب جهانبانی را مقرر فرمود که از رکاب ظفر انتساب مرخص، و روانۀ دارالملک ایران گردد. یفعل الله ما یشاء و ما یرید.

بر مستمعان خرد پیشه و عاقلان درست اندیشه مخفی نماند که: در محلی که رایات جاه و جلال صاحبقرانی از دارالسلطنۀ اصفهان به صوب تسخیر قندهار عنان همت

معطوف فرمود، و نواب کامیاب رضاقلی میرزا را جهت تسخیر ام‌البلاد بلخ مقرر فرموده بود، در آن اوان نواب مبادی آداب علیقلی خان برادرزاده خود را به ایالت ارض فیض بنیان، و صاحب‌اختیاری ممالک خراسان مفوض و برقرار گردانیده بود. آن نامدار در سفر سند هفدهساله بود، و گرم و سرد دنیا را ندیده و نچشیده، و همیشه اوقات عمر خود را صرف عیش و نشاط می‌گردانید. و جمعی از ریش-سفیدان خردپیشه، از قبیل قادرقلی بیگک افشار و قلیچ‌خان گنجه‌لو، داروغه بازار ارض اقدس، را در خدمات او گذاشته بود، که متوجه ضبط و نسق ولایت گردیده، و سررشته امورات او را می‌داده باشند. در آن اوان عساکر مستعد و سردار متعدد در ولایت خراسان وجود نداشت، تجار و قوافل بسیار از نواحی خوارزم وارد ارض اقدس گردیده بودند، چون سررشته ولایت را به عیش و نشاط و خساتر جمعی فهمیدند، معامله خود را کرده، وارد خوارزم گردیدند.

محمد امین مهتر که ناظر ایلبارس خان ابن نورعلی از سلسله تولی خان ابن چنگیز خان است، که در آن اوان بعد از فوت شیرغازی خان فرمانفرما و صاحب اختیار مملکت خوارزم بود، آن نیز در آن هنگام به اتفاق تجاران، به عنوان معامله، وارد ارض اقدس گردیده، و از چگونگی اخبارات و احوالات خراسان مطلع گشته، و در هنگام ورود به نظر کیمیا اثر پادشاه مبادی آداب، مفصلاً سررشته بی‌لشکر و بی‌سردار بودن خراسان را به عرض رسانید.

آن خان معلا شأن در طمع مملکت‌گیری افتاده، مقرر فرمود که: «از پنج قلعه خوارزم و بلوکات و توابعات و ایلات و احشامات قزاق و آرال و تکه و یموت و سارق و ایرساری و سایر طایفه ازبک و ترکمن همگی سرکردگان وریش سفیدان وارد حضور آن گردیدند. بعد از آمدن جمیع معتبرین آن‌دیوار، مجلس ملوکانه‌ای ترتیب داده، به احضار آن طایفه بار داد. چون از اکل و شرب فارغ گشتند، فرمود که: «بلی قلیچ‌لو ایناق لاریم، بهادر قوچاق ایگید لاریم، سیز که بیرسوزیم‌وار». جمیع آن طایفه «قولوق» گویسان کرنش نموده، عرض نمودند که: «مقرر

فرمایند که دانسته، در خدمات کوشیده، لوازم جانفشانی را به عمل بیاوریم.»
 فرمود که: «سابق بر این، مسموع رای همایون ما گردیده بود که در سنه ثمان
 ومانه بعد الالف من الهجرة النبویه، مرحمت و غفران پناه رضوان جایگاه
 شیرغازی خان، با موازی هشتاد هزار نفر، روانه تسخیر ارض اقدس گردیده، و در
 ورود آن دیار، قلعه خارج مشهد مقدس را تصرف نموده، و اموال و اناث البیت و
 اسیر بسیار از حد و حصر بیرون آورد، که جمیع مملکت خوارزم و آرال و قزاق و
 قلماق از اسرای خراسان مملو گشته بود. و مجدداً اراده تسخیر آن دیار را داشته،
 که قضا امان نداده، به دست غلامان خود به قتل رسید.

و حال در این اوان میمنت انجام که از تفضلات ملک علام جمیع ممالک
 خوارزم الی سرحد قزاق و آرال و قراقلیاق در تحت تصرف و فرمان ماست، و
 از قبیل تکه و یموت و ابرساری و سارق و کل طایفه ترکمان و از بک بنده فرمان
 و چاکر درگاه عرش نشان ماست، اراده ما چنان قرار یافته، که با موازی یکصد
 هزار نفر به عنوان تسخیر ارض اقدس عنان شجاعت معطوف فرموده، و آن دیار
 را به حوزه تصرف خود در آوریم، و مثل خوارزمشاهیان در تسخیر ممالک ایران
 کوشیده، فرمانروا و صاحب اختیار آن ممالک باشیم.»

سرکردگان و آتالیقان و ایناقان و قوش بیگیان و پروانه چیان و جمیع
 سرکردگان همگی انگشت قبول بر دیده گذاشته، عرض نمودند که:

بدین مژده گر جان فشانم رواست

که این مژده آسایش جان ماست

پس، به فرموده نواب خانی، در تدارک اسب و اسلحه خود مشغول گردیدند،
 و در اندک فرصتی موازی یکصد هزار نفر طایفه از بک و ترکمان در رکاب ایلبارس-
 خان سر جمع گردیدند. چون استعداد و آراستگی عساکر خود را ملاحظه نمود،
 غرور موفور بدان رخ داده، و می گفت که بعد از تسخیر ممالک ایران اراده هندوستان
 خواهیم کرد، و نادر دوران را در آن حدود متفرق ساخته، جمیع آن ممالک را

تصرف کرده، معاودت به ترکستان خواهیم نمود.
و سررشته آن سرحد را به هم بسته، و خزاین را برداشته، با ولدان کیانصیر،
عنان سمند تیز گام به صوب خدا آباد انعطاف داد.

یازده

تاج بخشیدن گیتی ستان به کیانصیر و مراجعت کردن به ممالک ایران

به عون و عنایت ملک منان

چون به تأییدات قادر متعال خاقان صاحب اقبال بافتح نمایان وارد خدا آباد گردید،
کیانصیر با اعزه و اعیان و رعایا و برایا، به استقبال آن مظهر لطف الاله به درآمده،
از سه میل راه پای انداز دیبا و کیمخا و زربفت و مخمل فرنگک فرش نمودند. و
به طمطراق تمام و سررشته مالا کلام وارد عمارات کیانصیر گردید.

و در آن روز فرح اندوز، کیانصیر به رویه پادشاهان سند، مجلس بهشت آیین
مرتب گردانید، که تا بیننده روزگار لیل و نهار را تماشا کرده بود، چنین بزمی در
نهایت زیب و زینت و آراستگی مشاهده نکرده. و در آن روز فرح اندوز، ساقیان
ناهید رخسار باده های خوشگوار با گلاب و اباریق من فضة و کاساً من ماء معین در
گردش آوردند، و غلامان آفتاب رخسار اطراف آن بزم بهشت آثار را از سبب
ذقن و پسته دهن و فاکهه مما یتخیرون آراستند. و چون بزم جشن و نشاط به نهایت
انجامید، صاحبقران گیتی ستان تاج شاهی و مغفر فیروز کلاهی را، مقرر فرمود که
آورده، بر سر کیانصیر گذاشتند، و مجدداً بر سر برکامرانی و صاحب اختیاری ممالک
سند برقرار و سرافراز گردانید، و اسم کیانصیر را قلب به شاهقلی خان گردانید. و چون
رتبه پادشاهی بدان برقرار گردید، سرخویش را بر خاک گذاشته، و از راه معذرت و عذر-
خواهی درآمده، به شکرگزاری خاقان گیتی ستان زبان گشوده، می گفت من افکاره:

شاه، شاهها دولتت پاینده بساد

همچو خورشید روز و شب تابنده بساد

خاقان دوران نوازشات از حدافزون بدان به عمل آورده، مقرر فرمود که موازی چهل هزار نفر از دیار سند در عرض ده یوم ملازم گرفتند. و ولدان شاهقلمی خان معظم الیه را، که یک نفر آن مسما به محمد مراد بگگ و دیگری به غلام شاه بیگگ بود، سرداران ملازم رکابی کرده، مأمور آن گردانید که در رکاب ظفر انتساب عازم مملکت ایران گردند. و به کیانصیر چنان وعده داد که: «ان شاء الله تعالی بعد از تسخیر ممالک ترکستان، هر گاه خواهش مراجعت به وطن مألوف بنمایند، ولدان تورا مرخص، و الا اینکه مقرر است در رکاب سعادت فرجام عازم دیار روم و شام گردند؛ بعد از مراجعت آن دیار، و مشرف گشتن به کعبه معظمه، از راه هندوستان مرخص خواهیم فرمود، که به شرف دستبوسی والدین مشرف گردند.»

معظم الیه در جواب عرض نمود که: «هر گاه هزار فرزند می داشتم، همگی را فدای شاهراه دین و دولت صاحبقرانی می کردم. و این دونفر غلامزاده، جان خود را نثار قدوم میمنت لزوم خواهند ساخت.»

القصه، پادشاه ربع مسکون حکام و سلاطین و عمال حسب الاسترضای آن بر بلاد سند تعیین فرمود، و خاطر جمعی کامل حاصل گردانید.

سانحه ای عجیب به وقوع انجامید، در آن اوان که خاقان گیتی ستان از اصل بلده در حرکت آمده، در چهارباغی که مشهور به خلدبرین بود، نزول اجلال به اوج هلال رسانید. و در آن روز سرور موفور به حضرت صاحبقران رخ داده بود، مقرر فرمود که سرکردگان و سرخیلان و ریش سفیدان و مین باشیان و پانصد باشیان و یوزباشیان و ده باشیان و یساوان و نسقچیان و چنداولان و ریکایان و جارچیان و چاوشان و قدیمیان به سلام دارای جهان حاضر گردیدند، از یمین و یسار صف بسیار از نامداران بی شمار بر روی یکدیگر ایستادند.

حسب فرمان دارای جهان چنان قرار یافت که نقل و نبات و سایر تنقلات در خوانها کرده، بر غازیان منقسم کردند. و در سینیها و ظروف طلا و نقره اشرفی بسیار

ریخته، نیز به مردم قسمت نمودند. و در آن روز، به قدر پنج شش هزار نفر در حضور ساطع النور ایستاده بودند، که ناگاه چشم خاقان دوران در آن میان به شخص سیاه چهره میان بالایی بیگانه افتاد، که در پایین صف ایستاده بود. به احضار آن شخص، که به قدر يك میدان فاصله داشت، مقرر فرمود.

یساولان آن شخص را، به نهجی که دارای زمان چهره و ملبوس او را نشان داد، گرفته به حضور ساطع النور حاضر گردانیدند. از آن شخص تفحص فرمود که: «تو کیستی و چیستی؟ و به چه امر مهم وارد این درگاه فلك سجده گاه گردیدی؟» عرض نمود که: «من از مردم اویماقم، و از طایفه هزاره‌ام. به عنوان تماشا وارد این درگاه جهانگشا گردیده‌ام.» خاقان دوران حمل بر کذب او کرده، سرکردگان اویماق را به حضور طلبید. احدی آن را نشناخت. مجدداً دارای زمان غضبناک بدان نظر افکند که: هر گاه راست را بیان نسازی، همین دم مقرر فرمایم، که سرتو را از قلعه بدن جدا ساخته، تنت را طعمه ذئاب و کلاب نمایند. آن مرد مکار، به زبان عجز و انکسار گفت: «هرگاه دارای زمان قسم یاد نمایند، که نقصان جانی به من نرسانند، بیان واقع را عرض نمایم.»

خاقان جم اقتدار قبول این معنی را نمود. آن مرد بدکیش عرض نمود که: «فدای آستان معدلت بنیانت شوم، این فقیر از ساکنین بلاد دکن، و در خدمت درویشان و جوکیان آن بلاد به سر می‌بردم. درحینی که رایات جاه و جلال به نواحی لاهور وارد گردیده، و اراده تسخیر شاه جهان‌آباد داشت، حسب فرمان محمدشاه چنان به نفاذ پیوسته بود، که در هر جا و هر مکان و هر بلاد که جوکی ساحری و درویش بدباطنی بوده باشد، حکام و ضابطین هر بلاد ارسال درگاه جهان‌آرا نمایند نظر به فرموده پادشاه معظم‌الیه، چند نفر از جوکیان و ساحران بلاد دکن وارد درگاه محمدشاه گردیدند. و هر چند که پادشاه مبادی آداب از آن طایفه التماس نمود که در دفع صاحبقران دوران کوشیده و خطر آن را رفع نمایند، آن طوایف عرض کردند که: مقدرات ازلی چنین قرار یافته، که آن شخص بر بلاد هند

تسلط به هم رسانند. و هرگاه امر جهانگشا قرار یابد، ما چند نفر معاودت به جزایر دکن کرده، در آن حدود به علم سحر شاید در عرض دوسه سال احوال آنرا تغییر داده، نابود و به دست طایفه ایرانیان مقتول گردد. ناچار پادشاه سابق الذکر آن چند نفر را مرخص فرمود، و این فقیر نیز در خدمت درویشان می بود.

استاد این فن، که مشهور به کیا بور بود، به عهده بنده و یک نفر دیگر مقرر فرمود که به اردوی صاحبقرانی وارد، و شکل و شمایل آن حضرت را ملاحظه، و از خاک نعلین، یا از خاک سم ستور، در محل سواری صاحبقران، مثنی برداشته به نزد درویشان بریم که به علمی که دارند عمل نمایند. و این حقیر به یک نظر گیتی ستان رسوای عام گردیدم و تا جان در بدن و رمق در تن داشته باشم، از خدمت گماشتگان کریاس گردون اساس بیرون نخواهم رفت. و رفیقی که با من بود، از اردوی معلا بیرون رفته، هرگاه امر جهانگشا مقرر گردد، آن را نیز گرفته، به درگاه جهان آرا حاضر می نمایم.»

خاقان دوران، از گفته گوی آن مردك تعجب کرده، به عهده زادخان سرهنگ مقرر گردید، که به اتفاق آن مرد آن شخص دیگر را تفحص کرده، در عرض یک یوم به نظر گیتی ستان رسانند. و هر چند از آن مردود تفتیش کردند، سخنی نمی گفت، و خاموش ایستاده، افسون می خواند. حسب فرمان، دارای زمان به قتل آن فرمان داد. آن مرد جوکی عرض نمود که: «هرگاه فرمان گیتی ستان مقرر گردد، به اتفاق زادخان سرهنگ عازم دیار دکن گردیده، آن جوکیان را به دست آورده، شاید به قتل بیاوریم.» و خاقان جم اقتدار همیشه اراده آن داشت، که زادخان را به نواحی دکن و زیرباد هند، به جهت تحقیقات، ارسال دارد. دردم آن نامدار را به حضور خواسته، در خلوت سفارشات بسیار بدان کرده، با ده نفر از سرهنگان دیگر که در خدمت آن بودند مرخص، و مأمور آن امر خطیر، و عازم زیرباد هند گردانید. زادخان نامدار، دردم خود را با رفقا به صورت جوکیان و قلندران هندوستانی ساخته، امیر کشور گیر را وداع کرده، عازم آن دیار گردیدند. و در نواحی دکن،

به قدر شش ماه، هر چند به اتفاق آن جوکی، تفحص کردند، از ساحران مذکور اثری و علامتی نیافتند. و آن جوکی به اجل طبیعی درگذشت. و زادخان از آن وادی گذشته، عازم زیرباد هند و نواحی تبت گردید. که اشخاص آن ولایت را مشخص کرده، عازم درگاه خلافت مدارگردد، که ان شاء الله تعالی منبعذ قضایای آن رقمزده کلك بیان خواهدگردید.

غرض از تحریر این مقدمه جزئیة آن بود که نظر پادشاهان کیمیاست، خصوص حضرت گیتی ستان که قدرت الاله است و نادر دوران، که به يك نظر کردن شخص بیگانه را در میان چندین هزار نفر تشخیص تواند داد. القصة، بعد از فرستادن زادخان حضرت صاحبقران کیانصیر را وداع کرده، عازم دیار ایران گردید.

دوازده

در بیان سوانحات و مقدمات نواب کامیاب رضاقلی میرزا که در خراسان از آن

به شیوع پیوسته، و به قتل آوردن نقاوة دودمان صفوی طهماسب شاه

محرر این داستان شورانگیز، و ناقل این حکایت غم آمیز چنین به رشته تحریر کشیده، ذکر می نماید که چون نواب کامیاب جهانبانی رضاقلی میرزا، در ارض فیض بنیان، درامورات فرماندهی ممالک ایران، عنان اختیار و رتق و فتق مهمات را در قبضه اقتدار خود در آورد، مدت ده ماه تمام از حضرت گیتی ستان خبری بدان نرسید. چون سوء مزاجی به امیر اصلان خان قرخلو، سردار آذربایجان، داشت، او را حسب الرقم مقرر فرمود که صمدبیگ تبریزی، که وکیل و صاحب اختیار آن ولایت بود، به عنوان چاپاری به رکاب جهانبانی حاضر گردد.

چون خاطر علیقلی خان، ولد ابراهیم خان، متعلق به آن بود که صمدبیگ را نواب کامیاب به قتل بیاورد، به جهت اینکه در هنگام مجادله نواب ظهیر الانامی در داغستان کوتاهی از آن به ظهور رسیده، آن مرد مدبر دانا از این سر رشته آگاه

گشته، و در هنگام ورود موازی یکهزار و دو بیست عدد سمور اعلا به عنوان پیشکش به نظر ایستادگان محفل والا رسانید. و نوشته‌ای نیز در خلا^۱ به غلامان خاص داد، که به قدر دوازده هزار تومان نقد در دارالسلطنه تبریز به هر کس که مقرر گردد تسلیم نماید.

نواب جهانبانی، در هنگام ورود آن مرد سخاوت پیشه، چون آثار جوهر و کاربینی در ناصیه آن ظاهر دید، مجدداً او را به نیابت و وکالت دارالسلطنه تبریز برقرار گردانیده مأمور آن حدود گردانید. و امیر اصلان‌خان را به رکاب ظفر انتساب طلبید، و از آن خدمت آن را معذور داشت.

و جمعی از کوته اندیشان و خوشامدگویان به سمع والا رسانیدند که حکام و ضابطین که حضرت صاحبقران در ولایات بعیده تعیین فرموده، هر گاه خدانکرده از آن حضرت خبری نرسد، گاه باشد که حکام مذکوره عنان عصیان به صوب وادی مخالفت برتافته، سرکشی نمایند. نظر به مصلحت آن امرای بدکیش، حکام و ضابطین و عمالی را که در ولایت خراسان و عراق تعیین گشته بودند، معزول، و در عوض هر یک دیگری را نامزد و به حکومت و ضابطی ولایات معین فرمود. و مکرر چاپاران به نواحی کابل و قندهار ارسال داشت، که شاید خبر معینی از خاقان گردون و قار به آن برسد، میسر نشد.

جمعی فسادپیشه، به عرض عاکفان سده سنیه^۲ والا رسانیدند که میرزا عبداللطیف پدر خود، میرزا الغ بیگک، را به جهت حب جاه به قتل آورد، و بسیاری از پادشاهان و فرماندهان فرزندان خود را به قتل رسانیده‌اند، که مبادا دخل در پادشاهی نمایند. و امروز ممالک هندوستان وسیع و لشکر و حشم بسیار در آن موجود است. و حضرت صاحبقران اگر هزارجان داشته باشد، یکی سلامت به در نخواهد رفت. اولی و انساب آن است که الی حال، که خبر ناخوشی نرسیده، و مردم ایران برقرارند و برهم نژولیده‌اند، امورات پادشاهی خود را مضبوط باید داشت، که یاری اختلال و برهمزدگی احدی نتواند داشت.

نواب جهانبنانی فرمود که: «به هرنحورای شما دوستان قرار یابد، از آن قرار مرعی و مبذول خواهم داشت.»

محمدحسین خان قاجار استرآبادی، که در آن محل در خدمت بندگان والا- کمال ارادت و اخلاص داشت، به عرض والا رسانید که طهماسب شاه را مع فرزندانش باید به قتل آورد، که هرگاه خبر ناخوشی از خاقان گیتی ستان ظاهر گردد، همان جماعت سبزواری جیفه پادشاهی را بر سر آن نصب کرده، دعوی فرمانروایی و صاحب اختیاری ولایات را خواهند کرد. اولی آن است که جمعی را مقرر فرمایند، که رفته همگی ایشان را به قتل بیاورند.

و از جانبین کسانی از قبیل رحیم سلطان مروی و محمدحسین خان کرد و امیر- خان جلایر تصدیق قول محمدحسین خان را نمودند، و دو شبانه روز این کنگاش را داشتند. عاقبت الامر بندگان والا قبول این معنی نموده، به عهده محمدحسین خان قاجار و اردوغدی بیگک چگینی سبزواری مقرر گردید، که رفته بندگان شادطهماسب را با اهل آن به قتل بیاورند.

محمدحسین خان قاجار با چند نفر دیگر خونخوار از خدمت بندگان جهانبنانی مرخص، و عازم قتل آن پادشاه بیگناه گردیدند. بعد از ورود به دارالمؤمنین سبزار، آن خونخوار بدون توقف به مرافقت اردوغدی بیگک چگینی وارد در دولتسرای آن نوباوه بوستان صفوی گردید. و به خواجگان خاص اعلام نمودند که: «پادشاه والا گهر از حرمخانه به دیوانخانه شتابند، که نواب جهانبنانی را سفارشات است ملفوظی، که باید به عرض مقیمان درگاه والا رسانیده، معاودت نمایم.» خواجگان مذکور وارد حضور فیض گنجور شاهی گردیده، چگونگی مقدمات را معروض رای والا گردانیدند.

پادشاه سابق الذکر، اهل حرم خود را به حضور خواسته، اشک خونین از چهره نازنین فروریخته، یگان یگان ایشان را علی حده دیده بوس می کرد، و دست درگردن ایشان افکنده، وداع هذا فراق بینی و بینک می کرد.

و اهل حرم همگی به گریه درآمده، عرض نمودند که: «فدای اشک خونینت گردیم، مگر حادثه جدیدی رخ داده؟ یا اینکه از نادرگیتی ستان رقم قتل ما رسیده؟» آن پادشاه والا گهر فرمود که: «دیشب جدم، شیخ صفی الدین، را در خواب دیدم، که با پدرم و دیگر اجداد در ریاض رضوان خرامان خرامان می رفتند. پدرم در من آویخت و گفت: «چرا یسار من نمی کنی، و مرا از وصال خود محروم می داری؟» که ناگاه جدم شیخ صفی الدین فرمودند که: «غم مدار، و مستعد استقبال باش، که فردا شب با فرزندان و اهل عصمتش به ملاقات ما و تو مشرف خواهد شد.» و من از خواب درآمدم، و از این خبری که خواه آمده، و می گوید که محمد حسین خان قاجار شمارامی طلبد، یقین من حاصل شده، که به جهت قتل من آمده اند.» از شنیدن این سخن، صدای غلغله و نوحه اهل حرم بدین گنبد مینارنگ بلند گردید، و از صحرای کربلا و فزع اکبر نمونه ای ظاهر گشت. و هر چند شاهزاده عالم پناه اراده بیرون رفتن می کرد، اهل حرم بردامان و کنار آن آویخته، نمی گذاشتند، و جزع به فلک اثیر می رسانیدند. و از صدای غلغله ایشان، اهل سبزوار سراسیمه هجوم آور شدند.

چون محمد حسین خان احوال را چنان مشاهده نمود، با خود گفت: «هرگاه ساعتی توقف نمایم، مبادا فتنه ای عظیم حادث شود، که خود نیز در معرض تلف درآمده، بر طرف شوم.» آن مردود بیقباحت، بدون اذن و رخصت، قدم در حرمرای نونهال بوستان صفوی و تازه نخل حدیقه موسوی گذاشته، اولاً شاه طهماسب را به گوشه ای کشیده، رسن درگردن آن افکنده، او را از حلیه حیات عاری گردانید. در آن محل، عباس میرزا که در سن هشت نه سالگی بود، خود را بر بالای پدر افکنده، فزع می کرد. که آن مردود بیصفت به یک ضربت شمشیر قطع حیاتش نمود.

و فرزند دیگر داشت، مسما به اسماعیل میرزا، در سن هفتسالگی، که خود را به میان چاه افکند. حارث صفتان به میان چاه رفته، آن طفل بیگناه را بیرون آوردند.

و آن شاهزاده و الا گهر به گریه درآمده، می‌گفت که: «پدر مهربان من چه شد؟ برادر شیرین‌زبان من کجا رفت؟» که ناگاه چشم آن طفل معصوم بر جسد پدر و برادر افتاد، که چون لاله‌خونین در میان خاک و خون آغشته گردیده‌اند. خود را بر بالای پدر افکنده، آه و اوایلا به عرش برین رسانید، که از گریه بی‌تابانه آن طفل، حضار آن مجلس به گریه درآمدند.

اما آن حارث، و متوجه آن امر شنیع، محمدحسین خان طپانچه بر عارض گلاگون آن شاهزاده و الاتبار زده، به قتل آن فرمان داد. چون آن طفل معصوم آوازه قتل خود را شنیده به گریه درآمده، و هردم خود را به دامن یکی افکنده، می‌گفت: «مرا چون غلامان و بندگان به هند و به فرنگم بفروشید، و به خدمتکاری فرزندان خود مقرر نمایید، و بر بیگناهی و یتیمی من ببخشایید، و به جدم امام هفتم تصدق نمایید!»

و اهل سرادق و پردگیان حرم گیسوان عنبرافشان را بر باد داده، به نوحه و بیقراری و افغان و زاری درآمده، می‌گفتند که: «ای جوانان و نامداران، دویست و پنجاه سال ابا عن جد سلطنت در مملکت ایران نمودیم، و همیشه پاس ناموس ما را داشته‌اید. این طفل معصوم را به ما غریبان و اسیران و بیگسان ببخشید!» هر چند زاری و بیقراری کردند، فایده‌ای مترتب نداشته، عاقبت الامر سر آن طفل معصوم را نیز از قلعه بدن جدا ساختند. و چهار پنج نفر از اهل حرم محترم شاهی، که بار حمل داشتند، به فرموده محمدحسین خان، ایشان را نیز به قتل رسانیدند. و عالمی را به تجدید در لباس سوگواری قرین نوحه و زاری گردانیدند.

هر چند این واقعه موافق صلاح روزگار می‌نمود، اما شور و نشور در آن روز محنت‌اندوز در بلده سبزوار به اوج کیوان رسید. چرا که اسماعیل میرزا به حسب صورت و سیرت از شاهزادگان دیگر امتیاز تمام داشت، و محبوبترین فرزندان بود به نزد پادشاه مبرور. و همواره که به کوچه و بازار با غلامان عبور نمودی، علامه خلیق به تماشای جمالش بر ممر عام هجوم و ازدحام آورده،

طالب دیدار همایونش می‌بودند، و برحسن صورت و تناسب اعضای مطبوعش بر قلم صنع آفرین، و جهت دفع عین‌الکمال و ان یکاد می‌خواندندی. از این جهت خاص و عام آن دیار را برقتل وی اندوهی عارض گشته، قرین حسرت و تأسف می‌بودند.

القصه، بعد از قتل شاه و شاهزادگان، جسد آن مرحوم مغفور را به اتفاق خود حمل و نقل آستان ملایک پاسبان سلطان خراسان نمودند، و باقی مقتولین را در بلده سبزوار مدفون نمودند.

و از قول اکثر راویان چنین ذکر می‌نمایند که شاه‌طهماسب را فرزندی بود مسما به اخلاص میرزا، و در سن هفتسالگی، که با خورشید خاوری لاف برابری زد. پادشاه مغفور مزبور، روزی، در عالم مستی و بیخودی، در کنار دریاچه‌ای به خوردن شراب ریحانی مشغول و سرمست گردیده، و طرح مجلس افکنده بود، که ناگاه آن طفل معصوم وارد حضور والد خود گردید. و پادشاه سابق‌الذکر آن شاهزاده و الاکهر را گرفته، در آب دریاچه غوطه‌ور ساخته، چندان نگاه داشت که قطع حیات آن گردید. بعد از آن از آب بیرون آورده، به گوشه‌ای افکند.

و این مقدمه را به‌سمع امنای دولت نواب کامیاب جهانبانی رسانیدند. بندگان والا این راز را با اعزه و اعیان خراسان در میان نهاده، به آزار مایلخولیا نسبت دادند. و جمعی از خوشامدگویان به‌عرض والا رسانیدند که هرگاه احدی در قتل فرزند صغیر خود دخیل شود، البته خون او مباح است.

بندگان والا شیشه عرق شرابی، به جهت نواب شاه طهماسب، به عنوان یادبود ارسال داشت، و در آن شیشه دارویی که خوردن آن موجب حصول آزار مایلخولیا بود داخل نموده بود. به حارث صفتان قلمی فرمود که باید در محل مرغوب آن عرق را به خوراک او داده، اهمال ندارند.

نظر به فرمان نواب جهانبانی، عرق مزبور را به خوراک آن پادشاه دادند. بندگان والا بعد از خوردن عرق به آزار مذکور مبتلا گشته، در نیمه شب با یک نفر

از غلامان قدیمی خود سوار مرکب گردیده، به سمت عراق به در رفت.

مقارن این حال، محمدحسین خان قاجار وارد دارالمؤمنین سبزوار گشته، از فرار نمودن بندگان و الا مطلع گردید. در دم متعاقب او رفته، در قریه بارده سبزوار که چهارمیل راه مسافت داشت، رسیده، بندگان صفوی نژاد را گرفته، مقید و محبوس کرده، به بلدة سبزوار معاودت نمود. و درخانه محمدتقی بیگک چگنی نایب سبزوار، بندگان و الا را بعد از دو یوم به قتل رسانیدند. و اولاد و احفاد او را نیز به نهیج مذکور از حلیه حیات عاری ساختند.

اما فرستادن شیشه عرق، و به آزار مالیخولیا و سودا منجر گشتن، از عقل دور است. چون از معتبرین موثقیین و امنای دولت دوران عدت والا، تقریر این مقال و شرح این حال را استماع نمود، لازم دانست که به طی تحریر در آورد. العهده علی الراوی.

القصة، بعد از قتل طهماسب شاه، نواب رضاقلی میرزا خاطر جمعی کامل حاصل گردانیده، در امورات ممالک ایران پرداخته، رتق و فتق مهمات را چنان در کف کفایت خود جای داد، که از نواحی در بند و ایروان و بهروز و... الی مرو شاهجان، که سرحد ترکستان است، احدی از دزد و اجامره و اوباش، یارای آن نداشتند که زیادتی و بیحسابی نمایند.

چون حسب الواقع در امورات ایران دخیل گردید، به وسواس جمعی کوتاه- اندیشان، اراده پادشاهی و سلطنت در خاطر آن قرار یافت، که ناگاه مقارن این خیالات، چند نفر از چاپاران از نواحی شاه جهان آباد از خدمت خاقان گیتی ستان وارد، و ارقامی را که در خصوص فتوحات و به دست آوردن محمدشاه، پادشاه هندوستان، قلمی شده بود آوردند. از رسیدن این مژده فرح اثر کوس بشارت و خوشدلی را به نوازش در آورده، سواد ارقام مطاع را، به کل ممالک ایران، به صحابت چاپاران روانه فرمود.

سیمزده

قصه خارکشی که به پادشاهی رسید

از راویان محدثین و واعظان فصاحت گزین چنین به نظر از یکی از کتب معتبر رسید که ذکر کرده بود که در ایام ماضی مردی بود خارکش، و از تنعمات روزگار بیغش و زوجه و پنج شش نفر اطفال صغیر نیز داشت. و همه روزه به خارکشی رفته، به دست و چنگال پشته خاری جمع آوری می کرد. و به قیمت قلیل، که حاصل آن دو عدد قرص نان جوین بود، گرفته، اوقات خود و اطفال را می گذرانید و همیشه به شکر حضرت کارساز بنده نواز اشتغال داشت.

مقارن این مرد فطانت پیشه، روزی ملکی از ملکوت به درگاه احد متعال و قادر لم یزال استدعا نمود، که چه شود که مرا مرخص نمایند، که به عالم دنیا رفته، فرزندان آدم را ملاحظه کرده، معاودت به عالم بالا نمایم. حسب فرمان خانی لامکان به رخصت آن فرمان رسید.

آن ملک مقرب، بعد از سیر و تماشای دنیای غدار، گذار آن در آن بیابان به نزد آن مردخارکش افتاد، که به چنگال و دست خار را از زمین کنده، در پشته خویش می بست.

آن ملک را برجفا و مشقت آن مرد ترحم آمده، خود را به شکل انسان بدان عیان ساخت. گفت: «باعث چیست که هر یک از بنی آدم قوه و استطاعت زندگی دارند، و از تو ذلیلتر و خوارتری مشاهده نکردم؟»

آن مرد گفت: «از زبونی طالع و ناسازی روزگار است که به من چنین مساعدت می نمایند.»

آن ملک گفت: «من دعایی در حق تو هرگاه بکنم که احوال تو مضاعف گردد، آیا در شکر الاهی پایدار خواهی بود؟»

آن مرد گفت: «هرگاه الاغ بارکشی داشته باشم، همان است که پادشاهی

مملکت را به من عطا کرده خواهند.»

آن‌ملك روى نیاز به درگاه خالق بی‌نیاز کرده، استدعای رفاهیت و وسعت رزق آن مخلوق خارکش را نمود.

ندایی بدان رسید که: «عبث مرتکب رزق و واسطه این مرد خارکش مباش، که ما هر کس را موافق صافی طویت آن، مدد معاش عطا فرموده‌ایم. و هر گاه بر احدی اضافه‌ای حواله نمایم، در ناسپاسی را بر روی خود گشوده، و هر دم و هر ساعت مرتکب امر ناشایست گردیده، زیاده‌طلبی خواهد نمود.»

آن‌ملك مجدداً استدعا نمود. دعای آن به هدف اجابت آمده، ملك به مکان خود عود کرد. و آن مرد به واسطه دعای آن ملك صاحب الاغ و هزار دینار گردید. چون احوال و اوضاع او را تفتیش نمود، گفت: «لله الحمد والمنه که از یمن قدم و دعای تو صاحب الاغ و هزار دینار گردیده‌ام.»

آن ملك گفت: «آرزوی دیگر در خاطر تو خطور می‌کند؟»

گفت: «آری، در همسایگی من مردی است چوپان سرکار پادشاه، و همیشه شیر و ماست بسیار دارد. و چند یوم قبل از این مراکتک و شلاق کرده، الاغ مرا شیربار کرده، به سرکار پادشاه آورد. هر گاه دعایی در حق من نمایی، که من چوپان پادشاه‌گردم، دیگر آرزویی نخواهم داشت.»

باز آن ملك دعایی در حق آن نمود. آن چوپان از دارفنا به داربقا رحلت نمود. چوپانکاره پادشاه، آن مرد خارکش را در عوض چوپان مأمور خدمت گردانید.

چند یوم دیگر، ملك وارد، و احوال آنرا تفتیش نمود. گفت: «لله الحمد والمنه، احوال ما در خوشی درگذر است، اما اکثر اوقات آقای چوپانکاره ما را زجر و سیاست کرده، فرمانروایی می‌کند. چه شود که دعای دیگر نمایی که چوپانکاره پادشاه‌گردم.»

حسب الاستدعای آن ملك، آن چوپانکاره را امر متحتم گشته، و در عوض آن،

چوپان خارکش را صاحب اختیار گردانیدند. چون ضابطه چوپانکاره چنان است که حساب و کتاب و سررشته جات خود را باید به سرکار ناظر مفروغ نماید، اکثر اوقات که وارد خدمت ناظر می گشت، و آن عظمت و جبروت را که ملاحظه می نمود، به هوای آن افتاده، منتظر ورود ملک بود، تا اینکه وارد، و ملاقات واقع گردید.

چون احوال رضامندی او را تفتیش نمود، آن مرد چگونگی برخورد ناظر را تقریر کرده، التماس نظارت کرد، آن ملک از خداوند استدعای آن خدمت را نمود، ناظر به اجل طبیعی در گذشت. چون آن مرد از مقدمات ازلی، محبوب-القلوب اهل آن ولایت گردیده بود، به عرض پادشاه آن دیار رسانیدند، که فلان چوپان بیگی در عقل و کمال و فصاحت و بلاغت بی قرینه است. دردم حسب الامر آنرا آورده، خلعت گرانبه ای بدان داده، و منصب نظارت را بدان تفویض و مرجوع گردانید.

چون مدتی در آن امر عظیم به سر برد، مهارت تمام و سررشته مالا کلام حاصل گردانید، و اعتباری معقول حاصل ساخت. روزی آن ملک به عنوان ملاقات دوست خود وارد نزد آن مرد خارکش گردید. چون این دفعه فرزادگی و آثار نامداری در بشره آن ظاهر دید، از آن سؤال نمود که: «برادر، دیگر آرزویی در خاطر تو باقی مانده، که میسر نگردیده باشد؟»

گفت: «برادر، لله الحمد والمنه، از مالیه دنیایی ممتاز روزگار و سرور اولوا-الابصار گشته ام. اما اکثر دردها و کمی روزگار بسیار است که باید دید و تغافل نمود!»

آن ملک سؤال نمود که: «آن کدام درد است؟»

گفت: «پادشاه ما را وزیر اعظمی می باشد، که گیدی مدتی است با عظمت و جبروت است، و ما را در نظر خود نمی آورد. و اکثر اوقات که به عزیزان ملاقات یا ضیافت وارد خانه آن می گردیدم، استقبال نمی نمود، و به همان تواضع اکتفا

می کرد. حال چه شود که دعای دیگر در حق من نمایی، که آن وزارت اعظم نصیب من شود.»

آن ملک گفت: «بسیار خوب است.» دعایی در حق آن کرده، معاودت نمود. چند یومی دیگر، پادشاه را دشمنی در خارج به هم رسید. وزیر اعظم بسا موازی چهل هزار نفر مأمور دفع آن امر عظیم گردید. در هنگام محاربه نیری به جانب آن آمده، به قتل رسید. بعد از فیصل یافتن محاربه حسب الاستدعای سرکردگان و سرخیلان، آن مرد خارکش را از پله نظارت به رتبه وزارت سرفراز و برقرار گردانید. و از هرجا و هر محل که دشمن ظاهر می شد، آن خارکش که سردار آن لشکر بود، فتح کرده، معاودت می نمود. در اندک فرصتی چند اقلیم را به حوزه تصرف آن پادشاه درآورد.

چون شهریار آن مملکت آثار رشد و جلادت در آن ظاهر دید، صبیبه خود را به عقد آن درآورد. و جمیع حل و عقد و رتق و فتق مهمات ممالک محروسه را در کف کفایت آن گذاشت.

روزی از خالق ملکوت بدان ملک لاهوت فرمان رسید، که به دیدن دوست خود رفته، ملاقات حاصل کن. آن ملک بسرعت وارد نزد آن گردید، و استفسار احوالات او را نمود که: «دیگر رضامندی از ما داری؟ یا آنکه آرزوی دیگر در خاطر مانده باشد؟ بیان فرمای.»

آن مرد بی انصاف گفت: «جمیع تصدیعات و تعبی که در امورات پادشاهی رخ می دهد، باید من فیصل دهم. هرگاه تو را قرب و منزلت در درگاه الهی می باشد، چه شود که نحوی نمایی که پادشاه و صاحب اختیار مملکت محروسه من خود باشم.»

آن ملک در مقام جسارت آمده، مجدداً در مقام دعا در آمده، و ملتمس پادشاهی او گردید. تیر دعای او به هدف اجابت آمده، آن شهریار به اجل طبیعی درگذشت. حسب الاستدعای عموم سکنه آن دیار، آن مرد صاحب اختیار و پادشاه فلك اقتدار

گردید. و در اندک فرصتی جمیع شهریان جهان در حوزۀ فرمان آن درآمده، مطیع و منقاد او گردیدند. آن ملک بار دیگر وارد حضور آن گردید، و در خلوت از آن سؤال نمود که: «دیگر تو را آرزویی باقی مانده؟»

آن مرد بی انصاف گفت: «آری، جمعی از پادشاهان خطا و ختن و دیار مشرق و مغرب، که مسافت دارد، آرزو دارم که مطیع و منقاد من گردند.»
حسب الاستدعای آن ملک، جمیع شهریان و پادشاهان مشرق و مغرب در اطاعت آن آمده، تابع و فروتن او شدند. این دفعه آن ملک وارد درگاه سلاطین سجده گاه آن گردیده، به هزار سعی و جهد در خلوت خاص خود را به او عرضه نمود.

آن مرد بداندیش، بعد از ساعتی جواب سلام آن ملک را داده، گفت: «هرگاه حقوق آشنایی سابقه نمی بود، به جهت اینکه بی رخصت وارد حضور ما گردیده ای، تو را سیاست می فرودم. چرا که شهریان خطا و ختن آرزوی این را دارند که ساعتی به ما هم ملاقات گردند، و تو چنین خودسر وارد درگاه ما که خلوتخانه خاص است گردیده ای!»

آن ملک گفت: «هرگاه از آمدن ما خوش نداری، حال مراجعت نموده، به مقصد خود می روم.»

گفت: «چون حقوق در گردن ما داری، حال توقف کن، که با تو ساعتی صحبت داریم.»

آن ملک، استفسار مملکت و سلطنت آن را نمود که: «دیگر تو را آرزویی در خاطر باقی مانده؟»

آن مرد گفت: «جمیع شهریان عالم از بنی آدم، در اطاعت و فرمان من می باشند. اما آرزویی در خاطر من خطور کرده، که هرگاه میسر شود، فی الجمله رضامندی از خالق تو به هم خواهم رسانید.»

آن مرد گفت: «آن چگونه آرزویی است که میسر نشده؟»

گفت: «اراده من چنان است که به درگاه خالق خود عرض نمایی، که ابر و باد را که خلقت کرده، در حیطة فرمان من دهد، که هرگاه حکم من برابر صادر گردد بارندگی نماید، و هرگاه نشود ننماید. و به باد هر حکم نمایم چنان نماید.» چون ملك این سخن بی ادبانه را از آن مردود پرفسانه شنید، خود را به خاک افکنده، گفت: «الاهی، احوال بندگان خود را تو خود بهتر می دانسته‌ای، و به هر کس فراخور نیت و اعتقاد آن از مالیه دنیا عطا می فرموده‌ای، و این مردود از پایه خارکشی به مرتبه پادشاهی و فرمانروایی جهان برقرار گردید، و حال بادنخوت و غرور در دماغ آن خطور کرده، دست به کارخانه توزه، ادعای الوهیت و دعوی شداد و فرعون را پیشنهاد خاطر خود کرده. آنچه رضای توست چنان کن.» در دم باد و صاعقه و آتشی ظاهر گردیده، و آن مردود از خدا بیخبر را بسا اموال آن چون خار و خاشاک درهم سوخت، و به مالکان جهنم سپرد.

چهارده

آغاز شورش تقی خان شیرازی در فارس

قبل از این رقمزده کلمک بیان گردیده بود، که تقی خان شیرازی از راه عصیان و طغیان درآمده، و از اجاق گردون رواق صاحبقرانی روی گردانید. باعث این حرکت شنیع آن بود که چون صاحبقران دوران بعد از مراجعت داغستان عمال مملکت فارس را به رکاب احضار داشته؛ مداخل مستمری آن ولایت را بالمضاعف مقرر فرمود که هر ساله باز یافت نمایند، و موافق مداخل مدد خرج مطالبه فرمود، و جمعی از عمال آن مملکت را ابواب و مسترد زیاده از حد که عقل از تصور آن عاجز بود مقرر داشت که باز یافت نمایند، و محصلان غلیظ و شدید تعیین فرمود که به ضرب کتک و شلاق به عمل آورده، تحویل خزانه عامره نمایند.

و در این خصوص، رقم مبارک مطاع به عهده و اهتمام تقی خان مقرر گردید،

که باید وجه مذکوره را بزودی سرانجام کرده، ارسال ارض فیض بنیان نمایند، که از آنجا به دارالثبات کلات برده، تحویل تحویلداران مخصوص نمایند.

چون عمال و حکام وارد فارس گردیدند، محصلان در وصول وجه مذکور کمال اهتمام و زجر مالا کلام به عرصۀ ظهور رسانیده، سعی بلیغ در حصول وجه به تقدیم رسانیدند. سکان آن دیار طاقت این صدمات نیاورده، شورش و انقلاب در مملکت فارس به شیوع پیوست. و از هر کس که وجه مقرر، به وصول نمی آمد، عیال و اطفال خود را به طایفه فرنگی و سوداگران هندی می فروختند.

چون مقدمۀ زجر و سیاست به سرحد افراط رسید، جمعی از سرکردگان طایفه فیلی و فارسی متفق گشته، به قدر بیست نفر محصلان دارای گیتی ستان را به قتل رسانیدند. چون طوایف دیگر آن حرکت را دیدند هر کس محصلان خود را به قتل آورده، به جماعت مذکوره ملحق می گشتند.

و هر چند تقی خان اراده آن نمود که آن فتنۀ عظیم را فرونشاند فایده ای مترتب نگشته، به قدر ده هزار نفر دور و دایره عمارات تقی خان را فروگرفتند، و گفتند: «هرگاه با ما اتفاق نورزی، جان خود را در معرض هلاک خواهی رسانید، و الا اینکه تو را به سرداری و فرمانروایی خود برخواییم داشت.»

چون خان مذکور احوال را چنان مشاهده کرد، ناچار آن نیز از راه عداوت صاحبقرانی در آمده، بدان طوایف یکدل و یکجهت گردید. و چند نفری از محصلان، که به جهت امر مذکور در نزد او بودند، آن بیچارگان را نیز نظر به موافقت و خاطر جمعی طوایف مذکوره به قتل رسانید. و در آن روز تقی خان را صاحب اختیار و فرمانروای خود ساختند، و در خصوص یاغی بودن خود به حضرت صاحبقران، نوشتجات بسیار به ولایات و قصبات فارس ارسال داشته، از چگونگی حالات آگاه ساختند... در این وقت چند نفر قاصدان از سمت اصفهان وارد و تقریر کردند که حسب الامر دارای گیتی ستان چنان به نفاذ پیوسته که الله وردی خان قرخلوی افشار با موازی سی هزار نفر از نامداران عراقی و لر و بختیاری و

خراسانی، کوچ بر کوچ از اردوی کیوان پوی وارد اصفهان، و به جهت تنبیه تو و متمردان فارس در این چند یوم وارد شیراز خواهد گردید.

... از شنیدن این سخن رعشه در اعضای تقی خان افتاد.

چون اللهوردی خان از اشرار و افساد آن طایفه کماهی اطلاع حاصل نمود، روزانی دیگر از آن نواحی کوچ کرده، و در باغ شاه به یک میدان مسافت حصاربند شیراز نزول نمود.

پانزده

فتح شیراز و کشتار و غارت و ویرانی آن

... چون ایام محاصره شیراز به دو ماه متمادی شد...، الله وردی خان مخوف گشت که مبادا دارای دوران را شعله غضب زبانه کشیده، به قتل آن فرمان دهد. ناچار همه روزه دور و دایره آن حصار را بر سرغازیان قسمت کرده، برسبیه و حواله ساختن تأکید می فرمود...

اما چون اطراف آن حصار را عساکر به قدر بیست قدم و ده قدم فاصله برج ساخته، و تفنگچیان به برج و باروی قلعه تفنگ می انداختند، از هر سمت، که به هر کس متعلق بود، چنان آن حدود را مسدود ساخته بودند که مرغ از پرواز و رعد از آواز عاجز و قاصر بود. چون حارسان قلعه احوال را مشاهده کردند، گرد ناامیدی بر چهره ایشان قرار یافت.

... القصه، از اطراف و جوانب آن حصار درآمده، حارسین آن حصار را به زخم تفنگ از فصیل و باره دور می گردانند. و گروهی نردبانها و کمندهای وثیق مهیا داشته، روی به ارتقا و تصاعد باره و فصیل آوردند. و قلعه داران نیز به آتش دادن نفت و قاروره و انداختن خمپاره که عبارت از سبوی پراز داروی تفنگ است که از قطعات آهن و سرب و سنگریزه و زنجیر و امثال آنها به آن داروی تفنگ آمیخته اند، پرداختند.

... چون شیران بیشه دغا از هر طرف بر جدار قرار گرفتند، غازیان فارسی ساعتی به رمی تفنگ و بادلیج از روی اضطرار و اضطراب پرداخته، بعد از اندک کوششی دو سمت آن حصار را به تصرف خویش در آوردند. و متجده فارس با هزاران خوف و هراس، اکثر مجروح و خسته، شهر را گذاشته، به صحن شاه چراغ و قلعه ارك متحصن گردیدند. و عساکر منصور داخل شهر شده، در قتل و غارت آن طایفه لوازم اجتهاد ورزیدند.

اما از آن جانب چون تقی خان مهابت سپاه وافر مشاهده نمود، صرصرد هشت و هراس خرگاه ثبات و قرار وی را متزلزل ساخته، خود انصاف داد که روبه او با پنجه شیر عربین، و صعوه را با چنگال شاهین مقاتله و مقابله از بازوی اقتدار مسلوب است، و اصرار بر این جهل و نادانی اساس خویش کنند. و هنوز اجتماع آن سپاه پیرامن آن ماده تباه به وقوع نپیوسته، به مجرد اینکه عبور سپاه هنوز به میان شهر چندان ظاهر نشده بود، بی آنکه محاربه گردد و اظهار قدرتی نماید، با محمدرضا خان، ولد خود، بر مرکب فرار قرار گرفته، بیرون رفت.

اما از آن جانب خلیفه قاجار و حاجی مانی، چون همیشه در خدمت تقی خان به محافظت اشتغال داشتند، در آن شب چون احوال را چنان مشاهده کردند، ناچار با نامداران خود دست به شمشیر حمله به عساکر منصور کردند، و حرکت مذبوحی از ایشان سرزده، به قدر هفتاد هشتاد نفر ایشان به قتل رسیدند، و بقیه السیف زخمدار و مجروح پناه به روضه حضرت شاه چراغ بردند. و در آن شب عساکر منصوره تماماً آن حصار را به تصرف خود در آوردند.

و در محلی که این عروس حجله نشین از دریچه فلک چهارمین سر بر آورده، عالم ظلمانی را به نور ضیای خویش آیین بست، الله وردی خان و سایر سرکردگان داخل آن حصار شده، هر چند تفحص احوال تقی خان را کردند اثری ندیده، چون بر فرار وی اطلاع حاصل نمودند، جمعی از عساکر منصور را مأمور داشت که در جستجوی آن بخت برگشته وادی گمراهی عنان سمند خوشخرام را به جولان در آوردند. و

نوید مبلغ دویست تومان به هر کس که او را به درگاه والا حاضر نماید دادند. اما چون الله وردی خان در مکان و عمارات تقی خان قرار گرفت، جمیع اموال و اشیای تقی خان را تصرف نمود. جمعی را مقرر داشت خلیفه قاجار و حاجی مانی را به استمالت بسیار از میان روضه مقدسه در آورده، به حضور آن حاضر ساختند، و آن دونفر را با جمع دیگر از قبیل باقر بیگ لک محبوس ساختند. و عساکر منصور جمیع اهل شیراز را تا مدت سه شبانه روز اسیر و تاراج کردند، و جماعت افغان از قتل مسلمانان مضایقه نکردند. اما جماعت قزلباش اموال را تاراج و اطفال را اسیر می کردند. و جمع کثیری قتل سر بنجه تقدیر به دست افغانه گردیدند.

کسی را که تیره شود روزگار

همه آن کند کش نیاید به کار

بر متبتعان اخبار پوشیده و مخفی نماند که از ایام جلوس ابد مانوس شاه اسماعیل صفوی، انارالله برهانه، الی حال سکان آن دیار به فراغت و استراحت روزگار به سر برده بودند، و همیشه اوقات به عیش و نشاط و خمر خواری و خمر فروشی و شاهد بازی روزگار خود را به سر آورده، و مطلقاً چنین حادثه ای بدیشان رخ نداده بود، که در آن روز محنت اندوز بسا نازنینان سر و قد و بسا جوانان ماه طلعت و بسا طفلان فرشته خصلت و بسا فاضلان و عالمان نیکو سریرت که برخی اسیر و بعضی قتل دست جماعت افغان و ازبک و سایر غازیان قزلباش گردیدند، و اموال و اناث البیت و ناموس چندین ساله ایشان به تاراج حادثات رفت. و جمعی از ذکور و اناث پناه به روضه مقدسه شاه چراغ برده بودند که جماعت افغان و ازبک حرمت آن امامزاده کبار را منظور نداشته، رسن به گردن آن جماعت افکنده، به خارج کشیدند، ذکور آنها را قتل و اناث را اسیر کردند. خلاصه مدعا اینکه حادثه ای عظیم بدیشان رخ آورد که شرح آن گنجایش تقریر نداشت.

شانزده

قصاص فرمودن روزگار غدار نورحده حضرت گیتی مدار

نواب رضاقلی میرزای نامدار را

راویان غم اندوز و ناقلان جگرسوز چنین ذکر می نمایند که چون صاحبقران گیتی-
ستان از اراده سلطنت و بدخواهی فرزند نامدار خود رضاقلی میرزا مطلع گردید،
چند نفر از معتمدین خاص را مقرر داشت که از بلده طیبۀ طهران نواب جهانبانی
را به حضور فیض گنجور صاحبقرانی حاضر ساختند، و در خیمه علی حده ای که
در جنب سراپردۀ نادری بود سکنا داشتند. بعد از دوسه یوم به حضور ساطع النور
خواستہ، از احوالات سابقه و همبزم و هم صلاحدید، او را تفتیش فرمود.

نواب جهانبانی در مقام انکار درآمده، بالمره آن مقدمات را منکر گشته، گفت:
«هر چه گفته اند، خلاف به خاکپای مبارک عرض کرده اند. و هرگاه اراده سلطنت و
فرمانروایی در خاطر من قرار یافته بود، در محلی که ریات جاه و جلال در نواحی
هندوستان نزول داشتند، بایست این اراده از قوه به فعل آمده، اظهار مخالفت نمایم.
و با وجود آنکه لله الحمد والمنه، به اقبال نادری، الحال تمامی ممالک محروسه از
آن من است، مرا چه باعث گشته که در قتل پدر کوشم؟»

هر چند در آن روز حضرت صاحبقرانی به چربی و نرمی و درشتی سؤال نمود،
همان سخن انکار را تکرار می نمود. عاقبت الامر غضب بر حضرت صاحبقرانی
مستولی گشته، به محبوس کردن آن فرمان داد. دردم فراشان نظر اثر اثر زنجیر
طلایی مکمل به جواهر آورده، در پای و گردن آن شاهزاده نوجوان افکنده، به
خیمه اش بردند.

حضرت صاحبقرانی، در آن شب، به فکر و اندیشه به سر برده، روز دیگر
که شهباز زرین بال مهر بر آشیان رفیع مکان سپهر قرار، و غراب قیرگون جناح شب
به چاه عدم فرار نمود، صاحبقران دوران به صد اندیشه و وسواس قدم در خیام

سپهر اساس گذاشته، به احضار میرزا زکی و حسنعلی خان معیرباشی و نظرعلی خان ناظر فرمان داد، و این راز را در میان نهاده، فرمود که: «هرگاه فرزند ناخلف به جهت حب جاه دنیا اراده قتل پدر نماید، سزای چنان فرزندی چیست؟»
سرکردگان عظام بعد از تأمل بسیار به عرض همایون رسانیدند که: «کجا عقل باور نماید که فرزند به جهت حب جاه دنیا قصد پدر نماید؟ و می تواند شد که ابناى روزگار به جهت یافتن دو روزه اعتبار از راه غرض و عداوت سخنان فتنه انگیز به سمع خاقان گیتی ستان رسانیده باشند.»

دارای دوران فرمود: «هیئات، هیئات! مکرر از قدیمیان و اخلاص کیشان خود شنیده ام که رضاقلى اراده پادشاهی و سلطنت در خاطر او خطور کرده، و جمعی از مفسدان و خوشامد گویان بدان تعلیم کرده بودند که هرگاه اراده پادشاهی داشته باشی، اولاً پدر خود را به قتل بیاور. و به تحریر آن بدکیشان غلام دلاورخان تایمنی را رسانیده بودند که مرا به ضرب گلوله تفنگ مرگ آهنگ هلاک سازد. چون لطف الاهی شامل حال و کافل احوال من بود، آن تیرقضا ردگشته، جان به ساحل نجات رسانیدم.»

ندمای خاص عرض نمودند که: «فدای آستان معدلت بنیانت شویم. فرزند ممکن می شود، اما فرزند رشیدی چون نواب جهانبانی در هر قرن از روزگار ظاهر نمی شود، و سالهای بسیار و قرنهای بی شمار می گذرد تا آنکه ایامی غواص محیط فلک، چون آن یگانه، گوهری به فضای وجود می آورد. اما در این خصوص هرگاه برارای جهان آرا ظاهر گشته باشد، مستوجب تنبیه و تأدیب عظیم است.»

دارای دوران فرمود: «از جمعی هواخواهان و دولت طلبان خود مشخص شده که اراده سرکشی و بدکیشی در خاطر آن خطور کرده بود، اولی آن است که مقرر نمایم که او را به قتل بیاورند.»

ناصرحان و امنای دولت دوران عدت خاموشی اختیار نموده، جواب ندادند. دارای دوران ساعتی به استراحت اشتغال داشته، بعد از تأمل و تفکر زیادی

مقرر داشت که چشمهای آن شاهزاده والا گهر را از حدقه بیرون آورده، به حضور حاضر ساختند. چون چشم شهنشاه جهان بر چشم نور چشم خود افتاد، آه سرد از دل پردرد کشیده، به گریه درآمد.

چون این خبر وحشت اثر به اهل حرم رسید، به یکدفعه صدای واحسرتسا و اوایلا و وامصیبتا از ساحت غبرا به اوج گنبد خضرا رسانیده، و به نوحه و زاری و افغان و بیقراری درآمدند، و از ناله‌های حزین و گریه‌های غمین نواب جهانبانی را به گریه در آوردند. حضرت گیتی‌ستان ناچار قدم در سر پرده گذاشته، پرد گیان را دل آسایی داد.

و بعد از دو یوم، قدم بر روی تخت نادری نهاده، همگی سرداران و سرکردگان و مینباشیان ایرانی را به حضور ساطع النور صاحبقرانی احضار داشته، فرمود که: «صفت و دیانت و مروت در طایفه ایرانی نمی‌باشد. چون آتش غضب قیامت لهب ما در خروش و دریای قهر و جبروت در جوش بود، و رای جهانگشا بدان قرار یافته بود که چشمهای جهان‌بین فرزند ارجمند خود را معیوب سازم، چه واقع می‌شد که هرگاه جمعی از شما به التماس و التجا در آمده، مانع این امر عظیم می‌گشتید؟ چون غضب بر ما مستولی بود، سه چهار نفر از شما را فرمان قتل می‌دادم، اما اسمی از شما در روزگار باقی می‌ماند.» و از این مقوله سخنان خوشونت آمیز بسیار گفته، مرخص فرمود.

اما جراحان صاحب وقوف را مقرر داشت که زخم چشمان آن شاهزاده والا گهر را در عرض پنج شش روز مداوا نمودند، که درد ساکن گشت. چند یوم دیگر، پادشاه هفت کشور به عنوان ملاقات فرزند خود به نزد نواب کامیاب جهانبانی وارد گردید. و سر آن شاهزاده والا گهر را در سینه خود گذاشته، و از رخساره آن گل بوسه می‌چید، و به هایشای تمام گریه می‌کرد، و از گریه و بیطاقتی شاه شاهان جهان، حضار دور و کنار به گریه درآمدند. و بعد از گریه هر چند در مقام سؤال و جواب درآمد، نواب کامیاب تغافل کرده، جواب نگفت.

خاقان دوران بسکه ملتمس سخن شد، بندگان جهانبانی در جواب عرض نمود که: «اگر چشم مرا کندی، و از حدقه بیرون آوردی، اما غافل مباش که چشم خود را کنده، و روزگار خود را تباه ساخته‌ای!»

حضرت گیتی‌ستان به گریه درآمده، فرمود: «هرگاه مدعا و مطلبی در خاطر داشته باشی، مقرر کن.»

شاهزاده نامدار عرض نمود که: «سه مطلب دارم. اول، فرزندم، شاهرخ، را خوار و ذلیل نگردانی. دوم، جمعی از سرکردگان عظام، که در خدمت من بودند، به حرف ارباب غرض متعرض احوال آن جماعت نگردی. سیم، آنکه مرا به ارض اقدس روانه سازی که در پای آستان امام همام علی بن موسی الرضا (ع) به دعا گوئی و فاتحه خوانی به سر برده، باقی پنج روزه عمر بی اعتبار خود را به سر رسانم.»

حضرت گیتی‌ستان قبول آن مطلب نموده، آن شاهزاده جهان را با جمعی از غلامان خاص آن مرخص، و روانه ارض جنت‌نشان گردانید.

هفده

در بیان خروج سام میرزا بن شاه سلطان حسین، و یاغی شدن محمدعلی خان

قرقلو و آسمان گشتن حضرت گیتی‌ستان

بعد از آرایش عنوان صحیفه مدعا، چنین برالواح ضمائر هوشمندان با ذکا می‌نگارد که چون خاقان گیتی‌ستان محمدعلی خان قرقلو را در نواحی شیروان به سرداری آن دیار برقرار و صاحب اختیار گردانید، جمعی از طایفه لزگی، که در قبله شیروان سکنا داشتند، اکثر اوقات به رعایای آن دیار جبر و دست‌اندازی کرده، نقصان کلی برضعفا و فقرا می‌رسانیدند. و مکرر ارقام قلمی داشته، و به سرکردگان ایشان مقرر گردانید که جماعت خود را قدغن نمایند که مزاحم احدی نگشته، به کسب و کار خود مشغول باشند. آن طایفه مخنول‌العاقبه گوش به فرمایش سردار والاتبار نکرده، در همان افعال ناشایست خود ثابت قدم بوده، اصرار می‌ورزیدند.

مقارن این مقدمه، جمعی از سرکردگان دربند و چمن مراغهٔ داغستان و سکان ثمورچایی، به استصواب چند نفر از عمده‌ترین و معتبرترین شماخی چنان بنا گذاشته بودند، که چون محمدعلی خان باد نخوت و غرور در دماغ خود افکنده، به جهت اندک تقصیری مردم را به قتل می‌رساند و سردار بی‌سروایی است، او را به حیلۀ مہمانی به قتل بیاورند.

و این مقدمه را يك نفر از خوشامدگويان به سمع سردار عظیم الشان رسانیده، آگاه گردانیده بودند. چون موازی دوازده هزار نفر از عساكر منصور خراسانی در خدمت آن می‌بودند، جمعی از سرکردگان خود را آگاه ساخته، روزانی دیگر که این شمسۀ سپهر مینا فام به ضیای شنجرف نیام عالم را مزین گردانید، حسب الامر سردار معظم الیه سرکردگان شماخی را احضار داشته، و به یکدفعه موازی چهل و دو نفر از معتبرین را در حضور خویش مقرر داشت که غل و زنجیر در گردن ایشان افکنده، محبوس ساختند. و در خلوت خاص نشسته، یگان‌یگان ایشان را طلبیده، تفتیش مقدمات نمود. برخی منکر شده و جمعی راستی پیش آورده، بیان واقع را عرض نمودند.

چون سررشتهٔ کامل حاصل ساخت، آن چهل و دو نفر را مقرر داشت که چشمهای ایشان را از حدقه بیرون آوردند، و جمعی که در مصلحت و کنکاج آن طایفه متفق بودند، آنها را نیز گرفته، نور بصر ایشان را نیز زایل ساخت، و اموال و اسباب آن جماعت را ضبط فرمود. و از نواحی شماخی در حرکت آمده، وارد دربند و قبه و شکی و شیروان گشته، و در آن حدود جمع کثیری را از چشم معیوب ساخت که به قول يك نفر از معتمدین سردار مشارالیه تقریر نمودند که مقدار چهارده من چشم به کیل در آوردند. چون از وجه ضبط و ابواب مسترد آن طایفه به قدر دو بیست هزار تومان نقدی انقاد خزانهٔ سردار مشارالیه کردند.

در این وقت، جمعی از اردوی کیوان شکوه صاحبقرانی وارد، و تقریر نمودند که از این افعال و کردار که تو پیش گرفته‌ای، حضرت گیتی‌ستان را آزرده طبع و

غضب آلود ملاحظه کردیم؛ گاه باشد که از این خدمت تو را عزل نموده، قصاص فرماید.

از شنیدن این حکایت، خوف در بشرة سردار و الاجاه راه یافته، با سکان آن دیار از راه چربی و نرمی درآمده، دوازده هزار نفر ملازم جدید از آن طایفه گرفت. و چند ارقام جعلی ساخته، در خصوص قتل عام مملکت شیروان و جماعت لزگیه، به دست چند نفر چاپاران داده، به نزد هر یک از سرکردگان و سلطانان آن دیار ارسال داشت.

و خود علی حده مراسلات به جهت سرکردگان قلمی نمود که: رقم به جهت من صادرگشته که من ولایت شما را گرفته، قتل عام نمایم. و رقم علی حده به جهت خوانین خراسان که در رکاب من می باشند رسیده، که مرا گرفته به قتل آورده، سرم را به درگاه صاحبقرانی ارسال دارند. و حال من با شما متفق می شوم که از راه مخالفت درآمده، شمارا محافظت نمایم.

سکان آن دیار قبول این معنی کرده، همگی طوعاً و کرهاً به خدمت سردار معلاشان مشرف، و درحین حضور با یکدیگر همعهد و همقسم گشته، طبل یاغیگری فرو کوفتند. اما جمعی از سرکردگان خراسان بدین امر راضی نگشته، لاعلاج با ایشان موافقت نمودند.

هجده

عزیمت نادر به مشهد و بازدید کلات و داستان الفهای ابواب مسترد

و موبک جهانگشا، بعد از خاطر جمعی از مفسدان آذربایجان و عراقین و فارس و قلمرو علیشکر، عنان عزیمت به صوب خراسان معطوف فرمود.

و در هر منزلی از منازل عرض راه، گفتگویی نبود سوای اینکه عمال و حکام هر ولایت را به رکاب ظفر انتساب حاضر ساخته، و بعد از تشخیص محاسبه، عمال آن ولایت را به توهم به خیانت باز داشته، بعد از چوب زدن و شکنجه در قید و

زنجیر، گسوس و بسینی را قطع می نمود. و چندان فراشان به ضرب تخته چوب بر صورت این کس می زدند که صورت آدمی چون سپر سیاه گرگ می شد، و از چشم جهان بین نیز عاری می ساخت. و عاقبت الامر بعد از گرفتن وجه ابواب به قتل می رسانید. و محصلان غلاظ و شداد تعیین می شد که وجه ابواب مسترد را از ولایات بازیافت نمایند.

و آن شخص هزار تومان محاسبه حسابی داشت که به موجب فرمان اقدس به مصارف حسابی رسانیده بود. و در حین حضور که ابواب شده بود کمتر از ده الف نبود که پنجاه هزار تومان باشد، و مایعرف آن شخص اضافه از یکصد تومان نمی شد. ناچار بر سر مردم ولایت و محلات خود می انداخت، و آن جماعت را نیز به ضرب چسوب و شکنجه باز یافت می نمودند. و به همین رویه و ضابطه وارد حسن آباد من محال ارض فیض بنیان گردید.

چون در آن اوان حسب الامر دارای دوران مقرر شده بود که موازی پنجاه عراده توپ و بیست هزار گلوله خمپاره و توپ ساخته شود که مصالح مس و چدن و قلع آن را از ولایات خراسان به دواب رعایا بارگیری کرده، در الکای مرو تحویل می نمودند. و استادان مذکور در هنگامی که رایسات جهانگشا در موصل توقف داشت وارد مرو شده، و کار مقرر خود را به اتمام رسانیده بودند. تدارک توپخانه و قورخانه و جباخانه مرو مخصوص سفر خطا و ختن بود، که بعد از تسخیر روم عازم آن مرز و بوم گردند. و سوای توپ و خمپاره جدید توپخانه، که از سفر هند آورده بود، و در مراجعت از ترکستان در مرو گذاشته بود، به قدر چهار صد خروار سرب و باروت در آن اوان در قورخانه مرو بود، و اسباب دیگر به همین قیاس، و چدن که از ولایات خراسان بر آورده بودند که در حدود مزبوره گلوله می ریختند. و گلوله خمپاره، که سی من وزن آن بود، به مبلغ چهارده تومان و پنج هزار دینار به اتمام می رسید. و ده هزار گلوله خمپاره سی منی و بیست و پنج منی جدیدی در مرو موجود بود، سوای گلوله توپ و خمپاره قدیمی و جدیدی که

محاسب و هم از تعداد آن عاجز و قاصر بود.

و مسود این اوراق در آن اوان، نویسنده و صاحب‌کار توپخانه و قورخانه و جباخانه بود، که صورت محاسبه قدیم و جدید آن را برداشته، با توپچی‌باشی و جبارباشی مرو در منزل حسن آباد با عمال مرو وارد حضور اقدس گردیدیم. و در حینی که محاسبه را مفروغ می‌کردند، شاهقلی خان قاجار مروی را، که بی‌گنابریگی الکای مرو بود، متهم ساختند که با محمدحسن خان، ولد فتحی‌خان، که در نواحی بلخان و کناره رود گرگان سکنا داشت، در جزو مراسلاتی به یکدیگر قلمی داشته، و رابطه با هم به هم رسانیده‌اند، و اراده فسادانگیزی داشته. و شاهقلی خان چون سررشته نداشت، در این خصوص ابا می‌کرد. و علیمحمد نام، که حسب الامر گوزچی و واقعه‌نویس مرو بود، آن‌هم عرض نمود که خلاف است. حسب الامر در قتل آن فرمان شد. و شاهقلی‌خان را از حکومت معزول، و عمال مرو را از چشم کور و به قید زنجیر و دوشاخه و کنده گرفتار نمود.

و علینقی بیگ نام، که در مجلد اول حقایق حالات و کیفیت اخبارات آن سمت گزارش یافته، در این اوان، که به سرحد عقل و تمیز رسیده، و یگانه آفاق شده بود، حسب الامر دارای دوران به متصدیگری الکای مرو سرافراز بود. در این وقت که موکب جاه و جلال در ارض فیض مآل نزول اجلال داشت، آن نامدار فلك اقتدار را به جهت محاسبه ولایت با عمال مرو به حضور احضار، و بعد از سؤال و جواب، چون قهر قهرمان غضب قیامت لهب شهنشاهی در التهاب بود، و چون آتش سوزان که در بیشه و نیستان افتد تر و خشک را درهم می‌سوخند، در حین حضور که با خوف بسیار در مد نظر مهابت اثر ایستاده، و منتظر جواب و سؤال محاسبه بود، در آن محل حسب الامر مقرر گردید که جلاد بی‌بنیاد هر دو چشم جهان بین آن نامدار را به ضرب خنجر آبدار معیوب، و دیده روشن آن را از حدقه در آورد.

از آنجا که حفظ الاهی در همه جا شامل حال کافه عباد است، يك دیده جهان بین آن را محافظت کرده، به جهت محارست بلاد نگهداری کرد. که ان شاء الله تعالی

در مقدمه ملوک الطوائف مذکور خواهد شد.

القصة، به قدر دو الف ابواب کرده، به محصلان غلاظ و شداد سپردند که به الکای مرو برده، وجه ابواب و مسترد را تا دینار آخر بازیافت نمایند. و از آن منزل بر جناح حرکت آمده، وارد ارض جنت نشان شد. و عمال و حکام دارالسلطنه هرات و تون و طبس و قاینات و فراه و سبزوار و غرچستان و بلخ و اندخود و زورآباد و ابیورد و کلات و ترشیز و خبوشان و سبزوار و نیشابور و سمنان و دامغان و غیره ولایات همگی را مغضوب سیاست نظر ساخته، و ابواب و مسترد بسیار حواله کرده، به دست محصلان داد، که هر یک را در ولایت ایشان برده، وجه مذکوره را بازیافت کرده، انفاذ خزانه عامره کلات نمایند.

و عمال ارض اقدس را از قبیل میرزا محمدعلی اصفهانی، وزیر خراسان، و بابا کریم مشهدی، که از جمله فدویان آن حضرت بود، با موازی یکصد نفر از اعزه و اعیان به قتل رسانیده، و یکصد الف که پانصد هزار تومان بوده باشد، ابواب کدخدایان ارض اقدس نموده، و به عهده فرزند ارشد خود، نصرالله میرزا، مقرر داشت که در عرض یک سال بسازیافت نماید. و عمال و حکام جدید به هر ولایت تعیین نمود.

و چند یوم دیگر محاسبه محررین اوراق را به حضور خواسته، از تفضلات الاهی که عقل از تصور این عاجز بود که احدی از عمال و نویسنده حقیری که ده تومان محاسبه داشته باشد تا به نظر قیامت اثر آن حضرت می رسد گرفتار سخط و غضب و سیاست پادشاهی می گردید، در آن یوم محاسبه این حقیر به لطف و عنایت خالق قدیر که اضافه از پانصد هزار تومان می شد در کمال خوشی و خرمی مفروغ شد. و مقرر داشت که در مرو تدارک توپخانه را حسب السواقع مضبوط و آماده نمایند، که ان شاء الله تعالی بعد از مراجعت سفر عراق، عازم دیار ترکستان خواهیم شد.

در عرض دو سه یوم مفاصای حساب خود را گرفته، و مجدداً به کرنش شه‌نشاهی

مشرف، و دیدار فایض البرکات آن حضرت را يك بار دیگر زیارت نموده، عازم مرو شاهجان گردیدیم. و در آن اوان که نویسنده، سالمأ و غانمأ، از نظر قیامت اثر زنده بیرون آمد. بدین کلمه خاطر خود را تسلی می داد:

اسناد چرخ را گذرانندیم و زنده ایم
 ما را به سخت جانی خود این گمان نبود

بر ارباب سیر و خرد پوشیده و مخفی نماند که آنچه بر سر اهل ایران رخ می داد از افعال و کردار زشت نالایق خود ما بود. چرا که سپاه زنگ گناه ممالک دل را تمام تسخیر ساخته، و نفوذ تیرگی معصیت مرآت دل را از جلا انداخته، و تراکم کدورت معصیت به حدی رسیده بود، و زنگار آمال و امانی آنقدر بر روی هم نشسته بود، که آینه دل را دیگر مجال انجلا نمانده، و تلاش صیقل پند و نصیحت فایده ای نرسانیده، از تکائف دود عصیان چراغ ایمان فرو رفته، و ظلمت کفر شبستان درون را فرو گرفته.

و در هیچ عهدی و زمانی از ازمه، در ارض فیض بنیان ارامنه را سکنا نبود. در این ایام خجسته فرجام صاحبقرانی در خیابان سفلا به قدر يك هزار خانوار از ارامنه از نخجوان آورده، در آنجا سکنا داده، و کلیسایی به مذهب حضرت عیسی روح الله احداث گشته. و خمخانه ها و شرابخانه ها و بتخانه ها به گردش درآمد. و شرب شراب، و نواختن سازهای خوش آهنگ، و نغمه مطربان با دف و چنگ، و بزم طایفه فیوج گل پیرهن، و زناى محصنه مرد و زن، و بی عصمتی جاهلان بد آهنگ، و بی انصافی رعایای دلسنگ، و کم شفقتی اغنیا به فقرا، و جبر و ستم سپاهیان به ضعفا، و بدمهری فرزندان به پدران، و بدکاری دختران به مادران، و بی دیانتی صوفیان به مردمان، و خیانت عاقلان به جاهلان، و فسق و فجور علما، و لواط و خمر خوارگی اعلا و ادنا، اظهر من الشمس و این من الامس شایع گشته، و در نواحی مراغه و ارومی در میان اکثر طوایف مذهب ملاحده نیز پیدا شده اما بخفیه. این است که گفته اند:

شکر نعمت نعمت افزون کند

کفر نعمت از کفت بیرون کند

چون ظلم و عصیان به سرحد طغیان رسید این است که حضرت جبار، که منتقم حقیقی است، پادشاه دیندار خود را، که در عدالت، انوشیروان گوش به آواز کبک درفشان آن بود، و درسخاوت، حاتم طایی از گدایان مطبخیان آن شماره می‌شد، و در شجاعت، رستم داستان یکی از چماقداران آن درگاه محسوب می‌گردید، و در سلطنت و کامرانی و علو همت و شهریاری آن، جمیع شهریاران و سلاطین اقالیم جهان سر در خط فرمان آن گذاشته، آما و صدقنا می‌گفتند، یگانه گوهری بود بی‌تا و نادری بود یکتا، رای آن را بر گردانیده، و مزاج با اعتدال آن را منحرف ساخته، مسلط بر سرطایفه اهل شرک و ظلم و حاکم و عمال و ضابط و کدخدا و سپاهی و رعایای کل ممالک ساخت. که هر کس از نواله خوان آن شکم خود را سیر ساخته، از شربت نوشداروی مفرح آن خاطر و دماغ خود را معطر ساخت، و به حکم نافذ آن فرمانفرمای مملکت بدن گشته، عیش شیرین لذات و زینت سرخ و زرد نوشید و پوشید، غبار فتنه چاشنی شهد و شکرش، و باعث تلخکامی زبان و دهان آن گردید، و زینت سرخ و زردش فواره خون بینی و دندان آن شد، و از نوازش کوس دولت و دبدبه‌اش جز فریاد و فغان و اوایلا حاصل ندیده، و از علم و عمل و جهانگیری غیر از روسیاهی کونین چیزی بدان عاید نگشت، و از غروب خورشید دولتش جز شفق رنگ خجالت برجا نماند.

حرف بیوفایی دنیا از صفحه روزگار خازنان سست، و صورت زشتش از احوال گذشته‌گان پیدا، کدام شهنشاه را بر سریر دولت نشانند که دست اجلاش بر خاک مدلتش نینداخت؟ و کدام قصر عزت را بر آسمان رفعت سود، که سیلاب حادثه به ویرایش مبدل نساخت؟

مجملاً اندیشه دولت دنیا از آن باطلتر، و نهال آمال این چمن بدآب و هوا از آن بیحاصلتر است، که عمر عزیز را سالهای سال و قرنهای بیشمار در تلاش و

ترقی...^۱ از مرتبه شایستگی درجات بلند آن جهانی به يك گردش چرخ نیلوفری و فرمان نادری باید افتاد. و گاهی به تقاضای چرخ بی بنیاد، و گاهی به فرمان ظالمان بدنهاد، گاهی به اجل مفاجات، و گاهی به گردش اختر در درجات، و گاهی به دست چنگیز خان نورانی، و گاهی به ظلم دست ظالمان ایرانی. به هر جهت باید از این رباط دو در با ناله و آه مضطر گشته، باید رفت. از این رباط دو در...^۲

القصة، بعد از ضبط و نظام و فیصل دادن امورات ارض فیض بنیان، روز دوشنبه ۲۸ ماه صفر سنه هزار و یکصد و پنجاه و نه هجری تحویل آفتاب جهانتاب از برج حوت به کنج خانه حمل نهضت فرمود، و فروش زمردی در صحن چمن برای خاطر شهنشاه فیروزمند گسترانید، و جمله آفاق از آسایش گلهای جهانتاب مشعله افروز مجلس کیوان رفعت شهنشاهی و خاص و عام گردید. و در آن روز نوروز جشنی آراسته گردید که تا این نه رواق زبردنما در این گنبد بلند حشمت با سیارگان و مهر و ماه زینت افزای عالم جبروت و چهره نمای قدسی آیات لاهوت گشته است، بدین نحو بزمی و جشنی ندیده و نشنیده.

محرر این اوراق به چشم جهان بین به رأی العین مشاهده نمود که در آن یوم موازی دوازده هزار دست خلعت، که اعلای آن یکصد تومان و وسط پنجاه تومان و از آن فروتر بیست تومان الی ده تومان قیمت آن باشد، در وجه سرداران و سرکردگان و مینباشیان و سرخیلان و یساولان و عمال و عمله سرکار عطا فرمود. و موازی دوازده هزار خوان شیرینی و تنقلات و حلویات، و مبلغ دوازده هزار تومان اشرفی به عنوان عیدی در آن یوم درخوانها کرده، به مصارف مقرر رسیده. سایر اسباب مطعومات از آن قرار تصور نمایند.

اما، چه حاصل؟ اگر در آن یوم پنجاه شصت هزار نفر به نوازشات شهنشاهی

۱- در نسخه خطی یکی دو کلمه ناخواناست.

۲- بقیه بیت حافظ در نسخه اصلی نوشته نشده:

از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل
رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

سرافراز گشتند، اما دویست سیصد هزار نفر دیگر از ضرب ابواب مسترد و چوب شکنجه گرفتار انواع مشقت بودند.

الحاصل، بعد از عید نوروز در ارض فیض بنیان، عزیمت به صوب دارالثبات کلات، به جهت سیر متنزهات و عمارات جنت آباد که در آن قلعه خلد آیین، بل رشک معمورات روی زمین احداث شده بود، به تاریخ بیست و پنجم ربیع الاول سنه مذکور عازم، و در آن مکان بهشت نشان استادان معمار و صاحب وقوفان ارسطو شعار از اطراف و اکناف عالم جمع گشته، و در بنای عمارات آنجا لوازم سعی و دقت و اهتمام را به عمل آورده بودند، و گنجها و خزانه‌ها که صرف و خرج عمارات آنجا شده بود؛ بخصوص مقبره‌ای که به جهت آن حضرت ساخته بودند، که سنگ مرمر آن را از نواحی دخرقان^۱ من بلوک تبریز، که فی مابین مراغه و تبریز است، دربار عراده‌ها کرده، از آن مکان حمل دارالثبات گشته بود.

از قرار تقریر میرزا محمد صادق، مشرف جواهر خسان، و میرزا محمد شفیع مستوفی آذربایجان، که در رکاب اقدس محاسبه کلات را مفروغ می کردند، که مسود این اوراق در آن مجلس حاضر بود، و از قرار بر آورد نویسندگان دیوان اعلا، سنگ مرمر مثقالی سیصد دینار تبریزی، که يك مثقال و نیم نقره بوده باشد، اخراجات آن شده بود که در ارض اقدس و دارالثبات کلات نشانیده و نصب کرده بودند. و سنگهایی بود به وزن شصت خروار و پنجاه خروار و سی خروار و بیست خروار و ده خروار. و دوسه قطعه سنگ بود که یکی را ایران خراب، و دیگری را خراج عالم، و دیگری را عالم خراب^۲ نام نهاده بودند که صرف و خرج آن از حد و حصر بیرون است. و دیگر عمارات بسیار و گنجخانه‌های بیشمار که به اتمام رسیده بود.

خاقان گیتی‌ستان در عمارات چوبی، که استادان هندو ساخته بودند، در آن

۱- دخرقان (= دهخوارقان، آذر شهر کنونی).

۲- به قیاس کاربرد عصر مؤلف که در متن کتاب فراوان است؛ غلام خراب (= عالم خراب کن)، ایران خراب (= ایران خراب کن).

مکان فرخ‌نشان نزول، و چند یومی با گلرخان لاله‌عذار و سیمتتان مهوش شعار به تجرع راح و اخذ اقداح، صباح به رواح آورد. و عرض خزاین را ملاحظه نمود: موازی نه کرور زر نقد، که هر کروری پانصد هزار تومان بوده باشد، سوای جواهرخانه و قیججی‌خانه و فراشخانه و صندوقخانه و سایر اسباب، که وصف آنها را هرگاه نویسندگان ملاً اعلا سالهای سال و قرنهای بیشمار به قلم دو زبان محاسب آنها را تعداد نمایند، از هزاریکی و از بسیاری اندکی بیان نتوانند نمود. شخصی از مورخین تقریر نمود که دارای گیتی‌ستان، بعد از تشخیص خزانه عامره، روزی به تماشای حوضهای آبی که در مزار مذکور، که در بالای سر عمارات جدید است، ساخته‌اند و به آب باران پر می‌شود، با چهارپنج نفر خواجگان بدان حدود تشریف برد. به قدریکه صد نفر استاد با چند نفر کارفرما در آن بالا کار می‌کردند. بعد از ملاحظه کار در آن یوم استاد عمله و دوسه نفر کارفرما را مقتول، و آن چهار نفر خواجگان را نیز در مراجعت فرمان قتل داد. و به قرینه و قیاس می‌گفتند که خزانه در آن مکان بوده، و آن جمع استاد عمله مطلع بودند، به استصواب یکدیگر آن جمع را مقتول نمود. و چون خواجگان هم بدان راز آگاهی یافتند، آن چهار نفر را نیز به قتل رسانید که دیگر احدی این راز را نتواند آشکار نمود. العهدة علی الراوی.

القصة، حضرت صاحبقران بعد از خاطر جمعی آن خزاین بی‌پایان، حکام و ضابط و عمال و عمله جدید در آن مکان خدا آفرین، که رشک افزای فردوس برین شده بود تعیین، و سرهای در بند و سرها و کمرهای کوه هریک که ناهمواری داشت به عهده استادان سنگتراش مقرر داشت که به ضرب تیشه و کلنگ و سنگ ساو هموار ساخته، و در سر دربندها بروجها و فصیلهها قرار داد، که هرگاه مرغ می‌پرید تفنگچیان به ضرب گلوله جان‌ستان از پای در می‌آوردند. و هرگاه عقل تصور نماید که برفراز آن کوه تواند رفت، از خیالات آن سالهای سال و قرنهای بیشمار معطل، و تصور در ارکان آن راه نخواهد یافت. خلاصه مدعا قلعه‌ای است حصین،

و مکانی است خدا آفرین، که مثل و مانند ندارد، نه در زمین، و نه در این گردش چرخ برین.

چون خاطر انور نادر گیتی ستان از رهگذر آن نواحی جمع گردید، عنان عزیمت به صواب ابیورد و دره جز، که یورد قدیم آن حضرت بود، معطوف داشت. بعد از ورود بدان حدود، چند یومی پرتو التفات بر سرسکان آن دیار انداخته، و مولودخانه که به جهت آن ساخته بودند ملاحظه، و بسیار پسند طبع اشرف افتاد. و ضعفای آن دیار را به احسان و اکرام سرافراز کرده، از راه خوبشان و اسفرا این عازم نواحی عراق گردید.

نوزده

عصیان محمد علی خان قرخلو به همراهی لر و بختیاری

و شکست او از میر علم خان خزیمه

معماران قضا و قدر، از گردش این چرخ واژگون اخضر، از احوالات نامداران پرزیب و فر، و جاه طلبان این کهنه رباط دو در، چنین به رشته تحریر کشیده ذکر می نمایند که سابق بر این در هنگام مراجعت دارای دوران از نواحی آذربایجان به مملکت خراسان مذکور شد که محمد علی خان قرخلو را، که از نزدیکان آن حضرت بود، به امر سرداری و صاحب اختیاری قلمرو علیشکر و عراق تعیین کرده بود، که هر گاه احدی مخالفت و عصیان ورزد، در تنبیه آن کوشیده، لوازم خدمتگزاری خود را ظاهر سازد.

بعد از مراجعت صاحبقران دوران و جمع آوری سپاه، چون وفور سپاه و حشمت و دستگاه سلطنت را مشاهده کرد، و کرو فری زیاده از خود در خود ملاحظه نمود، دود بزرگی از کانون سینه به روزنه دماغ آن بالا رفتن گرفت. اراده آن نمود که هر گاه سرداران سپاه با آن همداستان گردند، روی از اجاق کیوان رواق تابیده، آغاز مخالفت و عصیان نماید. علی الخصوص که در آن اوان همه روزه چاباران و

قاصدان از نواحی خراسان وارد، و تقریر قتل و غارت و ابواب و مسترد که به ممالک ایران شده بود می‌نمودند.

مقارن این حال، جماعت الوار بختیاری، که به جهت تفریغ محاسبه به درگاه معلا رفته بودند، با چشمهای کور، مقید و محبوس هر يك صدالف و دو بیست الف، و محصلان غلیظ و شدید تعیین شده که در عرض دو ماه وجه مذکور را استرداد، و انقاد خزانه عامره کلات نمایند. چون جماعت مذکوره احوال را چنان مشاهده نمودند، ناچار همگی روی نیاز به درگاه محمدعلی خان سردار آورده، و طالب نجات گشتند.

چون احوال را چنان مشاهده، و مردم را آزرده دل دید، آن نیز از راه التفات و اتحاد در آمده، به دلجویی و دل‌آسایی مردم زبان گشوده، و زبان به نفرین حضرت صاحبقران گشود. و سخنان خشونت‌آمیز و نامربوطهای قهرآمیز تقریر می‌کرد.

و در خلا جمع سرکردگان الوار را طلبیده، با یکدیگر عهد و پیمان بسته، قسم یاد کرده، چنان بنا گذاشتند که يك به يك سرکردگان رکابی خود را طلبیده، و این راز را بدیشان نیز حالی ساخته، و چون خاطر جمعی حاصل نمایند، به یکدفعه روی از اجاق سپهر رواق صاحبقرانی بر گردانند، و علم مخالفت برافرازند. و چند نفر از سرکردگان، از قبیل امام‌وردی خان اوزدمیرلوی ایوردی و چند نفر از مینباشیان و یوزباشیان به آن همداستان گشتند.

در آن اوان، میرعلم خان، ولد اسماعیل خان خزیمه قاینات خراسان، به قدر دو هزار نفر از جماعت خود همراه داشت، و در خدمت محمدعلی خان مأمور بود، اما به رتبه و شأن خود را کمتر از محمدعلی خان نمی‌دانست، و محمدعلی خان از طرف آن اندیشه‌مند بود. چون خاطر خود را از جانب سایر سرکردگان و سرخیلان الوار و ایوردی و افشار جمع ساخت، روزی در خلوت خاص این راز را با میرعلم خان در میان نهاد، و حقه در بسته را گشود و این در ناسفته را آشکار، و این

سخن ناگفته را تقریر ساخت.

چون از مضمون کلام آن نمک به حرام، که منشاء فتنه و ظلام بود، آگاهی حاصل ساخت، ناچار در آن مجلس بیمدارتن به رضا در داد، و گفت: من هم چند نفر از مینباشیان و یوزباشیان معتبر دارم، که خوف زیاد از آنها دارم. بعد از رضامندی آنها چگونگی را معروض خدمت عالی خواهم کرد.

و به هر حیلۀ که بود، از آن مجلس بیرون آمده، وارد محل خود شد، و مینباشیان و یوزباشیان خود را احضار، و چگونگی و کیفیت نمک به حرامی محمدعلی خان را به دودمان نادریه تقریر، و مقرر فرمود که در آن روز از آن نواحی کوچ کرده، در منزلی که غله و آب و علف وفور داشت نزول، و به اطراف و نواحی که دم از اخلاص و ارادت نادری می زدند کسان خود را فرستاد، که شاید از آن طایفه امداد و اعانت بدان عاید شود. احدی از خوف محمدعلی خان به نزد او نیامد. اما به قدر یک هزار و پانصد نفر از طایفه الوار، که از خوانین و سلاطین بختیاری رنجیده خاطر بودند، بدان ملحق، و در سر آب فیلی توقف را قرار داده، و در تدارک مجادله و فکر کار محمدعلی خان پرداختند.

چون از آن جانب محمدعلی خان از حیلۀ و نیرنگ میر علم خان مطلع گردید، این راز را با طایفه الوار در میان نهاد. همگی سرکردگان از راه اخلاص و ارادت درآمده، عرض نمودند که محل درنگ و خیال نیست. اولی آن است که سرپوش از سرگنجینه دل برداشته، این راز را افشا باید ساخت، و در عقب به امور سلطنت باید پرداخت.

محمدعلی خان چون طایفه مزبوره را مصمم قتال و جدال و سربازی و جان نثاری دید، در دم کوس و گبرگه یاغیگری را به نوازش در آورد، و سان لشکر خود را ملاحظه نمود. و موازی چهارده هزار نفر نامدار بختیاری و غیره در رکاب خود حاضر دید، که همگی عرض نمودند حاضرند که مدت یک سال بدون موجب و انعام خدمت نمایند. با چنان لشکر آراسته و بخت فرو بسته از آن ولا عازم تنبیه و

تأدیب میرعلم خان خزیمه گردید.

و در کناره رود آب فیلی از طرفین قراولان به هم برخورد، و دوسه نفر در مابین زخم‌دار، و آن دو لشکر نامدار، و آن دو گروه کینه‌گزار صف قتال و جدال بر روی یکدیگر بسته، جنگی در نهایت صعوبت دست‌داد که از طرفین جمع کثیری هدف تیر تیز و شمشیر خونریز گردیدند. چون طایفه خزیمه و نخعی و لالوی در تفنگچیگری به نهجی ماهر بودند که در شب تار به ضرب گلوله آتشبار، مهره از قفای مار به در می آوردند. و در شجاعت قرینه رستم و اسفندیار

همه زابلی و همه نامدار
همه جنگجو و همه کینه‌دار
همه وارث ملک زابلستان
همه پهلوان و همه جان‌ستان
ز تیر گلوله در آن کارزار
یکی آسمان شد ز نو آشکار
ز رخسیدن رعد و برق تفنگ
فرو ریخت زهره ز کف ساز و چنگ
چنان کارزاری ندارد نشان
نه چرخ برین و نه گند آوران

القصة، از طرفین بازار حرب التیام گرفت. و محمد علی خان سردار باجمعی سوارگان از سمت میمنه و میسر هر چند خواست که رخنه در صف سپاه خزیمه تواند انداخت، میسر نشد، که میرعلم خان پیاده تفنگچیان خود را به چهار دسته کرده، و مردانه‌وار چون ازدهای آتشخوار حمله بدان جماعه بی‌مایه نمودند، که در آن محل جمعی از طایفه الوار از سیاست و غضب صاحبقرانی اندیشه‌مند گشته، به یکدفعه به قدر سه چهار هزار نفر سرکردگان معتبر در هنگام کارزار روی بر گردانیده، داخل سپاه میرعلم خان گردیدند. چون سپاه اجامه و او باش احوال را چنان مشاهده

کردند، و از ضرب تیر تفنگ تفنگچیان خزیمه و لالوی به یکدفعه روی از معرکه کارزار بر گردانیده، راه فرار پیش گرفته، به گوشه و کنار به در رفتند.

اما محمدعلی خان احوال خود را درهم، و سپاه الوار را برهم، و بخت خود را بیمدار، و سپاه خود را ناکار دید. ناچار روی از معرکه میدان بادل بریان و دیده گریان با جمعی از یوزباشیان و مینباشیان سر مرکب را برگردانیده، به در رفت. در آن روز فرح اندوز به اقبال بی زوال نادری چنان لشکر ستاره حشم دریک ساعت نجومی چون کواکب بنات النعش پراکنده گشته، به گوشه و کنار به در رفتند. اما میر علم خان با جمعی از نامداران و بهادران خود سر در قفای آن لشکر شکست خورده گذاشته، در کناره آب صیمره من محال فیلی در سرپل جامشان از قفای سردار بی مدار رسید.

و اما در آن محل نیز جمعی از طایفه الوار در حین فرار کردن، باهم همدستان شدند که هر گاه محمدعلی خان را گرفته، به حضور میر علم خان ببریم، شاید بدین وسیله از دام مهلکه خود را رهایی داده، از سخط و غضب نادری محفوظ باشیم. آن جمع بیوفا که او را بدان راه باز داشته بودند، از چهار جانب آن در آمده، او را با هشت نفر از خوانین و مینباشیان و جمعی از یوزباشیان دستگیر نمودند، که در این حال میر علم خان نیز رسیده، و همگی را در قید و زنجیر کشیده، مراجعت نمود. و بعد از خاطر جمعی مفسدان آن رهگذر، چگونگی را معروض سده سنیه دارای هفت کشور ساخت. محمدعلی خان بنا بر آنکه چشم از حقوق این دولت پوشیده بود کور، و مردم دید گانش در ازای این نامردی عاری از لباس نور گشته، امامقلی خان اوزدمیرلوی ایبوردی، که از رفقای آن بود، معروض تیغ سیاست گردید. و چون از وجه ابواب و مسترد، که به قدر ده پانزده هزار تومان موجود شده بود، محمدعلی خان تصرف، و قدری را به مصارف خود رسانیده و تتمه را در آن سفر همراه برداشته، و به جهت انعام غازیان در اردوی خود داشت که نصیب غازیان گردید، چگونگی آن را نیز عرض، حسب الامر به قدر یک هزار تومان را

به صیغه انعام میرعلم خان، و تتمه را که پنج هزار تومان می شد به انعام غازیان شفقت فرمود، و میرعلم خان به رتبه سربلندی و عنایات خاص اختصاص یافت. ورقم علی حده صادر شده بود که وجه ابواب مذکوره را مضاعف از جماعت نمک به حرام بازیافت، و خانواری آن طایفه را کوچ داده، به سمت خراسان و جام لنگر روانه نمایند. و از حرکت محمدعلی خان جمع کثیری از ذکور و اناث گرفتار بحر زخار غضب نادریه گشتند.

به هر جهت که نظر می کنی در این عالم
ز دست چرخ جفا پیشه می شویم ملول

بیست

قتل نادرشاه

قمریان نوحه گر چمن و بلبلان غم اندوز باغ و سمن و پروانگان پرسوز این انجمن، از تقاضای چرخ بیمدار و از گردش حرارت لیل و نهار و از بی مروتی فلک ناپایدار، چنین به رشته تقدیر و قلم تحریر کشیده می آورند، که حضرت صاحبقران و آن تاجبخش ممالک هند و توران و فرمانده مملکت ایران از ایام کشور گشایی و دشمن گذاری تا محلی که از سفر خوارزم عطف عنان به جانب داغستان کرد، در امر سلطنت و جهاننداری یگانه، و در طریق و رسم عدالت و سخاوت و عاجز نوازی فرزانه، و گرگ بامیش، و مظلوم با ظالم همخانه و آفتاب جهانتاب از حسن سلوک آن حیران، و فلک اطلس از عدالت آن سرگردان، و اهالی ایران نیز از صغیر و کبیر و برنا و پیر، و خرد و بزرگ، و تاجیک و ترک، نقدجان را فدویانه در راه آن می باختند. و مال و جان و احوال خود را نثار شاهراه آن می ساختند.

چون وارد مملکت آذربایجان شد، یاد برادر گرامی خود محمدابراهیم خان کرده، و بی اعتباری که از اکثر خوانین و سلاطین آذربایجانی در خدمت آن در سفر داغستان به وقوع آمده بود، چند نفر خوانین را به غضب قیامت لهب شهنشاهی

مخاطب ساخته، به قتل آورد. تا محلی که به جهت کینخواهی برادر خود وارد داغستان و به تنبیه آن طایفه خذلان عاقبه اشتغال ورزید. و در آن حدود فرزند ارجمند مهین خود رضاقلی میرزا را، که ولیعهد و ارشد اولاد بود، دیده جهان بین آن را از بینایی عاطل ساخت. به نحوی که در مجلد دوم نگارش یسافت، از غم فرزند دلبنده خود تغییر در مزاج، و خون با صفرا، و بلغم با سودا آمیزش یافته، حرکات و سکون از نظم طبیعی افتاد، و از شدت بلغم ماده سودا طغیان نمود.

در خلال آن احوال، از اهالی ایران نیز، که نمک پرورده حقوق این دولت بودند، امور چند و حرکات ناپسند به ظهور انجامید، که بیشتر سبب تغییر اعتقاد و تحریف نیت صافی طینت آن گشته، ورق حسن سلوک را برگردانید.

از آن جمله درحینی که رایات جاه و جلال عازم روم گشت، اهالی فارس و بنادر عموماً با تقی خان شیرازی، که از برکت تربیت صاحبقرانی از نازلترین پایه میرابی شیراز به رتبه ایالت کل فارس و عمان سرفراز گشته بود، اتفاق کرده حسب الفرموده آن کلبعلی خان کوسه احمدلوی سردار را، که خالوی شاهزادگان بود، به قتل آوردند، به نحوی که مفصل آن مذکور شد.

و همچنین اهالی شیروان حیدرخان افشارحاکم خود را مقتول ساخته، محمد ولد سرخای لزگی را به شیروان آورده، در آن نواحی بنای افساد گذاشته، سام نام مجهول الحال را آورده، مخالفت ورزیدند.

و اعیان استرآباد، به استصواب محمدحسن خان، ولد فتحعلی خان قاجار، تراکمه یموت و غیره را به آن حدود آورده، بنای افساد گذاشتند. و فتحعلی خان کیانی در زابلستان بنای سرکشی شعار کردند. و محمدرضاخان افشار با جماعت اویماقات همداستان گشته، از راه عناد و یاغیگری در آمدند. و محمدحسین خان و جعفرخان کرد با سایر خوانین در خوبوشان قلعه کشیدند.

و شاهقلی خان حاکم مرو سر از اطاعت تابیده، در کوه و بیابان فرار نمود. و علیقلی خان برادرزاده آن حضرت که تربیت یافته آن دولت بود با سیستانیان

همداستان گشت. به نحوی که جمیع مقدمات به طی تحریر در آمد، این امور علاوه حال گشته، از طرفین وحشت و دهشت و نفرت زیاده شد. و حضرت گیتی ستان برخی از آن طایفه را گرفته مغضوب و جمعی را منکوب، و آتش غضب قیامت لهب پادشاهی به جوش آمد.

کار به جایی رسید که در دهم محرم سنه ۱۱۶۰ که ریایات جاه و جلال از نواحی عراق مراجعت به صوب خراسان می نمودند، در هر منزلی از منازل از رؤس رؤسا و فقیر و فقرا و غنی و مالدار و مسکین و بینوا و گناهدار و بیگناه، از کله و اجساد ایشان کله مناره می ساخت. و هیچ ولایتی و مملکتی و قریه و مزرعه ای نبود، که کسان آن دیار گرفتار سخط و غضب قیامت لهب امیر صاحبقران نبودند.

چون فرمان قیامت لهب شهنشاهی انتشار یافت، خوانین کردستان که از ابتدای خروج تا حال در خدمتگزاری و جان نثاری مضایقه نکرده، فدویانه خدمت می کردند، چون هزار و چهارصد الف به نواحی خوبوشان حواله شده، و محصلان تعیین شد، که بازیافت نمایند، و محصلان در آن حدود مطالبه وجه از حاضرین و غایبین که در رکاب شهنشاهی می بودند مطالبه کرده و اطفال آنها را زجر می کردند، خوانین کردستان که در رکاب اقدس خدمت می کردند همگی فرار، و اردخوشان، و محمدجعفر سلطان زعفرانلو و ابراهیم خان کیوانلو و محمد رضاخان بادلو، و جمعی دیگر از خوانین و اعززه و اعیان آن ولایت، با ریش سفیدان چمشگزک متفق اللفظ گشته، به یکدفعه روی از اجاق نادری تابیده، بعضی به کوه آلا داغ پناه بردند، و سپاهی در قلعه خوبوشان تحصن بسته، و به قلعه داری قیام نمودند.

چون ریایات جاه و جلال وارد ارض فیض مآل گردید، در آن حدود چند یومی توقف، و عمال هر ولایت از قبیل هرات و مرو و ماروجاق و نسا و درون و ابیورد و کلات و سرخس و نشابور و سبزوار، که به جهت محاسبه وارد درگاه جهان آرا گشتند، همگی متهم به خیانت گشته، به قتل رسیدند. و دهشت جماعت اکراد و عساکر رکاب اضافه بر اول شده، همه روزه از اردوی جهانگشا جمعی

تنگت حوصلگان فرار می کردند.

در آن اوان فتحعلی خان، برادر سببی آن حضرت، که مأمور به تنبیه اویماقات بوده، و حسب الرقم به جهت توهم یاغیگری غازیان مروی، به نهجی که قبل از این رقم زد کلک بیان گردید، مراجعت به ارض اقدس، و موازی یکهزار و پانصد نفر از عساکر مروی نیز در آن اوان مأمور خدمت فتحعلی خان می بودند، که چند نفری فرار کرده، به شاهقلی خان ملحق شده بودند.

در حین ورود، سرکردگان و یوزباشیان مروی را به حضور احضار فرموده، به کرنش شهنشاهی سرافرازی یافتند. بیرامعلی بیگ مینباشی، که سرکرده کل غازیان مروی بوده، در آن محل که حضرت ظل اللهی در مقام بازخواست غازیان مروی بوده! آن مردمردانه اندیشه از جان خود نکرده، در مقام خوشامد به التماس شهنشاه دوران توسل بسته، عرض آن به هدف اجابت مقرون گشته، به قدر پنج هزار تومان انعام نیز در وجه غازیان مروی شفقت فرموده، و مقرر شد که در سفر خوبوشان در رکاب نصرت انتساب حاضر باشند.

و موکب جهانگشا چند یومی در ارض اقدس توقف، چون یاغیگری جماعت اکراد به تواتر رسید، حضرت جهانگشا از مشهد مقدس عنان عزیمت جنبانیده، با شاهزادگان عظام و خدمه کرام و لشکر عدو انتقام، عازم تنبیه معاندین خوبوشان گردید. اما قبل از ورود به ارض جنت مثال، شاهزاده نسامدار نبیره کامگار خود شاهرخ میرزا را با خزاین بسیار و اسباب بی شمار از رکاب نصرت انتساب مرخص، و مأمور کلات ساخت.

چون موکب جهانگشا عازم تنبیه معاندین خوبوشان گردید، و از اطراف ممالک محروسه بوی نفاق و وزیدن نسیم فراق انتشار یافت، و فلک غدار و گردش لیل و نهار بوی بیوفایی به ساکنان زمین و سما رسانید، واقفان حضور و عقلای دستور جرأت عرض آن مطلب را نکرده، از ستیزه جویی قضا سر به گریبان سپرده، توهم ناک، چون بوته خاشاک، خود را در چهار موجۀ سیلاب می انگاشتند.

از آنجا که امدادغیبی همیشه شامل حال حضرت ظل‌اللهی بود، و مافی‌الضمیر دوست و بیگانه را درک می‌فرمود، در آن اوان دانست که فلك شعبده‌باز به فتنه‌های بی‌اندازه و آیین‌تازه پرداخته، و به محبوب و مرغوب دیگری ساخته، و جهانگشای کشورگیر نوی یافته، که بدان همدوش و در نهانخانهٔ مرام، هم آغوش گردد.

در منزل سوم شبی به میرآخوران اصطلبل مقرر داشت که چند رأس اسب مکمل در دور سرپرده حاضر داشتند، و اراده داشت که در آن شب با حرم محترم و شاهزادگان مکرم عازم کلات گردد، که حسن‌عملی بیگم معیرباشی که دولتخواه و ندیم خاص درگاه بود آگاهی یافته، به عرض همایون رسانید: پادشاهان ربع‌مسکون عالم چون این مقدمه را مسموع نمایند، تا انقراض تمام در بنی‌آدم طعن‌زد دوست و بیگانه می‌گردد. و که را یارای آن است که نظر مخالفت به کریاس گردون-اساس تواند انداخت؟ و هرگاه بهرام فلك یا افواج ملك از طارم چهارم به سمت سرپردهٔ جاه و جلال عود نمایند کشیکچیان بهرام‌صوالت و دلیران مریخ صلابت به ضرب‌ناوكدلدوز و تفنگک جگرسوز خرمن عمر آنها را به باد فنا خواهند داد. و اگر شهباز پرنده و نره شیران درنده بدین جانب گذر نمایند، از هیبت و سطوت شهنشاهی چون بوتهٔ خس و خاشاک یکسان می‌گردند.

چندان از این مقوله سخنان تقریر نمود، که شهنشاه جهان به دستگیری قضا رفتن خود را موقوف، و فرمود که آنچه تو گفتی، همگی را در سفتی. اما من از کردار خود منفعل، و در نزد اهل ایران خجل‌ام و کار از دست رفته، و لشکر و حشم چون کشتی برهم شکسته، و بوی «هَذَا فَرَاقٌ...» گویا از زمین و آسمان، و از پیر و جوان به من می‌رسد.

اما چون رگ غیرت نادری به تلاطم در آمد، در سرزدن آفتاب پیرانقلاب چند نفری از سرکردگان عظام و امرای کرام را مقتول، و از آنجا حرکت کرده، به تاریخ یوم شنبه دهم شهر جمادی‌الثانی وارد منزل فتح‌آباد، دوفرسخی خوبوشان گردید. اما چون عساکر رکاب، که از جملهٔ فدویان درگاه جهسان انتساب بودند،

خصوص طایفه همیشه کشیک، که همیشه اوقات سر و جان خود را هدف آستان مروت بنیان ساخته، فدویانه از اخلاص گزاری و جانسپاری مضایقه نمی کردند، از کجرویهای فلک غدار دست از هواداری او برداشتند. و آن گروه بی اعتبار پاس حقوق چندین ساله را که ریزه خور خوان آن دولت ابد پیوند بودند، و بسیار تشنگان خود را سیراب، و برهنگان خود را کامیاب، و صاحب زور و کامروای گشته، از ادناترین پایه به مرتبه اعلا و حکومت رسیده بودند، خصوص محمدخان نسام قاجار که از ملازمت تابین گری به مرتبه کشیکچی باشیگری^۱ شهنشاه گیتی ستان رسیده و فرمانفرمای درگاه حضرت صاحبقران گردیده، بسا موسی بیگک سر کرده شاهسون همداستان گشته، چنان قرار دادند که چون پاس سرپرده آسمان نما بدان تعلق داشت، در نیمشب داخل گشته، و مظهر الاهی را شاید از میان بردارند.

و از منزل چناران الی فتح آباد، هر شب شورش و غوغایی در میان اردو از ایشان ظاهر می گشت. و دارای دوران و خدیو جهان از شدت و قوت بازوی قضا استفسار آن معنی را هر گاه می کرد واقفان حضور به عرض می رسانیدند که شب طلایه داران علامات لشکر بیگانه را دیده اند، آنهمه غوغا در آن سمت است. و پادشاه هفت کشور محو قضا و قدر گشته، با وجود آنهمه شرارت جماعت بدانندیش با آنهمه ذهن و فراست نفهمید.

در شب یکشنبه یازدهم شهر جمادی الثانیه سال هزار و سیصد و شصت هجری در منزل فتح آباد دو فرسخی خبوشان محمدقلی خان قاجار ایروانی و موسی بیگک افشار و جمعی از همیشه کشیکان افشار، که پاسبان سرپرده دولت بودند، نیمشب داخل سرپرده گشته، پادشاه را مقتول، و سری را که از بزرگی در عرصه جهان نمی گنجید، در میدان اردو گوی لعب طفلان ساختند.

۱- مؤلف نام دو تن را به هم آمیخته است؛ محمدقلی خان افشار ارومی کشیکچی باشی از طراحان اصلی توطئه بوده، و محمد بیگک قاجار ایروانی یکی از چهارتنی است که داخل چادر شده، نادر را کشتند.

صبحگاهان که این خبر انتشار یافت، اردوی همایون برهم خورده، طایفه افغان و ازبک به اتفاق خوانین ابدالی، که هواخواه دولت نادری بودند، پاس نمک آن اجاق را مرعی داشته، به افشاریه و افواج اردو آغاز ستیز کردند. احمدخان سعی و تلاش را بیهوده یافته، افغانیه و ازبک را برگرفته، از راه هرات روانه قندهار شد. افشاریه حقیقت حال را به علیقلی خان که در هرات بود عرض نموده، علیقلی خان یکران مراد را در زیر ران دیده، مسارعت ورزیده، وارد مشهد مقدس شد. و سهراب خان غلام خود را با طایفه بختیاری و جمعی دیگر برای دستگیر کردن شاهزادگان بر سر کلات فرستاده. مستحفظین را غافل ساخته، قدم در شرفات مقصود گذاشته، از سمت دربند داخل کلات شده، تصرف می کنند. و شاهزاده نصرالله میرزا به اتفاق شاهرخ میرزا هر یک بر اسبی سوار، به جانب ترکستان فرار می نمایند. و دوست محمدخان چهچهگی که قوشچی نصرالله میرزا بود، با جمعی به تعاقب ایشان پرداخته، به حوض خان، من محال مرو شاهجان، به شاهزاده رسیده، در مقام پرخاش در آمده، شاهزاده را به یک ضربت از اسب افکنده، شربت شهادت چشانید. باز جمعی از طایفه عرب دچار گشته، طریق بیوفایی پیش گرفته اورا بسی نیل مرام برگردانیدند. و شاهزادگانی که در کلات بودند، تمامی را در مشهد نزد علیقلی بردند، بعد از آنکه تمامی اولاد پادشاه مغفور را در دام روزگار غدار به کام خود دید، دیده مروت فرو بسته، نصرالله میرزا و امامقلی میرزا را با جمعی از اولاد در ارض اقدس، شاهزاده رضاقلی میرزا را با جمعی در کلات به تیغ ستم از پای در آورده، بر آن بیگناهایی که نهال نورسته چمن سلطنت بودند، رحم و روا نداشت. و شاهزاده شاهرخ میرزا را که در آن اوان چهاردهساله بود، در ارك مشهد مقدس چون لعل در کان و لؤلؤ در عیسان مخفی و پنهان ساخته، خبر قتل او را منتشر ساخت. منظور نظرش آنکه اگر در پادشاهی اقتدار یابد شاهزاده را بر طرف، و اگر اهل ایران سلطنت او را اعتبار نکرده، طالب اولاد خاقان مغفور باشند، شاهزاده را جانشین سریر عز و شرف سازد.

اولاد و احفاد خاقان مغفور، که از غم به تیغ جفای ابن عم شهید، و شربت شهادت چشیده‌اند، بدین موجب است:

اولاد خاقان مغفور، از ذکور پنج نفر، پسرزاده سیزده نفر:

۲۹ ساله	شاهزاده اعظم رضاقلی میرزا
۲۳ ساله	شاهزاده نصرالله میرزا
۱۸ ساله	شاهزاده امام‌قلی میرزا
۷ ساله	شاهزاده محمدالله خان
۳ ماهه	شاهزاده چنگیزخان

اولاد رضاقلی میرزا ۶ نفر بودند:

۱۴ ساله	شاهرخ میرزا
۱۲ ساله	فتحعلی میرزا
۱۱ ساله	واحدقلی میرزا
۶ ساله	همایون‌خان
۳ ساله	بیستون‌خان
۳ ساله	محمودخان

اولاد نصرالله میرزا ۷ نفر بودند:

۷ ساله	یولدوزخان
۴ ساله	مصطفی سلطان
۴ ساله	سهراب سلطان
۴ ساله	تیمورخان
۲ ساله	مرتضی‌قلی خان
۲ ساله	اوغورلوخان
۲ ماهه	اسدالله

علیقلی خان بعد از اتمام کار شاهزادگان، در بیست و هفتم آن ماه، که جمادی-
الثانیه بوده باشد، در ارض اقدس جلوس کرده، خود را علی شاه نامیده، سکه و
خطبه را به نام خود کرد.

و در آن هنگام پانزده کرور نقد که هر کروری پانصد هزار تومان بوده باشد.
سوی جواهرخانه و باقی تحف و نفایس که در وهم و خیال نمی گنجد، درخز این
کلات موجود بود. علی شاه تمامی آنها را از کلات حمل و نقل مشهد نموده،
دست به تپذیر و اسراف گشوده، نقره خام را به بهای شلغم بخته، و گوهر شاهوار
را به جای سنگ و سفال، بی موقع به وضع و شریف به خرج داد.

و حسنعلی بیگک^۱ معیرالممالک را با سهراب بیگک غلام، نظامبخش کارخانه
سلطنت ساخت، و خود به عیش و عشرت پرداخت. و ابراهیم خان برادر خود را
سردار و صاحب اختیار اصفهان نموده، به آنجا فرستاد.

اما تمامی ایلات که از عراق و روم و فارس، خاقان مغفور کوچانیده به
محالات خراسان آورده، سکنا داده بود، فرصت یافته کوچیده، روانه عراق و
آذربایجان و اوطان خود شدند.

چون در آن اوان امیر اصلان خان قرقلوی افشار از جانب پادشاه به سرداری
آذربایجان مأمور بود، و بنا بر بعضی بواعث از علی شاه متوهم می بود، ابراهیم-
خان از باب ملاطفت در آمده، او را نیز با خود یکجهت ساخت. یکبار به همدستی
او پرده از روی کار برداشته با علی شاه کار را یکرو کرده، جمعی را با افاغنه و
ازبک که در اصفهان می بودند، بر سر کرمانشاهان فرستاد.

امیرخان میش مست ولد یاری بیگک خان توپچی باشی که در آن اوقات به ایالت
کرمانشاهان مأمور بود، با قشون ابراهیم خان جنگ کرده، مغلوب و دستگیر شد.

۱- معیرالممالک از آغاز کار نادر لقب «خان» داشت، و در میان رجال عصر او نفر اول بود. و آخرین سفیر
عثمانی او را وزیر و صدراعظم نادر پنداشته است. اینکه در جهات گوناگون و اینجا او را با عنوان «بیگک» خفیف
کرده اند، یک نوع اظهار نفرت از نزدیکی او به دشمنان و براندازندگان ولی نعمت سابقش نادر است. او مقرب
شش پادشاه بود از سلطان حسین و نادر تا علی شاه و بعدیا!

لشکریانش تمام شهر را با تجار و زواری که آنجا بودند غارت کرده، به آن نواحی استیلا یافتند.

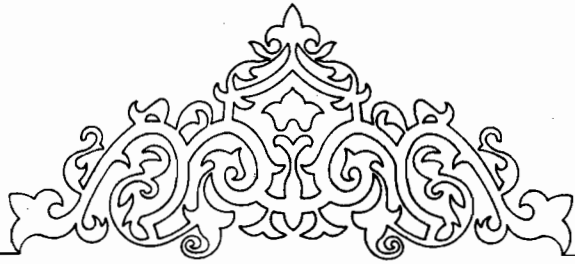
پس ابراهیم خان از اصفهان آهنگ آذربایجان نمود. علی شاه از این معنی اندیشید که از مازندران به عزم تنبیه برادر حرکت کرده، ابراهیم خان امیر اصلان-خان را از آذربایجان طلب کرده، سپاه را مستعد و جمعیت خود را منعقد ساخت، و مابین زنگان و سلطانیه تلاقی فریقین واقع شد. فوجی از لشکریان علی شاه، سالک راه نفاق، در همان جنگ گاه از علی شاه جدا شده، به ابراهیم خان ملحق گردیدند. در بقیه تزلزل راه یافته، سررشته پایداری از دست دادند، و هر یک سر خود گرفته هزیمت نمودند. علی شاه با دوسه نفر گریخته، به جانب تهران شتافت. و ابراهیم خان کس فرستاده، علی شاه را با برادران در تهران گرفته، علی شاه را کور ساخت.

امیر اصلان خان بعد از انجام کار علی شاه، بسا جمعیت خود روانه تبریز، و ابراهیم خان روانه همدان شد. چون امیر اصلان خان را در آن سمت اقتدار به هم رسیده بود، ابراهیم خان به فکر دفع او افتاده، از همدان حرکت کرده، بر سر امیر اصلان خان رفته، شکست داده و امیر اصلان خان را گرفته، با برادرش ساروخان به قتل رسانید.

بعد از این، کار او بالا گرفته، عدت لشکرش به صد و بیست هزار کس می رسید. و خود را سلطان ابراهیم نامیده، حسین خان برادرش را صاحب اختیار خراسان کرده، به اتفاق علیقلی خان قدیمی خود و محمدرضا خان قراچورلو به خراسان فرستاده، شهرت داد که پادشاهی متعلق به حضرت شاهرخ است، و او را غیر از اطاعت آن حضرت منظور نظر نمی باشد. شاهزاده روانه عراق گردند، و اورنگ سلطنت را به جلوس همایون زینت بخشند. منظورش اینکه در لباس تلبیس خزاین مشهد مقدس را نقل عراق، و قلوب اهل خراسان را به جانب خود مایل ساخته، در تیم صدف جهاننداری را به دست آورد.

خوانین اکراد و رؤسا و عموم اهالی جواب دادند که نهضت آن شاهزاده به

جانب عراق لزومی ندارد، و در خراسان جلوس واقع خواهد شد. او نیز اگر بر عقیده خود صادق باشد، طریق موافقت سپرد. پس شاهزاده چون عاقبت کار را به دیده پیش‌بینی دیده بود، از قبول امر سلطنت تحاشی کرده، در مقام ابا و امتناع درآمد. خوانین در روضه رضویه جمعیت نموده، عهد و پیمان را به قسم مؤکد نموده، دست بیعت و الحاح بردامن او آویخته، شاهزاده ناچار سر به سلطنت فرود آورد.



مجمع التواريخ

معرفی کتاب

مؤلف کتاب میرزا محمد خلیل یا سلطان خلیل میرزا مرعشی حسینی، نواده سید محمد، متولی آستانه رضوی، ملقب به شاه سلیمان ثانی است که از جانب مادر صفوی بوده و جد او، یعنی شاه سلیمان ثانی، در سال ۱۱۶۳ قمری، مدت چهل روز، در مشهد سلطنت کرده است.

موضوع این تاریخ شرح وقایع و سوانحی است که در ایران از تاریخ شورش افغانه غلزایی قندهار، یعنی از سال ۱۱۲۵ به وقوع پیوسته تا عصر مؤلف، که سال ۱۲۵۷ است. نشر کتاب ساده و خالی از تکلف است.

يك

... چون از مورخان تواریخ که من ابتدای فتور و شورش افاغنه غلزۀ قندهار، که درسنۀ هزار و يك صد و بيست (۱۱۲۰) هجری حادث شده، لغایت حال که تاریخ يك هزار و دو صد و هفت (۱۲۰۷) هجری است، احدی اسباب آغاز شورش و فساد جماعت افاغنه غلزۀ و ابدالی، و بعضی از وقایع و سوانح متنوعه بعد از آن را در رشتۀ تحریر مندرج نساخته، مگر میرزا مهدی خسان مؤلف تاریخ نادری، که بعضی از احوالات را بنا بر مصلحت و هوای وقت، در نهایت خفت و ناهمواری و اختصار و غیر واقع ذکر نموده، بناءً علیه، این ابجدخوان دبستان نادانی و هیچمدان بوستان سخندانى، محمد خلیل بن سلطان داود میرزا ابن شاه سلیمان الحسینی الموسوی الصفوی، انارالله برهانه، با وجود عدم استحضار از کیفیت حالات و دستیاب نشدن نسخه کامل، ... از بعضی نسخ متفرقه، ... و از تقریر ثقات مستخبران، برخی حالات مرقومه، که بالمشافهه معاینه نموده بودند به صحبت پیوسته، جمع نموده، ... آنرا مسما ساخت به مجمع التواریخ، تلخیصاً و اجمالاً ذکر می نماید. امید که صاحبان بصیرت و بینایی به اصلاح و درستی او کوشیده، این نالایق بی سرانجام را معذوردارند،

جایی که عتاب پر بریزد
ازپشه لاغری چه خیزد

دو

ذکر در بیان مبادی احوال امیر اویس و خروج او

بر نکته‌سنجان دقیقهرس اوضاع عالم کون و مکان، و طالبان اخبار جهان بی بنیان، و مستفسران آثار اصناف فرق ما تقدم، مخفی و پوشیده نماند، که فرقه افاغنه قومی اند که در مابین بلاد خراسان و هندوستان مسکن دارند؛ و طول بلاد ایشان از جانب مشرق رود نیلاب است، که آن را اهل هند دریای اتک می‌نامند، و از جانب مغرب توابع هرات... اکثر آنها، در این سنوات، تابع کابل و ملتانند از بلاد هندوستان، و اقل ایشان تابع قندهار و هراتند از بلاد ایران. و دو قبیله عمده افغان که در بلاد ایران هستند، بزرگترین آنها ابدالی است، که در حوالی هرات می‌باشند؛ و بعد از ایشان قوم غلزنده، که در حوالی قندهار ساکن اند. و همیشه یکی از سرداران این هر دو قبیله در سرکار پادشاه ایران نوکر می‌بوده‌اند، و خطاب سلطانی داشته، چنان که در زمان شاه سلطان حسین. و در این رساله، شاه سلطان حسین، در بعضی مواقع، به خاقان سعید شهید تعبیر شده. و سردار قبیله غلزنده، امیر اویس نام داشت، و فرقه غلزنده به نحوی که از زبان ایشان شنیده شده، خود را سید می‌دانند، و به طوری بیان می‌نمایند که اثبات ولدالزناپی خود می‌کنند؛ و به همین جهت در وقتی که محمود، پسر امیر اویس، تسخیر اصفهان نموده و پادشاه گردید، نقش سکه خود را این بیت نمود:

سکه زد بر سیم و زر، مانند قرص آفتاب

شاه محمود جهانگیر سیادت انتساب

و مسکن امیر اویس در آن زمان قلات غلزنده می‌بود؛ و آن مکانی است مابین غزنین و قندهار، که از آنجا تا چهارباغ، که بعضی آن را قرا باغ نیز گویند، که

سرحد قندهار و اول زمین هند است، دوسه منزل راه است.

در زمان شاه سلطان حسین، بیگلربیگی قندهار، یعنی امیرالامرای آنجا گرگین-خان، مخاطب به شاهنوازخان، از والی زاده های گرجستان بوده؛ و او، با هفت هشت هزار گرجی، محافظ و فرمانفرمای قلعه قندهار... بود. و چون فرقه گرجی، همگی نصرانی اند، حکومت آنها بر فرقه مسلمان ناگوار نمود. و قوم غلزه، که شجاعتر و با غیرت تر از فرقه های دیگر افغانه اند، و به سبب اختلاف کفر و اسلام بی اعتدالی بسیار از آنها بر فرقه مسلمین توابع قندهار، خصوصاً افغانه روی می داد، و دست درازی بر ناموس آنها، از اناث و ذکور می نمودند؛ هرچه امیر اویس به گرگین خان منع این مقدمات می نمود و تظلم می کرد، از راه غرور نمی پذیرفت؛ بلکه، حمل بر بغی و طغیان او می نمود. و امیر اویس و سایر فرقه افغانه، به سبب آن که سنی مذهب بودند، کمال تنفر از حکومت قزلباش داشتند؛ و به سبب حکومت فرقه گرجیه این تنفر مضاعف و دو بالا گردید. و چون امیر اویس، شخص شجاع و صاحب داعیه بود و سرپرشوری داشت، تاب این مذلت نیاورده از قندهار عازم اصفهان گردید که به درگاه پادشاهی شکایت شاهنواز خان کرده، او را معزول نماید؛ و یا معاتب به عتاب پادشاهی نموده، او را و لشکر او را از زیاده روی باز دارد. چون وارد اصفهان گردید، مقارن، نوشتجات شاهنوازخان و عرایض او به خدمت پادشاه و امرا، متضمن شکایت از امیر اویس - و این که او صاحب داعیه است و عزم خروج دارد، و بهتر آنست که او را در همانجا بکشند یا حبس مؤبد نمایند. و الا مراجعت او، حسب الخواهش، موجب ظهور فتنه و فساد در ملک قندهار است - رسید.

اگر چه امیر اویس به توسط محمود آقای خواجه سرا، که ناظر کارخانجات شاه سلطان حسین - که به اصطلاح هندوستان میر سامان گویند - بلکه دخیل کل امور مالی و ملکی پادشاهی در آن زمان بود، به پیشکش نمودن چند تخته شال کشمیر و نفایس اقمشه بلاد هندوستان و نقد و غیره در خدمت پادشاه و امرا، خود را بی تقصیر

و نوشتجات گرگین خان را معلل به غرض وانموده، لکن، معلوم اوشد که مستدعیات او پذیرا نخواهد گردید. ناچار به قصد زیارت حج بیت الله الحرام، از راه شیراز و دریا، به بحرین و قطیف و لخصاً متوجه گردید؛ و بعد از فیض یابی آن اماکن شریفه مراجعت به اصفهان نموده، نوشتجات امرا و غیره، متضمن سفارش خود نزد گرگین-خان، حاصل نموده و نیز از اوضاع کارخانه سلطنت ایران، و وضع سلوک پادشاه و امرا دریافت که همه امرا و سپاه به سبب بعد عهد آرام، و عدم وقوف به قواعد جنگ و سپهداری، عاری از امر سپاهیگری و ملکداری اند. و اگر کسی که اندک تدبیری و شجاعت و دلیری داشته باشد، به قدر حوصله خود می تواند تسخیر بلاد ایران نمود. به همین اراده و عزیمت، سفارشنامجات گرفته، وارد قندهار گردید. و گرگین خان چون علانیه بی سببی نمی توانست او را مؤاخذه نماید، بنا بر آن، به او به سلوک و مدارا پیش آمد. و امیراویس، رخصت رفتن قلات، که به پنج شش منزلی قندهار و مسکن او بود، حاصل نموده متوجه آنجا گردید. و در قلات به عنوان خفیه سپاه و لشکر قوم غلزه، که اهل و الوس او بودند، و همچنین از فرق دیگر افاغنه جمع می که به سمت شجاعت و سپاهیگری موصوف بودند، جمعیتی شایسته مویا نموده، به آنها عهد و پیمان نمود که هر اراده ای که داشته باشد ایشان بسی مضایقه در آن شریک شده آنچه از منافع حاصل شود، از مال و ملک، برادرانه با هم قسمت خواهند نمود. و در ظاهر چنین شهرت انداخت که چون از سفر مبارک حج مراجعت نموده ام، برای تهنیت و مبارکباد و گرفتن تبرکات نزد من تردد می نمایند. و بعد از چندی باز به قندهار آمده به خدمت گرگین خان حاضر گردید. و غایبانه به جماعت کاکری که فرقه ای اند از افاغنه، ... و آنها نیز با او در خفیه همعهد بودند، پیغام فرستاد که سر به شورش و فساد بردارند؛ و به گرگین خان اظهار نمود که این جماعت بسیار شریر و مفسدند؛ و تا قلع ماده فساد ایشان کرده نشود فتنه فرو نخواهد نشست. باید که سپاه و لشکر جمع نموده بر سر ایشان رفت. به همین اراده، گرگین خان از فتنه قندهار با عساکر خود برآمده و به جمیع سرکردگان و

سرداران قندهار از افغانه و بلوچ و غیرهم، احکام فرستاد که باید در اردوی او حاضر شوند. امیر اویس نیز نصف سپاه خود را، که به قدر دوسه هزار بودند، طلب داشته از نظر گذرانید و سان آنها نموده؛ و سه چهار هزار سپاهی مستعد کار آمدنی خود را نوشته فرستاد که مستعد و حاضر بوده، هر وقت خبر کنم، دو منزل یکی کرده، خود را بتعجیل برسانند. و چون شاهنوازخان، با سپاه خود، به قریه ده شیخ، که سه چهار منزلی قندهار است، رسید به مصلحت امیر اویس و غیره سرداران، برادرزاده خود، اسکندر میرزا را، که در میان فرقه گرجیه به الکسندل میرزا مشهور بود، سرفوج نموده با عمده سپاه خود بر سر یاغیان کاکری فرستاد. و جمیع سرکردهها را، که سرخیلان فوج قندهار بودند، به گرو نزد خود در آنجا نگاه داشت، ... و منجمله آنها امیر اویس نیز بود. و چون عمده فوج بر سر مهم رفتند، و قدری شاگرد پیشه و عمده کارخانجات و چند نفر معدودی از یوزباشیان با گرگین خان باقی ماندند، امیر اویس، اول، شخصی را به عنوان خفیه نزد سرکردگان فرقه کاکری فرستاد که شما مقدمه را طول داده، گاهی دم از صلح، و گاهی دم از جنگ زنید، تا من در اینجا کار به مدعی سازم. آنگاه، شخصی دیگر را به نزد فوجی که در ملک خود گذاشته بود، فرستاد که خود را تمام در عرض سه چهار روز به من رسانید. چون لشکر او نزدیک رسیدند، به قدر دوسد سوار کار آمدنی از آن عسکر به عنوان خفیه طلبید، و خود در وقت رسیدن آن قشون، که قریب نصف شب بود، سوار شده بر در حرمسرای گرگین خان آمده، ... به دست خواهه سرا، به گرگین خان پیغام فرستاد که خبر موحشی از فوجی که بر سر یاغیان رفته به من رسیده، باید بندگان خان زود تشریف آرند که عرض نمایم، و تدارکی که درخور آن باشد کرده شود.

چون گرگین خان از حرم بیرون آمد، او را دستگیر کرده همان دم به دست مرادخان نام افغانی، که گویند خنثا بود، به قتل رسانید. و همچنین، در همان گرمی، به خیمه یک یك سرداران رفته، به حيله، همه آنها را به قتل آورد. آنگاه، فی الفور، اسباب و اوراق و لباس فوج گرگین خان را به افغانه خود پوشانیده، به هیئتی که گرگین-

خان در سواری می‌بود خود را آراسته، متوجه قندهار گردید. و به مردم خود تأکید نمود که هر کس پیشتر از فوج او، متوجه قندهار شود او را بکشند. و راهها را به نحوی سپرده و بند نمود که هیچ کس نتوانست این خبر را به اطراف رساند و شب و روز تاخته، هیچ جا آرام نگرفت؛ تا آن که شب سیم، ربعی از شب گذشته، خود را به قندهار رسانید. و پیشتر، دو کس را فرستاد تا خبر نمایند که خان رسید. مردم قلعه، چون از دور ایشیک آقاسیان مندیل به سر و کتله‌ها و شاطران و مشعلچیان را به هیئت سواری گرگین خان دیدند، یقین کردند که گرگین خان خواهد بود. وقتی دروازه را گشودند، امیر او ایس بتعجیل تمام، بی توقف، خود را به اندرون دروازه انداخت، و، کشیکچیان و دروازه‌بانان را به زیر تیغ گرفتند. و قلیلی از سپاه که در شهر مانده بودند، اکثر در خواب و بعضی نیمخواب حیرت و بهت آنها را در ربوده، و تمام قلعه مسخر شد. هر که دست بر آورد، کشته گردید. و کشیکچیان بر همه خانه‌های سرداران فرستاد. آنچه متعلقان گرگین خان بودند، همه را حبس و قید نمود. و جمیع اموال و اسباب و کارخانجات و نقد گرگین خان را ضبط نمود و به تصرف در آورد، و در قلعه را محکم بست. ... چون این خبر به لشکر الکسندل میرزا رسید، آنچه افاغنه همراه او بودند از توابع امیر او ایس، فرار نموده، ملحق به فرقه کاکری شده، به اتفاق آنها نزد امیر او ایس آمدند. و الکسندل میرزا با سپاه قزلباش، بتعجیل تمام، متوجه قندهار گردید که شاید قلعه را به تدبیری به دست آرد. چون به حوالی قلعه رسید، در قلعه را مسدود، و دست تصرف خود را از گرفتن آن قلعه کوتاه دید؛ لاجرم بیرون قلعه فرود آمد. و پیش از آمدن الکسندل میرزا، امیر او ایس چون توابع و لواحق گرگین خان را، بانفش او، از ده شیخ همراه خود به قندهار آورده بود، به الکسندل میرزا، از روی مکر پیغام فرستاد که من این کار را به سر خود نکردم، بلکه وقتی که در اصفهان بودم، امرای پادشاهی مرا نوید حکومت قندهار به شرط قتل گرگین خان داده بودند. الحال، من منتظر ورود فرمان ایالت قندهارم، و آن عنقریب خواهد رسید، شما را بهتر آنست که قبایل و

بازماندگان عم خود را با نعش او گرفته، به اصفهان روید.
 الکسندل مبرز، ناچارتن به این سخن در داده، تابوت عم خود را با عورات
 و قبایل برداشته، روانه هرات گردید. و امیر او بیس، در استحکام قلعه کوشیده، اکثر
 سرداران حوالی قندهار را، بعضی را به لطف، و بعضی را به عنف، به اطاعت خود
 در آورده، در امر حکومت مستقل گردید. و این وقایع، در سال هزار و یکصد و
 بیست و دو (۱۱۲۲) هجری، وقوع یافته بود.

سه

ذکر نسب و وقایع احوال پادشاه جنت مکان

شاه سلیمان ثانی الحسینی الموسوی الصفوی، انارالله برهانه

... آن حضرت شمسی بود از آسمان رفعت منیر، و آسمانی بود کامل، ودانایی
 بود پررای و تدبیر، مؤسس اساس ذکر و فکر ربانی، حاوی علم اصول و فروع،
 و ماحی ظلم و بدعت، دقیقه فهم، بامعدلت (انصاف)، فرازنده اعلام حکم الاهی،
 شایسته دیهیم و تخت شاهنشاهی. ...

کنیت او میرزا سید محمد، ... نسب اجداد کرام عالمقام آن حضرت، ...
 بدین تفصیل است: میرزا محمد داود بن میرزا عبدالله بن میرزا محمد شفیع، مستوفی
 کل موقوفات ممالک ایران، ... امیر کمال الدین احمد بن امیر قوام الدین، المشهور
 به میر بزرگ، والی کل دارالمرز و مازندران، ... ابن جناب حضرت امام زین-
 العابدین صلوات الله و سلامه علیه... والدۀ نواب میرزا محمد داود مزبور، عزشرف
 بیگم، ... بنت بیگرات خان، والی کل گرجستان که در حباله شاه عباس بن شاه
 سلطان محمد بن شاه طهماسب بن سلطان شاه اسماعیل الحسینی الموسوی الصفوی،
 بهادر خان انارالله برهانه بود. ... و نسبت نواب موصوف به سه واسطه به شاه عباس
 ماضی می رسیده... تولد شریفش در دارالسلطنه اصفهان مطابق یک هزار و یکصد
 و بیست و هشت (۱۱۲۸) هجری. ...

در سن هفت سالگی والد بزرگوار او، در اصفهان عرصه جهان فانی را وداع نمود، ... و آن جناب در خدمت نواب علیه عالیه، والده خود، و خاقان سعید، خالوی خود، شاه سلطان حسین جنت آرامگاه، تربیت یافته، تا در وقوع سانحه آمدن افغان و محصور نمودن اصفهان، بعد از برآمدن طهماسب میرزا، به حکم و فرموده خاقان شهید مغفور، عنایت سلطان باقی نواب علیه و آن جناب و دو صبیّه دیگر شاه جنت مکان، ... از اصفهان به صورت اخفا بر آورده، به سمت یزد برد. ... بعد از رسیدن این خبر به شاه طهماسب، محمدخان ترکستان اوغلی را فرستاده، ایشان را از یزد، ... به قزوین رسانیده، از آنجا به دارالارشاد اردبیل، که در آن اوان مضرب خیام شده بود، رسانید... آن جناب، در حضر و سفر، در بین طی مراحل و منازل، لمحهای ودقیقه‌ای به وقت فرصت از تحصیل کمالات فوت و فرو گذاشت نمی فرمودند؛ و در اندک مدتی، سرآمد اهل کمال عصر خود گردیده، محفل عقیدت و اخلاص قزلباشیه و صوفیان سلسله صفویه گردید. این مراتب، در باطن، موجب توحش خاطر شاه طهماسب مغفور شد. لکن، به سبب ادب و احتیاط از عمه بزرگوار خود، امری که باعث اکراه خاطر او باشد به ظهور نمی توانست آورد.

بعد از ... شکست و اخراج افغانه از اصفهان، میرزا سید محمد راکه اسم او سلیمان میرزا بود، با اهل حرم خود، به اصفهان طلبید و همشیره خود را با آن جناب به رشته ازدواج کشید. ...

بعد از شهادت شاه طهماسب، ... و عود نادرشاه از هندوستان به صوب خراسان، آن جناب را مع والده به مشهد مقدس طلبید، ... به جهت خدمت رفیع منزلات تولیت سلطان خراسان، علیه السلام... آن جناب، ... مدت هفت سال به آن امر جلیل القدر، در کمال عزت و شوکت، مفوض و مشغول نظام و انتظام آستان ملایک پاسبان می بود. ... بعد از مراجعت نادرشاه از موصل و کرکوک، دفعه اخیر، به صوب خراسان و منقلب شدن احوال ایران، به جهت افعال او، محافظت قلعه طیبه مشهد مقدس را به آن جناب تفویض نمود. ... هر چند نصرالله میرزا و

امام قلی میرزا، در چناران، که هفت فرسخی بلدهٔ مشهد مقدس است، بعد از قتل نادرشاه آمده، در نهایت نیاز از آن جناب خواهش دخول شهر نمودند، نظر به این که تمامی فرق قزلباشیه و رعایای ممالک ایران کمال تنفر از نادرشاه و اولاد او داشتند، ... و اگر باردیگر به استصواب ایشان پسران نادرشاه مسلط به ایران می-شدند، قتل و نهب عظیم در خراسان و سایر بلاد ایران روی می داد، و چون با علیقلی خان، قزلباشیه را حسن ظنی بود، لهذا، سپردن قلعهٔ مشهد مقدس را علیقلی-خان اصلح و اسلم دانستند. ...

علیقلی خان، در کمال استعجال قریب به شهر رسید. و به آیین متولیان سلف، سرکار فیض آثار که به جهت پادشاهان معمول است، جناب خلد آشیانی به استقبال برآمده، علیقلی خان را داخل شهر، و به تقبیل عتبه علیه رضویه سلام الله علیه مشرف و فیض نموده، در همان روز او را بر تخت سلطنت ایران نشانید، مخاطب به خطاب سلطان علی عادل شاه شد.

چون عادل شاه به جهت قلع و قمع برادر خود ابراهیم میرزا، عازم سمت عراق و آذربایجان گردید، بودن آن جناب را در ارض اقدس مناسب وقت ندانست، ... از برای تألیف قلب آن جناب، علاوهٔ تولیت، خدمت صدارت خاصه و عامهٔ کل ایران را به نام آن جناب نموده همراه خود به مازندران و به استرآباد برده، عزم به دست آوردن حسن خان پسر فتحعلی خان قاجار، که در دشت قبچاق بود، کرد. ... با حسن خان و بکنج سردار یموت محاربهٔ صعّب شده، یموتان و حسن خان تاب مقاومت نیاورده قرار بر فرار دادند. بعد از نهب و غارت اسباب به جا ماندهٔ ایلات گوکلن و یموت، به استرآباد مراجعت نمود، و آن جناب نیز همراه آمدند.

در مراجعت، پسر صغیر حسن خان که از بطن صبیّهٔ بکنج یموت، و نام آقا محمدخان داشت، گرفتار گردیده بود. آن پادشاه بیمروت، آن طفل بیگناه را از آلت رجوایت محروم نموده، از آن جناب خواهش نمود که چون حسن خان از جملهٔ صوفی زادگان سلسلهٔ علیهٔ صفویه است، و در این مدت؛ به هیچ وجه اطاعت

به نادرشاه ننموده، لهذا آن جناب تا کنار آب گرگان تشریف برده حسن‌خان را مطمئن و امیدوار نموده، بیاورند. آن جناب در جواب او گفت که: «در این ولا، از بندگان شما، این ظلم نامناسب به طفل صغیر او به ظهور رسیده که بالمره باعث یأس و توحش او گردیده، پس چگونه او به آمدن حضور شما از گفته من یا کس دیگر، راضی خواهد شد؟ و مرا نیز الحال، اطمینانی به عهد و فرموده نیست. در این صورت، انجام این امر، از من متمشی نمی‌تواند شد. خیال دیگر که به خاطر می‌رسد، بفرمایند.» از استماع این جواب، آن شخص عاری از صواب، باطناً زیاده از حد متغیر گردید؛ لکن، به سبب مصلحت وقت، تغیر باطن خود را ظاهر نساخته اذعان این سخن نموده. و از آنجا کوچ نموده به عزم گوشمال برادر خود به سمت آذربایجان در حرکت آمد. بعد از شکست از ابراهیم‌شاه، در سلطانیه، ابراهیم‌شاه در کمال عجز و الحاح و تملقات ظاهری، باز آن جناب را به امور سابقه مقرر کرده، و اختیارات جدید داده، همراه خود از راه فراهان و همدان، عازم سند و اردلان گردید، و معارضة و مجادله با امیر اصلان‌خان، همشیره‌زاده نادرشاه، نموده بر او ظفریافت؛ و از راه مراغه، همراه او، وارد تبریز گردید.

بعد از خروج شاه‌رخ میرزا در خراسان به معاونت کرد چشم‌گزگ، ابراهیم‌شاه از دارالسلطنۀ تبریز، پنج‌هزار کس، همراه آن جناب نموده به جهت سد رودخانه قریب به دارالمؤمنین قم، که هر سال باعث خرابی صحن مقدس حضرت معصومه می‌گردید، و تجدید مقرنس‌کاری قبة مطهره و عمارت طیبه، و تقرر و ترمیم حصن حصین شهر و ارگ دارالمؤمنین، و حفاظت شهر، و تحقیق و تجویز محاسبات عمال عراق روانه نمود. و بعد از دو ماه از ورود او به شهر قم، ابراهیم‌شاه نیز وارد شد، و عادل شاه مکحول را با متلعقان حرم خود، و جواهرخانه و خزانه و اسباب بیوتات پادشاهی و بنه امرا و لشکریان از افغان و ازبک و قزلباش و توپخانه که زیاده از چهل‌هزار کس بودند، سپرده آن جناب نموده، خود به اراده مجادله و مقابله با شاه‌رخ میرزا، از راه دامغان، روانه سمت خراسان گردید. ...

سرداران افغانه و ازبک، ... شبی ابراهیم شاه را به سلیم خان قوتولوی افشار، که وکیل مطلق او بود و مکان او در قراقان قزوین می بود، دادند و سلیم خان مذکور او را به قلعه خود برده، به فرمان شاهرخ میرزا، مکحول و در بین راه مقتول نموده، نعش او را به مشهد مقدس آوردند.

بعد از فرار از بکیه و افغانه، سرداران قزلباش، از عراق و آذربایجان و قلمرو علیشکر، از اترک و الوار، هر کس قریب بود، به خدمت او رسیده، و آنچه محل اقامتشان بعید بود، عرایض و رسولان فرستاده و اظهار این که اهل ایران را از مدتهاست آرزو و تمنا چنین بود که حق به مرکز خود قرار یافته، این امر جلیل القدر سلطنت و دارایی ایران، که موروثی است، به بندگان اقدس آن حضرت قرار یابد. و در این ولا کسی از سلسله علیه صفویه که ما بنده ها، نمک پرورده این اجاقیم، و صفای عقاید ما بنده ها، به اجاق مرشد کامل، شاه خلد آشیان، شاه اسماعیل و شاه طهماسب بهادرخان نورالله مرقدهما، موروثی تصور نموده، و ندرقلی، گاهی از ایران مطمئن نگردیده، و متوسل به قوم افغان و ازبک گردیده بود، الحال، بعد سالها دور فلکی به کام ما بیچارگان بی سروسامان گردیده، امید چنین است که ترحم به احوال صوفیان خود نموده، متوجه پرورش و پرداخت ما مردم گشته، در ظل لوای آسمانهای همایون خود داشته، مصون از بلیات دارند.

در خلال این احوال، شاهرخ میرزا، مصحوب برزویک مین باشی غلامان، عریضه ای در کمال عجز و الحاح باقرآن مجید فرستاد که: «من طفل یتیم، به سبب قرابت، در سلک فرزندان بندگان انتساب دارم، لکن خود را از غلامان می دانم. دیگر شفیع، بجز کلام الله و مهر مهر آسای مقدس جناب امام شهید غریب، علی بن موسی الرضا، چیزی نداشتم، لهذا این آیات بلند درجات را، به خدمت نواب ابویم شفیع نموده، متوقع چنین است که به استعجال تمام تشریف فرمای این صوب گردیده، فایض به تقبیل مرقد مطهر امام الانس والجن شده، و بر سر این یتیم بیکس سایه گسترده، در سلک فرزندان و غلامان خود منسلک فرموده به هر نحوی که مناسب

حال داند، انتظام امور فرموده، این بیکس را ازدست این جماعت اجامه و او باش خراسان استخلاص دهند. ...» بناءً علیه آن جناب را که شرم و آزر و حق بینی و مروت و صلوة رحم پروری جبلی ذات بود، مسئول او را به درجۀ قبول رسانیده، و قرآن مجید و مهر مهر آثار جناب مولانا را متمسک دانسته، جواب جمیع سرداران آذربایجان و عراق و قلمرو و علیشکر را چنین دادند و نوشتند که: «اینجناب را، هرگز تمنا و خواهش امر سلطنت نبوده و نیست. و الحال، شاهرخ میرزا را که قرابت قریبه با اینجناب از طرف والده دارد، و به مرتبۀ فرزند خود می دانیم، ... بر خود لازم و جازم نمود که ان شاء الله تعالی، جمیع کارخانجات و متعلقات پادشاهی را برداشته، از هر طریق که مناسب باشد، برده به ایشان رسانده. و خود معتکف آستان ملایک پاسبان روضۀ رضویه علیه السلام گردیده، لیلاً و نهاراً، جبهه سای سده رقیعه علیه باشد.»

... بعد از این جواب، آن جماعت را رخصت انصراف فرموده، باهمراهیان خود، از شهر قم طبل رحیل کوفته، با خزانه و جواهرخانه و عادل شاه مکحول و غیره، کارخانجات و توپخانه پادشاهی را نیز حرکت داده، در ظاهر دارالمؤمنین قم، نزول اجلال فرمود ... و از درب دارالمؤمنین کاشان و قریۀ نظنز، وارد دارالعبادۀ یزد گردید. بنا بر این که در راه پشت بادام تا چشمه حسن، که نزدیک چهارده طبس است، قریب به چهل فرسنگ آب و آبادی ندارد، و زمین ریگزار است، از بلده یزد، بنا بر این شد که، به جهت حرارت هوا، طی مسافت منازل، شب فرمایند. به این روش که در هر قطار شتر و استر، دو مشعل تا رسیدن منزل مشتعل باشد. و فی ده نفر، یک استر راویۀ آب، همراه باشد. ...

به این نهج و حسن تدبیر صائب، به فضل الله تعالی، جمیع لشکر و اهل توپخانه و بینه، سالمأ غانماً، خود را از آن وادی خشک به ساحل نجات رسانیده، واحدی تلف و متضرر نگردید.

چهار

ذکر ورود نواب خلدآشیا نی، به شهر مقدس معلا

... شاهرخ شاه از اطلاع ورود آن جناب به آستانه مقدسه آمده، ... با آن جناب، در کمال خفص جناح و تملقات ظاهری ملاقات نمود، اظهار سرور بی اندازه نمود، و خواهش کرد، که امروز در چهارباغ که مقر سلطنت است، تشریف فرما شده تا در خدمت، اکل چاشنت وقوع یابد. لهذا، آن حضرت همراه او به چهارباغ تشریف آورده، بعد از ورود به آن مکان از وجنات احوال شاهرخ شاه، و امرای او، و از اطلاع بعضی احباء معلوم گردید که اراده اذیت رساندن به آن حضرت را در همان مجمع دارند. درین مکالمات، سیصدسوار دیگر و جمعی کثیر از هواخواهان و نوکران، که در دولتمخانه خود از سابق به جهت محافظت و محارست حرم مقرر نموده بود، از استماع تشریف آوری آن جناب در چهارباغ رسیدند، و بالجمله به قدر هزار کس جمع آمدند. لهذا شاهرخ شاه، به اقدام و اضرار تضرر جرئت ننمود. و جمعی از قدام و هواخواهان، در کمال احتیاط، مستعد محافظت اطراف حرم گردیدند. بعد از پنج روز، شاهرخ میرزا، چون دید که آن جناب در کمال انضباط، مردم خود را همراه دارند، و راه مکر و خدعه مسدود است، شبی بهبودخان اتکی را در خلوت طلبیده، وعده های و کالت مطلق خود را به او کرد به شرط این که الوس خود را برداشته، آن جناب را به دست آورده، مقتول سازد. خان مذکور انکار و تحاشی نمود. ... بعد از این گفتهگو، بهبودخان را از خلوت مرخص نموده، فردای آن شب، در وقتی که جمیع امرا، در نزد او حاضر بودند، بهبودخان را طلبیده، فرمود که: «به کرات و مرات اخبار آمدن از بکیه، از طریق دریای آمویه به سمت خراسان به وقوع می رسد. چون مرو چاق و اٹک که محل اقامت توست، به آن اماکن قریب است، تو با قوم تانار الوس خود روانه آن سمت شده، در آنجا قراسوران باش، به عنوان سخلاوچی باشی.»

در جواب عرض نمود که: «الوس من پنج هزار کسند، و در آن اضلاع، صورت رسیدن موجب و سیورسات به این جماعت، از چه ممر و از کجا مقرر می‌فرمایند؟» از این جواب، شاه‌رخ‌شاه متغیر شده، حکم به قید بهبودخان نمود. و بهبودخان مذکور را آورده، در کشیکخانه نشانیدند.

از وقوع این سلوک، جمیع سواران متغیر شده، به عرض او رسانیدند که: «جدشما، نادرشاه، لشکری که به سمتی مقرر می‌فرمود، اول تدبیر و تدارک وجه موجب و غلات و سیورسات را معین و سرانجام نموده، روانه می‌نمود. به مجرد عرض نمودن این مطلب که متن واقع بود، بهبودخان را، که سردار با نام و ننگ است، محل اعتراض فرمودن و مقید نمودن، بعید از مصلحت ملکمی و دور از خانه‌زاد پروری است.» در جواب گفت که: «شماها، همه نمک به حرام دودمان ما هستیدا!» آن جماعت سؤال کردند که: «از ما مردم، به جز نمک حلالی که بسا وجود ظلم و ستم، شما را برمسند سلطنت ایران نشانیده، حلقه اطاعت و عبودیت شما را به دل و جان قبول کرده‌ایم، چه دیده‌اید؟» در جواب گفت: «اگر چنین است، شماها رفته، سیدمحمد را به قتل رسانید؛ آن وقت، صداقت و خلوص شما، به ما معلوم خواهد شد.» در جواب گفتند: «با شخص بیگناهی که خدمت شما را نموده، از راه دوری، مراحل و شداید را متحمل شده، یکی از اجناسی که تخت طاوسی باشد، که زیاده از دوصد هزار تومان ارزش دارد، به خدمت رسانیده باشد، و شما فیما بین خود و او، جناب شاه خراسان و قرآن مجید را ضامن داده باشید چنین سلوک نمایند، دیگری را چه توقع و اطمینان بعد از این خواهد بود؟»

امرا این مکالمات نموده و برهم برآمده، به در دولتیخانه پادشاهی آمده، بهبودخان را از کشیکخانه برداشته، مجتمع شده، متوجه دولتسرای آن جناب گردیدند.

پنج

ذکر آمدن امرا به در دولتخانه نواب خلدآشیا نی و بیرون آوردن آن حضرت،

از برای امر خطیر سلطنت و جهانبانی، و وقایع آن اوان

... چون خبر ورود امرا به قرب کریاس سپهر مماس، به سمع اشرف آن حضرت رسید، تصور رسانیدن تضرر از خاطر دریا مقاطر آن حضرت گذشت. حکم بر مستعد بودن قتال بر مردمان خود، که در آن وقت، قریب به سه هزار کس در اطراف و جوانب دولت سرا، از نوکران و مخلصان عقیدت کیش از ترک و تاجیک جمع بودند، دادند و بر سر کوچه ها و پشت بام ها، در آمدن سپاه را به اندرون ممانعت نموده، از امرا: امیر علم خان خزیمه، و بهبودخان تاتار، و احمدخان بیات، و جعفر - خسان کرد میانلو، و محمدحسین خان کرد زعفرانلو، و ابراهیم خان کرد کیوانلو، و کریم خان بربر و مهدیقلی خان چولثی، و منصورخان سپاه منصور، و امیرخان میش مست توپچی باشی، و میرزا شفیع مستوفی الممالک تبریزی، و حسن خان پسر فتحعلی خان قاجار، ... که مجموع شانزده نفر بودند، عریضه متأكد به اقسام شدید نوشته، متضمن به خواهش آمدن خود، بی اسلحه و یراق و اسب، که بالمشافهه، مراتب چند معروض دارند. بناءً اعلیه، حکم به آمدن آن شانزده کس، بی اسلحه و یراق فرمودند. امرای مزبور آمده، کرنش بجا آورده، مبارکباد سلطنت ایران عرض نموده، به قانون سلسله علیه صفویه زمین بوس نموده، ایستادند...

درین این گذارش، جمیع سرداران و لشکریان، که در خارج و اطراف دولت سرا بودند، سوار و پیاده طوعاً و کرهاً خود را به اندرون دیوانخانه رسانیده فریاد بر آوردند که:

همه بندگانیم و خسرو پرست

من و گیو و گودرز و هر کس که هست

به این مضمون که: «ما را به غیر از عزل شاهرخ شاه، چاره و علاجی نمانده

و نیست.» چنانچه یکی از امرا رفته، از طویلهٔ سرکار، خود بریکی از اسبان خاصه به دست خود زین بسته، آورد. و آن حضرت را سوار نموده، جمیع امرا و سرداران، در کمال استعداد، در جلو و اطراف مجتمع شده، که زیاد برهشتاد هزار کس بودند، از ترك و تاجیک و عرب و کرد و نخعی و لالوی و تایمنی، ماورای سکنهٔ شهر. آن حضرت را به هیئت اجتماعی داخل چهارباغ که مقر سلطنت است نمودند. و به نواختن نقاره‌های شادمانی و شلیک نمودن توپهای رکاب و قلعه، و شلیک جزایر خانه و تفنگچیان حکم دادند.

از استماع این خبر، شاهرخ میرزای بیخبر، هراسان شده، به حرم خود گریخته، تصور نمود که شاید ایشان را از این آمدن، اراده و مقرر نمودن یکی از پسران ابراهیم خان که برادران عادل شاه و ابراهیم شاه باشند، بر سریر سلطنت است، که سابقاً هر دو را با وجود آنکه از بصارت عاجز بودند، در بین راه قلعهٔ فلاپور، در حرم خود، به دست نسوان و خواجه سرایان در کمال تفضیح و زجر به قتل آورده بود. ... در آن حین، آن ظالم از خدا بیخبر، به اتفاق چند کس از خواجه - سرایان، در حالتی که آن مظلومان در مکان خود بیخبر بودند، و اسلحه و یراقی در نزد ایشان نبود، ریخته، در آنها آویخته، رسن در گلوی آنها انداخته خفه نمود.

این خبر چون به عرض بندگان اقدس رسید، عبدالله خان قولر آقاسی گرجی، ... و صفی علی خان قرقلی را، نظر به آنکه قرابت قریبه با شاهرخ میرزا داشتند، حکم شد که مستعجلاً در حرم رفته آن بیمروت را از اذیت آن مظلومان ممنوع ساخته، آن اطفال بیگناه را که اکبر آنها به سن سیزدهساله بود، به حضور آورند. تا رسیدن خانان مزبور، آن بیگناهان را، آن بدباطن از پا در انداخته بود. القصه، رسنها را از گلوی آنها گشود، حقیقت حال را به عرض اقدس رسانیدند. حکم شد که جسد آن اطفال بیگناه را خانان مذکور برداشته، در جای محفوظ گذاشته، اطبا نیز حاضر شوند که شاید کسی را از آنها نفسی باقی باشد، مداوا نمایند. بعد از متوجه شدن اطبا، دو نفر آنها، که نسبت به دیگران اکبر بودند که نام آنها حسن میرزا

و رحیم میرزا بود، نظر به اینکه نفسی باقی داشتند، به حالت اصلی آمدند، و سه نفر دیگر که حسین میرزا و قاسم میرزا و القاص میرزا بودند، به رحمت ایزدی پیوسته بودند.

بناءً علی هذا، امرا و سرداران، در قتل شاهرخ میرزا، به کرات و مرات به عرض اقدس رسانیدند. بندگان اقدس در جواب فرمودند که: «اگر شما را اراده اذیت رسانیدن به شاهرخ میرزا هست، اینجانب را نیز با او مقتول نمایید که عین خواهش است. و الا هرگز نخواهیم گذاشت که از کسی به او اذیت برسد...»

شش

ذکر جلوس میمنت مانوس شاه سلیمان الثانی الحسینی الموسوی الصفوی،

انارالله برهانه، درارض اقدس، برسریر سلطنت و جهانداری،

و قضایایی که در آن زمان روی داد، به تقدیر ملك لایزال

... چون تشریف فرمایی آن حضرت، به مقر سلطنت، دفعتی در روز بیستم محرم الحرام سنه یکهزار و یکصد و شصت و سه (۱۱۶۳) هجری اتفاق شده، اما سرانجام جشن جلوس و ترتیب خلاع و جواهرات هنوز نشده بود، و حرمت شهر محرم نیز ملحوظ، به هر صورت، تاریخی که مناسب این امر بود در نهم ماه صفر اهل تنجیم مقرر نمودند. ... به جهت این مجلس عظاما و طوی با فرحت و جاه، حکم اقدس به کارخانجات عز صدور یافت که سرانجام این امر نمایند. کارپردازان کارخانجات، به موجب فرمان، لیلاناً و نهاراً متوجه تیاری و دوختن خلاع فاخره شدند؛ چنانچه در عرض بیست و پنج روز جمیع آنها مهیا گردید. در عمارت مسما به الیاس خانی، که مکانی با فرحت و شکوه و عالی بود، با عمارات دیگر حکم ترتیب تزئین شده، در ساعت مذکور، به زیب و فرخی و جاه، ... بعد از يك ساعت از طلوع نیر اعظم از بیت الشرف شوکت، عروج و تصدیر به تخت طاوسی و تمکن به مکان شمس فرموده، از طلیمت شوکت و حشمت جمال و جلال او، خوی خجلت به چهره پادشاه

ستارگان دویده، ... امرای عظام، دراماکن مقرر و معموله، مثل بروج مشیده، جا به جا قیام داشتند. ... آواز کوس و نفیر گبرگه، بر چرخ اثیر می رسید؛ مغنیان آن بزم بهشت نشان، از خنیاگری، نوای راست به عراق عرب رسانیده؛ حجازیان، حُدی را فراموش نموده، ساز انهدام شوکت مخالف می نواختند؛ لویان هندی، از پای کوبی، زنگوله را شدنموده بودند؛ طنبورده نوازان، گوشمال بابل هزارستان می دادند؛ غنچه، از استماع الحان خوش آواز، عندلیب را مخالف شمرده، دهن باز کرده بود؛ دقیقه جویبان، از شنیدن تصنیف، تصنیف فراموش نموده بودند؛ و مغبجگان سیمین رخسار، صورت بوسلیک، به شهناز می کردند؛ و حسینی مشربان بیات، به خواندن ابیات ترکی، سامع بودند؛ از صدای ارغنون، گل ارغوانی شده بود؛ ... سپاهیان منصور، محو منصوری بودند؛ غلامان حورلقا، در مجمره های طلا، سپند مردمک چشم حسود، دود می نمودند؛ فواره های آن بزم خلد آیین، بجای آب، از گلاب، آب به روی کار می آوردند. ...

هفت

سواد فرمان همایون اعلا در باب معافی مال و جهات سه ساله ایران

«نظریه آنکه، اهل ایران، به سبب تسلط فرق مختلفه، که بعد از سالها متصرف مملکت ایران گردیده بودند، شیوه قطع الطریقی، که جبلی ذات آنها بود، مرعی داشته، در تخریب و تاراج لمحه ای فوت و فرو گذاشت نکرده، رعایا و سکنه ایران، از مدتی به انواع صدمات و بلا یا گرفتار بودند. بعد مدت متمادی، جناب باری تعالی به آن ضعف تراحم نموده، انتظام امور و ارتکاب فرمانروایی ایران را به این بنده درگاه اله و غلام آستان یدالله، تفویض فرموده، حق را به مرکز خود قرار داده؛ اراده اقدس چنین است که سپاهی و رعیت ایران پیوسته در کمال آرام و اطمینان بوده، شاید گذشته را نعم البدل یافته، لیلأ و نهارأ، با اهل و عیال، مرفه الحال، به دعای دولت قاهره مشغول باشند. بنا بر این، به شکرانه توفیق این عطیه عظام، به

درگاه جناب واهب العطایا، از ابتدای جلوس والا، تا مدت سه سال، مال و جهات را به طریق انعام، به سکنه ایران معاف نمودیم. و در این سه سال نیز، اخذ سیورسات بهیچوجه از هیچ ملکی نخواهد شد. هر یک از حکام و عمال باید به موجب حکم اشرف عمل نموده، تا سه سال، دانی و درمی از اهل ایران طلب ننمایند. اگر به مسامع جلال آزردهی خاطر ضعیفترین اهل ایران از دست حکام و عمال رسد، به اقیح و جهی، آن شخص به جزا و سزا رسد، که باعث رضای حق و تسلاهی خاطر ضعفا و عجزه و مساکین گردد. و این حکم بلیغ و یرلیغ قضا تبلیغ را، باید به مسامع قبول بر صفحه سینه خود نقش داده در عهد شناسند. و به میرزا رضی مستوفی خاصه، و به امیر مهربان خان ناظر سرکار سلطنت مدار، ارشاد شد که، افراد جمیع نقود خزانه، و وزن طلا آلات و نقره آلات و طلاخانه و بیوتات شاهی را مضبوط و مشروح نموده، از نظر اقدس به استعجال گذرانند. و بر زبان الهام بیان، به امیر علم خان و کیل الدولة العالیة العالیة، ارشاد گردید که، بندگان ما را منظور چنین است که جمیع نقود و اسباب، که بالفعل مصرفی در کارخانجات پادشاهی ندارد، و انتظام ملکی و آرام رعیت اوجب و اسلم از بودن نقود و جواهرات می نماید. در این مدت سه سال، مواجب و سیورسات سپاه، از خزانه عامره داده خواهد شد، تا آنکه به عنایت الله تعالی، حسب الخواش هو اخواهان دولت، احوال ملک و ملت انتظام پذیرد. جواهرات و نقره آلات و طلا آلات، از خزانه بخشنده قادر کریم عطا خواهد شد. چنانچه اجداد عظام این بنده شاه ولایت مجتمع نموده، تا الی الآن، از آن ذخایر در اصفهان و اکثر قلاع ایران، بعد از بمصرف رسانیدن سرداران مفسد، قلیل و کثیر موجود است. ...»

... به سبب بعضی احکام، که سابقاً به حیز تحریر در آمده، مثل معافی مالیات سه ساله کل قلمرو ایران، و آنچه از اراضی موقوفات و غیره، که هر یک از امرا و سرداران به ظلم و جور در تحت تصرف خود داشته باشند، حکم شد که از آنها

عنفاً مستردنموده، مسالکان و متولیان را متصرف نمایند، از این جهات، بعضی از اشرار و سرکردگان، که مواجب واجبی خود را کأن لم یکن پنداشته، چشم برمال ضعفا و عجزه گماشته بودند و مبلغهای کلی، هر یک جداگانه، املاک زبردستان را متصرف بودند، و نیز آنچه در دست رعایا باقی بود، مبلغی به نام مال دیوانی به ظلم و ستم می گرفتند، لهذا، این تقييدات بر آنها، در باطن گران نموده، سعی در انهدام دولت آن پادشاه با عدل و داد نمودند.

... بعد از تشریف بردن به مکان خلوت نمازخانه، یوسف علی خان جلایر نمک به حرام، حاکم مشهد، جماعت جلایر را از اسب فرود آورده، بتدریج از دروازه ها، دو دو و پنج پنج، کس داخل چهارباغ نموده، با مردم اندرون که متفق بودند، مع شده، دروازه ها را مسدود نموده، جزایر چیان و غلامان را به اطراف و جوانب بام و جدار فرستاده، خود با جمعی دیگر از سرداران، ... آمده، به اراده شاه اندازی، علی الغفله، از پشت درها و پرده ها، با شمشیرهای آخته، بر سر آن حضرت ریختند؛ به نحوی که، مجال حرکت کردن احدی نشد. چون از شجاعت و دلاوری آن حضرت که، خود مکرر مشاهده نموده بودند، اندیشناک بودند، لذا، اول یوسفعلی- خان، از پشت پرده به یکبار خود را بر روی شمشیری که در پهلو پادشاه بود، انداخته، و رفقای او، چند شمشیر بر آن حضرت زدند. و سایر حاضرین که بیخبر بودند، و بی اوراق ایستاده بودند، چند کس از آن ملاعین بر آنها حمله برده، آنها فرار را برقرار اختیار نمودند. و حضرت خلد آشیانی را دستگیر و مقید نموده، در همانجا دیده های حق بین آن حضرت را به خنجر ستم، عاطل و باطل، و از هردو چشم کور، و چراغ سلطنت را بنور، و خود را مطعون طعن هر نزدیک و دور، و مردود درگاه سلطان غفور، در یوم النشور نمودند. ... به هیئت اجتماعی، شاهرخ میرزا را از محل خود برکشیده، ... برمسند سلطنت نشانیدند.

... القصه، آن ظالمان بی ایمان، به وقت شب، آن حضرت را مع متعلقان، به ازگک مشهد مقدس فرستاده، در کمال احتیاط، ممنوع از دخول و خروج نمودند.

از نوادر اتفاقات سنیه سانحه قطع لسان است که از اصابت عین الکمال به آن پادشاه دیندار روی نمود. تبیین این مقسال و اندکی از بسیار آن، این که بعد از جلوس دوباره، شاهرخ میرزا را بخاطر رسید که: «من چشم و زبان هر دو ندارم، ... پس سلیمان اگر چه در چشم بامن مشارکت به هم رسانیده، لکن مزیت فصاحت زبان بر من دارد.» ... پس امرای یاغی بنا بر قطع لسان آن حضرت گذاشته، زبان آن جناب را نیز مقطوع نمودند. لکن، بقدره الله تعالی بعد از قطع لسان، از گویایی و فصاحت و بلاغت آن حضرت، چیزی نکاست.

الحاصل، چون این خبر وحشت اثر، در هرات، به بهبودخان بیگلربیگی، و امیرخان توپچی باشی و غیره خوانین رسید، عرایض به نزد احمدخان ابدالی، در باب اطاعت نمودن خود و تسلیم قلعه هرات و توپخانه پادشاهی و تفویض ممالک خراسان فرستادند. به مجرد رسیدن عرایض امرا، احمدخان از قندهار به سمت هرات کوچ نمود. و امرای مذکور استقبال نمود، او را داخل شهر هرات کردند. و از آنجا همراه رکاب او، متوجه سمت مشهد مقدس گردیدند.

یوسفعلی خان مخبر شده به قدر هفت هشت هزار کس، سواره و پیاده، از دسته غلامان و جلایر، ... و غیره، که با او متفق بودند، قدری از اهل شهر، با خود فراهم آورده، با قدری توپخانه، به عزم رزم احمدخان، و امرای قزلباش، شاهرخ میرزای مکحول را برداشته، روانه سمت هرات شد. و چون به سنگ بست رسید، امیر علم خان از قاین در کمال سرعت آمده به یک حمله، شاهرخ میرزا را منهزم ساخته، غلامان و عمده سرکار پادشاهی، جاواسب او را به دست گرفته، در کمال تعب به مشهد مقدس رسانیدند. ...

بعد از ورود شاهرخ، به مشهد مقدس، یوسفعلی خان، ... از جواهرخانه پادشاهی، هفت استر از جواهر پیاده محمول نمود، نصف شبی، شهر و شاهرخ را وا گذاشته به سمت کلات که محل اقامت او بود، به در رفت. ... امیر علم خان، به مشهد مقدس آمده، از آنجا به کلات رفت. و بعد از وقوع جدال و قتال لاتعد

ولاتحصی، فی مابین امیر علم خان و یوسفعلی خان جلایر، بالاخره امیر علم خان مسلط و یوسفعلی خان مغلوب شد و او را با برادرش زال خان و غیرهم با متعلقانش به دست آورده مراجعت به مشهد مقدس نموده، به در دولتسرای نواب اقدس آورده، به حضور عرض نمود که: «دشمنان آن حضرت را، این غلام جان نثار، با اهل و عیال گرفته، حاضر ساخته، به هر نوع سیاست که فرمایند، او را با متعلقانش، این غلام فدوی به سزا رساند. و اگر حکم شود، شاهرخ میرزای بیمروت را که، بندگان اقدس، به جهت اذیت چشم او، کمال بی التفاتی به ما غلامان، به ظهور رسانیده بودند، و او در عوض آنچه کرد برخدا و خلق ظاهر است، آورده، در دولتسرا، به قتل رسانیم که عبرة للناظرین گردد، تا بعد از این، شخص دیگر، با محسن و بزرگ و صلۀ رحم خود، چنین سلوک ننماید. و یک نفر از شهزادگان را مأذون نموده، و به غلامان تسلیم فرمایند که به نیابت بندگان، متوجه الفرام مهام سلطنت ایران گردد. بعد از مستدعیات، او خان عالیشان را به حضور طلبیده، ... فرمودند که: «... در باب خواهش نمودن یکی از فرزندان به جهت امر سلطنت ایران آنکه، از بدو سن سلطنت، بزرگان ما را صغیر و کبیر اهل ایران، جهراً و اخفاً متمنی بودند. جناب اقدس الاهی، در این مدت ما را از اذیت اعدا در کنف حمایت خود مصون و محروس داشته. موافق تمنای اهل ایران به وسادۀ سلطنت اجدادی فرار داد، سلوکی که کرده اند و خواهند کرد اظهر من الشمس است. با وجود این، بعد از من، به اولاد من چه خواهند کرد. و شما چند کس که دوست و هواخواه این سلسلۀ علیه اید، تا کجا رفع و دفع شر اشرار می توانید نمود. ما دو پسر اکبر را، مناسب بودن ارض اقدس ندانسته، روانۀ عتبات عالیات نمودیم. و این دو طفل صغیر، که نزد ما یند، چه قابلیت این امر دارند. نظر به نمک حلالی و هواخواهی شما می دانیم که، آنچه بندگان ما خواهش نمایند، در تیسیر آن قاصر نمانده و نخواهید ماند. خواهش اول آن که اراده ای که در حق ما و اولاد ما دارید، موقوف نماید. دوم، نور بصرین به جهت ما تحصیل نمایید.»

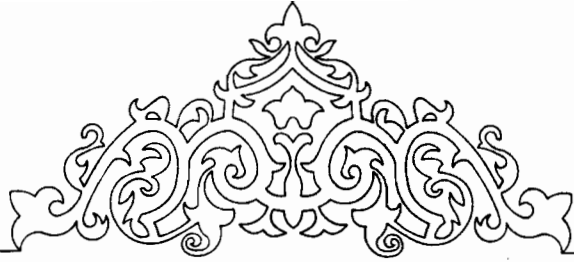
بعد از این ارشاد، امیر علم‌خان به عرض رسانید که: «این بنده، سجدات شکر الاهی را به جامی آورد که، دشمنان و لینعمت خود را با سلاسل و اغلال به دست آورده، به پایه سریر اعلا حاضر نموده‌ام. و در باب فسخ اراده سلطنت اولاد عظام، تابع حکم اقدس؛ لکن، در ماده علاج نور عینین حق بین بندگان والا، ناچار و بیچاره‌ام».

ارشاد شد که: «اگر شاهرخ میرزا و یوسفعلی خان را مع اولاد و احفاد، هر روز، به چند دفعه، به انواع مختلف مقتول و محروق ساخته، باز آنها را به صورت اصلی نمایند، در شهواری که از ما رفته است، به دست نخواهد آمد و میسر نخواهد شد. در اینصورت تعصب و تغیر بر آنها، بیفایده محض است. خواهش چنین است که، شما آنها را مستخلص نموده، به کمال رفق و مدارا سلوک نمایید. و انتقام را، موقوف و به عالم عقبی واگذارید، که در آن وقت عادل حقیقی، انتقام مور مظلوم را از پیل مشوم می‌گیرد. اصل خواهش و تمنا، چنین است...»

ملخص کلام آنکه، آنچه به خاطر فاتر می‌رسد، در هم خوردن و انهدام دولت آن شهریار حق شناس، دو حکمت لایزالی بود: یکی آنکه عموم اهل ایران بر اخلاق رذیه و اطوار ذمیمه، که جبلی ذات آنها شده بود، اراده ازلی قرار یافت که به چهارموجه بحور بلافتاده سزا و جزا یابند، تا زمانی که قابل ترحم و تفضل باری تعالی گردند. دیگر آن که، چون مردم زمانه، به ظلم و جور، عادی شده، سر به قواعد عدل و انصاف فرود نمی‌آوردند، پس حکمت بالغه تقاضا نمود که بر آن قوم سلطانی برانگیزاند که متابعت خصایل رذیه ایشان نموده، مجبور در ظلم و جور گردد. لهذا، به مقتضای الطاف بلانهایات مشیت اوسبحانه قرار یافت که لوث خبیث آن معاصی را از نامه عمل آن سید بیگناه زدوده، به بلای چند او را مبتلا نموده تا کفاره گناهان چند روزه او گردد. و در سنه هزار و یک صد و هفتاد و هفت (۱۱۷۷) هجری، در ارض اقدس، به مرض سل، به جوار رحمت ایزدی پیوست...

اگر صدسال مانی، وریکی روز

بباید رفت زین کاخ دل‌افروز



رستم التوارىخ

معرفی کتاب

نام مؤلف کتاب، محمدهاشم است، که آصف تخلص می کرده و به لقب رستم الحکما اشتهار داشته است. تاریخ تألیف کتاب سال یک هزار و دوست و نه هجری، سال نهم سلطنت آقامحمدخان قاجار است.

این کتاب صرف نظر از شمول حقایق تاریخی، از قبیل حوادث دوران سلطنت شاه سلطان حسین و انقراض سلسله صفوی و هجوم افغانه و سلطنت محمود و اشرف و ظهور نادرشاه و دوران پادشاهی کریم خان زند و اخلاف وی و هرج و مرج ملوک الطوائفی و جنگهای فتحعلی خان قاجار و محمد حسن خان قاجار و ظهور آقامحمدخان و تشکیل سلسله قاجاریه و سلطنت فتحعلیشاه، مشتمل بر افادات بسیاری از وضع اجتماعی و اخلاقی مردم آن روزگار است که اطلاعات ارزنده و جالبی از فساد امرای درباری و روحانیان و تبهکاری وزرا و حکام و طبقه ممتاز و ستمهای افغانان اشغالگر به دست می دهد. و نیز متضمن اطلاعات گرانبهایی است، درباره حرفه ها و

مشاغل و نام علما و حکما و خطاطان، هنرمندان
و اطبا و پهلوانان و باشیان و عیاران و مکاران و
لولیان، و نیز درباره مالیات و خراج شهرها و
ولایات و نرخ بسیاری از کالاها و القاب شهرها،
که از جهت مطالعات تاریخ اجتماعی آن دوره
بسیار مفید است.

نثر کتاب ساده و روان و بی حشو و اطناب و
ترادف است و به محاوره و تخاطب نزدیک.

يك

درس خواندن در دبستان

در آن زمان این طالب حق، هفدهساله بودم و در دبستان مشغول به درس خواندن بودم و از جانب مرحمت پناه، معلم، نایب و خلیفه در مدرس و مکتب بودم و تخمیناً به قدر هفتاد نفر از امیرزادگان و وزیرزادگان و عالم زادگان و کدخدازادگان و حاجی زادگان، همه با حسن و جمال، همه با جاه و جلال، همه با لطف و صفا، همه با شرم و حیا، بنده وار و سرافکننده با خفض جناح و خوف و تشویش، در تحت امر و نهمیم بودند و با کمال وقوف متوجه درس و مشق ایشان بودم.

مرحوم معلم ده نفر از اهل مکتب را، به جهت این طالب حق، عمله گیرودار و زدن و بستن مقرر داشت، و این طالب حق نظامی برپا نمود که هر کدام از اطفال که بامداد درس خواندند و تا آخر روز روان ننموده باشند، در وقت خواندن اگر غلط بخوانند، غلطی ده چوب برپای ایشان زده شود، و اگر بد بنویسند، ده چوب به کف دستشان زده شود؛ و يك تخته را، به يك رویش آمد و به يك رویش رفت، نوشته و به دیوار آویخته، از برای رفتن و آمدن اطفال به بیت الخلا، که مبادا دو نفر از عقب همدگر بروند و فعل و انفعالی در میان ایشان واقع شود؛ و هر وقت که به بیت الخلا خواهند روند، به انگشت کوچک اشاره نمایند و رخصت

خواهند؛ و آب اگر خواهند بنوشند، به انگشت سیابه اشاره نمایند و رخصت طلبند؛ و قدغن نمودم که در وقتی که جناب معلم حضور ندارد، هر کس که داخل مکتب بشود، او را بشدت تمام بزنند و از مکتب بیرون نمایند، چه اگر رفیق و مصاحب معلم باشد.

دو

داستان وزیر اعظم با افغانه

پس وزیر اعظم، با های و هوی و گیر و دار و دبدبه و کوبه و طمطراق بسیار، خرگاه بسیار عالی آسمان کردار، با زینت بسیار، درخارج شهر اصفاهان برپا نمود و پیشخانه به باغ قوشخانه فرستاد و خیمه‌های رنگارنگ و سراپرده‌های گوناگون از رؤسای لشکر هزیمت‌اثر به پیرامون خرگاهش برپا نمودند و به عیش و عشرت و کامرانی و استراحت مشغول شدند.

افغانه از دبدبه و کوبه و طمطراق و دستگاه و ثروت و شوکت وزیر اعظم و از سهم قشون قزلباش چنان خائف و هراسان شده بودند که محو و مات گردیده بودند، و هر روز، به استمرار، وزیر اعظم و بزرگان لشکر قزلباش عریضه‌های شفقت‌انگیز با هدیه‌های مخلصانه مودت آمیز به خدمت و الاجاه. محمودخان غلجه‌ای می‌فرستادند، که ای نایب صاحب‌الزمان، تو مظهر حق می‌باشی و ما به خدمتگزاری تو ثابت قدم می‌باشیم، البته قدم ثابت‌دار که حق با شما می‌باشد و شما را مانند قوشان تیزچنگال، و قشون خود را چون مرغان شکسته‌بال می‌بینم. ظفر شما را و شکست ما راست؛ لشکر شما منصور و سپاه ما مقهور.

امسا بعد، رؤسای لشکر سلطان جمشیدنشان، به خدمت وزیر اعظم عرض نمودند که باید بنای محاربه با اعدا نهاد. وزیر اعظم از روی غرور و کبر و نخوت گفت: «ما را ننگ است که با این طمطراق و دبدبه و کوبه، با این جماعت بی‌اوضاع و بی‌سر و پای بی‌سامان، بنای محاربه و مجادله نهم. اگر چنانچه لشکر

بیشمار بیشتر از مور و مار ما، هر يك، آب دهانی بیندازند به جانب افاغنه، رود عظیمی روان می‌شود، و افاغنه را مانند سیلاب که مثنی خاشاك را ببرد خواهد برد؛ چرا تشویش می‌کنید؟»

عالیجناب صاحب اجازه و ارشاد، امیر محمد حسین برزانی، عالی‌مقام ماجد، جد این مخلص، محمد هاشم، شهیر به رستم‌الحکما، مورخ و مؤلف این کتاب مستطاب، چون سردار دوهزار نفر از آن عساكر قزلباش بود و از نسل نواب عالی‌ه مهدعلیا و ستر کبری، مریم بیگم، خواهر خاقان علین آشیان، شاه اسماعیل موسوی صفوی بهادر خان بود، بتندی به وزیر از روی مکابره گفت:

«ای وزیر اعظم کج تدبیر، گویا عزم جزم نموده‌ای که دولت سیصدساله این سلسله جلیله عالیله علیه صفویه را بر باد فنا دهی. ما را به اذن و رخصت تو کاری نیست، اگر چنانچه خصم ما فرنگی بود، ما چنین به محاربه او و دفع او تعجیل و شتاب نمی‌نمودیم، زیرا که اگر فرنگی بر هر خصم خونریزی غالب و مستولی گردد، متعرض جان و مال و عرض وی نمی‌شود، و او را امان می‌دهد و با دین وی هم‌کاری ندارد، و بعد از استیلا یافتن بر هر خصمی، مربی و معمر صاحب عدل و احسان خواهد بود؛ و اگر اهل تسنن بر هر خصمی غالب و مستولی گردد، با جان و مال و عرض او کار دارد، خصوصاً اگر بر اهل تشیع غلبه نمایند، العیاذ بالله، که جان و مال و عرض و دین وی در معرض تلف خواهد بود و خانه‌اش را نیز خراب و ویران خواهند نمود، و ما این جنگ را جهاد اکبر می‌دانیم؛ غیرت خوب صفتی است، خدا هر غیوری را دوست می‌دارد.»

وزیر اعظم به عالیجناب میر محمد حسین برزانی گفت که: «دماغ تو مثل دماغ فتحعلی خان قاجار تیموری بسیار ناخوش است. برو و هر چه از پیشت می‌رود بکن و در هر کار که می‌توانی کوتاهی مکن، ما از مکان خود حرکت نمی‌کنیم، و میوه‌های با حلاوت و لطافت خوشمزّه گوناگون و اطعمه و اشربه با لذت رنگارنگ در ظروف نفیسه و خوانهای پر نقش و نگار زراندوده و آبهای بسیار سرد

یخ آمیز خوشگوار و این مکانهای دلکش و تماشای گل و لاله و سبزه و سه برگه خوش ما را زیانی ندارد.» و علی الرغم میر محمد حسین برزانی مذکور، وزیر اعظم مذکور قبا و ارخالق از تن بیرون کرده، و عمامه از سر برداشت و عرقچین نازک بر سر نهاد و با پیراهن کتان، بر توشک حریر، پُر پر قو، بر نازبالش و متکای پُر پر قو تکیه نمود و به یاران خود گفت: «همه مانند من شوید و مخفف و آسوده خاطر به عیش و عشرت مشغول شوید، که افاغنه از سهم و صلابت ما ترسان و هراسان و در فکر گریختن می باشند، شما مشوش باشید.»

پس، عالیجناب میر محمد حسین برزانی مذکور از استماع مقالات وزیر اعظم گریان شد و به خیمه خود آمد و به خویشان و یاران خود گفت: «ای عزیزان، از مقالات وزیر اعظم و حرکات و سکناتش چنین فهمیدم، که گویا با افاغنه بنای دوستی نهاده، و با این اجاق فلک احترام آغاز نمک به حرامی کرده.» فخر الامرای و الاتبار، فتحعلی خان قاجار تیموری، که همجوار میر محمد حسین برزانی و از تلامذۀ او بود، به عالیجناب معظم الیه گفت که: «ای سید و مرشد من، قاصدی را گرفتم و مکاتیب چند که وزیر اعظم به رؤسای افاغنه نوشته بود؛ از او اخذ و باز یافت نمودم» و آن نوشته‌ها را به اتفاق هم گشودند و خواندند.

پس، جناب میر محمد حسین برزانی با گریه گفت: «ای زبده دودمان چنگیز-نحانی، از استخراجات خود بر من یتیم شده که من با چند نفر از خویشانم در این جنگ کشته خواهیم شد، و توجانی به سلامت خواهی برد، و دولت صفویه را این وزرا و امرای نفاق پیشه خیانت شعار نمک به حرام به زوال خواهند رسانید، و سلطان جمشید نشان و اولاد و احفادش را به قتل خواهند داد، و ایرانرا به خرابی خواهند رسانید، و دوش جدم، حضرت امام حسین (ع) را در خواب دیدم که به من فرمود: «ای فرزند گرامی توهم مثل من خواهی شد، بشتاب که همجوار من خواهی شد.» بعد و الاجاه فتحعلی خان قاجار تیموری مذکور به جناب میر محمد حسین برزانی مذکور گفت که: «ای سید و مرشد من، دوش دو خواب دیدم. خواب اول آنکه در

رؤیا دیدم، که از بطن زوجهام ستاره‌ای بیرون آمد و بالا رفت و بزرگ شد، و نورش بر اطراف تافت و از آن ستاره دو ستاره دیگر بیرون آمد و آن ستاره اول محترق شد و بر زمین افتاد و آن دو ستاره دیگر، که از ستاره اول بیرون آمدند، یکی اکبر بود و یکی اصغر. پس، از آن ستاره اصغر نیز دو ستاره دیگر بیرون آمد، و آن ستاره اصغر محترق گردیده، بر زمین افتاد، و آن ستاره اکبر بر اوج برآمد و ماه مانند شد و نورش آفاق را گرفت و ناگاه محترق شد و بر زمین افتاد، و آن دو ستاره، که از ستاره اصغر سابق الذکر بیرون آمدند، یکی اکبر بود و یکی اصغر و هر دو بیکبار بر اوج برآمدند. آن ستاره اکبر رخشان آفتابی فروزان شد، و ضیای آن عالم را فرو گرفت، و چون با آن ستاره اصغر، که مانند ماه بود، مقارن گردید، آن ستاره اصغر محترق گردید و بر زمین افتاد و بیشتر از هزار ستاره خورد و کلان از آن آفتاب تابان بیرون آمده و جلوه کنان دور آن را فرو گرفتند؛ و من از تماشای ایشان حیران شدم که از خواب بیدار گردیدم.»

عالیجناب میر محمد حسین برزانی مذکور گفت: «سه نفر از اولاد زن تو بترتیب هریک بعد دیگری دعوی پادشاهی می کنند و کشته می شوند، و پسر ریب زاده تو پادشاه عظیم الشان ایران خواهد شد و اولاد و احفاد بسیار از او به وجود خواهد آمد.» عالیجاه فتحعلی خان قاجار تیموری گفت که: «در مرتبه دویم در خواب دیدم که در قوشخانه می باشم که به قدر هزار قوش بزرگ و کوچک در آن قوشخانه می باشند و من در آن قوشها نظر کردم، و شاهباز سفیدی در میان آنها بود. آن را گرفتم، و جمعی خواستند آنرا از من بستانند. من به ایشان ندادم و از ایشان فرار کردم و آن باز سفید را با خود بردم به صحرا و از آن شکار می نمودم. ناگاه دیدم شخص عفریت شمایل با مهابتی با شمشیر قصد من نمود و آن باز سفید را از دست من ربود و به شمشیر پاهایم را قطع نمود و، مانند فواره، شیر از بدنم می جوشید که ناگاه از خواب بیدار شدم.»

عالیجناب میر محمد حسین برزانی گفت: «در میان اولاد و احفاد سلطان جمشید»

نشان، گلچین و مخیر خواهی شد و یکی از ایشان را انتخاب خواهی نمود و او را از میان شاهزادگان بیرون خواهی برد، و بعد از آنکه از برایش اسباب و آلات پادشاهی فراهم خواهی آورد و دستگاہ سلطنت برپا خواهی کرد، ناگاه رقیب دیو خصلی می شود و آن یار بی مهر و وفا را ازدست تو خواهد گرفت و به شمشیر سرت را از تن جدا خواهد کرد، و خون از تنت مانند فواره خواهد جوشید.»

پس عالیجاه فتحعلی خان قاجار تیموری گفت: «ای سید و مرشد من، نیت محاربه به استعجال داری و یا نیت تأمل و صبر داری؟»

عالیجناب معظم‌الیه با گریه گفت: «ای زبده دودمان چنگیزخانی، وای نخبه خانوادۀ امیر تیموری، غیر محاربه کردن عزیمتی ندارم.»

ناگاه مقارن این حال، پیکی با نامه از والجاه محمودخان غلجه‌ای در رسید و در نامه نوشته بود که: «ای سید و مرشد زمان، ما قلباً به تو اخلاص و ارادت داریم. تو خود می‌دانی که از جانب گرگین خان گرجی و اتباعش و سایر خرشیعیان چه ستمها و چه تعدیها به اهل کابل و قندهار و هرات و سایر اهل سنت رسید، و چه قدر سعیها کردیم که از جانب سلطان جمشید نشان، دفع ستم نماییم، صورت‌پذیر نشد و نتیجه بعکس بخشید و آخر الامر به جان رسیدیم، گرگین خان و اتباعش را کشتیم و تمشیت امور مملکتی خود را دادیم و محافظت حدود خود می‌نمودیم که، ناگاه، از جانب وزیر اعظم و ارکان دولت سلطانی، نامه‌ها به ما رسیده و ما را بتعجیل تکلیف به آمدن این حدود نمودند و ما، به عقل ناقص قاصر خود، فهمیدیم که ایشان به سبب خیانتی که به ولینعمت خود می‌نمایند، باید عذاب الاهی برایشان نازل بشود و ما برایشان عذاب الاهی خواهیم بود.

ما نیامدیم به این حدود، مگر به نیت آنکه سلطان جمشید نشان، که ولینعمت اهل ایران است و هفت کشور به اجاق فلک احترامش روی ارادت دارند و به دست گروه خدانشناس ناسپاس بیدین خیانتکار، مانند اسیران گرفتار است، او را نجات دهیم و از روی اخلاص و ارادت، همه خدماتش را متعهد باشیم و موافق قانونی که

پدرانش پادشاهی کرده‌اند، وی پادشاهی کند.

نظر به آنکه آنچه ما شنیده‌ایم در اصفاهان، کسی در اصفاهان اختیار زن و فرزند و مال خود ندارد و امان از میان، چون آب در غربال شده، و عدل و انصاف و حساب و احتساب و تمیز مانند صبر در دل عاشق بدحال می‌باشد.

بیش‌تر می‌ارکان دولت به‌جایی رسیده که حکیمباشی در روزهای پنجشنبه، در تکیه‌های بیرون شهر به تماشا می‌رفته و اشخاص معمم را به زور و غرور می‌طلبیده، و حکم می‌نموده، تنبانش را بیرون می‌آورده‌اند و با ترازوی مثقال، خایه‌هایش را وزن می‌داده‌اند و می‌گفته، از برای سرکار شاه می‌خواهم معجون خایه بسازم و مانند این کارهای زشت بسیار می‌کرده‌اند.

لاجرم سیادت و نجابت پناها، تو با ما محاربه منما و ترك محاربه کن و بسا ما متفق شو و، در احقاق حق نمودن، با ما همداستان شو.»

چون عالیجناب میر محمد حسین برزانی آن نامه را برخواند، در جواب آن نوشت که:

«ای طالب حق، به جهالت مطلق، ما چون نمک پرورده سلطان جمشید نشان والاشأنیم و فی الحقیقت ولینعمت ماست و ما را با وی خویشاوندی هم هست، در چنین وقتی بر ما واجب و لازم است که به مال و جان در راه او کوشش کنیم و مال و جان خود را از وی دریغ نداریم.

دیگر آنکه شما غالب و مستولی خواهید شد و خیانتکاران را به جزای خود خواهید رسانید و خدمت سلطان جمشید نشان را اختیار خواهید کرد. لکن آن شیاطین، که این فتنه و فساد را برپا کرده‌اند، بازهم شیطنتها خواهند کرد و فتنه‌ها و فسادهای دیگر برپا خواهند کرد و شما را خائف و مضطر خواهند کرد که بلاضطرار اولاد و احفاد سلطان جمشید نشان را خواهید کشت و پشیمان خواهید شد، و بعد، همه آن شیاطین و مفسدین و مفتنین را خواهید کشت و کار شما بدمال خواهد بود و بدعاقبت خواهید بود و به جزای اعمال خود خواهید رسید.»

سرنامه را مهر کرد و به دست قاصدی چست و چالاک داد و او را به خدمت والجاه محمودخان روانه نمود.

چون آن شب صبح شد، عالیجناب میرمحمدحسین برزانی با خویشانش و فخر الامرا، فتحعلی خان قاجار تیموری، خود و یارانش سلاح جنگ سرپا پوشیدند و از هر جانب به قصد دشمنان، مانند زره شیران شکاری، خروشیدند. یعنی زره و جوشن و خفتان و چهار آیینۀ فولاد ناب برتن نمودند و خود فولاد بر سر نهادند و ترکش پرتیر زره شکاف بر میان بستند و خنجر تیز آتشفشان بر کمر بند نصب نمودند و سنان شهاب آسا بر کف گرفته، از روی غیرت و مردانگی بر اسبان بادپای بر گستوان پوشیده محکم سوار گردیدند و به جولانگری بی اختیار گردیدند و با تفنگچیان چابک چالاک نشان زن تیز تک، که چشم مور را در شب تیره و تار هدف می نمودند، بترتیب خاص، مانند مژگان چشم بتان، صف بر صف ایستادند.

و از جانب محمودخان غلجه ای به قدر سی هزار نفر، سوار شمشیرزن خنجر-گذار، نیزه دار، که اکثرشان با زره و جوشن و چهار آیینه و خود و عمود و زوبین و ترکش بودند، با تفنگچیان چابک و چست در مقابل، صفها بستند و از دو طرف کوس و کورکه و طبل جنگ فرو کوفتند و سفید مهره و کرنای دیدند و از ضرب چوبک غیرت، کاسۀ صبر دلاوران را شکستند.

به یکبار از یک جانب، عالیجناب میرحسین برزانی با شجاعان سادات صفویه، و از یک جانب دیگر فخر الامرا، فتحعلی خان قاجار و الاتبار تیموری، به نیروی مذهب مرتضوی، بر آن دشمنان حمله آور شدند، چنان آتش محاربه و مقاتله در میان آن دولشکر خونخوار باد فتنه بر افروخت که، مانند آتش عشق بتان طناز، جوانان امیدوار و پیروان هوشیار را بسوخت.

آخر الامر هفت نفر از سادات و قاجار به درجۀ شهادت رسیده و به قدر دو بیست نفر از افغانها زهر جانسوز مرگ را از دم شمشیر چشیدند، تا غروب آفتاب به جنگ و جدل کوشیدند.

چون فراش قضا، سراقق کافوری روز را از میان بر کند و ربود و به جایش خیمهٔ قیرگون شب را برپا نمود، دولشکر دست از جنگ برداشتند و طبل بازگشت فرو کوفتند، عالیجناب میرمحمدحسین برزانی مذکور در مقرر خود قرار گرفت و عریضه‌ای، درباب وقوع این واقعه به خدمت سلطان جمشید نشان نوشته، و عالیجاه فخرالامرا، فتحعلی‌خان قاجار تیموری، آن عریضه را برداشته، و سرهای دشمنان مقتول را بر سرنیزه‌ها نموده و با دبدبهٔ اعلا و کوبهٔ معلا روانهٔ دربار معدلت‌مدار گردیدند و التفاتی به وزیر اعظم ننمودند، آمدند در شهر اصفهان تا به در (علی-قاپی) به ذروهٔ عرض سلطان جمشید نشان رسانیدند. آن یگانه ملوک از حریم بهشت-آیین خود ساخرمی بیرون آمد و عالیجاه فتحعلی‌خان قاجار تیموری را بسیار نوازش نمود و او را فخرالامرا خطاب نموده و سراپا مخلع نمود و، از حریم پادشاهی، زنی که از نسل یعقوب سلطان قاجار که امیری از امرای شهنشاه جنت‌مکان غازی حق راضی، یعنی شاه‌عباس سکندرشان، سلیمان اساس، ماضی خلدالله ملکه بود، مطلقه نمود و به وی بخشید. و اتفاقاً آن زن آبستن از شاه بود و مولودش خاقان عیوق شأن، محمدحسن‌خان، بود و فرمود ان‌شاءالله، بعد از دفع این فتنه و فساد، میرمحمدحسین برزانی، وزیر اعظم، و تو، امیرالامرا و شریک‌الامر نواب همایون ما خواهید بود.»

عالیجاه فخرالامرا فتحعلی‌خان مذکور عرض نمود که: «اگر دوهزار نفر سوارخوب به امداد این غلام قدیمی شفقت فرمایی مقهور نمودن اعدا بلکه تصرف نمودن هرات و قندهار و کابل و بلخ را متعهد می‌باشم». سلطان جمشید نشان فرمود: «سه روز در شهر توقف کن تا به امداد تو قشون آراسته روانه نمایم.»

چون این خبر به وزیر اعظم و امرایی که در خارج شهر بودند رسید، آتش کینه و حسدشان چنان شعله‌ور گردید که طاق فلک آبنوسی از حرارت آن نزدیک به احتراق رسید. پس، وزیر نمک به حرام از راه نامردی، به قدر هزار سوار سرشب از اردوی خود بیرون فرستاد و به ایشان گفت: «نیمه‌شب در این بنه‌گاه بتازید و

بکشید مردم را وهای کنید و اردوی ما را برهم زنید.» و پیکی با نامه‌ای به نزد والجاه محمودخان غلجه‌ای روانه نمود که ما چنین خدمتی به شما کردیم، شما هم لشکر روانه نمایید که بی‌تشویش بیایند.

ناگاه در نیمه شب هزارسوار قزلباش، با های و هوی، در اردوی خود تاختند، و از هر طرف ایشان و افغانها کشتند و انداختند و اردوی قزلباشها برهم خورده، همه خلایق از جامه‌های خواب، مخفف، یکتا پیراهن بیرون آمده و با پاهای برهنه به جانب شهر دویدند، که نزدیک به صبح قشون خونخوار افغان در رسیدند. بسیاری را کشتند و بنه گاه و آنهمه اسباب و آلات، که مانند دستگاه پادشاه بود، غارت و ضبط نمودند.

چون این خبر به عالیجناب میرمحمدحسین برزانی مذکور رسید، از هم متفرق شدند. میرمحمدحسین برزانی با چند سوار نامدار، از خویشان خود برجا ماندند. پس، عالیجناب معظم‌الیه به خویشان خود گفت: «ای عزیزان، آنچه بر من معلوم شده، وزرا و امرا باهم متفق شده‌اند و نمک به حرامی با این نعمت خود نموده‌اند و بنای نفاق نهاده‌اند و دولت سیصدساله سلطان جمشید نشان را مختل نموده‌اند و به زوال خواهند رساند، و ایران را به خرابی خواهند داد. ما اگر زنده نباشیم که این فسادها را ببینیم بهتر است، آخرت باقی و دنیا فانی است و اگر در این جنگ کشته شویم، شهید خواهیم بود.»

همه، خود را به خود فولاد و جوشن و زره و شمشیر و خنجر و زوبین و سنان و ترکش پر تیر و کمان و عمود گران آراستند و به یکبار براسبان برگستوان پوشیده خود سوار گردیدند؛ و ایشان یازده نفر بودند، مانند شیران‌نر، که به قصد گاوان مست جنگی جست و خیز گیرند، به جانب لشکر افغانه تاختند و جمعی را به شمشیر آبدار و سنان آتشبار و دلدوز و زوبین جگرسوز از پای در آوردند.

لشکر خونخوار افغانه از اطراف جوشیدند و خروشیدند و ایشان را در میان گرفتند و همه ایشان را به درجه شهادت رسانیدند. عالیجناب میرمحمدحسین برزانی

چند زخم کاری خورده، و بیحس و بیحرکت افتاده بود. او را زنده بردند نزد محمودخان غلجه‌ای، و الاجاه معظم‌الیه او را استقبال نموده و دستش را بوسه داد و جراحان صاحب وقوف بر گماشت، لیکن زخمهایش مرهم‌پذیر نبود.

والاجاه محمودخان غلجه‌ای با کمال ادب به‌عالیجناب میرمحمدحسین برزانی عرض نمود که: «ای سید و مرشد زمان، چرا خود را عبث به کشتن دادی و ما را از خدمت خود مأیوس نمودی؟ اگر وصیتی داری بیان فرما.» گفت: «ای طالب‌حق، به جهالت مطلق، می‌دانم که اکنون نیت تو راست و درست است، لکن به دریای اضطراب غوطه‌ور خواهی شد، و آنچه نباید بکنی خواهی کرد و پشیمان خواهی شد و دیوانه‌وار از غصه خواهی مرد. لاجرم وصیت من آن است که چون مستولی و غالب بر قزلباشها گردی، آنچه از بدی و سیاست به وزرا و امرا و ارکان دولت پادشاهی بکنی اختیار داری، لکن حرمت سلطان جمشیدنشان و اولادش را فرو مگذار و از روی اخلاص و ارادت او را خدمت کن، که در هیچ باب در کار و بار قندهار و هرات و کابل و بلخ آن ممالک پناه و الاتبار را تقصیری نیست. تو خود می‌دانی که الطافش بر احوال همه اهل ایران شمول داشت. و دیگر آنکه چون جان به‌جان آفرین سپارم، اگر توانی جسد مرا در مزار شهر قم در جوار حضرت فاطمه معصومه (ع)، بنت امام موسی (ع)، بفرما دفن نمایند؛ و روحش به آشیانه قدس پرواز نمود و بعد وصیتش را معمول داشتند.

پس محمودخان معدلت شعار غلجه‌ای با لشکرش به جانب اصفاهان، مانند گرگان خونخوار که به جانب کله گوسفند آهنگ نمایند، تاختند و دور شهر اصفاهان را احاطه نمودند و محاصره کردند.

بعد، چون وزیر ناپاک خیانت توأم سلطان جمشیدنشان، با اتباعش به آن‌طریقه نامردی و نمک‌به‌حرامی، به شهر اصفاهان از روی مکر و خدعه و نیرنگ منهنج‌وار داخل گردیدند و به خدمت سلطان جمشیدنشان، شکایت بسیار از رفتار فخرالامرا فتحعلی‌خان قاجار تیموری نمودند که فتحعلی‌خان با ما در این داستان مخالفت

ورزید و اگر وی با ماموافت نموده بود، چنین حادثه روی نمی‌داد و به قول عوام چوب درخانه زنبوران کرده و فتنه جهانسوزی برپا نموده دیگر بعد از این مصلحت نیست که فتحعلی‌خان قاجار دخل و تصرف در امر سلطنت بکند.

والاجاه فتحعلی‌خان از این سخنان رنجیده و ساکت و صامت شد. بعد به امر سلطان جمشیدنشان، ارکان دولت فرمانها به ممالک محروسه ایران و ممالک دیگر نوشتند و فرستادند و لشکر بزودی طلب نمودند ظاهراً، و از خودنامه‌های - نوشتند باطناً، که در آمدن قشون تعجیلی نیست، صبر کنید تا ببینیم چه خواهد شد و در شهر از کثرت خلایق، مأکولات، چون وصال ماهرویان، نادر و عزیز شد. انبارهای پادشاهی را بیرون ریختند و به خلایق به بهای کم می‌فروختند و مدتی مدید ارکان دولت به سلطان جمشیدنشان وعده امروز و فردا می‌دادند، که قشون از فلانجا و بهمانجا خواهد آمد و ما دمار از دشمنان تو بر می‌آوریم.

دیگر آنکه چند رسول به جانب روم و هندوستان و ترکستان فرستادند و استمداد نمودند، مدتی هم خاقان فریدون‌فر را منتظر امداد و اعانت ملوک روم و هند و ترکستان و فرنگک نمودند و علما و فضلا و فقها و عرفا و صلحا و زهاد هر روز به خدمت سلطان جمشیدنشان، از روی تملق و مزاح گویی می‌آمدند و عرض می‌کردند که جهان‌پناها هیچ تشویش مکن که دولت تو مخلد و به ظهور قائم آل محمد متصل خواهد بود و همه اهل ایران، خصوصاً اهل اصفهان، شب و روز دعا به دولت روزافزون تو می‌کنند، دشمنان تو ناگهان نیست و نابود، و مانند قوم عاد و ثمود مقود خواهند شد.

و آن خر صالحانی که این افسانه‌ها را به شاه عرض می‌نمودند آیه جاهدوا باموالکم و انفسکم فی سبیل الله، را فراموش کرده بودند و از برای سلطان جمشید نشان، آیات جهاد را نمی‌خواندند و افسانه‌های نامعقول بر زبان می‌راندند و چون آن زبده ملوک به اندرون خانه بهشت آیین خود تشریف می‌برد، زنان ماهروی مشکین موی، لاله رخسار، به قدر پنج هزار از خاتون و بانو و آتون و گیسوسفید و

کنیزک و خدمتکار به دورش فراهم و جمع می آمدند و با هزار گونه تملق و چاپلوسی به خدمتش عرض می نمودند که: «ای قبله عالم خدا جانهای ما را به قربان تو گرداند، چرا رنگ مبارکت پریده و چرا زاغ غصه و غم در آشیان دلت به جای تذر و فرح آرمیده، خرم و خندان باش که ما هر یک از برای تلف شدن دشمنانت نذرهای نیکو کرده ایم و ختم لعن چهارضرب پیش گرفته ایم که از برای مطلب شکافی، سیف قاطع است و هر یک نذر کرده ایم که شله زردی بپزیم که هفت هزار عدد نخود در آن باشد که هر نخودی را هزار مرتبه لا اله الا الله خوانده باشیم و بر آن دمیده باشیم و به چهل نفر فقیر بدهیم و دشمنانت را منهزم و متفرق و در به در بکنیم. دیگر چرا مشوشی؟»

اما بر عقلا پوشیده مباد، که آن زنان حور نشان، از بساده عیش و عشرت سر مست، به ناز و نعمت پروریده، مملو از شهوت، باطناً به خون شاه تشنه بودند و تون تاب و کناس را بر شاه ترجیح می دادند و به جهت زوال دولت شاه، نذرهای می نمودند که شاید به شوهری برسند، چه اگر تیمارچی یا قاطرچی یا ساربان باشد. منجمین می آمدند و به خدمتش عرض می نمودند که ستاره اصفهان مشتری است، احتراق یافته و در وبال افتاده از وبال بیرون خواهد آمد و مقارنه نحسین شده بود، بعد مقارنه سعدین می شود، و ناگاه دشمنانت مانند بنات النعش متفرق و پراکنده می شوند و خدای تعالی این اساس را برپا نموده که قوت طالع تو را بر عالمیان ظاهر گرداند.

و صاحب تسخیرها می آمدند و به خدمت آن افتخار ملوک عرض می کردند که ما متعهد می باشیم که هفت چله پی در پی در مندل در خلوتی عبدالرحمان، پادشاه جن، را با پنج هزار کس از جنیان بردشمنان تو غالب و مسلط کنیم که در یک شب احدی از دشمنان تو را زنده نگذارند.

و درویشان می آمدند و به خدمتش عرض می نمودند که به همت مولای درویشان به فیض نفس، بدخواهان تو را نیست و نابود خواهیم کرد. و از سرکار فیض آثار اعلا به جهت این خدمات نیرنگ آمیز اخراجات می گرفتند و می رفتند

که قواعد چله‌نشینی و خدمات دیگر به جا آورند.

و بعضی از صلحا می‌آمدند و به خدمتش عرض می‌نمودند که عریضه بنویسید به خدمت امام غایب حضرت صاحب الامر (ع) و آن را به مشمع نهید و در آب روان اندازید که حسین بن روح، ملازم آنجناب، به آنجناب خواهد رساند و آنجناب امداد و اعانت خواهد نمود.

روز و شب به قدر هزار عریضه، اهل حریم پادشاهی می‌نوشتند و به آب جاری می‌انداختند.

چون چهار ماه از این داستان گذشت، کار بر خلایق از گرانای ماکولات به تنگ شد و از اهل اصفاهان هر کس که از شهر بیرون می‌رفت که فرار کند اگر به چنگک افاغنه می‌افتاد او را می‌کشتند و از ترس جان خود احدی را امان نمی‌دادند.

پس، عالیجاه فتحعلی خان قاجار تیموری با سیصد نفر از آقایان قاجار و الاتبار که از استرآباد وارد شده بودند، با جمعی که از پیش آمده بودند، یراق و آلات حرب پوشیده، آمدند به خدمت سلطان جمشید نشان و عرض نمودند که: «ای سلطان اسلام‌پناه، تو ولینعمت ما می‌باشی. آمده‌ایم به نیت آنکه دشمنانت را نیست و نابود نماییم.»

وزرا و امرایی که ضد او بودند عرض نمودند که دیگر فتحعلی خان قاجار اراده نموده که آشوب و فتنه و فساد نوی برپا نماید. که عالیجاه فتحعلی خان قاجار بر آشفته و بتندی به وزرا و امرای مذکور گفت که: «کمر بسته‌اید که ایران را به خرابی دهید و دولت سیصدساله ملوک صفویه را برباد دهید.» و کلاه از سر خود برگرفته، و بر زمین زد و نامه‌هایی که وزرا و امرا به والی‌جاه محمودخان غلجه‌ای نوشته بودند، و عالیجاه، معظم‌الیه، قاصد ایشان را گرفته بود، آن مکتوب‌ها را به نظر آفتاب‌اثر خاقانی رسانید، وزرا و امرا، همه را انکار کردند و عرض نمودند که فتحعلی‌خان، از روی مکر و خدعه و تزویر، مهرهای ماسار شنبه ساخته و این عریضه‌ها را از روی عداوت نوشته است.

سلطان جمشید نشان، متغیر شده و فرمود آنچه بایست بفهمم فهمیدم و متوجه

به جانب فتحعلی خان شده و فرمود: «ای سلالهٔ دودمان تیمورخانی، در میان سلاطین نامدار گذشته، به علو همت و مروت و عزت و جلال و دولت و اقبال و شوکت و جهان کدخدایی و استقلال حضرت صاحبقرانی امیر تیمور گورکانی سلطانی نامور و خاقانی معتبر و مالکرقابی با فتح و ظفر نیامده، تو چون نسبت به او می‌رسانی و ما از جانب آبای ذوی‌المجد و الاحترام از اولاد حضرت خاتم‌الانبیا خیرالانام (ص) و از طرف امهات طیبات از نسل پاك حضرت صاحبقرانی اسکندر ثنایی تیمورخان گورکانی، مذکور می‌باشیم و با تو، فی‌الحقیقت خویشاوندی داریم، و در این وقت سررشتهٔ کار جهانبانی از دست ما بیرون رفته و متحیر و حیران مانده‌ایم.

تو، به هر قسمی که به اخلاص می‌توانی خدمت و اعانت به ما بکنی، بکن.»

عالیجاه فتحعلی خان قاجار عرض نمود که: «جهان‌پناها، يك شاهزاده به من شفقت بفر ما تا چاره‌ای بکنم، فرمود برو دمورقابی، و هر شاهزاده‌ای که می‌خواهی بیرون آور و به هر قسم که صلاح می‌دانی از برای وی اساس برپا کن و اسباب بچین و به کار خود مشغول شو؛ خدا معین تو باد.» و او را پیش طلبیده و رویش را بوسید و فرمود: «مأموری به آنچه صلاح دانی و توانی بکنی که خدا از تو راضی باد.»

سه

داستان

تعریف صورت و سیرت و شکل و شمایل و الاجاه نادرقلی خان صاحبقران افشار، قرخلو، چاکر اخلاص شعار، خدمتگزار جان‌نثار در گاه ملوک، سجده‌گاه خاقان خلدآشیان، شاه‌طهماسب ثانی، که به سبب حسن خدمات مسما به طهماسب قلی خان شد و آخر الامر به درجهٔ عالیة شهنشاهی رسید، به آن قسمهایی که مرحوم میرزا مهدی خان

منشی الممالک ذکر نموده

اما بعد، برارباب دانش و بینش پوشیده مباد که و الاجاه، نادرقلی خان، مسما به طهماسب قلی خان، یعنی غلام اخلاص فرجام شهنشاه اسلام‌پناه، شاه‌طهماسب ثانی،

سلطان السلاطین عصر خود، نادر، پادشاه صاحبقران تاجبخش باجگیر کشور ستان، که از روی قابلیت و استعداد بالاستحقاق چهار تاج بر سرزد و ایل افشار قرخلو را ایل جلیل مفتخر و مباهی بر همه ایلها نمود، مردی بوده با کمال مهابت و صلابت و عظمت و مناعت و شجاعت و سخاوت و عقل و فطنت و کیاست و فراست و عدالت و انصاف، و پرحلم و حوصله، بسیار گو و بسیار شنو و راست گفتار و درست کردار و سخت میثاق و نیکو عهد و با وفا و با ادب و با حیا و با حساب و با احتساب و دوست نواز و دشمن گداز و بسیار غیور و لجوج و متعصب بوده، و قامتش بلند و موزون و بسیار سرخ رو و سرخ مو بوده، و سرش بزرگ و پیشانی فراخ و گوشش بزرگ و دهانش بسیار فراخ و چشمانش فراخ و ابرو- هایش به هم پیوسته و پرمو و دراز و گردنش ستبر و ریشش کوتاه و پرمو و سیلش دراز و پرمو، که از بناگوشش می گذشته، و میان دو شانهاش بسیار پهن و میانش بسیار باریک و دستهایش بسیار بسیار دراز و بازوهایش بسیار ستبر و انگشتانش دراز، و بلند آواز و خرم دل و روشن روان بوده، و بشاش و شادمان و سریع الغضب بوده. آوازش چنان بلند و سهمناک بوده که در وقت سخن گفتن تا یک میل آوازش را، مانند همهمه شیر می شنیده اند. و به حساب و احتساب بسیار مایل بوده و والا همت و سخنی و کریم الطبع و باسط الید و بنده نواز و رعیت پرور بوده. در سپهداری و سالاری و لشکر کشی، مانند وی آسمان نیروورده و قوت بازو و سر پنجه اش به مرتبه ای بوده که مانند حضرت موسی (ع)، که به شبانی مشغول بوده، آن تهمتن- مثال به ساربانان اشتغال داشته. چند اشتر مست قصد وی کردند؛ بیخ حلقشان را به سر پنجه پهلوانی چنان فشرد که نفسشان منقطع شد و مردند.

اهر من صورت بوده، و هر خصمی که چشمش بر روی سهمناک و چشم پر خشم آن شیر صولت ازدها هیبت می افتاد، ضعف قلب می یافت و زانوهایش سست و بی حرکت می شد و می گریخت.

از روی حساب و احتساب در دادن و استادن، از حبه و دیناری نمی گذشت.

در امانت و دیانت و خیانت و خدمت و اطاعت و تمرد از ذردای چشم نمی‌پوشید. از روی تحقیق کامل و دادگستری، سزا و پاداش اعمال هر کسی را می‌داده، و هر گز کاری بی‌مشاورت با اولوالالباب و زمره اصحاب و احباب نمی‌کرده. قوت حافظه‌اش به مرتبه‌ای بوده که هر گز چیزی را که می‌شنید فراموش نمی‌شد. حواس پنجگانه‌اش بسیار قوی بوده، فهم و ادراکش از حد و اندازه بیش بوده، مرتکب معاصی و مناهمی نمی‌شده، بی‌جرم و خطاکسی را نه می‌کشته و نه آزار می‌کرده.

در معقول فهمی بی‌نظیر بوده و خط نستعلیق را بد نمی‌نوشت و خوب می‌خواند. در حسن سلیقه فرید عهد خود بوده، در فنون و آداب سواری و رزم‌آوری و جنگجویی عظیم‌المثال بوده.

از فرط فطنت و کیاست، پی به جمیع مذاهب و ملل برده، و حقایق و دقایق چهار کتاب مستطاب آسمانی را به دقت تمام فهمیده و بسیار با عار و ننگ و ناموس-پرست و با غیرت و حمیت بوده و همه امور و افعال و اعمالش، پیش از کور نمودن و الاجاه و لיעهدی رضاقلی میرزا از روی حکمت و بعد از آن از روی سوء المزاج بوده، نعوذ بالله از چنین خلقتی فتبارک الله احسن الخالقین.

غرض آنکه عالیجاه فتحعلی خان قاجار تیموری از بی‌وفایی و نقض عهد و میثاق نواب اشرف اقدس، طهماسب میرزا، رنجیده، و خانه‌نشین شده. آن و الاجاه او را طلب فرمود؛ به خدمتش نرفت و عریضه‌ای به خدمت فلک رفتش نوشت که‌ای نواب مالک رقاب زمان، و ای ولیعهد سلطان جهان، خدای عالم، تبارک و تعالی در قرآن مجید می‌فرماید: اوفوا بالعهد ان العهد کان مستولا، در وقتی که دردمورقاپی محبوس بودی بسا برادران خود، که آخر الامر همه به شمشیر و خنجر افاشنه کشته شدند، من به مردی و مردانگی، تو را از میان ایشان انتخاب نموده و بیرون آوردم، نظر به آنکه از بدو طفولیت تو، اتساک و لله و مربی تو من بودم، و شب و روز از روی ارادت و اخلاص به خدمتگزاری تو قیام و اقدام نمودم و در هیچ باب

در خدمت تو تقصیر ننموده‌ام، تا آنکه به مرتبه استقلال رسیدی و با من عهد و میثاق نمودی که تا زنده باشی، بی مشورت و مصلحت من کاری نکنی. پس، بی رضا و علی الرغم من، نادرقلی، پسر امام‌قلی پوستین‌دوز، که مدتها به ساربان مشغول بوده، آوردی و او را بر خلاف رأی من منصب صاحب اختیاری فرمودی و مرتبه سالاری و سپهداری شفقت فرمودی. من کلام حکیم فردوسی از زبان رستم زال به شاه کیکاووس:

مرا عار آید از این زندگی
 که سالار باشم، کنم بندگی
 اگر من نترسم ز یزدان پاک
 چه کاووس پیشم چه یک‌مشت خاک

حافظ:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
 نه هر که آینه سازد سکندری داند
 نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
 کلاه‌داری و آیین سروری داند
 هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
 نه هر که سر بتراشد قلندری داند
 وفا و مهر نکو باشد از بیاموزی
 و گرنه هر که تو بینی ستمگری داند

ای ولینعمت زاده من، الحمد لله که اکنون بازار تو گرم است و خریدار تو بسیار، و هر روز از برای تو خدمتگزار نوی پیدا می‌شود. ما هم به وطن مألوف خود می‌رویم و به خانه خود می‌نشینیم، اکنون دیگر از ما خدمتی بر نمی‌آید که قابل سرکار فیض آثار عظمت مدار سلالة الملوك نواب ولیمهدی باشد. بیت من کلام لا ادری:

از یسار کهن نمی کنی یاد
این شیوه نو مبارکت باد

پس این عریضه را سر به مهر به خدمت فلک رفعت نواب اقدس ولیعهد فرستاد و عازم طبرستان و استرآباد شد و حکم کرد خیمه و خرگاهش را در بیرون شهر برپا نمودند و خود با کوکبه و دستگاه سپهداری از شهر بیرون رفته، و نزول اجلال به منزل نمود.

پس نواب اقدس ولیعهدی عالیجاه نادر قلی خان قرخلوی سفاک را طلب فرمود و عریضه را، بعد از مطالعه خود، به نادر قلی خان داد. معظم‌الیه چون عریضه را مطالعه نمود، آتش غیظ و کینه اش شعله‌ور شد و نزدیک بود برق غضبش خرمن وجودش را بسوزاند؛ عرض نمود که: «ای شهنشاهزاده مالک رقاب، فتحعلی خان بسیار خودپسند و مغرور است، باید او را گو شمالی دادن.»

نواب ولیعهدی فرمود «چون حق حیات بر ما دارد از چاره او عاجزیم، لکن ما تو را در دستگاه سلطنت خود صاحب اختیار فرمودیم هر چه صلاح دولت ما را بدانی بکن.»

نادر قلی خان قرخلوی غیور سفاک بی باک، یگانه پهلوان بی نظیر هفت کشور، سرفرود آورد و بیرون آمد و سوار شد و با فوجی از غلامان خونخوار خود سوار شده، و از شهر بیرون آمده، و به جانب خرگاه عالیجاه فخر الامرا «فتحعلی خان قاجار تیموری» روان گردیده و چون از دور جمعیت و دستگاه عالی فتحعلی خانرا دید اندیشه ای که به خاطر داشت تغییر داد و جمعیت خود را به جایی واداشت و خود بسا دونفر وارد خیمه عالیجاه فتحعلی خان گردید و از روی خدعه و مکر مراسم تعظیم به جای آورد و ایستاد.

عالیجاه فتحعلی خان او را اذن نشستن داد و جا نمود، نشست و، به شیرین-سخنی و چرب زبانی، شروع نمود به عذرخواهی. و گفت: «من به رضای خود به درخانه نواب ولیعهدی نیامده‌ام، خود می‌دانم که مرا بزور آوردند و هر خدمت

مشکلی که فرمودند به جای آوردم و تو از نواب ولیعهدی بی سبب رنجیده‌ای. اگر به سبب من رنجیده‌ای، مرا تقصیری نیست، و همه عالم می‌دانند که مؤسس این اساس تو بوده‌ای و حق حیات بر نواب ولیعهدی داری. استدعای من آن است که ترك رفتن نمایی و کار را ناتمام نگذاری و دولت ایران را ضایع و مختل نگذاری، که در این وقت رفتن تو کمال نامردی است و در عالم به نامردی مشهور و بدنام خواهی شد، پندم را بپذیر و بیا با هم به خدمت نواب ولیعهدی برویم، و تدبیری نما و مرا مرخص و مستخلص نما که به مکان خود بروم و تو را دعا گو باشم و چنین فهمیدم که اگر به خوشی نیایی، به ناخوشی تو را خواهند برد، و ممکن نیست که نواب ولیعهدی از تو دست بردارد و چشم از حق تو بپوشد.»

به لطایف‌الحیل و چرب زبانی، آن عالیجاه را فریب داده، و باهم دست در دست سوار گردیدند و آمدند وارد شهر گردیدند و آمدند تا به در خلوت شهنشاهی، عالیجاه نادرقلی خان قرخلو، از روی خدعه و مکر، عالیجاه فتحعلی خان را پیش روی خود روان کرد.

چون خواست داخل خلوت بشود، قاپوچی با ادب و تعظیم گفت: «امروز قدغن شده که کسی با یراق داخل خلوت نشود. عالیجاه نادرقلی خان اول از راه تزویر یراق خود را گشود؛ عالیجاه فتحعلی خان هم گشود و گستاخانه داخل گردید. عالیجاه نادرقلی خان قرخلوی شمشیر خود را بر میان بست و از عقب وی داخل گردید و به جای خود ایستاد. نواب ولیعهدی از روی عتاب به عالیجاه فتحعلی خان خطاب فرمود که: «بی رخصت و اذن ما چرا از شهر بیرون رفتی و می‌خواستی به کجا بروی؟» عرض نمود: «از دست آقای سفیه سخیف‌العقل بی‌تمیز قدر خدمت‌نشناس بی‌انصاف می‌خواستم فرار نمایم.» فرمود «آیا در قوه توهست که از چنگک ما رهایی یابی و فرار نمایی؟» به پرخاش و تندی عرض نمود که «آن کس که تواند که مرا منع از رفتن نماید کیست؟» که ناگاه عالیجاه نادرقلی خان قرخلو شمشیر آبدار از غلاف بیرون کشیده، و برگردن آن یکه سالار نامدار شیر شکار زد، سر مبارکش بر زمین افتاد.

نواب ولیعهدی بر آشفت و بتندی فرمود: «چرا چنین کردی؟»، و چون چشم آن افتخار ملوک بر سر جدا از تن و تن جدا از سر فتحعلی خان قاجار تیموری افتاد، و خدمتگزارانها و مهربانها و غمخوارانهای وی به یادش آمد، بی اختیار فریاد بر آورد و کلاه با عمامه از سر مبارک برگرفت و بر زمین زد و بیهوش گردید.

پس اعیان دولت به لوموم چند او را به هوش آوردند. بسیار گریه کرد و فرمود: «ای ظالم بیرحم خونخوار، چرا فتحعلی خان را عبث کشتی که حق حیات بر ما داشت؟»

نادرقلی خان قرخلوی سفاک به خاک افتاد و عرض نمود: «خداوند گارا، آنچه بر این بندهٔ اخلاص شعار معلوم و مفهوم گردیده این است که فتحعلی خان می خواست به استرآباد و مازندران برود و اساسی برپا نماید و دولت را برهم زند و چون منصب صاحب اختیاری مرا شفقت فرمودی از روی مصلحت این خدمت عاقل پسند را نمودم، همهٔ ارکان دولت تصدیقش نمودند.

نواب ولیعهدی، چند روز ملول و محزون بود و آیین تعزیت و فاتحه خوانی به جهت عالیجاه فردوس آرامگاه فتحعلی خان قاجار تیموری مظلوم شهید سعید برپا نمودند.

پس، نادرقلی خان قرخلوی نامدار جهان پهلوان سفاک به خاک پای نواب ولیعهدی عرض نمود که «مرخص بفرما تا به جانب اصفاهان بروم و اشرف شاه افغان را با توابعش به جزایی که شاید و بساید برسانم، و به ضرب شمشیر آبدار، شجرهٔ حنظل دولت افغان را قلع و قمع نمایم.»

پس به استصواب وزرا و ارکان دولت مرخص و مخلع گردید و با هفت هزار نفر مرد جنگی، از افشار قرخلو و خراسانی، به جانب اصفاهان روان شد. چون این خبر به عرض اشرف شاه افغان رسید، بی تأمل سرداری با بیست و هشت هزار مرد جنگی آراسته، به جانب خراسان فرستاد.

اتفاقاً در نیمهٔ شب در راه نزدیک به منزل مهماندوست بیخبر بگفتاً تلاقی فتنین

شد، یعنی سپاه افغان لشکر، نادرقلی خان قرخلوی را از دور کاروانی پنداشتند؛ چون نزدیک آمدند، ناگاه لشکر نادرقلی خان قرخلو بر سپاه افغان تاختند و بسیاری از افغانه را کشتند و انداختند و از دو طرف جنگ عظیمی در پیوست و قشون افغان شکست فاحشی خوردند و در منزل مهماندوست نیز در روز با قواعد جنگجویی محاربه عظیمه‌ای در میان آن دو گروه وقوع یافت و بسیاری از افغانه مقتول و مغلوب و منهزم گردیدند.

عالیجاه نادرقلی خان قرخلوی جهان پهلوان، از عقب افغانه با توابعش مساند شیران شرز می آمدند تا به یزد رسیدند. محمدقلی خان، سردار شاه اشرف را به محاربه نیز گرفته، و به قتل رسانید و امیر محمد سمیع کارخانه آقاسی را گرفته، حکم به قتلش نمود.

مشارالیه عرض نمود که: «ای صاحبقران زمان، من اسیر و دستگیر دشمن شدم، و به هزار حيله و تدبیر اورا با خود دوست نمودم و از شرش ایمن شدم، و به جهت نان خوردن به ولینعمت خود با امانت و دیانت خدمت نمودم و هرگز خیانت از من صادر نشده، و در خدمتگزاری بسیار رشید و چابک و چالاکم. اگر چنین چاگری تو را ضرور باشد، این بنده کمترین را مکش و نگاه دار.» از کشتنش در گذشت و به قدر پنجاه هزار تومان اموال از او گرفت و اورا به محمدخان شاطر باشی خود بخشید و اورا نوازش نمود.

نزدیک به یزد، افغانه باز جمع آوری نمودند و با همدگر قسم یاد نمودند که از جنگ روگردانند، و بسا سپاه قزلباش محاربه عظیمه نمودند و مقهور و مغلوب و منهزم گردیدند.

چون این خبر به سمع شریف شاه اشرف افغان رسید، مضطرب گردید؛ و شبی آن داد گستر در خواب دید که اردهایی عظیم قصد وی و یارانش نمود و یارانش را به دم درکشید و خود از او گریزان شد و آخر الامر خود را هم به دم درکشید از سهم اشرف سلطان از خواب بیدار شد. این خواب را به جهت علمای

اهل سنت بیان نمود، عرض نمودند که این خواب از جمله اضغاث احلام است. والاجاه اشرف، شاه دادگستر افغان، از شنیدن خبر وحشت اثر آمدن والاجاه نادر قلی خان قرخلوی سفاک به یزد و محمد قلی خان حاکم یزد را کشتن بسیار مشوش و مضطرب و ترسان و هراسان گردید. بی تأمل و صبر صیدال خان دلیر خنجرگذار را، با شانزده هزار نفر مرد جنگی خونخوار آراسته، به جانب یزد، به قصد نادر قلی خان جهان پهلوان فرستاد، و خود نیز از عقب ایشان با پانزده هزار نفر سوار آراسته جنگی و ده هزار نفر تفنگچی با تربیت، نشان زن، پیاده چست و چالاک عزیمت نمود و توپخانه را از شهر اصفهان بیرون فرستاد به منزل مورچه خورت. پس، عالیجاه صیدال خان دلیر مذکور با سپاه خونخوارش چون به لشکر نصرت اثر عالیجاه نادر قلی خان سفاک شیرگیر اژدر شکار رسیدند، جنگ عظیمی در میانه ایشان در پیوست، و عالیجاه صیدال خان کشته شد، و لشکرش مقهور و مغلوب و منهزم گردیدند.

چون این خبر به سمع شریف والاجاه اشرف خان رسید، بسیار مشوش گردید، به امنای دولت خود فرمود، تدبیر این کار چیست و چه کار باید کرد؟ مقدم بر همه ایشان عالیجناب فضایل مآب غلامی فهمی، آخوند ملازعفران، که حنفی مذهب بود و قتل شیعه و اسیر کردنش را واجب و مالش را مباح و آزار نمودنش را ثواب عظیم می دانست و پیشوا و مقتدا و مجتهد و مطاع اهل سنت بود، گفت این هنگامه ها را به سبب شاه سلطان حسین می کنند، و این آشوب و شورش را قزلباشیه به سبب او برپا کرده اند. بهتر آن است که وی را بکشیم، علانیه و همه خلائق کشته اش را ببینند و از وی مأیوس گردند و دست از ما بدارند.

والاجاه اشرف شاه به این مطلب ناپسند راضی نشده، از اهل سنت آنان که حنفی مذهب بودند، پی این کار اجماع نمودند و، به هجوم عام، عنان اختیار از دست اشرف شاه افغان با عدل و انصاف گرفتند.

ملازعفران حکم نمود که آن شاه ایران پناه دین پرور را در عرصه چهل ستون

آوردند و بر روی مسند با عزت و احترام نشانندند. فرمود سجاده اش را آوردند و مشغول به نماز گزاردن شد.

ملازعفران به هر کس از اهل سنت حکم نمود که آن ذات پاک خجسته صفات مقدس را به درجه شهادت برساند، قبول نکرد. تا آنکه غلام نمک به حرام حرام زاده ای که از طفولیت با سلطان جمشید نشان همبازی و نمک پرورده او بود و گوشت و پوست و استخوانش پرورش از ناز و نعمت او یافته بود، این فعل قبیح شنیع را اختیار نمود و متعهد قتلش گردید و بر سجاده سر مبارکش را در وقت سجود باخنجر بیداد از تن جدا کرد، و آن شاه مظلوم بیکس را به درجه شهادت رساند، و جسد پاکش را در میان آوردند، و همه خلائق دیدند، و الاجاه اشرف شاه افغان و همه حضار از شیعه و سنی بسیار گریستند.

ناگاه اعزه و اعیان و رؤسای افغانه و اهل سنت شمشیرها را از غلاف در آورده، و آن قاتل ظالم حرامزاده ملعون را به ضرب شمشیر و خنجر پاره پاره نمودند و جسد نجس و شومش را به آتش سوختند و خاکسترش را به مزبله ریختند. پس، والاجاه اشرف خان شاه افغان بادبدبه پادشاهی و کوبه مملکت پناهی با سی هزار نفر لشکری خونخوار از شهر اصفهان بیرون رفته، به قریه گز، و از آنجا به قریه مورچه خورت نزول اجلال نمود که ناگاه والاجاه نادر قلی خان قرخلوی رزمجوی سفاک و بیباک چون شیر ژبان بالشکری خونخوار مانند پیک اجل در رسید. فی الفور از دو طرف صفها آراسته گردید و از دو جانب طنطنه کوس و کورکه و نفیر کرنا بلند، و در کانون سینه دلیران آتش غیرت و کینه بر افروخته و شعله ور و پرگزند شد و از دو جانب چنان حرب عظیمی در پیوست که از افغانه بخت برگشته بیش از حساب کشته شدند و از ایشان جوی خون روان شد.

والاجاه اشرف شاه افغان و لشکرش مانند گله گور که از شیران تر فرار نمایند، از رزم نادر قلی خان قرخلوی سپهدار جهان بهلوان و سپاهش گریز نمودند و به جانب شهر اصفهان شتافتند، با هزار گونه سهم و خوف و تشویش، و چنان مشوش و

مضطرب بودند که والجاه اشرف شاه افغان داد گستر مملکت پرور بخت برگشته مذکور عمامه اش بر حلق مبارکش افتاده بود، به همین هیئت داخل شهر شد.

در همان شب قدغن شد که مردهای شیعه از شهر اصفهان بیرون بروند، بعضی از شهر بیرون رفتند، و بعضی در گوشه و کنار و زیرزمینها پنهان شدند.

در همان شب والجاه اشرف دادگستر با انصاف، کسری سلوک، با توابعش از ترس دشمن خونریز به جانب فارس فرار نمودند، قاطبتاً با اهل و عیال نالان و گریان.

عالیجاه نادرقلی خان قرخلوی نامدار جهان پهلوان مانند پیک اجل از عقب ایشان می‌شتافت تا آنکه به قریه زرقان از محسال شیراز رسیدند. باز افاغنه جمع گردیدند و بالاتفاق با عالیجاه نادرقلی خان قرخلو و سپاهش محاربه عظیمه نمودند و مقهور و مغلوب و منهزم کردند.

عالیجاه نادرقلی خان قرخلوی سفاک با سپاه کینه‌خواهش در پی آن بدبختان می‌شتافت. والجاه اشرف شاه افغان و اتباعش با آه و ناله و فغان در سرپل فسا به سرحد صابونات با هم مشاورت نمودند و گفتند آخوند ملازعفران باعث قتل شاه سلطان حسین و اولاد و احفادش گردید، و شاه اشرف راضی به این مطلب نبود، و ما را هم در این باب تقصیری نیست.

والجاه اشرف شاه بر آشفته شد و فرمود: «من شاه سلطان حسین را پدر خود خوانده بودم و آن بزرگوار مرا فرزند؛ من کی به کشتن پدر خود راضی می‌شدم؟ خدا می‌داند که این آتش‌فتنه و فساد را ملازعفران ظالم بیدین برافروخت و جمع کثیری را به این آتش سوزان سوخته، و خواهد سوخت، و سپاه قزلباش گویا از عقب ما تا قندهار خواهند آمد. مصلحت آن است که عالیجناب آخوند ملازعفران را بکشیم و بر سر راه قزلباشها بیندازیم. شاید از این تدبیر با آب و تاب، اطفای آتش کینه قزلباش گردد، امید باشد که دست از ما بردارد.»

جناب ملازعفران خود فتوای قتل خود داد و گفت: «اگر در این وقت مرا

نکشید، احدی از شما به قندهار و هرات و کابل نخواهد رسید.»

پس، آن عالیجناب به حمام رفته، و غسل نمود و جامهٔ پاک درپوشید و بعزت برمسند نشست و برمتکا تکیه نمود و دائم می گفت: انا لله و انا الیه راجعون. و گفت: «بسم الله کسی بیاید و مرا به قتل رساند که من در قیامت با او خصمی نخواهم نمود، زیرا که جان خود را در راه خدا به جهت حفظ اهل اسلام فدا می کنم.»

هیچ کس قبول این فعل ناپسند ننمود. فسادطلب نمود و فصد کرد و چندان خون از رگش رفت که رحلت نمود. جسدش را بر سر راه گذاردند و از آنجا گریزان رفتند.

چون عالیجاه نادرقلی خان قرخلوی جهان پهلوان سفاک بالشکر خونریزش از دنبال افاغنه می شتافتند، چون جسد ملازعفران را دیدند بر سر راه افتاده، آتش کینه و خشمشان فرونشست.

عالیجاه نادرقلی خان قرخلوی نامدار به امرا و باشیان سپاه خود فرمود مصلحت در آن است که از این مکان بازگشت نمایم و سرکشان و یاغیان و طاغیان را مطیع و منقاد پادشاه جمجاه شاه طهماسب بکنیم و تمشیت امور سلطنتش را به احسن وجه بدهیم و اصلاح مهمات جهانبانیش بنماییم، و ان شاء الله تعالی بعد، به فراغ بال و خوشی احوال و اطمینان قلب، به عزم تسخیر هرات و قندهار و کابل برویم و تلافی مافات کرده، و قندهار را زیر و زبر نماییم، مانند شهر تون و ری، که هلاکو آنها را ویران نمود. و از آنجا بالشکر ظفر توأم کارساز، مظفرأ و منصورأ سالمأ و غانمأ، وارد دارالعلم شیراز گردید و امور آن مملکت با برکت پر نعمت و ناز از لطف آب و هوا و از فرط لطف و صفا و از خلق خوش اخلاق غریب نواز و از چیزهای خوش دلکش دیگر برهفت کشور طنناز و حدود و توابعش را از روی عدل و انصاف و تمیز و حساب و احتساب تمشیت داد و مهمات آن خطهٔ فردوس مانند، یعنی همهٔ فارس نیکو اساس را به احسن وجهی، از روی قسط و نظم و نسق، منصفانه انتظام و تربیت داد و ابواب عیش و عشرت و سرور و محبت و شادمانی و کامرانی

براهل آن‌مرز و بوم خوش قواعد و قوانین و نیکو آیین و رسوم گشاد.
 اتفاقاً روزی به بقعه شریفه حافظیه به زیارت اهل قبور رفت، دیوان معرفت
 نشان، فطنت بنیان، خواجه حافظ شیرین کلام در حقیقت محض الهام را از روی
 خلوص نیت از مزارش برداشته، و به جهت عواقب امور خود تقألی نمود و کتاب
 مستطاب را گشود و این غزل به فالش برآمد:

ای قباى پادشاهی راست بر بالای تو
 تاج شاهی را فروغ از گوهر لالای تو
 آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
 جرعه‌ای بود از زلال جام روح افزای تو
 گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
 روشنی افزای آب اوست خاک پای تو
 آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
 طوطی خوش لهجه یعنی کلك شکرخای تو
 آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد
 در کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
 عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
 راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو
 خسروا پیرانه‌سر حافظ غلامی می‌کند
 بر امید عفو جانبخش گنه‌بخشای تو

چهار

ذکر داستان

وفات و رحلت و الاجاه دارای سکندر شأن، کسری نشان، فردوس مکان، و کیل جلیل

دستگاه سلطنت و اتابک و الاهمت، سامی رتبت خاقان صاحبقران،

شمس الملوك فتحعلیشاه صفوی قاجار، یعنی کریم خان زند همه کس پسند

که در حقیقت پدر مهربان همه اهل ایران بود

بیامرزد او را خدای جهان

که بدمهربان بر مهربان و کهان

پس بر خردان دانش پوشیده مباد که چون در زیر این رواق رفیع پر شعبده
نیلی و در تحت این کهنه خیمه پر نیرنگ عالی کحلی، در پی هر رنجی راحتی و
در پی هر راحتی رنجی مقرر و هر نفسی، چه شاه و چه گدا، از چشیدن زهر آب
فنا ناگزیر و هر ذی حیاتی را اجلی مقدر است و ماسوای خدای قدیم ازلی ابدی،
مقرون به زوال و فنا است و کل شیء هالک الا وجهه و کل نفس ذائقة الموت
کلام خداست و این عالم را عالم کون و فساد و این جهان را جهان اضداد می گویند.
چنانکه حافظ گفته:

کس عسل بی نیش از این دکان نخورد

کس گل بیخسار از این بستان نچید

خلاصه کلام آنکه، فرمانفرمای کشور آرای جهان کدخدای مملکت پرور
جمشید هوش، دارای ممالک پیرای خورشید رأی داراب شکوه، فریدون تاب و
توش، سالار کیخسرو اقتدار، بهرام اطوار، سکندر منش، سپهدار منوچهر آثار،
کیقباد روش، با داد و دهش، یعنی نواب مستطاب مالک رقاب و کیل الدوله ایران
و معمار کاردان ایران و ایران، کریم خان زند همت بلند، مسلول، و بتدریج بیمار و
بیحال و رنجور، و ناچار آهنگ رفتن از این دار غرور نموده، و در اول ماه محرم

سنهٔ هزار و صد و نود و دو سه هجری، با هزار گونه ناامیدی و حسرت، این جهان فانی را بدرود، و با هزار ناکامی و غم و هم از این سرای بی ثبات فانی بیرون رفته، و در فردوس برین جاوید نزول و ورود نمود، طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه و غفر له و لوالدیه. هنوز جسد بیجان آن فرمانفرمای مغفور مرحوم در فراش نهاده و به خاک نسپرده، که از اقربا و خویشانش، یعنی از طایفهٔ زند بکله از عزت و دولت بریده پیوند، قریب به پنجاه نفر پهلوانان شمشیرزن خنجرگذار شیرگیر، پلنگ نخجیر، که هر یک در دلاوری و دلیری غیرت سام نریمان و رشک رستم دستان بودند و هر یک داعیهٔ پادشاهی داشتند، همه از شراب نخوت و غرور مست و ملنگ، مانند زنده پیل و شرز شیر و نره پلنگ، با خدم خود به آلات حرب آراسته و به اسباب جدال پیراسته، از خانه‌های خود بیرون آمدند، باهم بالاتفاق، به طمع مال و منال در ارگ پادشاهی، که خزانهٔ زر و سیم و جواهر و انبار امتعه و اقمشه در آن بود و به دورش خندق عریض و عمیق بود و همهٔ آنرا از سنگ و آجر و گچ ساخته بودند و یک دروازه داشت، هجوم آوردند و دروازهٔ ارگ را بستند.

در بیرون ارگ برادر بطنی آن سلطان مغفور، عالیجاه زکی خان زند، بیسروت کینه و رسفاک بیباک خون آشام همهٔ قشون آراستهٔ پیراستهٔ رکابی را به دور خود جمع نموده؛ و دور ارگ را فرو گرفتند و سه روز آن ارگ را محاصره کردند، و روز سیم عالیجاه زکی خان ظالم خونریز بدعهد پیمان شکن، از روی مکر و خدعه، یک زنی از زنان مرحوم و کیل، که کمال اعتبار داشت و قرابت با خود و ایشان داشت، با قسم نامه‌ای در میان قرآن نهاده، در ارگ پادشاهی نزد آن دلاوران اجل رسیده فرستاد، آن جوانمردان ساده دل خاطر جمع و مطمئن القلب از ارگ بیرون آمدند. زکی خان مکار به لطایف الحیل و چرب زبانی آلات حرب را از ایشان دور کرد و به ایشان به لابه گری گفت: «باید به دور جسد کریم خان برویم و گریه و زاری بکنیم»، و ایشان به دور جسد مرحوم کریم خان و کیل الدوله جمع آمدند و به گریه و زاری مشغول شدند. زکی خان سفاک با دلیران سپاه قرار داده بود در خفا که در

وقتی که خوانین زند به دور جسد مرحوم و کیل فراهم می‌شوند هجوم نمایند و ایشان را بگیرند که انعام بسیار به شما خواهم داد. به یکبار مانند گرگان خونخوار از آن قشون بی‌حد و شمار گروهی بسیار به دور آن اجل رسیدگان هجوم نمودند و ایشان را به نامردی گرفتند و با دست بسته نزد زکی‌خان زند سنگدل آوردند.

آن ظالم حکم نمود همهٔ ایشان را گوسفندوار سربریدند و به پای‌دار افکندند و امور شهر شیراز را تمشیت داده و علم حساب و احتساب برپا نمود. و آن عالیجاه حامی مظلومان و سفاک و برانداز اهل ظلم و جور و تعدی بود و در نظم و نسق امور از روی تمیز و سیاست بی‌نظیر بود. پس، آن عالیجاه، بعد از قتل اقربای مذکورۀ خود، فی‌الغور عالیجاه بسطام‌خان کارخانه، که سردار آزموده و سالار دوازده‌هزار نفر غلام تفنگک چخماقی بود به جانب اصفاهان فرستاد و چون در اصفاهان عالیجاهان رشیدخان و جهانگیرخان دوپسر مرحوم فتحعلی‌خان افشار ارومیه‌ای به سبب شنیدن فوت کریم‌خان و کیل الدوله در اصفاهان، به راهنمایی اهل اصفاهان، ادعای سلطنت نمودند و به فرمانمایی و تهیهٔ آلات و اسباب پادشاهی مشغول بودند و عالیجاه حاجی آقا محمدخان بیگلربیگی اصفاهان را در قلعهٔ تبرک هلاکوخانی محصور نموده بودند، که ناگاه عالیجاه بسطام‌خان سردار کارخانه با پانصد نفر سوار جنگی، مانند اجل، در رسید و در دولتخانهٔ مبارکهٔ ملوک صفویه دسرهای اشرف‌شاهی و بهشت‌آیین شاه سلطانحسینی نزول اجلال نمود.

عالیجاهان جهانگیرخان و رشیدخان دو پسر فتحعلی‌خان افشار و علی‌میرادخان برادر فتحعلی‌خان مذکور و عبدالله‌خان و ولد علی‌میرادخان مذکور و اغلی‌خان (اوغورلوخان صحیح است) با دوازده نفر دیگر از بزرگان افشار، از روی ساده‌دلی و رعونت، بالاتفاق آمدند به دیدن عالیجاه بسطام‌خان مذکور؛ بعد از صرف نمودن قلیان و قهوه و اکل و شرب، ناگاه عالیجاه بسطام‌خان مذکور حکم نمود، آن دلاوران افشار، که هر یک در رزمجویی غیرت افراسیاب بودند، گرفتند و دست بستند و ایشان را طناب به‌گردن بستند و خفه نمودند و به پای‌دار افکندند و به فاصلهٔ

ده روز از این حادثه، عالیجاه علی مرادخان زند خواهرزاده زکی خان مذکور و ولد قیطاس خان را، که در شجاعت و کاردانی و رشادت و سرداری و سالاری عظیم - النظیر بود، با پانصد سوار از جانب زکی خان مذکور، مأمور به سرداری، به جانب قلمرو عراق و جمع آوری قشون راتبه خوار آن حدود نمودند. چون وارد اصفهان شد، يك هفته در آنجا توقف نمود و بعد به جانب قلمرو علی شکر روانه شد و بتدریج سی هزار نفر جزایرچی عراقی، از تابین و ده باشی و پنجاه باشی و یوزباشی و پانصدباشی و مین باشی و سلطان و خان، به دورش فراهم آمدند.

چون خبر وفات مرحوم کریم خان و کیل الدوله به شهر بغداد و بصره رسید، عالیجاه صادق خان زند بیگلربیگی کل ایران، که در آن وقت حاکم بصره بود، فی الفور از بصره بیرون آمده، و با کوه و دبدبه پادشاهی به جانب شیراز روان شد. چون این خبر به عالیجاه زکی خان زند رسید، عالیجاه محمدحسین خان زند را با ده هزار سوار بر سر راه عالیجاه صادق خان زند مذکور برادر امی خود فرستاد که او را بگیرد. عالیجاه صادق خان چون از این مطلب آگاه شد، از جانب شیراز به جانب کرمان گرایید و در دارالامان کرمان قرار گرفت. پس، عالیجاه زکی خان چهار پسر مرحوم کریم خان و کیل الدوله را، یعنی والاجاهان ابو الفتح خان و محمدعلی خان داماد خود و ابراهیم خان و صالح خان را گرفته، و با کند و زنجیر و بند مقید و مجبوس نمود، و فرمود خرابات و میخانه ها را خراب و ویران نمودند و خمهای بساده را شکستند و خراباتیان باده پیمان را توبه نصوح دادند و ارباب طرب در به در و خاک به سر شدند و غافل از این شدند. من کلام حافظ:

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست

ایضاً وله:

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد